

آشوب

منبر: فیروز اسفندیار



جان لوگرہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترفند ما

□ جان لوکره

مترجم: فیروز اسفندیاری

● طرح جلد: کورش قاضی مراد

● چاپ اول: بهار ۱۳۷۹

● تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

● چاپ و صحافی: ایران مصور

● شابک: ۹۶۴-۵۹۲۵-۰۶-۱

● آدرس: خیابان انقلاب - خیابان وصال - کوچه شفیعی، پلاک ۴۲ طبقه اول

● تلفن: ۳-۶۴۹۹۷۴۲

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

لوکاره، جان، ۱۹۳۱، Le Carre, John
ترفند ما = Our game / نویسنده جان لوکره؛
مترجم فیروز اسفندیاری. - تهران: جامعه
ایرانیان، ۱۳۷۸.
۳۳۰ ص.

ISBN 964-5925-06-1: ۱۷۰۰۰ ریال:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Our game: a novel.

۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰.
الف. اسفندیاری، فیروز، ۱۳۲۷ - ، مترجم.
ب. عنوان

۸۲۳/۹۱۴

ت ۷۶۳

۱۳۷۸

م۷۸-۱۸۵۵۳

ت ۴/۹۴/PZ۳

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران

ترقند ما

جان لوکره

ترجمه مهندس فیروز اسفندیاری



جهان امروز - ۲

عاقبت اندیش، شجاع نتواند بود.

ضرب المثل اینگوش

دانش اندوز، رنج می اندوزد.

حدیث مسیحی ۱۸:۱

اگر در قفقاز زندگی میکردم، ناگزیر منهم قصه های جن و پری مینوشتم.

چخوف ۱۸۸۸

این کتاب ترجمه ای است از:

Our Game

By

John Le Carré

درباره نویسنده

جان لوکره (John Le Carre) در سال ۱۹۳۱ متولد شده، و در دانشگاه‌های برن سویس، و آکسفورد انگلستان تحصیل کرده است. مدتی در دانشگاه شهیر پرور ایتون تدریس نموده و سپس ب مدت حدود پنج سال در وزارت اطلاعات انگلستان (M.I.۶) بخدمت اشتغال داشته است. سومین کتاب او بنام جاسوسی از سردسیر که بفارسی نیز ترجمه شده، برایش شهرت جهانی کسب کرد. از آن پس لوکره همچنان مکان خود را در میان مشاهیر ادب انگلستان حفظ کرده است. رمانهای جاسوسی، سیاسی، و اجتماعی او طی سه دهه در اروپا و آمریکا همواره جزو بهترین و پرفروشترینها بوده اند. پس از پایان جنگ سرد، دوستان لوکره خوف آن داشتند که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و ختم غایله رقابتهای جاسوسی بین دو جناح سیاست جهانی شرق و غرب، لوکره نیز بستر غنی سوژه های جاسوسی خود را از دست داده، و دیگر حرفی برای گفتن ندارد. دو رمان بزرگ و اساسی او (مدیر شب و ترفند ما) که طی همین دوران نوشته شده، شکوفایی استعداد خارق العاده او را به اثبات میرساند.

جان لوکره تنها نویسنده ای است که مقوله رمانهای جاسوسی پراشتهاب و پر تحرک را هم عرض و غنای آثار ارزشمند ادبی نموده است. لوکره سبک نوشتاری پست مدرن شیوه خود را دارد. و جزو معدود نویسندگانی است که با سهولت از ترکیب زمان بندیهای گونه گون در جملات و پاراگرافهای خود استفاده میکند، بی آنکه آسیبی به متن روان و ساختار منحصر بفرد نوشتار خود برساند.

ترفند ما: داستان جذاب زندگانی سر جاسوس خبره انگلستان: تیم کرنر است. جنگ سرد با پیروزی متفقین پایان گرفته است. تیم کرنر سر جاسوس عالیرتبه بریتانیا در سنین میانسالی باز نشسته شده و به همراه زن جوانی بنام اما (Emma) که دل به او سپرده، به روستای سامرست در شمال انگلستان پناه میبرد و زندگی نوینی را آغاز میکند.

ولی هنگامی که هر دو اما و جاسوس دوسره دست پرورده کرنر، و رقیب دایمیش، لاری پتیفر باهم نا پدید میشوند، کرنر خود را هدف توطیه هولناکی یافته، و در حالیکه تحت پیگرد و تعقیب همکاران اطلاعاتی سابقش، و پلیس بریتانیا قرار گرفته، به اجبار متواری میشود.

در ادیسه پرجاذبه اش به بخشهای پرهرج و مرج و بی قانون مسکو و جنوب روسیه، میکوشد تا آنچه را که از زندگانی در هم شکسته اش باقیمانده، نجات بخشد.

داستانی پرجاذبه، متناوب و در ظاهر آرام که تدریجاً فنرهای آن منقبض شده و در طول داستان، خواننده را در تب و تاب نگاه میدارد.

با تشریح درد و رنج مردی گرفتار در دام خصلتهای دو رویه متضاد. تفاهم و تعاضد طبیعتش. جان لوکره تمام مهارت و ملاحظت هنر خود را در رمان نویسی روشنفکرانه پست مدرن، با زیر کورانهای التهاب و چالشهای غافلگیرانه بمنصه ظهور رسانده است.

فیروز اسفندیاری

تیرماه ۱۳۷۸

یکم

دومین دوشنبه اکتبر، ساعت یازده و ده دقیقه، هنگامی که برای سخنرانی افتتاحیه سال تحصیلی جدید پیدایش نشد، لاری رسماً بجرگه مفقودین پیوست. زمان زیادی نگذشته و من بخوبی صحنه را بیاد دارم. در هوای گرفته، کسالت بار و یکنواخت باث، برای اولین بار من لاری را به آن محل دلگیر و مغموم بردم. تا به امروز همواره خاطره گناه آلوده ای از خوابگاههای بتونی سرد و خشن آنجا که مثل دیوارهای یک زندان او را احاطه کرده بودند، در ذهنم باقی مانده. لاری با سبکیالی جوانسال خود رو بمن و از پشت راه می رفت و با نگاهی مملو از تهمت و سرزنش از من دور می شد.

انگار مردی است در رهرو روز قیامت!

وقتی براندازش می کردم بذهنم رسید که اگر پسری می داشتتم، هنگام سپردنش به پانسیون، این دقیقاً احساسی است که بمن دست می داد. "هی تیمبو، از سر شانهاش زمزمه کنان بشیوه ای که فقط لاری می توانست از فاصله ای نجوا کند و آدم آنرا بشنود، گفت: "همین جا است، مگر نه؟" "همین جا کجا است؟"

آینده ... جایی که همه چیز به انتها می رسد، قیامت، ته مانده زندگی.

من با تأکید و تعهد پاسخ می دهم. این یک سر آغاز نو است. ما هر دو باید ترمزمان را بکشیم.

روز ناپدید شدنش نیز بسان آنروز بشدت غمبار بود. مه غلیظ و فراگیری تمامی محوطه دانشگاه، بویژه پنجره های سالن سخنرانی را پوشیده بود. بیست نفر دانشجو روی صندلی هایشان نشسته و نظر به صحنه و میز سخنرانی

دوخته بودند. میز از چوب زرد رنگ پریده و منقشی ساخته شده بود. موضوع سخنرانی را روی تخته، دستی نآشناخته، شاید هم یکی از دانشجویان نوشته بود. (کارل مارکس در سوپر مارکت: انقلاب و ماتریالیزم نوین.) ولوله خنده بچه‌ها بلند است. دانشجویان همه جا مثل همنند. روز اول ترم همه چیز خنده آور است. بعد کم کم آرام می‌گیرند. تبسم بر لب، چشم براه و منتظر شنیدن صدای پای لاری بودند. پس از ده دقیقه انتظار، مثل همیشه، کتاب و قلمشان را جمع کرده و رهسپار کانتین شدند. حین قهوه خوردن، سال اولی‌ها با دلشوره و نگرانی اولین برخوردشان را با لاری بعنوان حادثه‌ای که هرگز در دبیرستان اتفاق نمی‌افتد مز مزه کرده و حیرانند که او چگونه می‌خواهد درس عقب افتاده را جبران کند! ولی بزرگترهای کارکشته با خنده و بی‌دغدغه می‌گویند حوصله کنید، بموقعش خواهید دید که ناگهان سروکله‌اش ظاهر می‌شود و طی یک جلسه سه ساعته، یک نفس مغزتان را می‌جود و تمام آن مدت همه شما میخ می‌نشینید، بحرفهایش گوش می‌دهید و حتا ناهار را هم فراموش می‌کنید!

مدیریت دانشگاه نیز غیبت‌های لاری را بیشتر اوقات ندیده می‌گرفت. بهمین جهت در هفته اول، با اینکه همکار بخیلی از اتاق مجاور، ظرف یکساعت غیبت او را گزارش داده بود، خیلی آنرا جدی نگرفتند و صبر پیشه کردند. ولی دوشنبه بعد بالاخره خودشان را راضی کردند تا بخانم صاحبخانه او تلفن بزنند. پس از اینکه توضیح قانع کننده‌ای از او نگرفتند، تازه به پلیس باث زنگ زدند. شش روز دیگر سپری شد تا اینکه پلیس بالاخره با من تماس گرفت. یکشنبه شبی، باور نکردنی است، ساعت ده شب! بعد از ظهر خسته کننده‌ای را با عده‌ای از سالمندان ده در تور لانگلیت گذرانیده بودم. غروبش را هم با یک پرس انگور آلمانی، که عموی مرحومم آنرا هوناً چموش نامگذاری کرده بود، کلنجار رفته بودم.

با این وجود وقتی صدای در را شنیدم، قلبم درجا فرو ریخت. با خود گفتم، باید لاری باشد که با چشمان درشت میشی، رفتار و تبسم بی‌تکلفش جلو در خانه سبز شده و می‌گوید: تیمبو، کوتاه بیا. دو تا نوشابه بریز و ولش کن. بگذار که بگذریم. کی به زن اهمیت می‌دهد؟

دو مرد.

باران بشدت می‌بارید. آنها جلو منزل زیر سرپناه ورودی مچاله شده، منتظر بودند که در را برویشان باز کنم. مأمورین در لباس شخصی. ولی از نوعی که بسهولت قابل تشخیص بودند. ماشینشان را جای اتومبیل من پارک کرده بودند. یک پژو ۳۰۶ دیزلی

فصل اول ۹

که زیر باران بشدت برق می زد و روی بدنه اش نوشته بود: پلیس. آنتن ها، آینه ها، وسایر خرت و پرت های متداول هم از سروکله اش بالا می رفت. از چشم مخفی روی در که نگاه کردم، صورتهای بیکلا هشان مثل اجساد پف کرده بمن خیره شده بودند. یکی مستتر با سیبل و ظاهری خشن. دومی جوانتر با کله تیز کشیده و دو سوراخ گرد بجای چشم.

با خود گفتم، در حد یک ضربان تأمل کن. آرام بگیر. دیر وقت شب است و این خانه تو است. پس خودم را آماده کرده و در را برویشان گشودم. در سنگین و گل میخدار قرن هفدهم یک خروار وزن دارد. آسمان شبانگاه بیتاب است. باد لابلای درختها می پیچد. کلاغها با وجود تاریکی هنوز میلوند و قارقار می کنند. طی روز برف ناجوری باریده و خطوط شبخناک آن مثل بختک روی جاده باقیست.

"سلام، چرا دم در ایستاده اید. یخ می زنید، بفرمایید داخل." سرسرای ورودی من وصله جدیدی است به خانه پدر بزرگم. یک جعبه آینه از چوب آلبالو. شبیه کابین بزرگ آسانسوری که نقش هشتی را دارد. چند لحظه هر سه نفر زیر چراغ برنجی ایستاده و یکدیگر را برانداز می کردیم. سیبل، که خوش خنده بود، گفت: "جناب اینجا خانه اربابی هانیبروک نیست؟ ما هیچ علامتی ندیدیم."

"این روزها به آن تاکستان می گویم. چه فرمایشی داشتید؟" بیانم با همه ادب، چندان خوشایند نبود. گویی بادو مزاحم ناخوانده صحبت می کردم. "فرمایشی داشتید؟"

سیبل با همان لبخند گفت: "شما باید آقای کرنمر باشید." چرا می گویم لبخند، خودم هم نمی دانم. زیرا که رفتارش گرچه بی تناوت، ولی نه مؤدب بود و نه خوش خلق. در حالیکه لحن استفهام را همچنان در صدایم حفظ کرده بودم، پاسخ دادم: "بله من کرنمر هستم."

آقای تیمودی کرنمر؟ انشالله که خیلی مزاحم نشده باشیم. چند سوال داشتیم. روال عادی است. "سیبلش جای یک زخم عمودی را پوشانده بود. حاصل یک عمل جراحی یا کسی بطری شکسته ای را توی صورتش خرد کرده بود. قیافه کسی را داشت که عمل جراحی ترمیمی کرده باشد.

با ناباوری گفتم: "روال عادی این وقت شب؟ نکند که شماره پلاک اتومبیل من موعدهش سرآمده؟"

نه قربان، راجع به ماشینتان نیست. ما داریم در مورد آقای بنام دکتر لارنس پتیفر از دانشگاه باث تحقیق می‌کنیم.

لحظه‌ای بخودم فرصت دادم. پس با تبسمی حاکی از ناباوری و پرسشگر پرسیدم: "منظورتان لاری است؟ خدای من، دیگر چه دسته گلی به آب داده؟" هنگامی که پاسخی جز نگاه خیره آنها دریافت نکردم. امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد؟

اگر اشتباه نکرده باشم، گمان ما اینستکه شما با آقای دکتر آشنایی یا بهتر بگوییم دوستی نزدیک دارید؟

"تزدیک؟" چنان تکرار کردم که گویی تصور نزدیکی از بیخ و بُن برایم بیگانه بود. "من ابدأ" چنین توصیفی نمی‌کنم.

هر دو متفقاً پالتوهایشان را بدست من داده و به نظاره ایستادند تا آنها را آویختم، و همچنان به نظاره من ادامه دادند تا در داخلی‌ها را برایشان باز کردم. بیشتر افرادی که بار اول سالن‌هانپیروک را می‌بینند در همین نقطه میخ می‌شوند. ناباورانه می‌ایستند و به منظره پرابهت و خیال‌انگیز سالن بزرگ با طاق ضربی و بخاری دیواری عظیم و تابلوهای نفیس آن خیره می‌شوند. دست برقضا جناب سیبل و همقطار کله خربزه ایش که سایه بسایه او راه می‌رفت، و تا این لحظه با هییتی حزن‌انگیز، تنها به مکالمه ما گوش فرا داده بود، انگار نه انگار!

دست آخر تصمیم گرفت با منشی وازده و لحنی آمرانه مرا مخاطب قرار دهد: "می‌گویند شما و پتیفر رفیق جان در یک قالب بوده اید. در کالج وینچستر هم که با هم بوده اید."

"بله ما سه سالی هم مدرسه بودیم. برای بچه مدرسه‌ها این در حکم یک عمر است." با لحنی معترض پاسخ داد: "اولاً هم مدرسه بودن آدمها را با هم مانوس می‌کند، تازه شما که در آکسفورد هم با هم بودید."

در اینجا من پرسیدم: "حالا بفرمایید بینم چه اتفاقی برای لاری افتاده؟"

سئوال من هر دو را بسکوت بینزاکتی واداشت. گویی داشتند سبک سنگین می‌کردند که ببینند سئوال من ارزش پاسخ دارد یا نه! بالاخره فرد مسنتر که ظاهراً سخنگوی جمع بود بار پاسخ را بدوش گرفت. با لحن شمرده یک باز پرس گفت:

"بله جانم برایتان بگویم، این دکتر رفیق شفیق شما، کرنمرخان، یک کمی گم و گور شده. گیرم در این مرحله، هنوز ظن ما به حادثه ناگواری نمی‌رود. ولی بهر تقدیر از محل کارش ناپدید شده. تا آنجا که می‌توانیم حدس بزنیم او برای هیچ کس نامه

فصل اول ۱۱

فدایت شوم ننوشته. مگر برای شما نوشته باشد. راستی نکند اصلاً "اینجا باشد؟ مثلاً" در طبقه بالا بخواب ناز رفته باشد؟"

"این چه حرف احمقانه ایست. البته که نه."

سبیل زخم خورده‌اش بلافاصله به نشانه خشم کش آمد. بطوریکه دندانهای بیقواره‌اش نمایان شد و گفت: "عجب، بفرمایید ببینم جناب کرنمرخان، کجای حرف من بنظر شما احمقانه آمد؟"

"اگر اینجا بود به اطلاعاتان می‌رساندم. برای چه وقت شما و خودم را تلف کرده، تظاهر کنم؟ همان اول بشما می‌گفتم."

باز هم جوابی بمن نداد. کم کم پی می‌بردم که او بسیار هم زیرک است. دست کمش گرفته بودم. آخر منم اسیر پیش فرضهای منفی راجع به پلیس بودم. البته سعی داشتم بر این نارسایی غلبه کنم، ولی رفتار او هم بیشتر به مشکل من می‌افزود. پاره‌ای از این ذهنیت ناشی از اختلاف طبقاتی بود، و بخشی نیز از طبیعت کار من نشأت می‌گرفت. در حرفه ما اطلاعاتی‌ها، پلیسها مثل عموزاده‌های فقیر خانواده بودند! ناگفته نماند که ذهنیت لاری هم در درون من می‌جوشید. در اداره می‌گفتیم که اگر لاری با یک افسر پلیس در یک ناحیه قرار گیرد، مجبور می‌شوند که او را بجهت اخلال در وظایفشان هنگام خدمت دستگیر کنند.

سبیل دوباره بالحنی دو پهلو گفت: "جانم خدمت کرنمرخان بگوید، این جناب دکتر بنظر می‌رسد که عهد و عیالی ندارد. در واقع هیچ کس نزدیکی ندارد! البته دانشجویهایش خیلی خاطرش را می‌خواهند و او را تکخال خود می‌دانند. اما همکارانش مطلب دیگری هستند. هنگامی که در سالن استراحت با آنها صحبت می‌کنی، انگار سرت را بدیوار کوبیده باشی. حسادت باشد یا انزجار، خدا می‌داند." گفتیم: "او یک روح آزاده است. هیئت علمی مؤسسات آموزشی تاب اینگونه افراد را نمی‌آورند و آنها را بر نمی‌تابند."

"می‌بخشید آقا متوجه نشدم."

او نرمخویی ندارد. در ابراز تحلیل‌ها و عقایدش بیپروا است، بویژه در مسایل آکادمیک."

سبیل ابرو بالا انداخته و با تبختر گفت: "هیئتی که بهر جهت آقای دکتر هم عضوی از آنست."

بیحواس پراندم: "او یک روحانی زاده بود."
"بود... قربان؟"

بله، بود. پدرش در گذشته.

سبیل با لحنی کنایه آمیز گفت: "ولی هنوز پسر پدرش که هست!" رفتار عامیانه تصنعی او کم کم اعصاب مرا خط می‌نذاخت. انگار می‌خواست بگوید شماها که فکر می‌کنید ما پلیسها یک مشت افراد عامی‌خنگ بیش نیستیم، اینهم پیشکشتان. حالا بخور!

یک راهرو بلند پوشیده از نقاشی‌های آبرنگ قرن نوزدهم، هال ورودی را به سالن نشیمن متصل می‌کند. من از جلو، در حالی که صدای کفشهایشان را پشت سرم می‌شنیدم، بسوی نشیمن رهسپار شدیم. قبل از ورود آنها، بیحواس داشتم به شاستکویچ گوش می‌دادم. آنرا خاموش کرده، و با تظاهر به میهمان‌نوازی برای هر یک گیلاسی از محصول قرمز سال ۹۳ هانیبروک ریختم. سبیل جرعه‌ای چشید و گفت: "باور کردنی نیست. آیا واقعا اینرا همین جا در این ملک عمل می‌آورید؟" در حالیکه نوچه‌اش گیلاس در دست به پیانوی بکستین بی‌نظیری، که من در یک لحظه از خود بیخبری، بقیمت گزاف برای "اما. Emma" خریده بودم، خیره شده بود، مزمزهای کرد و گفت: "خیالاتی شده‌ام، یا این رایحه پینو است که بمشامم می‌خورد؟"

با دندان کروچه گفتم: "صحیح می‌فرمایید، پینو است."

تصور نمی‌کردم که پینو در انگلستان هم عمل می‌آید!

"معمولا عمل نمی‌آید، مگر زمین استثنایی باشد."

"زمین شما استثنایی است؟"

"نه"

"پس چرا می‌کارید؟"

"پیشینه‌های من کاشته‌اند. آدمهای خوش‌خیالی بودند."

"چطور؟"

در حالی که بسختی خلقم را مهار می‌کردم، گفتم: "بچند دلیل. اولاً خاک اینجا بسیار غنی است. زه‌کشی مناسبی هم ندارد. بعلاوه ارتفاعش از سطح دریا هم بسیار زیاد است. گناهِش بر ذمه عموی من است که تصمیم گرفته بود همه این کاستی‌ها را نادیده بگیرد. در نتیجه هنگامی که تمام تاکستانهای اطراف محصول می‌دادند، او به شانس خود لعنت می‌فرستاد و سال بعد دوباره روز از نو روزی از نو."

پس رو به سبیل گفتم: "اگر حمل بر بی‌ادبی نباشد، اسمهای شما را سؤال کنم."

آنها نیز بیدرنگ با تظاهر به شرمساری احکام خود را بیرون کشیده و به من دادند. من

هم در زمان خودم بحد و فور از اینها استفاده کرده بودم. بیشترشان هم قلابی بودند. بی اعتنا آنها را پس زدم. سیبل داشت توضیح می داد که کوشش کرده قبل از آمدن بمن تلفن بزنند، ولی دریافته که شماره من در فهرست محرمانه مخابرات است و مرکز اطلاعات آن را افشا نمی کند. دست آخر آشکار شد که آنها برای کار دیگری در این نزدیکی بوده، و تصمیم گرفته اند تا از فرصت استفاده کرده سری هم بمن بزنند. البته باورشان نکردم، زیرا که پژو آنها نمره لندن بود، کفشهایشان برق بچه شهریها را داشت، و چهره‌هایشان نیز شادابی و جلای روستایی را نداشت. اسمهایشان آلیور لاک و پرسی برایت بود. لاک کله خربزه‌ای گروهبان بود و برایت سیبلو گاراگاه بازجو. لاک سرگرم نظاره سالن من بود. مینیاتورهای خانوادگی، مبلمان گوتیک قرن هیجدهم، و دست آخر کتابهایم: خاطرات هرترن، رساله کلازووینز درباره جنگ.

شما خیلی مطالعه دارید.

تقریباً هر فرصتی که پیدا کنم.

این زبانهای مختلف برای شما مشکل آفرین نیستند؟

چرا بعضی‌هایشان. برخی هم نه.

کدامشان نیستند؟

به آلمانی و روسی تسلط دارم.

فرانسه؟

نوشتاری.

چنان چهار چشمی بمن زل زده بودند که گویی پلیسها می توانند به کنه وجود آدم رخنه کنند. ماههای بازنشستگی و فراغت من داشت از کف می رفت. حس می کردم دوباره فعال شده ام. متحیر بودم که اداره در این آشفته بازار چه نقشی دارد. دلنگرانم. (اما . Emma) می شود که ترا یافته باشند، بازجوییت کرده، و وادارت به اقرار کرده باشند؟

ساعت چهار بعد از نیمه شب است. او در استودیوی زیر شیروانی، پشت میز چوب آلبالوی خود نشسته. یکی دیگر از هدایای چشمگیری که برایش خریده بودم. و مشغول تایپ کردن است. یک پیانیست که معتاد به ماشین تحریر شده. از لای در صدا می زنم: اما، چه می کنی؟ خودت را از پا می اندازی، خواهش می کنم بلند شو برو بخواب.

بازپرس برایت درحالیکه دستهایش را روی زانوانش می مالید و لبخند مودیانهای

بر لب داشت، گفت:

"جناب کرنمرخان، اگر حمل برجسارت نشود، آخرین باری که رفیق دکرمان را دیدیم و یا خبری از او شنیدیم کی بود؟"

سیوالی که من طی پنج هفته گذشته روز و شب راجع به آن فکر کرده بودم و برای پاسخ به آن آمادگی داشتم. با وجود این جوابش را ندادم. قصد داشتم آهنگ منظم بازجوییش را بهم بریزم. پس بالحنی خودمانی متناسب با حال و هوای کنار آتش که وضعیت فعلی ما بود، پرسیدم:

"بینم وقتیکه شما می گوید او هیچکس را نداشت...
بله آقا."

با پوزخند تمسخر گفتم: "بحق چیزهای نشنیده. ولی لاری همیشه یک نم کرده‌ای زیر سر داشت."

لاک با خشونت پرید وسط صحبت. "بگمانم از آن شاخ شمشادهایی که دایم چهار نعل می تازند. از هر موقعیتی سو استفاده می کنند و دنده وسط هم ندارند."

گفتم: "اگر منظورتان در ارتباط با زنان است، از زمانیکه او را شناخته ام، همیشه یک اصطبل پر از آنها داشته. نکند می خواهید بفرمایید بیخ عمری تارک دنیا شده بود!"
براینت سخن مرا سنجید.

واقعش کرنمرخان، شایعاتی که قبل از ورودش در شهر باث پیچید، در همین مایه بود. ولی ما متوجه شدیم که واقعیت امر چیز دیگری است. اینطور نیست آلیور؟"
لاک که بی اعتنا به آتش خیره شده بود گفت: "ما خانم صاحبخانه اش را سؤال پیچ کردیم. از همکارانش هم مختصر تحقیقی کرده ایم. بیشتر از این جهت که در مرحله مقدماتی بررسی هایمان نمی خواستیم موج بیندازیم."

اوایل که کرسی استادیش را در باث گرفته بود، دقیقاً همین طور بود که می فرماید. در مشروب افراط می کرد. زنباره بود و چشمش مدام پی دخترهای لوند دانشجو می دوید. ظاهراً موفق هم بود. اما بتدریج تغییری رخ می دهد. جدی تر شده، پی پارتی و میهمانی نمی رود، بیشتر شبها را دور از پاتوقهای معمولش سر می کند، نوشیدن مشروبات تعدیل شده و . منزوی . توصیفی است که بیشتر به گوش می خورد. هدفمند. توصیف دیگری از همین دست است. نوعی پنهان کاری در رفتار و کردار دکتر مشهود شده که سر در نمی آوریم."

باخود فکر کردم. راهکار حرفه ای. ولی به آنها گفتم: "شاید بالاخره بالغ شده. ولی احتمال این حرف را با حرارتی بیش از آنکه نیتم بود بیان کردم، زیرا کله خربزه‌ای

فصل اول ۱۵

لاک از شومینه جدا شد و در حالی که نارنجی آتش روی گردنش نقش می انداخت، نگاه پر استفهامش را بمن دوخت. برایت ادامه داد: تنها معاشرش در یک سال گذشته یک آقای خارجی بوده مشهور به پروفسور. حالا پروفسور چی و کجا معلوم نیست. این آقای پروفسور هیچوقت توقف طولانی نمی کرده. همیشه هم سرزده می آمده. ولی هربار دکتر از دیدنش خوشحال میشده و با گرمی از او استقبال می کرده است.

"بیشتر اوقات خوراک کاری و یک کارتن آبجو سفارش می دادند. اسکاچ هم نوشیدنی مورد علاقه آنها بوده است. بنا به گفته منبع ما، پروفسور شوخ طبع هم بوده. روی کاناپه می خوابیده و روز بعد هم می رفته، با یک کیف سفری کوچک. کاملاً خودکفا بوده. ضعیفه می گفت مثل یک گربه تکرر. بگفته خانم صاحبخانه، هرگز نامی بجز پروفسور نداشت، و هربار تا دمدمه های صبح می نشستند و به یک زبان خارجی غریبی بحث و گفتگو می کردند."

سعی کردم خود را سرد و بی اعتنا جلوه داده، تعجب و کنجکاوی شدیدی را که در من برانگیخته بود پنهان کنم.

روس نبود، چون شوهر خانم در نیروی دریایی یک دوره آموزش زبان روسی دیده بود و می گفت اگر روسی صحبت می کردند، من آن را تشخیص می دادم. با دانشگاه نیز تماس گرفتیم ولی هیچ یک از میهمانان رسمی آنها با این مشخصات همخوانی نداشت. پروفسور شخصاً و بطور غیر رسمی آمد و شد می کرده."

پنج سال پیش است. دارم با لاری کنار همپستند هیث قدم می زنم. ما همیشه باهم که بودیم، تند راه می رفتیم. تعطیلات آخر هفته، مسیر خانه امن اداره در نورفولک، انگار دونفر دهنده در حال تمرین بودیم. لاری تعریف می کند: "چچیف عاشق خوراک کاری شده است. شش ماه آزرگار مرتب بمن فر می زد که بره، بره است و هیچ نوع سُس و مخلقاتی هم نمی طلبد. این اداها راه و رسمهای استکباری است. دیشب او را به رستوران نایب السلطنه هند بردم. یک خوراک کامل مرغ ویندالو را بلعید و ناگهان کمونیست خدا شناس شد!"

برایت می گفت: "در ظاهر آدم ریز نقش ولی فُرص و محکمی بوده. خانم حدس می زند حدود چهل ساله. موی شبق مشکی که یکدست بالا می زد، با پاشنه های پرپشت بلند تا روی فکش. سبیل چخماقی سرازیر. بیشتر وقت ها ژاکت خلبانی و کفش ورزشی می پوشید. چهره ای سبزه داشته ولی بنظر خانم در اصل سفید پوست

بوده. صورتش کک و مک داشته، و آثار جوشهای غرور جوانی در آن باقیمانده بود. شوخ طبع و خوش مشرب هم بوده، نه مثل بعضی از استادان از خود راضی دانشگاه. این مشخصات بنظر شما هیچ آشنا می آید؟

متأسفانه خیر. وانمود کردم بحق چیزهای ندیده و نشنیده!

ضعیفه می گفت خیلی جذاب است. انگار نظرش را جلب کرده. مگر نه آلیور؟

بعوض جواب، لاک با بی تفاوتی رو بمن کرد و پرسید: بفرمایید بجز روسی، پتیفر دقیقاً به چه زبانهایی صحبت می کند؟

دقیقاً نمی دانم. او از این جواب کنایه دار اصلاً خوشش نیامد. پس اضافه کردم: او یک کارشناس زبانهای اسلاو است. زبان شناسی تخصص او است. بویژه زبان اقلیت ها. طی مطالعات و تحقیقاتش آنها را می آموخت و پیش می رفت. استعداد ذاتی این کار را دارد.

مثل شما. بله؟

در مورد من، کارم اقتضا می کرد.

پتیفر این اقتضا را ندارد؟

همانطور که عرض کردم، او نیاز نداشت، استعدادش را داشت.

تا آنجا که شما اطلاع دارید، آخرین بار که به خارج سفر کرد، کی بود؟

سفر؟ پناه بر خدا، او تمام مدت در در سیر و سفر بود. مسافرت عشق واقعی او است. هر چه که محل پرت تر و عجیب تر بود، بیشتر سر شوق می آمد.

آخرین سفرش کی بود؟

به ذهنم آمد، هیجدهم سپتامبر که آخرین سفر کاری لاری و واپسین شادی واقعی او بود. ولی پرسیدم:

منظورتان آخرین باری است که مسافرت کرد؟ متأسفانه کوچکترین اطلاعی ندارم. اگر هم بخواهم حدس بزنم بیهوده شما را گمراه خواهم کرد. مگر نمی توانید فهرست پروازها را چک کنید؟ تصور می کردم حالا دیگر این قبیل مسایل کامپیوتری شده.

لاک نظری به برایت انداخت. او هم در حالی که لبخندش انتهای صبرش را می نمایاند بمن خیره شده و با حد اقل نزاکت گفت: "بسیار خوب جناب کرنر خان، اجازه بفرمایید بروم سر سؤال اولم. زمان اساساً مشکل اصلی ما است. بنابراین اگر زحمت نباشد ما را در این راز خود سهیم کرده، بفرمایید زمان آخرین تماس شما با این آقای مفقودال اثر کی بوده است؟"

فصل اول ۱۷

دوباره حقیقت داشت مزاحم می شد. تماس؟ رفتم که بگویم تماس آقای براینست، پنج هفته پیش، هیجدهم سپتامبر، در کنار تالاب پریدی. تماس در سطحی که تصورش را هم نمی توانی بکنی. در عوض گفتم:

اگر اشتباه نکرده باشم، بعد از این که دانشگاه به او کرسی استاد نشسته اعطا کرد. بی اندازه مسرور شده بود. تدریس قراردادی، عدم اطمینان شغلی، و نویسندگی موقت در نشریات فرسوده اش کرده بود. باث آن امنیت شغلی را که می خواست به او داد. او هم از حسن فرصت استفاده کرد و آن را قاپید.

لاک که انگار عامیگری برایش هنر بود، جاهلانه پرسید: "بعدش؟" "یاد داشتی برایم ارسال کرد. وسواس یاد داشت نویسی داشت. این آخرین تماس ما بود."

دوباره لاک پیگیری کرد: "دقیقا چه نوشته بود؟"

در حالی که واقعیت درونم می جوشید و می رفت که شبیخون بزند، بیاد آوردم که می گفتم، دانشگاه باث بی کم و کاست همانگونه است که من دیده بودم: سرد، کبود، و بوی شاش گربه می دهد. در دنیایی که نه باور و نه ضد باور وجود دارد، دارم از سر به پایین می پوسم. می گفتم باث، یک لوییانکا است که در آن قهقه خنده ها را نمی شنوی، و برای اینهمه، بروال معمولش مرا سرزنش می کرد. اما در مقابل با بی میلی پاسخ دادم:

"می گفتم ابلاغیه رسمی شغلش بدستش رسیده. بسیار خوشنود است، و همه ما باید در شادیش سهیم شویم."

این دقیقاً کی بود؟

"متأسفانه همان طور که قبلاً هم خدمتان عرض کردم، حافظه من در ضبط و حفظ تاریخ بسیار ضعیف است، مگر در ارتباط با سالهای خوب محصول املاکم."

نامه ای را که بشما نوشته دارید؟

نه من هیچ وقت مکاتبات قدیمی را نگه نمی دارم.

البته شما جواب نامه اش را که دادید.

"بیدرنگ، من هر وقت نامه ای دریافت می کنم، بلافاصله جوابش را می نویسم. دوست ندارم کارها روی میزم تلنبار شود."

لابد این خاصیت عمری کارمند دولت بودن است.

لابد.

قاعدتا اکنون باید بازنشسته باشید.

«ابداً اینطور نیست، آقای لاک، هرگز در در عمرم این چنین مشغول و گرفتار نبوده‌ام. برایت دوباره با لبخند و سبیل زخم خورده‌اش پرید وسط: «بنظرم منظورتان فعالیت‌های متنوع اجتماعی است. می‌گویند جناب کرنمرخان قدیس محله است!»

من هم بی آن که برویم بی‌آورم با خوشرویی گفتم: «محلّه خیر، دهکده.»
«کلیسا را نجات می‌دهید، به سالمندان کمک می‌رسانید، از بچه‌های مستضعف شهری پذیرایی می‌کنید، ما که واقعا تحت تاثیر قرار گرفتیم. مگر نه آلیور؟»
«چه جور!»

برایت ادامه داد: «حالا اگر وسواس نامه نگاریمان را موقتا بدست فراموشی بسپاریم، بفرمایید ببینم جناب، آخرین باری که ما این دکتر خوش قدم را ملاقات کردیم کی بوده؟»
تعمداً مکثی کرده و گفتم: «اوه، سه، چهار، پنج ماه؟» تشویقش می‌کردم که خودش انتخاب کند.

این ملاقات همین جا در هانیبروک صورت گرفت؟»
«البته او اینجا آمده است.»

«بفرمایید ببینم در چه فواصلی؟»
«دروغ نگفته باشم با لاری آدم هیچ وقت تکلیفش روشن نیست. مویس را آتش می‌زنند و ناغافل ظاهر می‌شود. نیمرویی باهم می‌خوریم و دست بسرش می‌کنم. حداکثر شش یا هشت بار.»
«آن بار آخر آخرش کی باشد؟»

«اوه، داشتم راجع به همین فکر می‌کردم. بگمانم جولای بود. تصمیم داشتیم انبارهای شراب را قبل از موعد بشویم. بهترین راه برای از سر باز کردن لاری این است که او را بکار بکشید. یک ساعتی سایید، لقمه‌ای نان و پنیر خورد و رفت.»
برایت گفتم: «پس جولای بود؟»

«زمانی هم برای این حادثه تاریخی دارید؟ مثلاً یکی از روزهای هفته؟ نکند تعطیلات آخر هفته بوده؟»
«بگمانم همین طور است.»

«چرا؟»

«کارگرها نبودند.»

«اگر اشتباه نکرده باشم، جناب مثل این که فرمودید. ما.»

با احتیاط در حالی که کوشش می کردم اسمی از اما بمیان نیاورم گفتم: "بچه های نوانخانه ده گاهی آخر هفته ها می آیند و بما کمک می کنند." "قرضا" ما داریم راجع به اوایل، اواسط، یا اواخر جولای صحبت می کنیم؟ "می بایست اواسط جولای بوده باشد." در حالی که سعی داشتم خود را بی پروا جلوه دهم، بلند شده، رفتم جلو تقویم دیواری که اما کنار تلویزیون آویخته بود. نگاهی به آن انداخته و گفتم: "آها، نگفتم، پیدایش کردم. عمه مادلن دوازدهم تا شانزدهم. زمانی که عمه پیر من اینجا بوده. بنظرم لاری همان آخر هفته آمده بود این جا پیش ما. کله عمه جان را خورد."

بیست سالی بود که چشمم به جمال عمه جان نیفتاده بود. ولی فکر کردم اگر مقدر می شد که آنها بدنبال شهود براه بیفتند، بهتر بود که بدنبال عمه مادلن بروند تا اما. براینست موزیانه پرسید: "می گویند آقا دکتره دست به تلفنش هم خوب بوده." خنده قهری کرده و کوشیدم که اعتماد بنفسم را جمع و جور کنم. داشتیم وارد یک مقوله پر مخاطره دیگری می شدیم.

"مطمینم همین طور است که می فرمایید. دلیلش هم پر واضح است." "مطلب خاصی خاطر مبارک آمده؟"

"راستش بعضی وقتها لاری با تلفن زندگی آدمها را تباه می کرد. هر ساعت روز یا شب که هوس می کرد به آدم زنگ می زد." خنده ای کردم و براینست هم با من همراهی کرد. ولی لاک، کماکان بی اعتنا به آتش خیره شده بود.

براینست گفت: "ما همه کم و بیش از این تیپها داشته ایم. بقول من ننه من غریبها. جدال با دوستی، یا معضل این که مثلا" خانه ای را از دور دیده، عاشقش شده اند و می خواهند آن را بخرند."

آن قدر ور می زنند تا آدم را ذله کرده و در گیر کنند. در خانواده ما عیال مربوطه این مگسها را مثل عسل بخودش جذب می کند. من که ابداً حوصله ندارم. خوب جناب آخرین باری که دکتر پتیفر این کار را کرده کی بوده؟ "چکار کرده باشد؟"

"یک درام، یکی از همان حوادثی که می گفتم. مزاحمتهای ننه من غریبی." "اوه، خیلی وقت پیش بود."

"باز هم ماهها پیش؟"

دوباره رفتم در نقش این که دارم ذهن می سوزانم. در هر بازجویی دو قانون طلایی وجود دارد، و من هر دو را بکار برده بودم. اول این که در ارایه اطلاعات پیش قدم

نباید شد. دوم هرگز دروغ نباید گفت، مگر این که بشود تا بیخ و بن پایش ایستاد. برایت با لحنی خودمانی گفت: "اگر موضوع این گرفتاری آخر او را بفرمایید، بلکه توانستیم تاریخ وقوعی هم کنارش بگذاریم."

مشکل من حاد شده بود. در حرفه قبلی من اعتقاد جاری بر این بود که پلیس، برخلاف خود ما، ندرتا از شنود تلفنی و استراق سمع الکترونیک استفاده می کرد.

روش تحقیق آنها محدود می شد به ایجاد مزاحمت برای همسایه ها، فروشنده های دوره گرد، و رؤسای شعب بانکها. اما هیچگاه به حریم استراق سمع تجاوز نمی کرد. لااقل این باور ما بود. پس مصمم شدم که بدامان گذشته های دور پناه برده، و گفتم: "تا آنجا که حافظه ام یاری می کند، لاری تصمیم گرفته بود تا رسماً با سوسیالیزم چپ وداع کند. می خواست تمام دوستانش را به این مراسم دعوت کند."

لاک با چهره اخمو در حالی که دست به پیشانیش می کشید، گفت: "این سوسیالیزم روسی است که ما داریم راجع به آن صحبت می کنیم؟"

"هر جور که تفسیر بفرمایید. ولی بقول خودش داشت از افراط و تفریط به تعادل می گرایید. می خواست دوستانش ناظر بر تحول ماهوی او باشند."

برایت از سمت دیگر من سؤال کرد: "جناب کرنر خان، بفرمایید بینم این مطلب دقیقاً کی بوده؟"

"کم و بیش دو سال قبل. زمانی که داشت خودش را پاکسازی می کرد که بتواند از دانشگاه تقاضای کرسی ثابت بکند."

لاک گفت: "نوامبر ۹۲"

"بیخشید؟"

"اگر ما داریم راجع به وداع رسمی دکتر با سوسیالیزم افراطی صحبت می کنیم، ناگزیر باید مقاله او - مرگ یک تجربه - را که در نشریه 'مروری بر سوسیالیزم' - نسخه نوامبر ۹۲ - درج شده مدنظر داشته باشیم. دکتر تصمیم خود را مبتنی بر تحلیلی از گسترش طلبی روسیه کرده بود. چه در دوران تزاری، کمونیستی، یا زیر پرچم فدرال کنونی. او همچنین استناد به بنیاد گرایی نوحاسته غربی کرده، که بزعم او، شباهت به یکسویه نگری دوران اولیه کمونیسم دارد، بدون چاشنی آرمانگرایی آن. تنی چند از همکاران چپگرای او معتقد بودند که این مقاله یک خیانت بیشرمانه آرمانی بوده. شما چطور؟"

"برای من علی السویه بود."

"با او بحث کردید؟"

"خیر به او تبریک گفتم."

"چطور؟"

"او از من همین را انتظار داشت."

"شما همیشه به مردم آنچه را که مذاقشان می‌طلبد می‌گویید؟"

"اگر بخواهم آدم مزاحمی را دست بسر کرده، بکار و زندگیم برسم، بله آقای لاک، این دقیقاً روشی است که بکار می‌گیرم." سپس نیم‌نگاهی بسوی ساعت دیواری اتاقم انداختم، ولی لاک بیدی نبود که آسان بلرزد."

"تو امبریکهزار و نهصد و نود و دو. هنگامی که پتیفر آن مقاله مشهور را نوشت، گمانم مقارن زمانی بود که سرکار هم داشتید از هر آنچه که در لندن به آن اشتغال داشتید، باز نشسته می‌شدید، مگر نه؟"

"از توجیحات موازی لاک بین زندگی من و لاری ابداً خشنود نبودم. سوای آن که لحن آمرانه او هم آزار می‌داد."

"احتمالاً"

"شما بر نفی سوسیالیزم او صحنه گذاشتید؟"

"آقای لاک شما دارید عقاید سیاسی مرا تفتیش می‌کنید؟"

"داشتم فکر می‌کردم که این مطلب برای شما قدری مشکل آفرین بوده. نشر و حشر با او در زمان جنگ سرد! شما یک کارمند دولت، و او بقول خودتان یک سوسیالیست انقلابی."

"من هرگز آشناییم با دکتر پتیفر را کتمان نمی‌کردم. هم دانشگاهی و هم مدرسه‌ای بودن که جرم نیست. گیرم که شما خلاف آن را فکر کنید. در اداره من، بهر تقدیر، این مطلب مسأله ساز نشد."

"هرگز یکی از تاواریش‌های روسی، لهستانی، یا چک را که او دورشان می‌پلکاید. ملاقات کردید؟"

در طبقه فوقانی خانه امن اداره، در بازارچه شفیلد نشسته‌ام و با وابسته اقتصادی، ولودیا زورین. در اصل سرپرست واحد اطلاعات بازسازی شده روسیه در لندن. جلسه وداع داریم. آخرین از این دست جلسات نیمه رسمی ما است. طی سه هفته آینده من نیز با دنیای رمز و راز جاسوسی وداع خواهم گفتم. زورین یکی از کهنه جاسوسان زمان جنگ سرد است، با درجه سرهنگی. وداع با او مانند جدایی از گذشته خودم است.

از من می پرسد: "خوب رفیق تیمودی، خیال داری با اوقات خودت چه بکنی؟"
 "می خواهم خودم را جمع و جور کنم، مثل روسو، از بلند پروازی احتراز کنم، به
 تاجکستانهایم برسم و روی نقاشی مینیاتورم کار کنم."

می خواهی یک دیوار برلن دور خودت بکشی؟"
 "متأسفانه ولودیا، یک عدد حی و حاضر، موجود دارم. عمومیم باب تاجکستانش را
 درون یک باغ محصور قرن هیجدهم ساخته که مثل یک یخچال طبیعی و مامن انواع
 آفت است."

ولی به لاک پاسخ دادم: "خیر، دکتر پتیفر هیچ وقت مرا به چنین اشخاصی معرفی
 نکرده."

"راجع به آنها با شما صحبت می کرد؟ کی بودند؟ با آنها چه می کرد؟ چه سر و سری
 داشت؟ پروژه های مشترکشان، چیزی از این قبیل؟"
 "پروژه ها؟ البته که نه."

لاک با تأکید پرصلابتی گفت: "معاملاتشان، فعالیت های مشترکشان؟"
 اصلاً سردر نمی آورم که چه می فرمایید، خیر او هیچ وقت با من درباره مسایلی از
 این دست صحبت نمی کرد. من مطلقاً نمی دانم که آنها با هم چه می کردند. یحتمل
 باد دلشان را خالی می کردند و همه مشکلات دنیا را با دو سه چتول حل و فصل
 می کردند."

"شما در ظاهر خیلی از پتیفر خوشتان نمی آید."
 "من نه شیفته اش هستم و نه از او تنفر دارم. در واقع، بخلاف شما، من اهل یک تنه به
 قاضی رفتن نیستم. او یک آشنای قدیمی است که اگر در اندازه های متعادل با او
 برخورد شود، می تواند بسیار هم پرجاذبه و سرگرم کننده باشد. من هم هرگز بیش
 از این گرایش نسبت به او نداشته ام."

"شما هیچوقت با او درگیری جدی پیدا نکردید؟"
 "نه هرگز با او درگیری جدی داشته ام، و نه هرگز دوستی خیلی پادار."
 "با توجه به این که شما یک مدیر دولتی بودید، هیچگاه پتیفر به شما پیشنهاد حق و
 حساب در مقابل خدمتی کرده؟ در جهت این که گره گشای راهی بشوید، اطلاعاتی
 در اختیارش بگذارید، سفارشی بکنید؟"

اگر لاک قصدش این بود که مرا خط خطی بکند بسیار موفق بود.
 با اعصاب خرد و بیصبرانه گفتم: "این چه حرف نامعقولی است که می زنید. مثل این
 که من از شما بپرسم آیا رشوه می گیرید؟"

پشت سرش برایت با ژستی قلابی، در ظاهر به نیت جانبداری از من ولی در اصل بقصد برانگیختنم گفت:

"جناب کرنر خان، به بزرگی خودتان ببخشیدش، این آلیور کم سن و سال است، نمی فهمد. ولی جناب آقا اگر عنایت بفرمایند."

"بله آقای برایت؟"

"ما دوباره از خط خارج شدیم. گیرم ما در این کار ید طولایی داریم. تا آنجا که خاطر من هست داشتیم راجع به تلفن صحبت می کردیم، نا غافل وارد مبحث دو سال قبل شدیم. حالا جناب، بفرمایید بینم امروز چطور؟ آخرین مذاکره شما با دکتر پیتر وسیله این قارقارک الکتریکی کی بوده؟. اگر عنایت بفرمایید از موضوع آن صرف نظر کنیم و فقط به تاریخ آن پردازیم. هدف من همین است و بس. متأسفانه دارم شک می برم که شما از جواب دادن بماندگرم می روید. شاید از همین بابت آلیور جوان یک کمی برآشفته شده. فکر نمی کنید جناب؟"

دارم فکر می کنم."

"هیچ عجله نفرمایید. سر صبر و حوصله."

"اینهم مثل سرزدن هایش است. آدم فراموش می کند. خروس بی محل است. همیشه وقتی تلفن می زند که مشغول کاری هستی. آن مقاله فلان را در روزنامه خواندی؟ یا آن گره بز را در تلویزیون مشاهده کردی که چه لطایلاتی می گفت؟ دوستی های زمان مدرسه از همین قماش است. چیزی که بیست و اندی سال پیش جذاب بوده، امروز اره روح می شود. آدم پیر می شود ولی رفقایش همانطور می مانند، تبدیل می شوند به نوجوانان پیر. کسل کننده می شود. آن وقت آدم پریز خودش را می کشد. نه نگاه غضبناک لاک، و نه لرزش سبیل برایت، هیچ یک خوشایند نبود.

برایت بالاخره به حرف آمد و گفت: "جناب، منظور از پریز کشیدن یعنی واقعا دوشاخه را کشیدن، و تلفن را قطع کردن است؟ چون جناب کرنر خان، تصور می کنم ما درست در آگست سال پیش همین کار را کردیم و بمدت سه هفته تماسمان را با دنیای خارج بریدیم. بعد از آنهم یک شماره جدید خصوصی، که در کتاب راهنما درج نشده، گرفتیم."

باتوجه به اینکه انتظار این سؤال را داشتم بی تأمل پرخاشجویانه جوابش را دادم. آقای بازپرس برایت و سرکار لاک، تصور می کنم باندازه کافی این وضعیت را تحمل کرده ام. شما برای تحقیق راجع به یک فرد مفقوده تشریف می آورید در منزل بنده، بعد ناگهان به بررسی بی معنی ارتباطات من، آنهم هنگامی که کارمند دولت

بوده‌ام، می‌پردازید. یا نظرات سیاسی مرا تفتیش می‌کنید. انگار من یک حلقه ضعیف اطلاعاتی بوده‌ام. اکنون هم که می‌خواهید بدانید چرا اسمم را از فهرست تلفن حذف کرده‌ام.

لاک پرسید: "خوب بفرمایید چرا؟"

"مزاحم داشتم."

"کی؟"

"بهیچ وجه کسی که بدرد شما بخورد نبود."

این بار نوبت براینست بود. "خوب جناب چرا به پلیس مراجعه نکردید؟"

ما وظیفه داریم که با اینگونه مزاحمین برخورد کنیم.

چه مزاحمت‌های تهدید آمیز، چه قبیحه. خیلی هم خوشوقت میشدیم که با همراهی تله کام بریتانیا به شهروندی مثل شما خدمتی کرده باشیم. نیازی نبود که شما سه هفته آژگار با دنیا قطع رابطه کنید."

"تلفنهایی که اسباب ناراحتی مرا فراهم کرده بودند، نه از نوع تهدید بودند و نه قبیح."

"عجب! جناب پس می‌شود که بفرمایید آنها از کدام طایفه بودند؟"

"آنها بکار شما مرتبط نمی‌شوند. سپس عذر دومی هم آوردم، که نقض غرض بود. درحالی‌که همان یکی کفایت می‌کرد."

"بعلاوه گهگاه مدتی دور از دسترس تلفن بودن، هیچ ضرری ندارد. خودش نوعی استراحت است."

براینست دست در جیبش برد، دفترچه یادداشتی بیرون کشید، کش دورش را باز کرد، روی زانویش خواباند و آنرا از درازا گشود.

"جناب اگر عنایت بفرمایید، بنده حقیر و این چاکرتان آلیور یک بررسی عمقی روی تلفنهای این دکتر بلبل زبان طی مدت اقامتش در باث کرده‌ایم. پس بشیوه‌ای که گویی با من درد دل می‌کرد توضیح داد. "خوشبختانه آقای دکتر یک خانم صاحبخانه اسکاتلندی مآب دارد که تلفنش با او مشترک است. تک تک تلفنهای دکتر را با ذکر مقصد و زمان یاد داشت کرده بود. شوهر مرحومش در یادار این بدعت را گذاشته و خانم مک آرتور هم آن را ادامه داده است." سپس انگشتش را زبان زد، صفحه را گرداند و گفت: "وارده‌ها: دکتر تعداد قابل توجهی از اینها داشته. برخی از نقاط پرت و پلا که غالبشان وسط کار قطع شده. بیشتر هم جناب دکتر بهمین زبان عجیب غریب حرف می‌زده که او نمی‌شناخته. و اما خروجی‌ها:

این خود داستان دیگری است. وقتی می‌گوییم خروجی، سرکار ستاره بی چون و

فصل اول ۲۵

چرای تلفن بازی دکتر بوده اید. تا اول آگست امسال، بقول خانم مک آرتور، شش ساعت و بیست دقیقه دکتر با سرکار تلفنی اختلاط کرده. آن هم تنها در ماه‌های می و جون. مکئی کرد ولی من صحبتش را قطع نکردم. یک دست کور بازی کرده و باخته بودم. جاخالی داده و سرم را دزدیده بودم. امیدوار بودم با سفسطه بازی دست بسرشان کنم. ولی در برابر چنین یورش حساب شده‌ای، دفاعی برایم متصور نبود. در غرقاب نومیدی دنبال مستمسکی می‌گشتم تا کاسه کوزه‌هایم را سرش خراب کنم و ناگزیر جایی بهتر از اداره کوفتی نبود. اگر گوساله‌ها در اداره از گمشدن لاری خبر داشتند، پس چرا زودتر بمن هشدار نداده بودند؟ قاعدتاً آنها می‌دانستند که پلیس در جستجوییش است. پس چرا جلوییشان را نگرفته بودند؟ اگر هم جلودارشان نبودند، چطور مرا به امان خدا وسط زمین و آسمان رها کرده بودند!

آخرین جلسه‌ام با جیک مریمن، مدیر پرسنل است. در دفتر مبله و مفروش خود که مشرف به میدان برکلی است نشسته، بیسکویت در چایی ترید می‌کند و لابلاش از چرخه تاریخ ضجه و مویه می‌کند. مریمن آن قدر نقش انگلیسی کودن را ایفا کرده که دیگر ظاهر و باطنش قابل تفکیک نیست. با لهجه کشدار و بیطنین خود غرولند می‌کرد. "تیم عزیز، تکلیفت را انجام داده‌ای. با آرمان زندگانیت سرکردی. کی می‌تواند بیش از این از دنیا طلب کند؟"

می‌گویم: "واقعاً کی؟" ولی مریمن جز به مزاح خودش به کس دیگری توجه ندارد. "چاق و چله و سر حال نشسته بود. تو هم تا بیخ به اسرارشان انگشت رساندی و جاسوسی کردی. حالا هم نابود شده. نمی‌شود بسادگی گفت که ما برنده شده ایم. چون که این همه مبارزه بی امان رنگ می‌بازد و بیمعنی می‌شود. بهتر نیست که بگوییم. هورا. له و لورده‌اش کردیم. سگ کمونیست سقط شده و وقتش است که ماهم سربراه خود نهم و به ضیافت بعدی سربرزنیم. آنهم نه یک کارناوال بزرگ. یک میهمانی کوچک جمع و جور." در حالی که به جوک خودش می‌خندید، ته چایش را داخل فنجان قهوه ریخت و سر کشید.

گفتم: "انگار من به میهمانی جدید دعوت ندارم، مگر نه؟" مریمن رشمش نیست که حامل خبر بد باشد. سعی می‌کند بهر ترفند آن را از خود طرف بیرون بکشد.

"خوب، بنظر نمی‌آید دعوت شده باشی، مگر نه؟" با گردن کج سعی به همدردی می‌کند.

البته بیست و پنج سال آزرگار کم نیست. طرز تفکر آدم را قالب می‌گیرد، مگر نه؟ فکر می‌کردم خودت هم در مورد این که وظیفه‌ات را تمام و کمال انجام داده‌ای با من هم عقیده باشی. وقت به اصطلاح یافتن چراگاهی جدید است. گیرم تو دست تنگ هم نیستی. ملک روستائیت را که داری، سوای آن دست و بالت هم باز است. عمومی گرامیت رابرت آنقدر با ملاحظه بود که بموقع دار فانی را وداع کند. در صورتی که اغلب عموها این قدر ملاحظه کار نیستند. خوش عاقبت تر از این هم مگر می‌شود؟" در اداره جوک بیمزه‌ای می‌گوید: دور و بر مریم‌ن باید احتیاط کرد. ناغافل متوجه می‌شوی بعوض این که صبر کنی تا او اخراجت کند، سهواً استعفا داده‌ای. در پاسخ می‌گویم: "فکر نکنم آنقدر پیر و ازکار افتاده شده باشم که نتوانم اهداف جدیدی را پیگیری کنم."

"تیم، رزمندگان جنگ سرد، بزمان و تاریخ پیوسته اند، دیگر احیاناً نمی‌شوند. شماها آدمهای ظریفی هستید. یک کوله بار قانون و قاعده بدمتان بسته است. به پتیفر هم خودت می‌گویی، نه؟ از دهان تو بشنود بهتر است." "دقیقاً چه باید باو بگویم؟"

اوه، از همین دست چیزهایی که من بتو گفتم. امیدوارم انتظار نداشته باشی که ما بخواهیم از او در مبارزه با تروریزم استفاده کنیم، بله؟ تو هیچ تصویری داری که تنها حقوق پایه او چقدر برای من خرج برداشته؟ تازه خرج سفره و هزینه‌های جنبی‌اش را که نگو، به شوخی بیشتر شباهت دارد. لابد می‌دانی که دایره من مسیول پرداخت هزینه‌های او بوده است. بله؟ من که معتقدم آنچه که مقدر است و بر آن دستی نداریم، جوشش را هم نباید بزنی. هنگامی که، برای مثال، داری کوشش می‌کنی تا دوستان بیابند محض گل جمالت به مجمع اخوت بغداد پیوندند، هر یکشاهی را که بتوانی از بیت المال صرفه جویی کنی، ناز شخصت. بله؟ خودمان را گول نزنیم، پتیفرهای این دنیا رو بنایند. مگر نه؟"

بروال همیشگی، من با تأخیر از جادر می‌روم. "دفعه آخری که پرونده او در طبقه بالا بررسی شد، تصمیم این نبود. همه اتفاق نظر داشتند که صبر کنیم ببینیم آیا مسکو نقش تازه‌ای برای او در نظر می‌گیرد یا نه."

"ما هم صبر کردیم تا صبر دانمان لبریز شد. پس یک تکه بریده روزنامه گاردین را هول داد سمت من."

پتیفر همواره نیاز به یک محمل دارد، در غیر اینصورت مسأله ساز می‌شود. با دایره مکان‌یابی مشورت کن. دانشگاه باث دنبال زبان شناسی می‌گردد که بتواند کرسی را

فصل اول ۲۷

که امنیت جهانی می‌نامند پر کنند. بنظر من که این تمثیل سازه‌های احمقانه فقط دهان پرکن است. موقتی است. اما امکان دائمی شدن هم دارد. سرپاسشان یکی از قدیمی‌های خودمان است. خرش هم می‌رود. البته چنانچه پتیفر دک و پوزش را پاکیزه نگه دارد و شالتاق نکند. من حتا خبر نداشتم که باث دانشگاه دارد! سپس با رنجش، انگار که هیچکس باو چیزی نمیگوید، اضافه کرد: لابد یکی از آن تکنیکی‌هایی است که مثل علف هرز از هر گوشه سر می‌کشند.

بدترین لحظه عمر بیست و اندی ساله همکاری مشترکمان است. گویی زندگی سرنوشتی برایمان رقم زده که مدام باید در اتومبیل‌های پارک شده پرسه بزنیم. این بار در یک تریلر کاروان بیرون شهر باث هستیم. لاری کنار من صورتش را در دست‌هایش پنهان کرده و نشسته. از ورای شاخه درختان، ساختمان‌های دانشگاه بچشم می‌خورد. دو عدد دودکش بلند فلزی بر فراز آن چشم انداز را تکمیل می‌کند. خوب تیمبو، حالا مرید و پیرو کی هستیم؟ گیلاس شری در دفتر رییس دانشکده و مبلمان چوب بلوط اکلیلی؟

با شرمساری گفتم: آسمش را بگذار صلحی که برایش مبارزه کردی. سکوتش مثل همیشه از ناسازگاریش بدتر است. دست‌هایش را به‌هوا بلند می‌کند، ولی بعوض هوا سقف ماشین را می‌یابد.

می‌گویم: کنج دنجی است. نصف سال از خماری خمیازه می‌کشی، نیم دیگر در عوض، آزادی که هر کار خواستی بکنی. از دنیای پس مانده‌ها که بهتر است. تیمبو، من اهلی شدنی نیستم. کسی نخواسته ترا اهلی کند.

من کنج دنج نمی‌خواهم، هیچوقت هم نخواسته‌ام. مرده شور کنج دنج را ببرند. بجهنم هرچه حقوق بازنشستگی و ماشین شویی روزهای یکشنبه. مرده شور ترا هم ببرند.

گور پدر تاریخ، گور پدر اداره، زندگی و به قبر پدر پیری. پیشنهاد کردم که وقتش را صرف تکمیل تزش بکند.

ضمن این که قلمبه‌ای بیخ گلویم را می‌فشرد، دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش که داغ و عرق‌دار است و می‌لرزد. روال ما هرگز این نبوده است که همدیگر را لمس کنیم.

گوش کن می‌گویم: گوشت بمن هست؟ تو همه‌اش سی مایل باهانیبروک فاصله داری. می‌توانی هر یکشنبه برای نهار و چایی بیایی پیش من و درد دلت را خالی

کنی.

بدترین تعارفی بود که در عمر به کسی کرده بودم.

براینت داشت رو بدفتر چه اش صحبت می کرد. آن را پیش رویش گرفته و با فهرست مکالمات لاری مرا سیخونک می زد.

این طور که مشاهده می شود جناب کرنمر خان ستاره ورودیها هم هست. همه اش آن بیگانه های عجیب غریب نیستند. یک جنتلمن دانشمند، همواره بانزاکت و مبادی آداب. بیشتر شبیه پرسناژهای بی بی سی بود تا آدم عادی. این شیوه ای است که خانم صاحبخانه شما را توصیف می کند. جسارت نباشد، من خودم هم شما را همین طور توصیف می کردم. با خوش خلقی انگشتش را تر کرد و صفحه را ورق زد.

بعد ناغافل سرکار روگردان می شوید و جناب دکتر را مثل توپ شوت می کنید. خوب، خوب، سه هفته آزرگانه ورودی نه خروجی. به اصطلاح خاموشی رادیویی. در را کوبیدیم تو ملاحظه. مگر نه جناب کرنمر خان؟ بنده حقیر و این آلیور حیرانیم که چرا؟ دل بفکر شدیم که علت این غضب چه بوده! و بعد هم چطور شد که آشتی کردیم. مگر نه آلیور؟

چنان پوزخند می زد که مطمئنم اگر مرا پای چوبه دار هم می بردند، لبخند او زایل نمی شد. با رضایت احساس کردم که غضبم از مریم بسوی براینت منعطف می شود. همین طور که حرارتم بالا می زد گفتم:

"شما خودتان را مدافع و محافظ مردم می نامید، ولی ساعت ده شب یکشنبه، بدون حکم و بدون قرار قبلی با گستاخی دو نفری بنخانه من تهاجم می برید."

هنوز جمله ام تمام نشده، براینت سرپا بود و در لحظه ماسک لودگی را مثل یک خرقة از تن بدر کرده بود.

"شما بی نهایت لطف کردید و ما بیش از اندازه مزاحم شدیم. بنظر ما مسحور کلام شیوای شما شدیم."

سپس یک کارت ویزیت کوبید روی میز من و گفت: اگر خبری شد، زنگ زد، نامه نوشت، سرو کله اش اینجا پیدا شد، یا حتی اگر چیزی شنیدید که در پیدا کردنش کمکی باشد، لطف بکنید جناب و زنگی بماند بزنید."

دل من خواست پوزخند مودبانه اش را بگویم توی حلقومش.

"ضمناً چون امکانش هست که دکتر پیدایش شود، لطفاً شماره تلفن جدیدتان را

مرحمت بفرمایید.

همین طور که با دیکته من یادداشت بر می داشت، لاک هم در کنارش ایستاده و نظاره می کرد.

لاک گفت: پیانوی زیبایی است. ناگهان حس کردم زیادی نزدیک بمن ایستاده، و بیش از اندازه برایم قد بلند بود. جوابی ندادم.

شما می زنید؟

کم و بیش.

خانم مسافرت تشریف درند؟

من متاهل نیستم.

آوه بله، مثل پتیفر. فراموش کردم، راستی فرمودید کدام اداره خدمت می کردید؟

صحبتی رجع به اداره ام نکردم.

خوب، حالا کدام قسمت بودید؟

وابسته به وزارت دارایی بودم.

یک کارشناس زبان؟

در این رشته نبودم.

خدمت در وزارت دارایی را ضد ارزش نمی یافتید؟ دایم سر و کله بودجه را بتراشید، کمکها و سوبسیدهای بیمارستانها را قطع کنید، من بودم حالم گرفته می شد.

دوباره از جواب دادن طفره رفتم. شما احتیاج به یک سگ دارید. یک چنین ملکی جان می دهد برای یک سگ.

باد ایستاده بود. باران هم بند آمده بود. یک توده مه خوابیده روی زمین می خزید، و تالو چراغهای پژو را مثل آتش چهارشنبه سوری می لرزاند.

۱. Hun (هون) در اصل به اقوام وحشی تاتار اتلاق میشده. در انگلیسی پس از نهضت نازیسم، آلمانها را نیز به این نام میخوانند - م

۲ لویانکا: زندان سیاسی مخوف و مشهور شوروی سابق در سیبری م.

دوم

بطور معمول من به سادگی هیجانزده نمی شوم. ولی آن شب بیش از همه عمرم آشفته بودم.؟ در پی کدام یک از ما بودند، من، لاری، یا هردو؟ راجع به (اما-Emma) چه می دانستند؟ چرا چچیف به باث پیش لاری رفته بود و کی، کی، کی؟ پلیسها دنبال یک استاد شاخ شکسته دانشگاه که چند روزی ناپدید شده، نبودند. آنها پی شکار بودند و بوی خون به مشامشان خورده بود. دنبال شکاری بودند که حس درندگیشان را تحریک می کرد.

با این وجود، آنها تصور می کردند که او چکاره بود. لاری، لاری من، لاری ما؟ چه دسته گلی به آب داده؟ این کنایات راجع به پول، روسها، معاملات، چچیف، من، سوسیالیزم، و دوباره من... چگونه لاری می توانست چیزی جز آن چه که ما از او ساخته بودیم باشد: یک انگلیسی انقلابی طبقه متوسط. آشفته و خودنما، یک معترض ذاتی و رؤیایی، یک مخالف بالفطره، باری بهر جهت سمج و بی پروا. نیم خلاق هدر رفته و شاخ شکسته. باهوش تراز آن که از آرمانی نگذرد و سرسخت تراز آنکه به آرمانی نیم بند، بسنده کند.

نهایتاً فکر می کردند من که هستم - این مستخدم بازنشسته دولت که تمرگیده و با خودش زبانهای خارجیش را بلغور می کند، شراب می ریزد، و نقش آدم نیکوکار را در تاستان زیبای خود در سامرست ایفا می کند؟ شما واقعاً باید یک سگ نگه دارید! چرا فرض می کنند که چون من تنها زندگی می کنم، پس حتماً یک چیزی کسر دارم. دستشان به لاری و چچیف نمی رسد، آنوقت مرا به ماجرا می کشند.

اما - بانوی لطیف ولی نه خیلی ضعیف، و ترک دیار کرده هانیبروک. چه مدت قبل از اینکه او نیز در چنگالشان گرفتار شود؟ رفتم طبقه بالا. نه، در واقع دویدم. تلفن کنار

تختم بود. گوشی را که برداشتم، باخفت متوجه شدم شماره‌ای را که می‌خواستم فراموش کرده‌ام. چیزی که در تمام طول حرفه سریم و در بحرانیترین موقعیتها هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود. اصلاً برای چه به طبقه بالا آمدم؟ در نشیمن و هم‌در اتاق کارم تلفن وجود داشت! چرا دویدم بالا؟ یکی از درسهای مسخره دانشکده اطلاعات را بیاد آوردم که می‌گفت مردم وقتی دستپاچه می‌شوند سر بالا دست و پاچه می‌شوند! هجوم می‌آورند بسمت آسانسور، پله برقی، پلکان و سوی ارتفاع می‌روند، نه سرپایین. در نتیجه تمام کسانی که از وحشت فلج نشده باشند، دست آخر زیر شیروانی جمع می‌شوند.

گوشه تختم نشستم. شانه‌هایم را شل کردم تا آرام بگیرم. سرم را دور چرخاندم تا مطابق دستور گورویی که جایی خوانده بودم، آنرا ماساژ بدهم. افاقه نکرد. بلند شدم از گالری رفتم سمت اتاق اما. مدتی پشت در بگوش ایستادم. برای چه، خودم هم نمی‌دانم. شاید انتظار تق تق ماشین تحریرش را داشتم، که عاشقانه هر نوع آرمان صدا تا یک غاز را دربر می‌گرفت؟ یا زمزمه‌های تلفنی‌اش را که خودم پایانشان دادم؟ موسیقی قبیله‌ای آفریقاییش از دور دستهای گینه و تیمباکتو؟ دسته در را گرداندم. قفل بود. توسط خودم. بگوش ایستادم، ولی داخل نشدم. از چه می‌ترسیدم؟ از روحش؟ از نگاه خیره و معصومش که می‌گفت داخل نشو، من خطرناکم. من خودم را بو حشت انداخته‌ام و حالا ترا نیز می‌ترسانم؟ برگشتم بسمت اندرونی خودم. جلو پنجره پاگرد ایستادم و به انتهای باغ محصورم در پرتو نور وارفته گلخانه خیره شدم. در هانیبروک، یک روز گرم انتهای تابستان است. شش ماه است که با هم بوده ایم. از اول صبح شانه به شانه در سالن بطری پرکنی ایستاده، و کرنر، کارشناس بیهمتای شراب نفس زنان مشغول اندازه گیری محتوای شکر انگور مادلن آنجیواین، یکی دیگر از انتخابهای نامعقول عمو باب است. یک متخصص فرانسوی با چشمک و سر تکاندن فراوان بمن اطمینان داد که انگور مادلن مثل هر زن سبکسری غیر قابل پیش بینی است. یک روز رسیده و شاداب است، ولی ناگهان بکلی از دست می‌رود. محتاطانه این توصیف جنسی را برای اما بازگو نمی‌کنم.

دعا می‌کنم که هفده درصد باشد، ولی شانزده درصد هم بهر حال محصولی بما خواهد داد. در برداشت افسانه‌ای سال ۱۹۷۶، عمو باب به یک بیست درصد نا باورانه دست یافت. البته قبل از اینکه آفات نیمی از آن، و باران انگلستان مابقی را به یغما برند. اما مرا می‌نگرد، که با دلشوره انکسار سنج را زیر نور گرفته‌ام. مثل سرداری در میدان نبرد باد در غبغب انداخته، می‌گویم "حدود هیجده درصد. دو هفته دیگر

برداشت می‌کنیم."

در باغ میان تاکستان قدم می‌زنیم. دلخوش کرده ایم که با حضورمان درختان مورابه ارابه محصول بیشتر تشویق می‌کنیم. اما صندلی تاشو خود را به همراه دارد. خود را بسبک واتو (طراح لباس زنانه فرانسوی. م) که من مشوقش هستم، آراسته بود: کلاه پهن و دامن بلند. دکمه‌های بلوزش جهت آفتاب گرفتن باز است. سرش توی نتهای موزیکش بود و منم او را می‌پاییدم. حال و هوایی که حاضر بودم عمرم را صرف آن کنم. اینها روزهایی بود که من در پردیس عشاق سیر می‌کردم.

با اطمینان اعلام کردم: "بگمانم اگر یک گروه کاری قابل گیر بیاوریم، می‌توانیم یکروزه محصول را برداشت کنیم."

او لبخند بلب صفحه‌اش را ورق زد.

"عمو باب خطا می‌رفت که دوستانش را دعوت بکار می‌کرد. اتلاف وقت بیفایده بود. روستایی‌های واقعی روزی شش تن انگور می‌چینند. دستکم پنج تن. ماهم که الان حداکثر بیش از سه تن نخواهیم داشت."

سرش را بلند می‌کند، لبخندی می‌زند و چیزی نمی‌گوید. باخود گفتم او مرا بخاطر تظاهر به ملاکی و خان بازی، مسخره می‌کند.

"تصور کنم اگر تدلنگسن و هردو دخترهای تالر بیایند، مایک امبری هم گرفتار شخم زدن نباشد، به همراه دوپسر جک تپلو از هیئت کُر کلیسا، اگر آزاد باشند. که در عوض ما هم در فستیوال برداشت خرمن به آنها کمک کنیم، وضعمان..."

لحظه‌ای در رخسار جوانش، انقطاع تمرکزش نمایان شد. متوجه شدم که دارم کسلش می‌کنم. ابروانش بهم آمد، و دستش را بلند کرد که دکمه‌های بلوزش را ببندازد. باخوشوقتی متوجه شدم صدایی بگوش او خورده که من نشنیده‌ام. گوشهای موزیسین او همواره اصوات را پیش از من می‌شنود. پس منم آنرا می‌شنوم: سرفه و هن و هن ماشین لکنته‌ای که داشت وارد دور گردان ما می‌شد. بلافاصله می‌فهمم ماشین از آن کیست. دیگر لزومی نداشت صبر کنم تا آن صدای مانوس را بشنوم، آوایی که هیچگاه نه زیاد بلند است، و نه آن قدر کوتاه که نشنوی. تیمبو کرنر، مرده شور برده، کدام گوری قایم شده‌ای؟ تیم؟"

از آنجا که لاری همیشه آدم را پیدا می‌کند، در حیاط باز شد و هیکل استخوانی او با پیراهن نه خیلی سفیدش، شلوار مشکی گل و گشاد و پوتین‌های پوست گوساله بیقواره، در حالیکه کاکل مشهور پتیریش هنرمندانه تاروی چشم راستش را پوشانده بود، میان طاقی درگاه ظاهر شد. متوجه شدم با یک سال تاخیر، هنگامی که فکر

می‌کردم دیگر از شرش خلاص شده‌ام، آمده تا ناهار یکشنبه‌ها را که تعارفش کرده بودم، تحویل بگیرد.

با خشنودی آواسر می‌دهم: لاری! چه سعادتت! باهم دست می‌دهیم و با حیرت می‌بینم که مراد را آغوش می‌گیرد، ته ریش آرتیستیک او صورت تازه اصلاح شده مرا می‌خراشد. تمام سالهایی که نوچه من بود، حتی یک بار مرا بغل نکرده بود.

"عجب! خوشوقتم که بالاخره بصرافت افتادی بما سر بزنی. اما، با لاری آشنا شو." بازویش را گرفتم. این کار هم برای من تازگی دارد. "خداوند ما را با هم به وینچستر و سپس به آکسفورد فرستاده، و از آن وقت تا به امروز نتوانسته‌ام از شرش خلاص شوم. مگر نه لاری؟"

اول قادر نبود سوی اما تمرکز کند. بنظر رنگ پریده و جدی می‌آمد. نقش مشهور رنج‌دیده لوبیانکایش را بخود گرفته بود.

آثار الواتی شب پیش، یحتمل در معیت خدم و حشم دانشگاه، در چهره‌اش نمایان بود. گیرم که بروال معمول سیمایش چیزی را آشکار نمی‌کرد. بظاهر او مبارز جوان و حساسی است که مقرر است در شباب جوانی رخت از جهان بر بندد. رو در روی اما می‌ایستد. انگشتش را بزیر چانه‌اش می‌کشد، سرش را به عقب داده و او را زیر نظر می‌گیرد. با شیطنت لبخند می‌زند و او را برانداز می‌کند. اما، در حالی که کلاه سبدیش قسمت فوقانی چهره‌اش را سایه انداخته و به او حالت مرموزی بخشیده. که خود نیز به آن واقف است. نگاه خریداری او را با اعتماد بنفس پس می‌دهد.

لاری شوخ و شنگول می‌گوید: "خوب، خوب، دمت گرم. تبارک الله احسن الخالقین. لوند خوشگل یک دور بزنی بینم. تیمبو، این حوری بهشتی را از کجا آورده‌ای؟"

من باد در غبغب می‌گویم: "از زیرتله وزغ." گرچه این جواب برای لاری خشنود کننده نبود، ولی از توی اتاق انتظار دکتر تراپیست، در یکروز جمعه بارانی درهم‌پستد، بهتر بود.

پس بیدرنگ لبخندهایشان بهم چفت شد و چهره‌هایشان را روشن کرد. لبخند اما پرسشگر بود و لاری شاید بخاطر زیبایی اما قدری لرزان. بیشک لبخند مشترکشان نور مکاشفه داشت. حتا اگر تشخیص ندادند که چه را کشف کرده‌اند.

اما من می‌دانم...

من کارگذار و واسطشان هستم. متجاوز از بیست سال مرشد و رهیاب کنکاشهای لاری بوده، اکنون هم رهگشای اما هستم. وظیفه دارم تا از او مراقبت کنم و نگذارم

دوباره به بیراهه‌هایی که در گذشته رفته، و می‌گوید از آن نادم است کشانده شود. ولی همانگونه که جفت کاوشگران سرنوشت را در حال مکاشفه یکدیگر زیر نظر داشتیم، بخوبی می‌دانستم که کافیتست پا از گود بیرون نهم تا از ذهنهایشان زایل شوم. بمحض اینکه در آشپزخانه با او تنها ماندم گفتم: "اما هیچ نمی‌داند. من یک بازنشسته عادی وزارت دارایی هستم. توهم که تکلیفت روشن است. همین که هستی و لا غیر. هیچ لودگی و ایما و اشاره‌ای به گذشته نداریم. حالت هست؟"

"هنوز با فریب و تظاهرات سابق سر می‌کنی؟"

"مگر تو غیر از این می‌کنی؟"

"البته. تمام مدت. حالا بگو ببینم او چه صیغه ایست؟"

"منظور؟"

"منظور اینکه اینجا چه می‌کند، نصف سن ترا دارد."

"با تفاضل سه سال نصف سن تو هم هست. او عشق و نفس من است. چه تصور می‌کنی؟"

سرش داخل یخچال است و دنبال پنیر می‌گردد. لاری مثل حلال گوشت، دهانش باید دایم بجنبند. گاهی با خود می‌اندیشم که اگر تمام این سالها زیر بالش را نگرفته بودم، امورش چگونه می‌گذشت.

یکی از پنیرهای چدار محلی چشمش را می‌گیرد. "سبد نان و نوشابه کوفتی کجا است؟"

لعنتی بو کشیده بود. خبر چین‌هایش با او گفته بودند که من با یک زن زندگی می‌کنم. آمده بود او را برانداز کند.

بالحن بی تفاوتی که معمولا وقتی می‌خواهد از عیال سابق من صحبت کند، به کار می‌گیرد گفت: "چند روز پیش دیانا را دیدم. کلی جوانتر بنظر می‌رسید، سلام رساند."

"بحق چیزهای نشنیده!"

"البته نه مستقیم، به اشارت. مثل همه عشقهای جاویدان. هر وقت اسمی از تو برده می‌شود، چهره‌اش غبار غم می‌گیرد!"

دیانا تا به امروز همواره سلاح مخفی او علیه من بوده است. تا وقتی که زن من بود، لاینقطع دستش می‌انداخت و سر بر سرش می‌گذاشت. ولی حالا که از هم جدا شده ایم ناغافل عشق برادرانه‌ای به او پیدا کرده، و در هر فرصتی که بتواند مرا بچزاند، فروگذار نمی‌کند.

xxx

"شوخی می کنی! اسمش را شنیده‌ام...؟" غروب آن روز اما با تعرض از این که من چنین سؤال بیربطی می کنم گفت:
 "من از بچگی در دامان لارنس پتیفر بزرگ شده‌ام. البته نه بالفعل. ذهناً. او یک خدا است."

مطابق معمول مدام چیزهای تازه‌ای راجع به او کشف می کنم. این طبیعت او است. هیچگاه درست و پوست کنده حرفش را نمی زند. چند سال پیش، ناغافل تصمیم گرفت که موسیقی به تنهایی کفافش را نمی دهد و باید تحصیلاتش را تکمیل کند. پس بعوض شرکت در فستیوال موزیک دیون، (Devon) لبخند استهزا بر لب توضیح می دهد. تیم، خودت بهتر می دانی این فستیوال‌ها چیزی بیش از محافل علف کشی و مواد مخدر نیست. "البته مرا قانع نکرد، ولی بهر حال سراز پا بیخود در یک ترم تابستانی فلسفه و سیاست در کمبریج اسم نویسی می کند. در رشته‌های روشنفکری رادیکال، که می داند مورد علاقه من است. نا گفته نماند که تمام تألیفات پتیفر، جزو ملزومات این مطالعه بود. یعنی رساله او راجع به «هنرمندان عصیانگر» و «بیابان ماتریالیزم...» ناغافل اما دستش پر شده. مشتاق خرید تمام نوشته‌های او است. ولی از این حد جلوتر نمی رود. تصور نمی کنم که حتا زحمت خواندن آثار لاری را هم بخود داده باشد. فقط اسمشان بگوشش خورده.

از این پس سوژه لاری سیاستمداران کنار گذاشته می شود. یکشنبه بعد ما هون چموش را تمیز و آماده کارزار می کنیم. تمام این مدت گوش بزننگ صدای نخراشیده ماشین لاری هستم، ولی پیدایش نمی شود. در عوض هفته متعاقب آن مثل اینکه پرش را آتش زده باشند، مجدداً بیخبر ظاهر می شود. این بار ملبس به بلوز روستایی فرانسوی، کلاه حصیری مندرسش که پیشتر به آن حصکی ۱ می گفتیم، و یک اسکارف قرمز خالدار که دمش مثل مرغ پرکنده بال بال می زد.

بالحنی نه چندان خوشایند گفتم: "بسیار خوب، اگر پیش ما آمده‌ای، باید پای ما هم کار کنی و انگور بچینی."

البته او هم سنگ تمام گذاشت. این ذات او است. وقتی انتظار داری که زیگ برود، زاگ می رود، و هنگامی که می خواهی زاگ برود، عشق زندگیت را مسحور خود می کند. سه هفته بعد که کار برداشت محصول و روند تخمیر تمام شده بود، من دیگر بروال معمول میزم را برای سه نفر می چیدم: یکی برای کرنر، یکی برای اما، و یکعدد هم برای خداوندگاری که اما از طفولیت پیش پایش چمباتمه زده.

× × ×

دویدم پایین بسوی اتاق مطالعه و دفترچه تلفنم را برداشتم. البته تحت نام مریم چیزی نوشته بودم. ولی منم دنبال مریم نمی گشتم. در پی مری بودم. اینهم اسم رمز و سواس گونه من برای او بود. مطمئن بودم اما هرگز بدفترچه تلفن من شبیخون نمی زند. تازه فرض محال، اگر هم می زد، زنی را می یافت بنام مری، ساکن چیزویک که در لندن کار می کرد. در عوض لاری با اصرار مکاتبات خصوصی من و هرکس دیگر را که در دسترش بود، بیشرمانه می خواند. تقصیر هم نداشت، گناهش بر ذمه خودم است. وقتی کسی را تعلیم دادی دزدی، دغلی و جاسوسی کند، و قلب دیگران را برآید، هنگامی که همان کار را با خودت کرد، جای گلمندی باقی نمی ماند.

"الو؟" صدای یک زن.

پرسیدم: "شماره ۶۶۹۶؟ من آرتور هستم."

البته این شماره او نبود. کد رمز من بود. یک زمانی من خیلی به این روشها می بالیدم. بالحن سرد و آمرانه ای گفت. "بله آرتور با کی می خواستی صحبت کنی." از شنیدن شماره من فهمیده بود که یک عضو سابق هستم، نه عضوی فعال. چون بطور معمول کارمندان سابق در دسر آفرینند، بنابراین علت برخورد سرد او روشن بود.

جواب دادم: "ممکن است با سیدنی صحبت کنم؟ کار فوری است."

سیدنی برای مریم، آرتور بعوض کرنر. تمام کسانی که در سرویس سرشان به نشان بیارزد، از اسم مستعار استفاده می کنند.

"سیدنی تا دو دقیقه دیگر با شما تماس خواهد گرفت، همانجا که هستی از جای تکان نخور."

با یک تیک ارتباط ما قطع شد. ولی سیدنی چطور می دانست که کجا با من تماس بگیرد؟ پس تمام آن دستگاههای پیشرفته شماره یاب را بیاد آوردم. یحتمل شماره من قبل از این که گوشی را بردارد، روی صفحه مانیتورش نقش بسته بود. او حتا می دانست من از کدام انشعاب صحبت می کنم؛ کرنر در اتاق مطالعه نشسته، کرنر دست به کمر ایستاده. کرنر دل شکسته و روح مرده است. کرنر یک فسیل پوسیده است. کرنر دارد دوباره گوشی تلفن را برمی دارد...

صدای فس پر شدن خلأ به همراه جیر جیر الکترونیک شنیده شد. من نطقم را آماده

کرده بودم. خون سرد و بی احساس، بشیوه‌ای که می دانستم مریم از آن متنفر است. صدای مریم را که شنیدم، شروع کردم به عذر خواستن برای تماس دیروقت یکشنبه شب. ولی او ابداً تحویل نگرفت.
 "تو با تلفنت چه دسته گلی آب داده‌ای؟"
 هیچ، مگر چه شده؟

"از جمعه تاکنون هرچه سعی کرده‌ایم با تو تماس بگیریم بی نتیجه بوده. وقتی شمارهات را عوض کردی چرا اطلاع ندادی؟"
 فکر کردم شما خودتان امکانات کافی برای یافتن این قبیل چیزها در اختیار دارید.
 در تعطیلات آخر هفته؟ شوخی می‌کنی.

چشم‌هایم را هم آوردم. وزارت اطلاعات بریتانیا باید تا روز دوشنبه صبر کند تا یک شماره درج نشده خصوصی را پیدا کند! این را باید به کمیته سرپرستی وزارت اطلاعات پارلمان چشم روشنی گفت.

مریم داشت از من سؤال می‌کرد آیا پلیس با من تماس گرفته است؟
 پاسخ دادم: "یک کارآگاه بازجو بنام پرسبی برایت و گروهان آلیور لاک. می‌گفتند پلیس باث هستند، ولی ظن من این است که مال مرکز بودند."

در سکوت منتظر نشستم تا او دفترچه سر رسیدش را مطالعه کرد. پس بالحنی شبیه دکتر دندان‌سازم، هنگامی که می‌خواهد مرا لابلای برنامه فشرده و پرسودش بگنجانند گفت: "زودترین وقتیکه بتوانم بکار تو رسیدگی کنم فردا سه بعد از ظهر است. آدرس را که بلدی، می‌توانی خود را برسانی؟"

گفتم: "اگر ندانم از پلیس می‌پرسم."
 از شوخی من خوشش نیامد. "بیا جلو ورودی اصلی. پاسپورتت را هم بیاور."
 چه را؟

ولی او رفته بود. سعی کردم اعصابم را تحت کنترل بگیرم. این زیوس نبود که آیه نازل کرده بود. جیک مریم بود. بین سبک وزنه‌های طبقه بالا، کوچکترینشان بود. سبکتر می‌شد، از سقف می‌پرید بهوا. سابق شوخی می‌کردیم که تصور جیک از یک بحران جهانی این بود که یک زیتون ترشیده بیندازند توی مشروبش. چه خبر است؟ لاری گم شده، قیامت که نشده. تنها بخاطر اینکه پلیس وارد معرکه شده است. چطور آن دفعات دیگر که لاری گم و گور می‌شد، این خبرها نبود؟ هنگامی که در آکسفورد تصمیم گرفت بعوض امتحاناتش، با دو چرخه به دهلی برود. یاد برایتون، روز نخستین ماموریت جاسوسیش با یک مامور روس، که ترجیح داده بود با

همپالکی‌های پاب متروپل وقتش را بگذرانند.

xxx

ساعت سه بعد از نیمه شب است. مامور زبردست من لاری، هنوز مثل یک طفل شیرخواره است. برفراز یکی از آن تپه‌های دور افتاده پارک کرده ایم. منتها این بار در ساسکس داونز هستیم. چراغهای برایتون زیر پای ما است. در دوردست تا چشم کار می‌کند، پهنه دریا، هلال ماه، و آسمان پرستاره گسترده شده است.

لاری با اعتراض می‌گوید: تیمبو، پیره سگ، من که از اهداف این کار سر در نمی‌آورم. او هنوز پسر بچه‌ای بیش نیست. با مژهای بلند و لب‌های قلوه‌ای. بیباکی و حال و هوای آرمانگرایش، او را بغایت نزد مریبان کمونیستش عزیز کرده. مُنتها آنها درک نمی‌کنند این شاخ شمشاد نو یافته تا چه حد می‌تواند دردسر آفرین باشد. در یک آن ۱۸۰ درجه می‌چرخد و تغییر جهت می‌دهد. مگر اشتهای بیحد و حصرش برای تحرک و هیجان بخوبی تغذیه شده باشد. او ترجیح می‌دهد دنیا را بسوی نابودی سوق دهد تا اینکه آن را ساکن ببیند.

تیمبو، تو آدمت را عوضی انتخاب کرده‌ای. نیاز به یک فرد کم مایه تر و چاخانتری داری.

بیا لاری، یک لقمه بخور. یک تکه گوشت به او می‌دهم. رویش هم یک جرعه لیموناد. این تنها گناه من است. هر بار که مردد می‌شود، زیر پایش را خالی می‌کنم. درفش وظیفه شناسی و میهن پرستی را زیر دماغش به اهتزاز در می‌آورم و نطق غرابی راجع به هدفمند بودن و احساس وظیفه داشتن برایش ایراد می‌کنم. درست مثل زمانیکه در مدرسه بودیم. او پسر یک کشیش و در حال عصیان بود. و من ...

پادشاه بابل.

درست گوش می‌دهی؟

شش دانگ.

آسمش وظیفه و تکلیف است. توجه داری؟ تو مشغول لایروبی راه آب سیاسی هستی. لوث ترین شغلی که دمکراسی بکسی محول می‌کند. بنخواهی از زیرش شانه خالی کنی و بیندازی گردن کس دیگر، قابل درک است. همه با تو همدردی خواهیم کرد.

لاری هیچوقت کودن نبوده، منم او را دست کم نمی‌گیرم. برایش شاهراه پر مشقت افتخار را ترسیم کرده بودم.

غبغب گرفته، در نقش فرشته حافظ دمکراسی سیوالش را مطرح می‌کند: تیمبو، فکر

نمی‌کنی دمکراتیکوار، راه آب کثیف برای حال و روز همه بهتر باشد؟
 من چنین تصویری ندارم. ولی اگر تو چنین اعتقادی داری، بهتر است جُل و پلاست
 را جمع کنی بروی منزل.

این حرف قدری سنگین بود. ولی من هنوز در مورد لاری حریص بودم. او دست
 پرورده و متعلق به خودم بود. بهر قیمت می‌بایست براهش می‌آوردم. چند هفته‌ای
 پیش نیست که رییس جدید دایره جاسوسی سفارت شوروی، شخصی بنام برآد، در
 لندن مستقر شده، و پس از کش و قوس فراوان، لاری را بعنوان جاسوس محلی بکار
 گرفته است. از این پس هر بار که لاری با برآد قرار دارد، تنم کهیر می‌زند. جرأت نمی
 کنم حتا فکرش را بمخیله‌ام راه بدهم که این خمیر مایه نرم و باری بهر جهت، در هر
 لحظه ممکن است چه دسته گلی به آب بدهد. در عین حال هر بار که او را بدست
 سرنوشت سپرده و در پی مأموریتی می‌فرستادم، انتظار داشتم وقتی مراجعت می‌کند
 پیش از پیش نسبت به ما متعهد باشد. اگر این برداشت بسیار یکسویه بنظر می‌رسد،
 تنها رهنمودی است که جهت ایفای وظیفه، بما خیمه شب بازان جوان آموخته‌اند،
 تا وسیله آن، مردان و زنان کم سن و سالی را که تحت تکفل می‌گیریم، آموزش داده
 و با حربه تکلیف و تعهد مجهزشان کنیم.

من تا آن جا که ممکن است قانع کننده هستم و لاری نیز از من حرف شنوی دارد.
 لاری مدتی در حالت خلسه فرو می‌رود. سپس ناگهان کله نابغه‌اش روی شانه عرق
 کرده‌اش راست می‌شود و می‌گوید:

تیمبو، یک معضل واقعی دارم، بسیار جدی، در واقع سوپر جدی.
 با مهربانی می‌گویم: بریزش بیرون.

ولی دلهره بگلویم چنگ انداخته: یک زن را حامله کرده، دختری رگش را زده، یا
 شاید شوهرش با چماق دنبال لاری گذاشته. مغزم دوران برداشته. شاید یک اتومبیل
 باشد. یکی دیگر را خرد و خمیر کرده. یا آن را دزدیده، یکجایی پارک کرده و یادش
 نمی‌آید کجا؟

تمام این معضلات، هر کدام دستکم یک بار در زندگانی حرفه‌ای مشترکمان پیش
 آمده، و ناگزیر در چنین اوقاتی از خود می‌پرسم، آیا لاری ارزش این همه دردسر را
 دارد؟ این سیوالی است که طبقه بالا از همان اول از من می‌پرسیدند.

ولی او توضیح می‌دهد: معضل، معصومیت من است.
 چه چیز تو؟

او با دقت توضیح می‌دهد: مشکل ما تیمبو، درد بیدرمان معصومیت کورکورانه و

هدفمند من است.

من نمی توانم از جاذبه های زندگانی دست بکشم. به واقعیاتش و پوچی هایش عشق می ورزم. من شیفته انسانها هستم. همواره فریفته آخرین شخصی می شوم که با او ارتباط داشته ام.

نتیجه همه اینها؟

نتیجه اینکه تو باید توقعات را از من تعدیل کنی. چون من انجامشان میدهم. تو یک خوک کثیف خوش خط و خال و سحر کلامی هستی. ضمن این که مثل یک پاره آجر بی احساسی. باید یک کمی کف نفس داشته باشی، می فهمی؟ تمام وقت نخواهی که همه وجود مرا مصرف کنی.

وقتی چهره اش را سوی من گرداند، می بینم اشکش بر پهنای صورتش جاری است. ولی صدایش مثل همیشه کنترل شده و آرام است. تو البته ککت هم نمی گزد که روح و روانت را بفروشی. چونکه روح و روانی نداری. ولی من چه؟

من بی اعتنا به ضجه های او با لحنی مستدل که او از آن بیزار است، می گویم: روسها دارند چپ و راست یارگیری می کنند. آنها پایبند هیچ اصولی نیستند و در نتیجه بسیار موفقند. اگر بازار جنگ سرد داغ شود، کلک ما کنده است. مگر در این میان موفق شویم که ترندشان را بخودشان برگردانیم.

خلاف انتظار همه، بجز خودم، راهکار من مطابق معمول موفق است. روز بعد لاری با طرف مقابلش تماس برقرار می کند و نقشش را بعنوان حامی آرمانگرایان چپ بخوبی ایفا می کند. اگر درست هدایت شود، کشیش زاده علیرقم معصومیتش، وظیفه اش را بنحو احسن انجام می دهد.

xxx

پاسپورتم در کشو تحتانی می زم است. یک کتابچه نود و چهار صفحه ای جلد آبی، طلایی خارجی ترسان، بریتانیایی واقعی از نوع سنتی. بنام تیموتی، دو آبل کرنمر (Timothy D Abell cranmer) حرفه: نامشخص. تاریخ انقضاً هفت سال دیگر. انشاءالله

قبل از صاحبش.

مریمن گفته بود پاسپورتم را هم بیاور.

چرا؟ مرا کجا می خواهد بفرستد؟ یا شاید در نقش یک همکار قدیمی می خواهد بگوید، تا فردا بعد از ظهر فرجه داری، پاسپورتم را بردار و فرار کن.

گوشه هایم تیر می کشید. در سرم صدای ضجه و گریه می پیچید و لابلایش زوزه باد. توفانی در راه بود. خشم الهی. دیروز آن برف بیموقع، و امشب نیز این توفان دریا، که

زیر دامنهٔ سقف می پیچید و خانه را می لرزاند. من پشت پنجره اتاق کارم ایستاده، و از ورای باران بیرون را می نگرم. در ژرفای سیاهی شب صورت رنگ پریده لاری را می بینم که بمن خیره شده، و با دستهای ظریفش به پشت شیشه می زند.

xxx

شب سال نو است. اما کمر دردش عود کرده و حال و حوصلهٔ جشن گرفتن ندارد. رفته به اندرونی مجلل خودش و روی تخت دراز کشیده. شیوهٔ زندگی ما برای کسانی که به روابط معمول بین یک جفت جوان عادت دارند، نوعی معما است. او اندرونی خودش را دارد و من هم مال خودم را. این شرطی بود که از همان روز اول که به خانه من آمد، با هم توافق کردیم. هر کس قسمت خود و خلوت خویش را داشته باشد. او بر این مطلب مصر بود و من هم موافقت کردم. در حالیکه هیچگاه تصور نمی کردم که او مرا به تعهدم وادارد. ولی مصر است. حتا وقتی چایی یا سوپ برایش می برم که تصور می کنم خوشحالش خواهد کرد، مرا پشت در نگه می دارد تا اذن ورود بدهد. اما امشب چون شب سال نو است، بمن اجازه داده که کف اتاق در کنارش دراز کشیده، دست در دست رو به سقف باهم صحبت و درد دل کنیم.

با حالت نیم گلایه و نیم شوخی در حالی که می کوشد دلخویش را پنهان کند می گوید: «او هم شورش را در آورده، حتا لاری هم می داند که شب کریسمس آداب و رسومی وجود دارد، می توانست اقلاً زنگی بزند.»

من برای هزارمین بار برایش توضیح می دهم که کریسمس از دید لاری مکروه است، و از زمانی که او را شناختم هر سال هنگام فرا رسیدن کریسمس تهدید می کند که قصد دارد تغییر مذهب داده و مسلمان شود. بعد هم هر کریسمس یک سفر دیوانه وار در پیش می گیرد، که بقول خودش از مناسک بیشرمانهٔ زیر فرهنگ مسیحی انگلستان بگریزد. سپس برایش یک سفر بی ملاحظت خسته کننده ای را که لاری در عربستان با اعراب بدوی در پیش گرفته، ترسیم می کنم. ولی احساسم این است که او اصلاً گوشش بمن نیست.

با سیمای گرفته جدی می گوید: «این روزها هیچ جا در دنیا نیست که نتوانی تلفن بزنی.»

واقعیت این است که این روزها لاری تبدیل به تسبیح استخاره و مغز متفکر ما شده. تقریباً هیچ امری در منزل ما پا نمی گیرد مگر از تصویب لاری گذشته باشد. حتا محصول خام امسال ما با این که تا یکسال دیگر قابل مصرف نخواهد بود، نام شاتو

لاری را گرفته است.

اما دلگیر و گلمند می گوید: "ما که دایم به او زنگ می زنیم. حد اقل می توانست تلفنی بزند و از احوالش خبر بدهد."

البته این اما است که دایم به او زنگ می زند. ولی اگر این را بر زبان می آوردم، تجاوز به حریمش محسوب می کرد و دلخور می شد.

باو زنگ می زند که ببیند سالم رسیده. یا پرسد که این روزها می شود انگور آفریقای جنوبی را خرید یا باید آنرا تحریم کرد. یادآوریش کند که با رییس دانشکده قرار ناهار دارد. یا مراقب باشد که در جلسه هیئت امنای مشروب خورده و از خود بیخود شرکت نکند.

با امیدی بیش از آن که اما تصورش را داشته باشد می گویم: "شاید یک دوست دختر خوشگل جدیدی پیدا کرده."

"خوب، می تواند آن لگوری را هم باخودش بیاورد، ما که غدغن نکرده ایم، مگر نه؟ ما که به قضاوت ننشسته ایم."

"بحق چیزهای نشنیده. البته که نه."

"من فقط نگرانم که شب کریسمس تنها نباشد."

"در واقع هر وقت از این در بیرون می رود من نگرانش می شوم، حس می کنم او یکی از این گونه های در خطر نابودی است."

من هم در حالی که کماکان به سقف نگاه می کنم می گویم: "تصور نمی کنم او آنقدرها هم که تو فکر می کنی ظریف و شکننده باشد."

اخیراً ما وقتی در چشمهای همدیگر نگاه نمی کنیم، راحت تر با هم حرف می زنیم. شاید این تنها شیوه ای است که برایمان باقی مانده تا بتوانیم باهم گفتگو کنیم.

او بچه زود رشدی بوده. در مدرسه شاگرد ممتازی بود. ولی در زندگی خیلی موفق نبود. در نسل من دو سه نفر شبیه او داشتیم. اینها موجودات سخت جانی هستند.

بعبارت دیگر فقط دست بگیر دارند."

هرچه اسمش را بگذاریم. درست است که اخیراً تظاهر به خوش قلبی می کنم، ولی در ژرفای وجودم

می دانم که سیه دل سیاه دلانم. گویی امشب خداوند هم از دورویی و تزویر من بستوه آمده. چون هنوز آخرین کلام سرزبانم بود که بعوض قوقولی قو خروسها، از یکی از پنجرهای پایین صدای دقه بگوش رسید. آن قدر صدا ضعیف و ریتیمیک بود که اول فکر کردم اوهام خودم است. تا این که دست اما از دستم طوری کشیده

می شود که انگار دستش را گزیده بودم. روی پهلو می غلطد و می نشیند. مثل لاری او هم فریاد نمی زند، با او صحبت می کند.

انگار که لاری، و نه من، کنار او دراز کشیده بود. "لاری؟ تویی؟ لاری؟" از طبقه زیرین، بعد از صدای دقه، صدای نرم و آرام را می شنوم که نیروی جاذبه را بهیچ گرفته و از لابلائی دیوار سنگی شصت سانتی، ما را هرکجا که پنهان شده باشیم می یابد. البته صدای اما را نشنیده. امکان عقلایی ندارد. او نه تنها نمی داند ما کجا هستیم، حتا نمی داند که خانه هستیم یا نه. تنها چند شعله چراغ در طبقه پایین روشن است، که من بطور معمول برای جلوگیری از دزد روشن می گذارم. ساننیم^۱ من هم توی گاراژ پارک شده و درش قفل است.

"هی تیمبو، اما، عزیزان، کجایید. پل تاشو را بکشید پایین. منم، آمده ام خانه. لاری پتیفر پتیزلف^۲، استاد خانه زاد. اوه، بجهنم، کریسمس هم بشما مبارک باد." (ام. Emm.) نامی است که لاری به او داده. او نه تنها اعتراضی ندارد، بلکه مثل هدیه ای از جانب لاری آنرا با افتخار پذیرفته.

من چه؟ آیا من هم نقشی در این نمایش دارم؟ نقش من، نه وظیفه من این است که با این احوال بسازم. بدوم بسمت اتاق خوابم. پنجره را بالا بزنم. سرم را از پنجره بیرون کرده و داد بزنم: "لاری تویی؟ بالاخره آمدی. تنهایی؟ اما کمر دردش عود کرده. الان می آیم پایین." بعد هم خوشوقت باشم که قدیمی ترین دوستم که شب کریسمس تنها است، آمده بقول خودش پیش تیمبو، پاره سنگی که او را له و لورده کرده. بدوم پایین. چراغهای سرد را روشن کنم. و حین باز کردن قفل در، از سوراخ دیده بانی هیکل استخوانی بایرون^۲ مانندش را در تاریکی نظاره کنم. سپس برابر رسم جدیدمان، از روی بارانی اتریشی سبز رنگ محبوبش، که آن را لاک جاسوس دوسره خود می خواند، دست انداخته و او را بغل کنم. تا مغز استخوانش خیس شده. از لندن با اتومبیل آمده، ولی وسط راه ماشین از شانه خارج شده و او را جا گذاشته. مابقی راه را چند پیر دختر سوارش کرده و آورده اند. ته ریش هنرمندیش امشب دیگر یک روزه نیست، بلکه شش روزه می نماید. در چهره اش جلای غرور برتری محسوسی که یادمان سرزمین های دور است، بچشم می خورد. تصورم درست بود. او دوباره به یکی از سفرهای قهرمانی خود رفته، و خیال دارد پزش را بما بدهد.

می گوید: کمر درد؟ ام؟ حرف مفت. با ام از این حرف ها نداریم، امشب نمی شود! البته حق با او است. ناگهان با ورود لاری، اما بنحو چشم گیری سلامت خود را باز یافته. در نیمه شب می خواهد روزش را از سر بگیرد، انگار هرگز در عمرش اسمی

فصل دوم ۲۵

از کمر درد نشنیده. در حالی که وان را پر می‌کردم، در اتاق رختکن برای لاری دنبال جوراب، پیراهن، ژاکت و دمپایی می‌گشتم تا جایگزین پوتین‌های پوست گوساله نکبتش کنم.

همزمان، صدای پای اما را می‌شنیدم که سرشاد و بی‌تصمیم دور خودش می‌چرخید و زیرلبی زمزمه می‌کرد، شلواری جین بوتیکی یا دامن‌ی که تیم برای تولدم خریده. صدای ناله چفت‌های اشکافش به گوش می‌رسد، و دست آخر دامن پیروز می‌شود. بلوز سفید یقه بلندم یا مشکی جلو باز؟ سفید یقه بلند. تیم از لباس جلف خوشش نمی‌آید. با بلوز سفید می‌توانم گردن‌بند حکاکی شده‌ای را که تیم به اصرار بعنوان هدیه کریسمس برایم خریده پوشم.

من از رقصیدن بیزارم، ولی اما حتماً اگر بخاطر هم داشته باشد، بروی خود نمی‌آورد. لاری در عوض استاد رقص است. از رویال فوکسترات بریتانیا به نوعی لزگی دیوانه وار قزاق، یا هر نقشی که در لحظه ذهنش رابه خود مشغول می‌کند. دست بر کمر، شاهوار دور او می‌چرخد و با سرپایی‌های من روی چوب‌های پارکت پای می‌کوبد. همصدا آواز می‌خوانیم، گیرم من صدا ندارم و از بچگی در کلیسا بتجربه آموخته‌ام که بدون صوت لب بزنم. بازو در بازو، یک مثلث کوچک ساخته ایم و لاری سرود گر کریسمس می‌خواند. گردن‌بند منقش اما در گردنش می‌درخشد. هر چند که نگاه و لبخندش سوی من است، ولی نیازی به درس عشق ندارم که بدانم وجودش از سروکله مشکی گرفته تا تمامی چین‌های دامنش، جمله معطوف به او است. سه و نیم بعد از نصفه شب که دوباره وقت خواب ما سر رسیده، لاری خسته و بی‌حوصله روی نیمکت دراز کشیده، منم مشغول ماساژ دادن به گردن اما هستم. در حالی که می‌دانم دستهای لاری است، ونه مال من، که او آرزویش را دارد.

صبح روز بعد او را در آشپزخانه یافتم که قبل از من آمده و مشغول پخت صبحانه بود.

می‌گویم: "خوب تو دوباره به یکی از سفرهایت رفته بودی." تمام شب نخوابیده بود. سروصدایش را در اتاق کارم می‌شنیدم که بیقرار قدم می‌زد. با کتاب‌های من ورمی‌رفت، یا کتوها را می‌کشید و بینابین روی نیمکت دراز می‌کشید. تمام شب من از بوی گند سیگارهای روسی او در عذاب بودم. وقتیکه می‌خواست ادای روشنفکران کلاه بره بسر را در بیاورد، تکیه کلامش این بود:

تلمورکانال، جان می‌دهد برای سرطان فرحبخش ریه.

بالاخره در جوابم می‌گوید: بله، رفته بودم.

ساکت منتظر می‌مانم تا حرفش را بزند. اخیراً بخلاف عرف و عادت نسبت به غیبت‌هایش مرموز شده. رفتارش در من، در عین دوییت و نفاق، نوعی امید ایجاد می‌کرد که شاید بالاخره برای خودش زنی پیدا کرده و از شرش خلاص خواهم شد. می‌پرسم: "خاور میانه؟"

"واقعش را بخواهی، نه."

"آسیا؟"

"در حقیقت نه، اروپا. آنگ وسط تمدن اروپایی."

نمی‌دانم که دارد مرا از سر باز می‌کند یا می‌خواهد کنجکاوی مرا تحریک کرده و دستم بیاندازد. در هر صورت این رضایت را به او نمی‌دهم. خوشبختانه مسئولیت او دیگر با من نیست.

"لابد جای خوش و بی بند وباری بوده." این را گفتم و آماده شدم که بروم سر موضوعی دیگر.

اوه خوش و بی بندوبار که بود. برای تعطیلات کریسمس باید گروزی را امتحان کنی. سیاه، تاریک، و سرتا پایش بوی گند نفت می‌دهد. حتا نوجوانها هم دستبند و گردنبند طلا می‌پوشند و کلاشنیکف باخود حمل می‌کنند.

من بی اختیار بهت زده به او خیره می‌شوم. "گروزی در روسیه؟"

"در اصل چچنیا، شمال قفقاز. خودش را راساً مستقل اعلام کرده. مسکو هم به رگ غیرتش بر خورده."

"تو چطور آنجا رفتی؟"

"انگشتم را بالا گرفتم، اتوستاپ کردم، پرواز به آنکارا، بعد هم پرواز به باکو. یواشکی کناره ساحل را گرفته، سینه خیز رفتم بالا. مثل آب خوردن بود."

"آن جا چکار داشتی؟"

"دیدن رفقای قدیم و دوست‌های آنها."

"چچنیایی‌ها؟"

"چندتا از آنها و همسایه‌هاشان."

"به اداره خبر داده‌ای؟"

"فکرش را هم نکردم. تعطیلات کریسمس. کوه‌های زیبا، هوای تازه، به آن‌ها چه؟ اما شکر در چاییش می‌ریزد تو خبر می‌دهی؟"

"نیمه راه آشپزخانه است. یک فنجان چایی تازه در دست دارد. بیا، آن را بده بمن." فنجان را از دستش می‌گیرم.

من دارم می روم بالا.

گروزی؟ زیرلب باخودم تکرار می کنم. طبق گزارش نشریات، گروزی امروز یکی از نا امن ترین شهرهای دنیا است. فکر نکنم حتا لاری برای خلاصی از مناسک کریسمس بریتانیا حاضر شود خود را در گیر یک مشت چچنیایی خون آشام کند. پس چه؟ دروغ می گوید، یا می خواهد تن مرا بلرزاند؟ منظورش از دوستان قدیمی چیست. رفقای دوستان؟ گروزی و خدا می داند دیگر کجا. آیا اداره بیخبر از من او را دوباره فعال کرده؟ من مطلقاً به خود اجازه نمی دهم بدین نام کشیده شوم. وانمود می کنم انگار این مذاکره اصلاً صورت نگرفته است. لاری هم بهمین ترتیب. به استثنای لبخند مرموز و موزیانه اش و منش برتر و از خود ممنونش.

أم موافقت کرده یک کمی خوردن خر و کار کردن یابو بکند. روی چند تا از پروژه های صد تا یک گاز بمن کمک کند. از نظر تو ایرادی ندارد؟ حالا دیگر ملاقاتهای لاری فقط برای ناهار نیست. آنقدر مصاحبت ما سه نفر لذت بخش شده، که غالباً مجبور می شود شام را هم بماند. طی هشت هفته ای که پیش ما می آید، حال و هوای ملاقات هایش نیز متحول شده. داستان های زندگی بی نمک دانشگاهی فراموش شده. در عوض اکنون لاری جهان شمول و آرمانگرایی داریم که مثل اسقف اعظم، یکشنبه ها برایمان موعظه می کند. یکبار علیه زندگانی سرسام آور غربی داد سخن می دهد، و لحظه ای دیگر رویای یک نیروی واکنش سریع سازمان ملل را می بیند که در چهار گوشه این دنیای پهناور علیه استکبار، گرسنگی و بیعدالتی مبارزه می کند. من هم چون این رویاها را مزولاتی بیش نمی دانم، از بخت نگون تبدیل به منفی باف خانواده شده ام.

با لحنی تمسخرآمیز می گویم: "خوب بگو ببینم، قرار است به نجات کی بشتابد؟ اعراب در بدر؟ لایه اوزون؟ یا نهنگ نگون بخت؟" بصدای بلند می خندد و دستش را روی شانه من می کوبد، طوریکه بلافاصله مرا غرق در تنش می کند.

گوید: "همه اشان، تیمبوی لعنتی، از لج تو حتا اگر دست تنها باشم." همانطور که دستش روی شانه من قرار دارد، و به لبخند گشاده رویش پاسخ می دهم، ته دلم چیزهایی بیش از مسایل سطحی مانند اسم خصوصی که به اما داده رنجم می دهد. آنچه که سطحی در لبخندش مشاهده می کنم، نوید یک رقابت بازیگوش و بی آزار است. ولی آنچه در کنه اینهمه می خوانم، یحتمل هشدار یک رویارویی

بیچون و چرا است. انگار با چشمهای شوخش می گوید "تیمبو، توجه داشته باش، درست است که تو مرا ساخته و پرداخته‌ای. به این معنا نیست که هر وقت هم بخواهی می توانی سوییچم را خاموش کنی." من با خود مشکلی دارم. آن هم دستمایه وجدانم است. یا بقول لاری، نشأت گرفته از حس گناهی است که بردوش می کشم. من هم دوستش هستم و هم مخترعش. بعنوان دوست، می دانم آرمانهایی که او در هوای گرفته باث برای خود می پروراند: فجایع رواندارا متوقف کنید، نگذارید بوسنی نابود شود... همه وسیله‌ای هستند که وقتی اداره او را رها کرد و براه خود رفت، توسطشان خلا باقیمانده را پرمی کند. پس با خوشرویی می گویم: امیدوارم که او بتواند کمکی برایت باشد. در ضمن اگر فضای اداری کم داشتی می توانی از فضای اصطبل قدیمی ما استفاده کنی." وقتی حالات چهره‌اش را برای بار دوم مشاهده می کنم، باز هم بدتر از بار اول، ناآرامی درونیم زبانه می کشد. دو سه روز بعد، در یک موقعیت مناسب، هنگامی که سعی می کنم بینم چه ریسمانی بگردن اما آویخته، حیرت زده با دیواری از رمز و لاپوشانی مواجه می شوم. اما بدون اینکه سرش را از ماشین تحریرش بگیرد، می گوید: "مسایل حقوق بشر است."

"یعنی در ارتباط با آزاد سازی زندانیان و این جور چیزها؟"
 کماکان حین تحریر می گوید: "همین حدودها."
 معذب و ناشیانه می گویم: "یک کوله بارکار روی دوش تو ریخته مگر نه؟" در واقع گفتگوی یک جانبه از انتهای دفتر کارش عمل شاقی است. چندین یکشنبه بعد، که همه یکنواخت و یکدست شده، و جملگی روزهای لاری. . . و یا لاری و اما، و عاقبت جهنم مسلم شده اند. دقیقتر بگویم طلوع صبح دوشنبه است. تازه نور شفق در دور دستهای مندیس سربر آورده. لاری نیم ساعت قبل ما را ترک گفته است. طنین پت پت ماشین لکنته‌اش هنوز در گوشم سوت می کشد. سرم با سختی در مقابل تعارف او که با لطافت می گوید شب خوش عزیزان، آسوده بخوابید، مقاومت می کند. بنظر می رسد که اما نیز همین گونه است. او هم در مقابل پنجره اتاق من ایستاده و به افق دوردست خیره شده. هرگز در عمرم چیزی دست نیارستنی و زیباتر از اما که با خرمن موی شبق و برشانه رهایش، پشت بمن، رویاروی پنجره ایستاده و افق را می نگرد، ندیده‌ام. بالحن درد دل مآبانه، ولی با شور شوق مشکوکی می گوید: این دقیقا آن چیزی است که آرزویش را داشتیم. از بیخ و بن

اوراق شده، و سپس دوباره بازسازی شوم." یادآورش می‌شوم: "این همان انگیزه‌ای است که ترا اینجا پیش من آورد." ولی او دیگر شوقی به سهیم کردن من در رویاهایش نداشت. می‌گوید: "شما دوتا چه درد بیدرمانی دارید؟" کدام دوتا؟

او وقعی نمی‌گذارد. هر دو می‌دانیم که تنها یک شریک دیگر در زندگی ما هست. می‌پرسد: "شما دوتا چه جور دوستانی بودید؟" ما عاشق و معشوق نبودیم. اگر ظنت آن جا است. شاید باید می‌بودید.

گاهی تساهل او مرا خط خطی می‌کند. "چرا؟" "لااقل عقده‌هایتان را خالی می‌کردید." بنظر من تو بزرگتر او و الهه‌الهامبخش و معبود او بوده‌ای. داری مرا دست می‌اندازی؟

می‌گوید تو همیشه مرشد او بوده‌ای، حتا بعد از دانشگاه. اسمش راهکار حرفه‌ای یا هرچه که باشد، من مثل یخ سرد و سخت شدم. آیا لاری (او مرتا Tomerta) را شکسته است؟ بعد از بیست و اندی سال در خدمت سرویس مخفی اطلاعات، گرفتار عذاب وجدان شده و پیش شریک زندگی من به همه چیز اعتراف کرده؟ همان بهانه‌هایی را که همیشه می‌آورد: کرنر به انسانیت من تجاوز کرده. مرا فریب داده. معصومیت چشم و گوش بسته مرا ببازی گرفته. از من یک دروغگو و شارلاتان ساخته است.

بالبخند می‌پرسم: "دیگر بتو چه گفته؟" "چطور مگر، باز هم هست؟" با ترشروی مانتویش را برداشته، روی شانهاش می‌اندازد و برمی‌گردد جلو پنجره.

"فقط می‌خواستم بدانم دیگر نقش تاثیرات سو اخلاقی من چه بوده." او نگفته سو، تو گفتی. این بار نوبت او بود که بالبخندی عاریتی تظاهر بکند. "اینقدر را که می‌توانم برای خودم تحلیل کنم که چطور بین شما دوتا گیر کرده‌ام. مگر نه؟" احتمال شما دوتا باهم زندان هم رفته‌اید.

بیشک وزارت دارایی بهمین علت در سن چهل و هفت سالگی بازنشسته و اخراجتان کرده.

ناگزیر بنخود می‌قبولانم که شوخی می‌کند. فقط می‌خواهد از سر موضوعی که

غامض شده بگذرد. لابد انتظار دارد منم بخندم. ناگهان شکاف بین ما ژرف و ناگذرا شده است. هر دو وحشت داریم. ما هرگز اینقدر نسبت بهم بیگانه نبوده ایم. بوجهی ناشیانه می کوشد موضوع را عوض کند.

تو می خواهی به جلسه سخنرانی او بروی؟

"کدام سخنرانی؟ تصور می کنم یک خطابه هریکشنه کافی باشد."

البته بخوبی می دانستم کدام سخنرانی. اسمش بود: پیروزی از دست رفته. سیاست خارجی غرب از ۱۹۸۸ به بعد.

اینهم یکی دیگر از باورهای پتیفر راجع به ورشکستگی سیاست خارجی غرب است.

پاسخ می دهد: لاری ما را به جلسه سخنرانی در دانشگاه دعوت کرده. لحنش بمن می گفت که به انتهای صبرش رسیده است. دو عدد بلیط داده و بعد از جلسه هم ما را به صرف کاری دعوت کرده. ولی من حس تهدید می کنم و بیش از آن در جوشتم که بتوانم هم صحبت و معاشر خوبی باشم.

متشکرم اما، من این روزها خیلی اشتیاقی به کاری ندارم. ولی درمورد تو که می گویی بین ما گیر کرده ای - "بله؟"

سر بزنگاه جلو خودم را می گیرم. بخلاف لاری، من از حرفهای گنده دهان پرکن متنفرم. تجربه بمن آموخته که سوی مسایل بودار نروم. چه فایده که باو بگویم این اما نیست که بین لاری و من گیر کرده، بلکه کرنر است که مابین دو دست پرورده اش منجیق شده است. می خواستم فریاد بزخم اگر دنبال نمونه نفوذ ناصواب افراد بر روی دیگران می گردی، بهتر است نظری به آن چه که لاری با خودت کرده بیندازی. با پشتکار بیوقفه اول هفتگی، و سپس روزانه، روی وجدان نرم خمیرمایه اش کار کرده، و با کمک رویاها و آرمانهای نیارستنی، او را تبدیل به بازیچه دست خود کرده است. در نهایت نیز، با شقاوت او را فریب داده. اگر فریب دشمن او است، پس بگذار آن را در قالب دوست نویافته اش مشاهده کند. ولی خلاف لاری، هیچیک از اینها را به او نمی گویم. من آدم چالش طلب و متهاجمی نیستم. حداقل نه هنوز.

"... من فقط می خواهم که تو آزاده باشی، نمی خواهم بینم توسط هیچ کس دربند کشیده شوی."

ولی فریاد نومیدی مثل خوره مغزم را می جود. او بیازیت گرفته! این شیوه کاری

فصل دوم ۵۱

خاص او است. چرا فقط جلو دماغت را می‌بینی؟ به اوج ابرها صعودت می‌دهد، و آنهنگام که حوصله‌اش سرآمد، وسط زمین و هوا رهایت می‌کند. تنها و بی‌کس. او به تنهایی تمامی چیزهایی است که از آن گریزان بودی. لاری دست پخت من است. مثل روز برایم روشن است.

گویی این سرنوشت نگون بخت من است. حتا در زندگی قبل از اما. نشسته وبه لاری گوش میدهم. از شاهکارهایش و فریبندگی‌هایش برایم رجز می‌خواند. هفده سال از روزی که کرنر سر تپه برایتون برای هنرآموز تازه کارش آن نطق غرا را می‌کرد، گذشته. امروزه در بین مامورین سازمان، لاری برنده ترین سلاح ما و جزو کارکنته ترین مامورین است. کجاییم؟ در پاریس؟ استکهلم؟ یا در یکی از پایهای لندن؟

هیچگاه دوبار در یک جا جمع نمی‌شویم. در واقع در خانه امن جاده تاتنهایم. قبل از این که آن را بخاطر یکی از ناکجا آبادهای مدرن تکه پاره کنند، نشسته ایم. لاری اسکاچ در دست دور اتاق قدم، و یکبند قر میزند. من هم درسکوت به نظاره‌اش نشسته‌ام. شال دور کمرش نیمه باز است و خاکستر سیگار کوفتیش روی جلیقه جلو بازمشکی که اخیراً تصمیم گرفته نشان تشخیص او است، می‌ریزد. دستهایش روبه‌و او با حرارت چکیده گوهر تراوشاتش را نثارم می‌کند. کاکل مشهور پتیفریش که اکنون دیگر خاکستر گرفته، کماکان با عصیانی نابالغ روی چهره‌اش موج می‌زند. قرار است فردا به روسیه عزیمت کند. بظاهر محض تبادل یک ماهه هیئت علمی در دانشگاه دولتی مسکو. ولی در اصل جهت هماهنگی سیاسی ایدیولوژی سالیانه. زیر نظر مدیر مسئول جدیدش در ، وابسته فرهنگی سفارت بنام کونستنتین ابروموویچ چچیف. (Konstantin Abramovich Checheyv)

این روزها ضمن اینکه مسکو لاری را بسیار سنگین برمی‌دارد، در عین حال، این تشریفات با اوضاع و احوال روز روسیه ناهمخوان است. استقبال ویژه مقامات مهم (vip) در فرودگاه شرمیتوو. لیموزین زیل با شیشه دودی تیره، که او را از فرودگاه به آپارتمان منتقل کند. بهترین میزها، عالی ترین بلیطها، وسایر تفریحات دماغی. و دست آخر چچیف هم از لندن منتقل شده که دست بسینه در خدمتش باشد.

از حاشیه که به قضایا می‌نگریستی، انگار داشتند افتخارات تودیع یک مامور عالی‌رتبه سازمان جاسوسی بریتانیا را، که در خدمتشان بوده، نثارش می‌کردند.

لاری در حالیکه درآینه زبان باردارش را می‌نگریست، گفت: وفاداری به زن یکمشت مزولات است. چگونه می‌توان نسبت به عواطف یک زن مسئول بود؟

در حالیکه آدم احساسات خودش را هم بدرستی نمی‌شناسد؟ این را گفت و خودش را روی نیمکت رها کرد. حتا حرکات ناموزون و هر دم بیل او نیز از نوعی آزادمنشی و توازن برخوردار است. در حالیکه مثل شاگرد مدرسه‌ها برای من سخنرانی می‌کرد، و لابد انتظار داشت من یاد داشت هم بردارم، گفت: «با زن جماعت تنها راه این که بفهمی حد نهایی کجا است، باید از خود مایه گذاشته و تا بیخ راه را بروی.»

در چنین مواردی سعی می‌کنم خیلی به لاری بدبین نباشم. شغل من ایجاب می‌کند که او را نرم نرمک براه بیاورم. با کج خلقی‌هایش بسازم. به او دل‌داری دهم. و لب‌خند بر لب توهین‌هایش را نشنیده بگیرم.

تیم؟

جانم اما.

من باید بدانم.

در حالیکه یکی از رمان‌های زنانه او را که در دست دارم می‌بندم، با خوشرویی جوابش می‌دهم:

هر چه میل داری عزیزم.

ما در اتاق صبحانه که شبیه فلفل دان است، و عمو باب آن را به انتهای جنوب شرقی ساختمان چسبانده، نشسته ایم. آفتاب صبح به آن حال و هوای دلپذیری بخشیده. اما میان طاقی درگاه ایستاده. از وقتیکه تنها به سخنرانی لاری رفته، من به ندرت او را دیده‌ام.

می‌گوید: «کذب محض است، مگر نه؟»

بازویش را می‌گیرم، می‌کشم داخل اتاق و در را می‌بندم که خانم بنبو صدای ما را نشنود. چچی دروغ است؟

تو واقعیت نداری. وجود خارجی نداری. تو مرا به آغوش کسی انداخته‌ای که وجود ندارد.

منظورت لاری است؟

منظورم تو هستی! نه لاری. تو! چرا فکر می‌کنی که من در آغوش لاری بوده‌ام. تو... شخص شخیص خودت.

باخودم می‌گویم، برای این که فکر می‌کنم بودی. ولی او برای پنهان کردن صورتش، مرا در بغل می‌گیرد.

به پایین که نظر می‌افکنم، با حیرت می‌بینم که دستم بی اختیار واز پیش خود، دارد پشتش را نوازش داده، و بابت دروغ مصلحتیش به او آرامش می‌بخشد. با حق حق

گریه می گوید لاری، ... تیم، و بینابین ترجیح می دهد که مرا بعوض خودش محکوم کند. گرچه خوشبختانه بیشتر حرفهایش لابلای پیش سینه پیراهنم محو می شود. در این غرقاب مذلت بار دل بفکرم که مسئول این صحنه های بدیع کیست؟ زیرا در دنیایی که لاری

ومن تعلیم دیده و بزرگ شده ایم، تصور اینکه، چون یک دست آرامش بخش است، دست دیگر مترصد اقدامی پنهان و تلافی جویانه نخواهد بود، اشتباه محض است. او هنوز قادر نیست مرا ترک کند. بعضی شبها آهسته و بیصدا به اتاق من می آید، بعد هم بدون کلامی بازمی گردد. سپیده صبح که می شکفد، تنها خرسی اشکهایش روی بالش من باقیمانده است. هفته ای می گذرد بی آنکه کلامی بین ما رد و بدل شود. هر یک در خلوت خود سر می کنیم.

تنها صدایی که از اندرون او بگوش می رسد نوای تق تق ماشین تحریرش است. گاهی با تلفن صحبت می کند، اما نمی دانم با کی. گرچه می توانم حدس بزنم. بعضی وقتها لاری زنگ می زند. اگر اتفاقاً من گوشی را بردارم، با او مقداری تعارف و شیرین زبانی می کنم. او هم همین طور. درست مثل دو جاسوس در گیرودار نبرد. "درو بر تیمبو. تازگی چه کلکی زده ای؟"

بنظرم تنها یک کلک در میان است و آن را هم خودش زده. "عالی، متشکرم. عزیزم با تو کار دارند. مدیریت پروژه. این را می گویم و خط داخلی او را وصل می کنم.

روز بعد به مخابرات گفتم تلفنم را قطع کنند. با این وجود، او نه در می رود و نه میماند.

یک شب که مثل ارواح شبانگاه، روی پاگرد مابین دو اندرونیمان، از کنار هم می گذریم، می پرسم: "محض اطلاع، بگو ببینم، من چگونه بفهمم کی مرا ترک کرده ای؟"

می گوید: "وقتیکه نیمکت پیانو را ببرم." منظورش نیمکت تاشو جلو پیانویی است، که بخاطر کمزش، روزی که بخانه من آمد، همراهش آورده بود. یک فیزیوتراپ سویدی مهربان آن را ویژه او ساخته بود. چقدر مهربان، فقط می توانم حدس بزنم.

با چهره گرفته و جدی می گوید: "جواهرات را هم پس خواهم داد." در رخسارش آثار خشم و دستپاچگی هویدا است. انگار خودش را برای خطایی که کرده سرزنش می کند. منظورش کلک هیئت ن رو به تزاید گوهرهایی است که مرتب از آقای اپلی

ولز برایش خریده‌ام تا شکاف پرناشدنی ارتباطمان را رویه کشی کنم. روز بعد یکشنبه است. رسم جاری یکشنبه‌های من رفتن به کلیسا است. در مراجعت آثار پایه‌های نیمکت تاشو غایب را روی فرش جلو بکستین می‌بینم. لکن از جواهرات اثری نیست. لابد راه و رسم عشاق فریب خورده‌م چون چنین است که نبود جواهراتش، در من نوعی امید نابخردانه ایجاد می‌کند - ولی نه آنقدر که دست چپ مرا از تصمیمش باز دارد.

بالباس روی تخته دراز می‌کشم. چراغ مطالعه بالا سرم روشن است. طغیان عواطفم در گوشم ولوله برآه انداخته اند. زنگش بزن. خوشبختانه منطق حکمفرما می‌شود. پریش تلفن را می‌کشم و خودم را از شریک تحقیر دیگر خلاص می‌کنم. تیم، متأسفانه اما اینجا نیست. نه، بهتر است به لوسی زنگ بزنی. صبر کن بینم، لوسی در پاریس برنامه دارد. می‌خواهی به سارا زنگ بزنی... سلام دب، من تیم هستم، تو شماره جدید سارا را داری؟ تازه اگر سارا را هم پیدا کنم او هم چیزی بیش از دیگران راجع به اما نمی‌داند.

شاید پیش جان و جری باشد، تیم. ولی آنها هم رفته اند به ریو. (پت را هم امتحان کن، او ممکن است بداند). ولی تلفن پت فقط زوزه می‌کشد. که می‌داند شاید او هم رفته باشد به ریو.

ساعت ده‌کده شش بار زنگ می‌زند. ولی من در ذهنم، از پشت لنز مخفی در، صورت پف کرده دو پلیس را می‌دیدم، و پشت سرشان چهره غرق شده و متورم لاری بود که در پرتو نور مهتاب، از قعر تالاب پریدی به من خیره شده بود.

۱- در نبود واژه مناسبی برای (Winchester Straw Boater) واژه ترکیبی حصکپی

بعنوان کلاه کپی حصیری بکار گرفته شده - م

۲- Sunbeam. اتومبیل اسپورت کلاسیک انگلیسی - م

۳- Lord Byron - شاعر و نویسنده شهیر انگلیسی - م

۴- Omerta او مرتا؛ سکوت مطلق حرفه‌ای منسوب به اعضا مافیا - م

سوم

بعد از ظهر بارانی تیز و ویرانگر پرده چرکی سراسر رود تیمز کشیده بود. در حالیکه خود را زیر چترم مجاله کرده، و در طول کناره جنوبی بسرعت قدم میزد، فکرم معطوف ساختمان جدید دفتر مرکزی اداره سابقم بود. قطار نیمروزی را گرفته، و ناهار را در کلوبم صرف کرده بودم. سر یک میز تکنفره در جوار بالابر غذا، که لابد برای ایذا اعضای روستایی رزرو شده بود.

سپس رفتم از خیابان جرمین (Jermyn) دو سه تا پیراهن خریدم، و یکی را در جا پوشیدم. با اینهمه، هیچیگ از این تدابیر دلهره مرا از رؤیت ساختمان سهمگینی که رو در رویم قد برافراشته بود، تسکین نمیداد. فکر کردم: لاری، اگر دانشگاه باث لوبیانکا است، پس این را چه میگوی؟

خوشترین ایام من زمانی بود که از درون ساختمان میدان برکلی با بولشویزم جهانی مبارزه میکردیم. پشت میز مینشستم و نمودار پیشرفت بی وقفه انقلاب پرولتاریا را ترسیم میکردم. غروبها که به قدمگاه میفر، (Mayfair) آن بازارچه پرنشاط و رنگارنگ سرمایه داری، با بانوان خوش رنگ و بوی شبکار، هتلهای مجلل، و رولز رویسهای خرامانش پا مینهادم، گویی این دوگانگی و تضاد مثل فتری چرخهای مرا بحرکت وامیداشت. ولی این. این بنای مکعب رفیع عبوس که در میان ترافیک سرسام آور، کافه‌های شبانه روزی، و مغازهای بی هویت پوشاک سربر افراشته بود، با هیبت تهاجمیش چه کسی را میترساند یا حمایت میکرد؟

چتر در دست به آنسوی خیابان رفتم. سوسوی چراغهای تازه روشن شده، از پشت پرده‌های حریربچشم میخورد. لوسترهای ورشو و آباژورهای ارزان قیمت برای طبقات فوقانی، و چراغهای نیون برای طبقات مفلوک زیرین. یک ردیف بلوکهای

درهم تا جلو ورودی ساختمان امتداد مییافت. هنرجویان جوان با سیمای عبوس، در اونیفرم راننده ها، دور میزاطلاعات موقتی که از سه لایی ساخته شده بود، پرسه میزدند.

گفتم: "گرنمر. چتر و جعبه زیبای پیراهنم را درون کیسه خریدش تحویلشان دادم." قرار ملاقات دارم. "بهر جهت مجبور شدم جیبهایم را از کلید و پول خرد خالی کنم تا دستگاه فلزیاب اذن ورودم بدهد.

تیم، خوشوقتم. صد سال به این سالها. اوضاع واحوال چطور است؟ ظاهراً بنظر میرسد که روبراه هستی. راستی پاسپورتت را که فراموش نکرده ای؟

آندریاس مانسلو، در حالیکه دستم را میفشرد و پاس ورودی صورتی رنگم را امضاً میکرد، بمن خوش آمد گفت.

گفتم: "سلام اندی."

مانسلو زمانی بطور موقت و آزمایشی در واحد من خدمت میکرد، تا اینکه یکباره او را به بخش دیگری منتقل کردم. همچنان که در طول راهرو مثل دو یار قدیمی که بهم رسیده باشند، درددل میکردیم و میرفتیم، با خود گفتم، اگر باز هم زیر دست من میافتاد، دوباره اخراجش میکردم.

روی پلاک در نوشته بود: (H/IS) ۱ در میدان برکلی چنین پستی وجود نداشت. اتاق انتظار با فورمیکایی که نقش چوب آلبالو داشت، تزیین شده بود. در برکلی ما ساده زندگی میکردیم.

یاد داشت کنار در میگفت: زنگ بزنید، منتظر چراغ سبز بمانید. مانسلو به ساعت مچی قواصیش نگاه کرد و گفت:

"قدری زود آمده ایم. بدون زنگ زدن به انتظار نشستیم.

گفتم: "تصور میکردم تا این زمان مریم یک جایی در طبقه بالا برای خودش دست و پا کرده باشد."

بله، جیک ترجیح داد که اول ترا بسپارد بدست مقاماتی که مسیول این مسایل هستند، و خودش بعداً با تو صحبت کند."

"کدام مسایل؟"

"خوب خودت که میدانی، دوره مابعد شوروی. نظم نوین."

در حیرت بودم که نظم نوین با یک مأمور سابق ناپدید شده چه میخواهد بکند.

"بگو ببینم آی. اس (IS) مشخصه چیست؟ تفتیش و اخراج؟"

تیم، بهتر است که این سیوال را از مارجرای پرسی.

"مارجری؟ میدانی، اطلاعات من خیلی وفق روز نیست." او با چهره‌ای متظاهر به بشاشت، از جایش بلند شد و لبخند بر لب، گفت: "بهر حال خیلی از دیدنت خوشوقت شدم. میدانی ماشاالله هیچ فرقی نکرده‌ای."
"تو هم همینطور، اندی."

"راستی تیم، اگر ممکن است آن پاسپورت را لطف کن."
پاسپورتم را به او دادم. مدتی گذشت.

پرسیدم: "بگو ببینم، اوضاع و احوال اداره این روزها چطور است؟"
رویه‌مرفته بدن نیست تیم. آدم احساس کمبود نمیکند. جای پرتحرکی است.
"خوشوقتم."

"و تو هم تیم، مشغول تولید شراب هستی. مگر نه؟"
چند دانه انگور میساییم.

"عالی است. شنیده‌ام شراب انگلستان دارد پیشرفت میکند"
عجب؟ اینطور میگویند؟ متأسفانه چنین چیزی نیست. یک شراب انگلیسی داریم و یک شراب ولز. مال من شراب نوع پست انگلیسی است. ولی دارم کوشش میکنم که ارتقایش دهم.

بیاد دارم که او پوست کلفت غریبی بود. اکنون هم بنظر بی اعتنا می‌آمد.
"راستی دیانا چطور است؟ شهبانوی حکما، لقی است که بیشتر در اداره باو داده بودند. هنوز هم همینطور است. خیلی محبوب بود."
"آمیدوارم که خوب باشد، متشکرم اندی. ما طی این هفت سال از هم جدا بوده ایم."
"اوه، پناه بر خدا، متأسفم."

"متأسف نباش، من و دیانا که نیستیم."
بالاخره زنگ در را فشرد و برگشت، منتظر چراغ سبز نشستیم.
در یک تظاهر اثر بخش دیگر با اشتیاق پرسید. "راستی کمر دردت چطور است؟"
از لطف متشکرم که کمر درد مرا هنوز بخاطر داری. الحمدلله از وقتی که اداره را ترک کرده‌ام، دیگر بسروقتم نیآمده.

واقعیت نداشت، ولی مانسلو شخصی نبود که آدم بخواهد با او درد دل بکند. بهمین علت هم بیشتر او را در واحد خود نپذیرفته بودم.

xxx

پیو ۲ مثل نیمکت کلیسا، مارجری پیو. (Marjorie Pew) ۳
دست محکم و مردانه‌ای داشت. نگاهش مستقیم و بی تزلزل، و چشمهایش سبز

مایل به کبود بود. پودر صورت کمرنگ و نیم شفاف بیچهره‌اش زده بود. کت سرمه‌ای شانه پهن و بلوز سفید یقه بلندی برتن داشت. خانم‌های وکیل را تداعی میکرد. زنجیر طلایی بگردن آویخته و رویهم رفته هیکل جوان و هیبت انگلیسی خالص داشت.

از کمر خم شد و دستش را سوی من دراز کرد. زلفهای قهوه‌ای رنگش را کوتاه سبک پسرانه زده بود.

تیم، همه شما را تیم صدا میزنند، منم با اجازه همین کار را خواهم کرد. من مارجرای هستم. با آی. ای. (IE). هیچکس مرا مارچ صدا نمیزند.

درحالیکه مینشستم باخود گفتم، لافل هیچ کس دوبار اینکار را نخواهد کرد. متوجه شدم که انگشتی روی انگشتش نبود. هیچ نوع قاب عکسی از پدر بچه‌ها با توله سگشان و نیم دوجین قد و نیم قد‌های ده ساله دندان گرازی روی میزش دیده نمیشد. تیم، چایی یا قهوه؟... قهوه لطفاً، مارجرای.

تلفن را برداشت و سفارشش را داد. معلوم بود که عادت به فرمان دادن دارد. روی میزش کاغذ، قلم، ضبط صوت، و هیچیک از خرت و پرت‌های معمول وجود نداشت. یا حداقل در دیدرس نبود.

پیشنهاد کرد. "چطور است از سر شروع کنیم؟"

منم با خوشرویی متقابل گفتم: "البته."

او به حرفهای من همانگونه گوش میداد که اما به موزیک. بیحرکت و در سکوت کامل. گاهی لبخند میزد و یا اخم میکرد، ولی نه در جاهایی که انتظارش را داشتم! حال و هوای برتریک روانکاو حرفه‌ای را داشت. یاد داشت برنمیداشت و صبر کرد تا صحبت من کاملاً تمام شد. سپس اولین سیوال خود را مطرح کرد. من درسم را کاملاً روان بودم، نقش خود را تمام روز و احياناً تا پاسی از شب تمرین کرده بودم. ورود یکی از همکاران نیمه فراموش شده سابق نیز حواسم را پرت نکرد. در باز شد - دری بغیر از آن که من وارد شده بودم - مرد خوش لباسی سینی قهوه را جلو ما گذاشت و در حالیکه بمن چشمک میزد گفت جیک بزودی بشما ملحق خواهد شد. با خشنودی بارنی والدون را بجا آوردم. رییس کل دایره هماهنگی با پلیس. اگر میخواستیم بمحلی دستبرد بزنیم. آدم ربایی را ترتیب دهیم. یا که فرزند یکی از مدیران، تحت نفوذ مواد مخدر در حال رانندگی دستگیر شده بود، بارنی شخصی بود که کفه مهیب قانون را سوی ما متمایل میکرد. حضور او بمن حس اطمینان بیشتری میداد.

مارجری در طول مدتی که صحبت میکردم دستش را زیر چانه‌اش زده و معصومانه طوری مرا نگاه میکرد، که بی اختیار هشیار نگاهم میداشت. من بکلی اما را از داستانم حذف کردم. از ماجرای قطع تلفنم نیز بسادگی گذشتم. تنها اشاره کردم که شماره‌های عوضی که به کامپیوتر داده میشود چه معضلی برای انسان درست میکنند. - گیرم نداشتن تلفن خودش فرجی بود، چونکه از دست تلفنهای وقت و بیوقت لاری هم خلاص میشدم. سپس در حالیکه سعی میکردم مسیله را بی اهمیت جلوه دهم، مطلب را با مزاحی راجع بدوستی با لاری تمام کردم. لبخند نیم بندی زد، و من ادامه دادم. شاید میبایست با پلیس رو راست تر عمل میکردم ولی برداشت من این بود که بهتر است خودم را خیلی با لاری صمیمی جلوه ندهم. در نهایت به پستی نیمکت تکیه دادم و در نقش کسی که تمام حقایق را عیناً بازگو کرده، نگاه دوستانه‌ای با بارنی رد و بدل کردم.

بارنی گفت: "معضل بزرگی است."

در جواب گفتم: "قدری مغشوش، ولی تیپیک لاری است."

"البته"

سپس هر دو به مارجری، با آی. ایی. که تا این لحظه کلام نگفته بود نظر دوختیم. او به نقطه‌ای روی میزش خیره شده بود، انگار مشغول خواندن چیزی بود. متوجه شدم که دو طرف پشت سرش دو در وجود داشت. فهمیدم که این اتاق دفتر او نیست، اتاق انتظار دفترش است، و زندگی واقعی جای دیگر میگردد. حس میکردم که حرف‌های ما جایی شنیده میشود. ولی البته در این اداره آدم همیشه این احساس را دارد.

همان طور که به میزش خیره شده بود گفت: "میبخشید تیم، شما بفکر تان خطوط نکرده که به پلیس بگویید بعداً تشریف بیاورند و بلافاصله بما زنگ بزنید؟ عوض این کار در را برویشان باز کردید و دعوتشان کردید داخل؟"

من با لحن معلم به شاگرد توضیح دادم: "من دو راه حل بیشتر نداشتم، مثل هر وضعیت کاری حرفه‌ای. میتوانستم ردشان کنم و به شما زنگ بزنم، که حتماً آزریر خطرشان را بصدا در می‌آورد، یا آن را عادی و طبیعی تلقی کنم، مثل هر تحقیق معمول پلیس راجع به یک دوست مفقوده. من این شق را انتخاب کردم."

او در ظاهر باخوشرویی استدلال مرا پذیرفت. "بعلاوه، این واقعا بنظر طبیعی می‌آید، مگر نه؟ تا اینجا تنها کاری که لاری کرده، گم و گور شده." پس اضافه کردم:

اما معمای چچیف هنوز باقیست. در این جا یادآوری کردم. اوصافی که خانم

صاحبخانه از میهمان خارجی لاری داده، درست منطبق با چچیف است. اشاره به نام (چ. چ) چشمهای سبز کبود او را با موشکافی معطوف من کرد. واقعا؟ بیشتر پرسشی از خودش بود تا من. بگو ببینم او چطور آدمی بود؟ کی چچیف؟

اهل یک جایی مثل گرجستان نبود؟
بخود گفتم، آه لاری الان اگر اینجا بودی!
نه، برعکس، اهل شمال قفقاز است.

با نوعی خودپسندی که جز طبیعت او بود گفت: پس چچنیایی بود. میخواستم سرش فریاد بزنم و بگویم، برو نقشه ات را مطالعه کن، اما در عوض گفتم: نزدیک، ولی نه کاملاً، اینگوش بود. همسایه کوچکت چچنیا. اوستیا در یک طرف، چچنیا در سمت دیگر و اینگوشیا در وسط آنها. با همان نگاه خیره قبل گفت: بله متوجه شدم.

در قاموس کاری (KGB) چچیف یک استثنا بود. بروال معمول روسها هیچگاه اقلیتهای قومی را در (KGB) در پست های سیاسی. دیپلماتیک نمیگماشتند. در واقع اصلاً بیازیشان نمیگرفتند. قوانین و قواعد ویژه ای دارند که از آن طریق اینها را کنترل میکنند. بین خودشان به اینها میگویند. ماتحت سیاه. و آنها را معمولاً به ماموریت شهرستانها و روستاها میفرستند. چ. چ قاعده را بهم ریخته بود.

میفهمم

چ. چ اسمی بود که لاری به او داده بود.

میفهمم

کاشکی این قدر کلمه را تکرار نمیکرد، بخصوص که تضاد ماهوی هم داشت. ماتحت سیاه، در روسی توهین آمیزتر از انگلیسی است. پیشترها اینرا فقط به اقوام آسیای میانه میگفتند. ولی اکنون با فضای باز سیاسی، وسعتش داده اند که شمال قفقاز را هم در بر گیرد.

میفهمم

او در چشم لاری یک قهرمان بود. خوش صورت، فرهیخته، خوش فیزیک و نمونه مجسم گورتز.

(Gorets) با طبع شوخ. در مقایسه با تحفههایی که لاری طی شانزده سال گذشته در تماس بوده، چچیف بسان هوای تازه میماند.

گورتز؟

آهالی کوهستان، جمع گورتزی. (Gortzy) مامور حرفه‌ای برجسته‌ای بود.

مارجری در حالیکه دستهایش را مینگریست گفت: "واقع؟"

"لاری باید دایم برای خودش از افراد قهرمان بسازد. به تصور من سرمنشأ این خصلت او در اینستکه هرگز بالغ نشده است.

بدین روال هنگامیکه از آنها سر میخورد، دیگر هیچ ناسزایی کفاف نمیدهد. ولی با (ج.ج) این اتفاق هنوز نیفتاده.

صحبت‌های من مطلبی را برایش تداعی کرد.

"لاری یک رساله‌ای، نقطه نظر خاصی راجع به قفقاز داشت. مگر نه؟ یادم هست که ما مجبور شدیم وزارت خارجه را دعوت کنیم تا تز او را بشنوند."

"او معتقد بود که در دوران احتضار شوروی، ما باید توجه بیشتری به این منطقه بکنیم."

"توجه بیشتر؟ چگونه؟"

"شمال قفقاز را مثل یک بشکه باروت میدید. افغانستان بعدی. یکرشته ژنریک بوسنیایی، که در انتظار نوبت ایستاده اند. میگفت این منطقه نباید در ید اختیار روسها قرار گیرد. از دخالت‌های روسها بیزار بود. از جایگزین کردن اسلام بعنوان دشمن بشریت، بعوض احساسات ضدکمونیستی، نیز متنفر بود."

"اقدام؟"

"ببخشید؟"

"اقدام ما. به اعتقاد جناب پتیفر، غرب میبایست چه بکند که گناهانش بخشوده شوند؟"

شانه بالا انداختم، بلکه هم قدری دور از نزاکت، و گفتم: "دست از همدلی با دایناسور روسی برداریم. حرمت اقوام کوچک را نگه داریم. اینهمه شیفته اتحاد با گروه‌های عظیم سیاسی نباشیم، و قدری هم حرمت اقلیت‌های کوچک را مد نظر بگیریم." داشتم خطابه‌های لاری را بدون کم و کاست بازگو میکردم. خطبه یکشنبه‌های پتیفر. من هم مثل لاری میتوانستم تمام روز نطق و سخن پراکنی کنم.

"توجه به جزئیات. بشریت، چیزی که ما در مرحله اول، بخاطرش وارد جنگ سرد شدیم."

"علت این بود؟"

"سبب ساز او این بود."

"بنظر میرسد چچیف هم در این مورد تاثیر بسزایی روی او داشت."

بیشک.

تمام این مدت چشمانش بیوقفه بمن دوخته بود. درحالیکه اکنون، کم کم برق تهمت بخود گرفته بودند. شخص شما چطور؟ شما هم با این نظر موافق بودید؟
نظر چچیف؟

این اعتقاد به تکلیف ما غربی ها؟

خیر. فکر کردم، بهیچ وجه، برداشت من این بود که لاری در فجیع ترین وضعیت خود قرار گرفته، حوصله اش سر رفته و دارد گرد و خاک میکند. ولی البته این را نگفتم. مارجرى، من یک کارشناس حرفه‌ای بودم. مجال نداشتم تا در بند نظریات دیگران باشم. من تنها به این بسنده میکردم که در هر مقطع زمانی بهر وسیله ممکن به انجام وظیفه ام پردازم.

ولی همانطور که مرا زیر نظر گرفته بود، احساس میکردم او کمتر به گفته‌های من توجه کرده، و بیشتر به ناگفته‌هایم عنایت میکند.

مارجرى گفت: بهر حال ما حرفه‌ایش را شنیدیم.

گویی با این کار، گناهانمان شسته شده بود. آوه ما در حضور تحلیلگران، استدلال‌هایش را شنیدیم. کارشناس وزارت خارجه در امور جنوب روسیه نیز حضور داشت، ولی از این رهگذر موفقیتی نصیبش نشد.

چطور؟

باو گفتند که در آن کنج دنیا منافی برای بریتانیا متصور نیست. البته ما خودمان هم همین را به او میگفتیم، ولی نوشدارو از دست حکیم چیز دیگری است. آن وقت خلقتش را از دست داد و یک ضرب المثل مینگ ۱ نثارمان کرد: نور، کوردل را چه حاصل!

خبر داری که چچیف دو سال پیش، با افتخارات کامل، از سرویس (KGB) بازنشسته شده؟

البته.

چرا البته؟

زیرا همزمان با اخراج لاری بود. خروج چچیف از صحنه، یکی از عللی بود که طبقه بالا تصمیم گرفت عملیات پتيفر را نیز تعطیل کند.

پست دیگری به چچیف پیشنهاد نشد؟

بنا به گفته خودش، خیر. او در واقع استعفا داده بود.

قصد داشت چه بکند؟ ... بگفته خودش؟

"خانه و کاشانه. میخواست به کوهستانش برگردد. از کارهای روشنفکری کناره بگیرد و ریشه‌های روستایی خود را بازیابد."

"دستکم بهانه‌اش این بود."

"تفاوتش در اینجا است که این داستان را برای لاری گفته. چگونه؟"

"آنها مدعی بودند که ارتباطشان استوار بر اعتماد متقابل است."

"چچیف ادعا میکرد که هرگز به او دروغ نمیگوید. لاری هم باورش داشت. شما چگونه؟"

"به لاری دروغ میگفتم؟"

"چچیف را باور میکردی؟"

"هرگز خلافتش ثابت نشد."

مارجری پیو انگشت شست و سبابه‌اش را گذاشت روی قوز دماغش. گویی میخواست آن را اصلاح کند.

"البته چچیف دیگر رییس عملیاتی این جا نبود، مگر نه؟" انگار میخواست مرا بخاطرش شود هیئت منصفه تشویق به ادامه کند.

برای چندمین بار متحیر ماندم که چقدر از مسایل را میدانست و چه مقدار از آن را متکی به جواب‌های من بود. متوجه شدم که راهکارش ترکیبی بود از نادانی و زیرکی. مرا در مورد مسایلی که میدانست محک میزد، و آنچه را که نمیدانست میپوشاند.

"خیر، رییس عملیاتی آنها در لندن، مردی بود بنام زورین. یک پست درجه یک در یکی از پایتخت‌های عمده غربی هرگز به یک ماتحت سیاه، واگذار نمیشد. حتا به چچیف."

"شما با زورین معاملاتی نداشتید؟"

"البته که داشتیم."

"توضیح بدهید، لطفاً."

"آنها طبق دستور و رهنمود طبقه بالا انجام میشد. تقریباً هر دو ماه یکبار، ما در یکی از خانه‌های امن ملاقات میکردیم."

"در کدام یک؟"

"ترافالگار، در بازارچه شیرد."

"طی چه مدت؟"

تصور میکنم ما جمعاً، الی دوازده جلسه داشتیم. صورت جلسات موجود است.

هیچ جلسه‌ای با زورین داشته‌ای که صورت‌مجلس نشده باشد؟
نه، او هم محض اطمینان ضبط صوت خودش را می‌آورد.
اهداف این جلسات؟

کل قضیه را بی‌کم و کاست، عین آن که در دستورالعمل من درج شده بود، برایش بازگو کردم: تبادل نظر غیر رسمی بین دو سرویس اطلاعاتی، در مواردیکه منافع مشترک وجود داشته باشد.
بر مبنای حس همکاری نوپا.
لب مطلب؟

دردسره‌های مشترک: حمل و نقل مواد مخدر، قاچاق اسلحه، مبارزه با تروریسم، بمب‌گذاری، کلاهبرداریهای کلان، در مواردیکه منافع روسها را نیز در برمیگرفت. در شروع ما سرمان را میدزدیدیم و یواشکی عمل میکردیم و به آمریکایی‌ها بروز نمیدادیم، ولی زمانی که من میرفتم مساله کاملاً بر ملا و رسمی شده بود.
رابطه مستحکمی با او برقرار کرده بودی؟
با زورین؟ البته، وظیفه ام ایجاب میکرد.
تداوم هم داشته؟

منظورت این است که آیا ما یار و یاور هم شده بودیم؟ اگر من تماس دیگری با زورین میداشتم، مطمئن باش سرویس را مطلع میکردم.
آخرین خبری که از او داری چه بوده؟

او هم مدتی پس از من لندن را ترک کرد. میگفت در مسکو، یک شغل بی‌ملاحظه پشت میز نشین برایش در نظر گرفته اند. نه من باورش کردم و نه او چنین انتظاری داشت. مدتی با هم نشستیم، از این در و آن در صحبت کردیم، دست آخر وقتیکه وداع میکردیم، قمقمه (KGB) خودش را بعنوان یادگار بمن هدیه کرد. من هم از صمیم قلب تشکر کردم. تصور میکنم ده بیست عدد از آنها داشت.
راجع به چچیف با هم صحبتی کردید؟

من دیگر از حرفها و کنایه‌های او دلگیر نمیشدم. البته که نه. چچیف رسماً فرهنگی بود و تحت پوشش کار میکرد، در حالی که زورین را بما بعنوان یک دیپلمات با وظایف اطلاعاتی معرفی کرده بودند. من هرگز قصد نداشتم به زورین بگویم که ما با چچیف ارتباط داشته ایم. در اینصورت، پوشش لاری بباد میرفت.

زوی چه نوع کلاهبرداری بین المللی با او همکاری میکردید؟
 موارد خاصی در بین نبود، بیشتر جنبه برقراری ساختارهای همکاری بین مامورین ما و آنها را داشت. شعارمان نزدیکی و همزیستی تنگاتنگ نیروها و منابع انسانی حامی حقوق بشر بود. زورین مکتب قدیم بود، انگار از رژه اکتبر بیرونش کشیده بودند.

میفهمم.

اینهمه که گفته شد، من ساکت و منتظر نشستم، او هم بهمین ترتیب، ولی لابد او خویشتن داری و صبرش بیشتر بود...

من دوباره با زورین در بازارچه شپرد به تودیع نشسته ام. پیشتر همیشه نوشابه اداره را مینوشیدیم، ولی این بار زورین ودکای روسیش را آورده است. رو در روی ما سر میز، قمقمه نقره منقش به آرم سرخ سرویشش قرار دارد.

او در یک لحظه احساساتی با فروتنی بیسابقه‌ای ابراز کرد:

رفیق تیمودی، من مطمئن نیستم که بسلامتی چه نوع آتیه‌ای مینوشیم. شاید تو قادر باشی تعیین کنی بسلامتی چه باید نوشید.

من لغت نظم را به روسی بکار گرفتم، چون میدانستم نظم و نه پیشرفت و ترقی، آن چیزی بود که کهنه سرباز کمونیست آرزویش را داشت.

پس در پشت پرده توری طبقه دوم، درحالیکه مردم براه خود میرفتند و صدای موزیک مغازهای صفحه فروشی غوغا براه انداخته بود، ما برای نظم و امنیت درود فرستادیم.

مارجری پیو داشت میگفت: سیواتی که پلیس از تو راجع به معاملات لاری میکردند.

بله، مارجری؟

آنها حافظه ترا خانه تکانی نکردند؟

من در حقیقت فرض را براین گذاشتم که آنها عوضی گرفته اند. چون لاری ابداً عقل معاش ندارد. واحد من مدام درگیر تنظیم فرمهای مالیاتی او، روبراه کردن حساب اعتباریش، یا پرداخت قبوض برق و غیره‌اش بودند.

فکر نکردی این همه ممکن است پوششی بوده باشد؟

پوشش چی؟

از شیوه شانه انداختنش ابداً خوشم نیامد. پوشش پول پنهانی که بدست آورده باشد

و نخواهد کسی خبر شود.

"مثلاً سرپوش گذاشتن روی یک عقل معاش بسیار خوب، بهیچ وجه."

فرض تو این است که چچیف بگونه‌ای با غیبت لاری مرتبت است؟ فرض من نیست، چیزی است که پلیس پیشنهاد میکرد.

"بنابراین تو فکر نمیکنی حضور چچیف در باث از اهمیت خاصی برخوردار باشد؟" "مارجری، من هیچ نظری در این مورد ندارم، چگونه اظهار نظر کنم؟ چچیف و لاری باهم بسیار صمیمی بودند. این را میدانم. هر دو شیفته یکدیگر بودند، این را هم واقفم. ولی آیا هنوز روابطشان بهمان ترتیب باشد یا نه، مطلب دیگری است. من موقعیت مناسبی یافتم و آن را قاپیدم. من حتا نمیدانم که ملاقات های ادعایی چچیف در باث در چه تاریخ هایی صورت گرفته است."

ولی مارجری دم به تله نداد. فکر نمیکنی مثلاً چچیف و لاری باهم وارد نوعی معامله شده باشند؟ فرق نمیکنند از چه نوع."

دنبال کسی بودم که در ناراحتیم سهمیم شود، به بارنی نگاه کردم ولی او خودش را مشغول بکاری وانمود کرده، و به من نگاه نمیکرد.

"نه بهیچ وجه. همان طور که چندین بار به پلیس هم متذکر شدم، اصلاً قابل تصور نیست."

"چرا؟"

تکرار مکرر مطالب داشت اعصابم را خرد میکرد. گفتم: "زیرا لاری هرگز به پول اهمیتی نمیداد، عقل معاش هم نداشت. حقوق اداره‌اش را هم میگفت حق و حساب یهودایی ۲ او است."

از اینکه برای کارش حقوق میگرفت شرمنده بود. احساس میکرد - "چچیف چطور؟"

از اینکه مرتب حرفم را قطع میکرد نیز عاصی شده بودم. "چچیف چی؟" "عقل معاش داشت؟"

"بهیچ وجه، تصورش هم برایش مطرود بود. سرمایه داری... سود جویی... پول بعنوان انگیزه - از همه‌اش بیزار بود."

"میخواهی بگویی که او برتر از این حرفها بود؟"

"برتر یا پست تر، هر چه اسمش را بگذارید."

"بسیار با حقیقت. بسیار درست کار. این اوصاف لاری را در مورد او میپذیری؟"

"عزت نفس گورتزی در این است که میگوید پول در کوهستان پشیزی نمیآورد. معتقدند طمع نجس است، آدم را تحمیق میکند." دوباره داشتم از لاری نقل قول میکردم. "مردانگی و شرافت تنها خصلتهای ارزنده انسانند. ممکن است فکر کنید یک مشت مزولات رومانتیک بیش نیستند، ولی لاری قبولشان داشت و ارج مینهاد." دیگر صبرم لبریز شده بود. "مارجری، من در این میان هیچ نقشی ندارم. لاری بازنشسته شده، چچیف و من هم همینطور. فقط فکر کردم به اطلاعاتان برسانم که چچیف در باث با لاری ملاقات کرده، و لاری هم ناپدید شده. با فرض اینکه خودتان نمیدانستید. علتش را هم خدا میداند."

"ولی شما یک ناظر بیطرف نیستید. سرکار خبره روابط لاری - چچیف هستید. چه فعال و چه بازنشسته."

"تنها خبره آن روابط لاری و چچیف هستند."

"مگر خودت معمار این روابط نبودی؟ در اختیارش نگرفتی؟ و تازه تمام این سالها، مشغله تو مگر جز این بوده؟"

"بیست و اندی سال پیش من یک عملیاتی را بین لاری و سرگروه وقت (K G B) طراحی کردم. تحت نظارت من لاری مدتی قمیش آمد، گرانفروشی کرد و گفت من اهلس نیستم ولی عاقبت رضایت داد که برای مسکو جاسوسی کند." ادامه بده."

من بهر حال داشتم ادامه میدادم. نمیدانم چرا عمد داشت مر خط خطی کند. شاید خودش هم متوجه نبود. بهر جهت اگر قصدش این بود که جزییات سوابق لاری را بشنود، از نظر من ایرادی نداشت.

اولین نفر براد بود، بعد از براد میکلوو را داشتیم، سپس کرنسکی، بعد شرپوو، بعد میسلانسکی و در نهایت چچیف و زورین. سرگروه آنها زورین بود ولی مسیول و گرداننده لاری، چچیف بود. لاری با هریک از آنها رشته روابط ویژه خود را بافته بود. جاسوسان دوجانبه مثل کامیلیون ۳ (آفتاب پرست) هستند. دوجانبه‌های برجسته نقش خود را ایفا نمیکنند، بانقششان زندگی میکنند و یکی میشوند. وقتی لاری با تیم بود، در بست با تیم بود. وانگه که با سرپرست روش طرف میشد، بدون چون و چرا طرف آنها بود. چه من خوشم میآمد یا نمیآمد. وظیفه من این بود که تدابیری اتخاذ کنم تا بهترین بخش این معامله بما برسد."

"تو اطمینان داری که ما مغبون نشده ایم؟"

"در مورد لاری، بله مطمئنم."

"هنوز هم بر همین عقیده‌ای؟"
 در سکون و آرامش بازنشستگی، وقتی گذشته را مرور میکنم، بله هنوز بر این عقیده
 ام. مقداری از وابستگی‌های دوجانبه‌ها طی زمان رنگ می‌بازد. رقبا همیشه جاذبه
 بیشتری از خودی‌ها دارند. این دوجانبه‌ها مدام در عصیانند. در ذات آنها است.
 لاری هم از این قاعده مستثنا نبود. عصیانگر و یاغی بود. ولی یاغی خودمان بود."
 بدین ترتیب لاری و مامور مسیولش میتوانند هرآنچه اراده کنند انجام دهند،
 بدون این که تو کوچکترین بویی ببری."
 اینقدر هم شور نبود.

"چطور؟"

"ما وثیقه داشتیم."

"از که؟"

"مامورین دیگری داشتیم که آنها را زیر نظر می‌گرفتند. وسایل شنود کار گذاشته
 بودیم. در آپارتمان یکی از واسطه‌ها، در یک رستوران، اتومبیلی را که استفاده میکرد
 نیز سیم کشی کرده بودیم."

هر زمانی که موفق میشدیم میکروفن کار بگذاریم، ضبط ما با داستان لاری جزء به
 جزء وفق میداد. هرگز تخلفی از او مشاهده نکردیم. محض اطلاع شما تمام این
 مطالب در پرونده ضبط است."

در حالیکه کماکان دستهایش را نگاه میکرد، تبسم گذرایی روی لبانش ظاهر شد.
 بنظرم رسید که آتشش فروکش کرده. چهره‌اش خسته مینمود. متوجه شدم که انتظار
 بیهوده‌ای داشتم که او بتواند در یک بحران آخر هفته، پرونده‌های بیست سال را
 مطالعه کند. نفس عمیقی کشید.

در یکی از گزارش‌های اشاره میکنی به دوستی عمیق لاری با چچیف. آیا میشود
 فرض کرد که این دوستی در جنبه‌های دیگری هم که تو از آن اطلاع نداشته‌ای،
 شکل گرفته باشد؟"

"اگر درباره‌اش چیزی ندانم چگونه بتوانم سیوال شما را جواب دهم؟"

"چه وجوهی را دربر می‌گرفت؟"

لاری یک تنه تصمیم گرفته بود که چچیف دانشکده شمال قفقاز او است. لاری این
 خصوصیت را دارد. او آدم‌ها را درسته می‌بلعد. اوایل که چچیف آمده بود لندن، لاری
 هم مثل همه ما چیزی راجع به منطقه نمیدانست. اطلاعات عمومی او راجع به
 روسیه قابل توجه بود، لکن مردم قفقاز کلاً مطلب دیگری هستند. بعد از چند ماه او

میتوانست ساعت ها راجع چچنیایی ها، اوستین ها، داغستانی ها، اینگوش ها، سرکیسین ها، ابخازی ها و غیره، داد سخن دهد. چچیف واقعا رگ خواب او را بدست آورده بود. انگار بطور غریزی ویژه گیهای او را میشناخت. میدانست کی زیر شلاقش بگیرد و کی با نرمی و ملاحظت با او رفتار کند. او مثل بچه های کوچه و خیابان بود. شوخ طبعی آنها را نیز داشت. میدانست چگونه وجدان لاری را بیدار نگه دارد. لاری همواره به وجدان بیدار نیاز داشت -

دوباره پرید وسط حرف من: یعنی میخواهی بگویی علاقه متقابل تو و لاری برتر از همه این ها بود؟

نه مارجرى عزیز، من اصلا چنین منظوری نداشتم. مقصودم این است که لاری سوار بر الاکلنگ و در نوسان، مثل یک دزد محبت بود. بمحض اینکه از شیفته کردن چچیف فارغ میشد، میبایست بدود و بیاید پیش من و موضوع را ماست مالی کند. او فرزند یک روحانی بود با حس مسیولیت آبرفته. مدام جهت خیانت به اشخاص، در پی اخذ بخشایش بود. در واقع میخواهم بگویم که با همه سینه چاک دادن ها، تظاهرات روشنفکری، و ادعای شرافت، مثل یک کهنه معتاد در قالب جاسوسی جا افتاد. او در ضمن یک نطفه حرام تمام و کمال بود. دو رو، مزور و کینه توز. غافل میشدی زنت را هم از دستت می ربود. او بطور غریزی و طبیعی خمیرمایه حرفه ما را در خود جمع داشت. گناه من این بود که جنبه های تزویر و ریای او را بیش از آرمانگراییش پرورش دادم. بهمین علت هم غالبا قدری بیش از آن چه که سزاوارش بودم، سرزنش و تفر نثارم میکرد.

با لحنی فرسوده ادامه دادم:

مارجرى او عاشق تیپ های عملگرا بود. اگر کسی را پیدا نمیکرد یکی را اختراع میکرد. دیوانه تحرک و جنب و جوش بود. خواستار توازن بود و چچیف آن را برایش فراهم کرد.

تو چطور؟

لبخند بر لب و با تساهل، در حالیکه متحیر بودم که هدف چیست، گفتم: مارجرى، من وطن بودم. انگستان او بودم، با همه جک و جانورانش. چچیف پدیده پر جاذبه او بود. همسان لاری که یک مسیحی آبکی بود، چچیف نیز یک مسلمان آبکی بود. وقتی لاری با چچیف بود برایش تعطیلات و تفریح بود. وقتی با من بود، درس و مشق داشت.

پاسخ داد. عجب طرح پروپا داری بود! مدتی مرا بلا تکلیف رها کرد، و بالاخره

توضیح داد.

به شکرانه توفیقات سرکار این رابطه مدتها بعد از این که ما مامورین جنگ سردمان را مرخص کردیم، تداوم یافته، و لاری تحت حمایت چچیف در لندن به زندگی پر بار و حرفه‌ای خود ادامه داده است. تور خدمت چچیف در لندن، مدتی بعد از جنگ سرد، کماکان ابقا شد.

فقط برای این که لاری را هدایت کند. بنظر شما عجیب نیست؟
چرا عجیب؟

با توجه به اینکه همه طرفها مشغول پیاده کردن مامورین جنگ سرد خود بودند؟
رابطه لاری با مسکو یکتا بود. ما اطمینان داشتیم که کار او بعد از کمونیزم نیز میتواند ادامه یابد.

در ظاهر روسای کمونیست او نیز همین نظر را داشتند.
من اطمینان داشتم که این سیاست پیگیری خواهد شد. بر سر همین اعتقاد نیز بارها با طبقه بالا کلنجار رفتم.

فراموشم شده بود که آن روزها چه اعتقاد والا و ستودنی داشتیم. البته که ما ترغیش میکردیم، خوب در یک مقطع، جذر و مد دریا عوض شد. تجربه کمونیستی از پایست فرو ریخت. دیگر برای لاری زمینه‌ای باقی نمانده بود که سر شوق بیاید. ولی او هم بهر جهت یک جاسوس تیپیک و معمولی نبود. حتا در نظر روسها یک متفکر صاحب مکتب بود. دشمن ماتریالیزم غرب. و شیفته کمونیزم روسی در همه ابعاد آن بود. سبب ساز اساسی او چه در رویا و چه در واقعیت، ذات رومانیک او بود. به مستضعفین عشق میورزید، و از آرمان و اهداف بریتانیا، بویژه پیروی از آمریکا بیزار بود. بنابراین نفرت او حتا بعد از فروپاشی کمونیزم نیز پا برجا ماند. شیفتگی‌هایش هم عوض نشد. آرمانش دنیایی منصف تر را میطلبید. فردگرایی در برابر تکثر، شیفته ناهمگونی بود. از اجتماع مرفه آرمیده در پرقوی ما بیزار بود. پس از جنگ سرد، حتا بدتر هم شد. در هر دو سوی آتلانتیک دیدگاه‌ها بیتساهل، همرنگ طلب، درونگرا، از خود راضی، و منزوی شده اند. مارجری، من دارم از زبان لاری صحبت میکنم، زبان هیومانیست عصیانگری که قصد نجات جهان را دارد. بریتانیایی که لاری در مخیله‌اش طی سالها، برایش کارشکنی میکرد و عناد میورزید، امروزه سرزنده و قایم بالذات است. بدترین حکومت، رهبری بیرنگ، و غم انگیزترین، فریب خورده ترین توده‌هایی که تا به امروز داشته ایم... چرا فکر میکنید لاری نباید بما خیانت کند؟

از منبر که پایین آمدم با خوشنودی متوجه شدم که چهره‌اش گلگون شده. در مخیله ام مجسم کردم که باید عمو - دایی‌هایی در هیئت دولت و عمه خاله‌هایی پشت پرده حزب محافظه کار داشته باشد.

بحث من این بود که ما باید لاری را رها کرده و بادش بدهیم. ببینیم که سرویس جاسوسی جدید روسیه با او چه خواهد کرد. در تحلیل نهایی این‌ها همان گروه سابقند در هیئت جدید. آنها روی قفایشان نخواهند نشست، تا نظاره‌گر اداره دنیا توسط یک ابر قدرت منحط باشند. به عوض اینکه او را دور بیندازیم، که روال معمول ما است، منتظر پیش پرده بعدی آماده و هشیار بمانیم. در حالیکه با گلوبندش ور میرفت گفت: "بهر جهت، نفوذ کلام شما مثمر ثمر نشد." متأسفانه همین طور است، هر کس که ذره‌ای تفاهم تاریخی داشت، میدانست که طی یکی دو سال سراز نو روزی از نو، بازی از سر گرفته خواهد شد. ولی این حرف‌ها بگوش طبقه بالا نرفت. در نهایت این روسها نبودند که لاری را دور انداختند، ما بودیم."

دست هایش را از گردنبندهش جدا، و مجدداً زیر چانه‌اش چفت کرد. نوعی تبلور هشیاری در چهره‌اش نقش گرفته بود. آنسوی اتاق بارنی والدون نیز به جایی در فضا خیره شده بود. ناگهان متوجه شدم که آنها چیزی شنیده بودند، که نسبت به آن کوک بودند، و من نبودم - یک ونگ الکترونیک از اتاق مجاور - مرا بیاد اما در باغمان انداخت. روز اولی که لاری پیش ما آمد و اما قبل از من صدای ماشینش را شنیده بود.

بدون هیچ توضیحی، مارجرای پیو بلند شد، و انگار دستوری دریافت داشته، رفت سوی یکی از درهای جانبی. همچون روحی روان از آن عبور کرد، و مثل قبل آن را محکم پشت سرش بست. بمحض این که تنها شدیم، بزمزمه گفتم: "بارنی، گور مرگشان چه خبر شده؟"

هر دو گوشه‌ایمان را تیز کرده و بگوش ایستاده بودیم، ولی آکوستیک اتاقها بینقص بود، لااقل من که چیزی نمیشنیدم.

او در حالی که کماکان بگوش ایستاده بود، گفت: "تیم، یک مشت زن زبر و زرنگ این روزها از سروکله دکان بالا میروند." نفهمیدم داشت پز میداد یا سوگواری میکرد. "میدانی این زنها درست راست کار آنها هستند. متخصص مته به خشخاش گذاشتن." من اصرار کردم. "بله، ولی از جان من چه میخواهند؟ خیر سرم منکه بازنشسته هستم. تاریخ گذشته شده ام. چرا برای من پشت چشم نازک میکند؟"

در این بین مارجرى پيو برگشت و او را از جواب دادن معاف کرد. چهره اش بسان سنگ ورنگش از قبل هم پريده تر بود. نشست و انگشتانش را بهم چفت کرد. متوجه شدم که دستهايش ميلرزيد. با خود گفتم هر کس که صحبتهاى ما را ميشنيده، او را گوشمالى سختى داده و گفته يا سخت و خشن باش يا بزن بچاک. حس کردم ضربان نبضم سرعت گرفته. دلم ميخواست ميتوانستم از جايم بلند شده و قدم بزنم. فکر کردم زيادى نروک شده بودم و اکنون ميبايست تاوانش را پس بدهم.

۱. Head/Internal Security (H/IS) = رياست حراست داخلى - م
۲. PEW: نيمکت نشيمن شبستان كليسا. گهگاه بعنوان اسم خاص نيز بكار ميرود - م
۳. ديکته معمول نام مارجرى در انگليسى (Marjory) است. هجى با (IE) مثل (Marjorie) از فرانسه وارد انگليسى شده - م
۴. Ming: سلسله پادشاهى چين باستان. آثار عتيقه، چيني هاى مرغى و صنايع دستى اين دوره از گرانقدرترين ميراث فرهنگى بشرى است - م
۵. Judas - (يهودا): يهودا يکى از حواريون حضرت عيسى مسيح که به پيامبر خيانت کرده و او را به روميان فروخت. از حق و حساب يهوداىى غرض دستمايه خيانت است - م
۶. Chameleon کاميليون (آفتاب پرست) حيوانىست که با شرايط محيطى خود رنگ عوض کرده همرنگ محيط ميشود - م

چهار

تیم.
بله مارجرى.
با صدایی گرفته تر و نگاهی نافذتر از قبل گفت: بفرمایید ببینم اگر بگویم وقتیکه لاری ما را ترک میکرد با ما در تضاد بود، تحلیل درستی است؟
مارجرى او همیشه با ما در تضاد بود.
ولی دست آخر دیگر بوجهی منسجم. مگر نه؟
او معتقد بود که ما سزاوار این همه شانس و خوشبختی که سرنوشت نصیبمان کرده نیستیم.
شانس..؟ چطور؟
او تأسف میخورد که ما برندگان جنگ سرد شده ایم. همه اش را غیر واقعی میدید.
باتر شروبی: همه چیز را؟
در جنگ سرد، دو ایده آل بی اعتبار، سر صلحی نزاع میکردند که هیچ یک به آن اعتقاد نداشت و با جنگ افزاری که کارایی نداشت. این هم در ضمن یک نقل قول دیگر از لاری است.
تو چطور، با او موافق بودی؟
تا حدی.
فکر میکنی او خود را از ما طلبکار میدانست؟ - ما یعنی اداره - مثلاً یک چیزی که معتقد باشد حق او است؟
او زندگیش را از ما طلب میکرد، آن هم بیش از وسع ما بود.
فکر میکنی از روسها هم خود را طلبکار میدانست؟

برعکس او خود را مدیون آنها میدانست، احساس گناه میکرد.
 او با بی اعتنایی سری تکاند. انگار گناه در محدوده مسیولیت او نبود. یعنی میخواهی
 بگویی که در طول چهار سال گذشته، طی دوره خدمت خود با ما، لاری هیچ بده
 بستان مالی با کنستانتین ابروموویچ چچیف نداشته؟ یا تو آن را گزارش نکرده‌ای؟
 میگویم که اگر هم چیزی بوده، من از آن بی اطلاع بودم. در نتیجه گزارش هم ندادم.
 خودت چطور؟
 ببخشید؟

خود شما هیچ معامله‌ای با چچیف داشته‌ای که گزارش نکرده باشی؟
 نه مارجرى، من هرگز معاملاتی با چچیف یا هیچ یک از اعضای سازمان اطلاعات
 روسیه، چه در گذشته و چه در زمان حال، نداشته‌ام.
 با ولودیا زورین هم نداشته‌ای؟
 با زورین هم.

با پتیر هم بهمین ترتیب.
 بغیر از اینکه گهگاه او را از ورشکستگی نجات داده‌ام، خیر.
 ولی شما راساً از نظر مالی کبیر هستید.
 من خوش شانس بوده‌ام، اولیایم در جوانی در گذشتند، بنابراین بعوض محبت، مال
 داشتم.

ممکن است خواهش کنم هزینه‌هایت را در دوازده ماه گذشته برای من برشمردی؟
 نمیدانم که گفتم مریمن بما ملحق شده بود؟ احتمالاً خیر. در چه زمان مطمئن
 نیستم، باید کمی بعد از مراجعت مارجرى بوده باشد. لابد مارجرى هنگام مراجعت
 در را پیش نکرده بود. خودم هم تعجب کردم که چگونه متوجه این مطلب نشدم.
 چون منم مثل همه آدمهای هم حرفه، نسبت به درهای باز حساسیت دارم. بگمانم
 حین تنش درونی که منتج از یورش مارجرى پیو بود، متوجه حرکت هوا و تغیر نور
 حاصل از ورود او نشدم تا اینکه هیکل تنومند خود را به آرامی روی دسته نیمکت
 راحتی بارنی نشاندم. رو سوی بارنی کرده بودم که نسبت به وقاحت سیوال
 او اعتراض کنم. در عوض متوجه شدم که به مریمن خیره شده‌ام. او پیراهن سفید
 آهاری با کراوات نقره‌ای پوشیده و گل میخک قرمز به سینه داشت. مریمن همیشه
 لباس عروسی بتن داشت.

تیم، خوشوقتتم.
 سلام، جیک. بموقع آمدید. داشتند از من میپرسیدند که امسال چقدر خرج داشته

ام. "بله، عجب، حالا چقدر خرج داشته‌ای؟ بگذار از بکستین شروع کنیم. بقیمت آن میتوانیم یک بمب بخریم."

بعد برویم سرطوافهای متعددت دور جواهر فروشی آقای اپلی ولز - آن هم که هیچ وقت ارزان نیست - سی چوب هم آنجا ریزش کردی - تازه بغیر از رخت و لباسهای جورواجوری که برایش خریدی. باید لعبتی باشد. شانس آورده‌ای که از اتومبیل خوشش نمی‌آید. والا میشد تصور کرد که یک بنتلی با صندلی‌های پوست مینک هم به مجموعه اضافه میشد. من میدانم که در جوانی از پدر مادرت ارث برده‌ای. این را هم میدانم که عمویت باب، باغ دلگشا را تمام و کمال برایت ارث گذاشته. ولی بقیه چه؟ نکند بقیه هم از عمه سیسیلی شیطان که گویا در موقعیت بسیار سعدی در پرتقال دار فانی را وداع گفته، بتورسیده. برای آدمی که هیچ وقت اعتنایی به مال دنیا نداشته تو در انتخاب خویش و قوم ید طولایی داری."

اگر باور ندارید از وکیل‌م سیوال کنید."

پسر عزیزم آنها کاملاً ترا تایید میکنند. نیم میلیون پاوند، از بهترین رقمش رفته روی آنچه که داشتی. در دو قسط جمع و جور. از یک حساب سپرده جزایر چانل. وکلای مربوطه هیچوقت سعادت ملاقات عمه جان را نداشتند. دستوراتشان را از یک بانک در لیسبن گرفته بودند. دفتر وکالت لیسبن هم عمه جان را ملاقات نکرده اند. آنها هم دستورات عمل خود را از مباشرش در پاریس گرفته بودند. من پول شستشو شده دیده بودم، ولی توسط دفاتر وکالت؟ یعنی واقعاً که تیم. "سپس رو به مارجرای پیو طوری صحبت کرد که انگار من در اتاق نبودم. "ما هنوز داریم تحقیق میکنیم، بنابراین او نباید خیلی خیالش تخت باشد که از مهلکه جسته. اگر عمه سیسیلی در یک گورستان حلبی آباد فقرا سروکله‌اش پیدا شود، آنوقت کرنر پس و پیشش را باخته است."

"تیم؟"

دوباره مارجرای رشته کلام را در دست گرفت. میخواست منطق رفتار دیشب مرا تحلیل کند. از من خواست که یکبار دیگر داستان را بتفصیل برایش بازگو کنم.

"بچشم. اصطلاحی را بکار میبردم که در عمر از آن استفاده نکرده بودم.

تیم، چرا از منزل بما تلفن زدی؟ بگفته خودت، شک داشتی که ممکن است پلیس از شنود غیر قانونی استفاده کرده، تلفن ترا تحت کنترل گرفته باشند. بعد هم محض پوشش افسانه‌ی صاحبخانه اسکا تلندی لاری را ساخته و تحویل داده اند. اگر شک

داشتی که روی تلفن تو هم شنود گذاشته باشند، تصور من این است که با تسلط حرفه‌ای که داری معقول این بود که میرفتی به دهکده و از یک تلفن عمومی با ما تماس می‌گرفتی.

من از راهکار متداول استفاده کردم.

من خیلی مطمئن نیستم که تو این کار را کرده باشی.

اولین قاعده متداول این است که مطمئن شویم همه چیز امن است.

نگاهی به مریمن انداختم لکن او هییت یک شنونده متخاصم را بخود گرفته بود که به یک زندانی در بند خیره شده باشد.

پلیس می‌توانست روی تنها تلفن دهکده هم شنود گذاشته باشد. تازه بفرض اینکه بطور استثنایی آنشب کار می‌کرد.

می‌فهمم. در حالیکه دوباره باشارت می‌گفت که باورم نمیکند.

منظره بسیار غریبی بود که ساعت یازده شب پا میشدم یک مایل میراندم، میرفتم به مرکز دهکده که یک تلفن بزنم. بخصوص اگر پلیس خانه مرا تحت نظر گرفته باشند.

او مجدداً در حالیکه نظر به انگشتان مانیکور شده‌اش دوخته بود، شروع کرد به شمردن نکاتی که بنظرش تعاضد داشت. مریمن تصمیم گرفته بود که نظاره سقف را ترجیح دهد. والدون هم زمین را.

تو با پتیفر قطع رابطه می‌کنی. فکر می‌کنی ناپدید شدنش برآمدی طبیعی است. با این وجود، آنقدر نگران میشوی که می‌خواهی بیدرنگ ما را خبر کنی. میدانی چچیف بازنشسته شده. پتیفر هم همینطور. با این وجود شک میبری که شاید با هم آشی پخته اند. ولی نمیدانی چه یا چرا. ظن برده‌ایکه شاید پلیس روی تلفنت شنود گذاشته، ولی با همان تلفن بما زنگ می‌زنی. تو درست بیست دقیقه جلو این ساختمان میایستی و دل بدل می‌کنی تا اینکه به خود جرات بدهی که داخل شوی. بنابراین میشود نتیجه گرفت، از دیشب که پلیس با تو تماس گرفته، تنشی نامتوازن با گم شدن پتیفر نشان داده‌ای. گویی بار گرانی روی وجدانت سنگینی می‌کرده. در واقع آن قدر وزین، که با ابر تسلط بر نفسی که سرکار دارید، یک رشته اشتباهات راهکاری متناقض با تربیت حرفه‌ای مرتکب شده‌ای.

دلهره من درست تبدیل به شادی شده بود. من ته دلم همه اعمال او را بخشیدم. از خود راضی‌گیری و یکتنه به قضاوت رفتنش، سببیت پنهانی اش، و توصیف ابر مسلط بر نفسی. که از من کرده بود.

فصل چهارم ۷۷

آوای فرشتگان در گوشم طنین انداخته بود و تا آنجا که به من مربوط میشد، مارجرای پیو - مثل نیمکت کلیسا - یکی از آن فرشتگان بود.

من چیز مهمی به او نگفته بودم. مهم نیست که او تاریخ آخرین ملاقات چچیف را به من نمیگفت یا نمیدانست. او مطلب بسیار مهم تری را به من گفته بود: آنها راجع به اما و لاری چیزی نمیدانستند. آنها راجع به من و اما اطلاع داشتند، چرا که تحت مقررات اداری مجبور بودم به اطلاعاتشان برسانم. ولی ضلع سوم مثلث را متصل نکرده بودند. این مطلب، باصطلاح قدیم خودمان، یک شگرد اطلاعاتی سه ستاره بود. خستگی راه را از تن میزدود. بالحنی از رده گفتم. "مارجرای، او برای من بیش از یک مامور بود. لاری بمدت ربع قرن دوست من بود. صرفنظر از اینکه بهترین منشأ اطلاعاتی زنده ما بود، در ضمن یکی از این ناکس ها بود که بخت خود را میسازند. اول کار (KGB) او را بشرط چاقو استخدام کرد. گیرم مالی نبود که چیزی بارش کنند. ارتباطاتی که پیشی بیارزد نداشت. با این وجود حقوق ناچیزی برایش تعیین کردند. تعدادی دستورالعمل از جانب مرکز مسکو برایش ارسال داشته، و افسارش را میان جمعیت کنفرانسهای بین الملل رها کردند. امیدوار بودند که تدریجاً ترقی کند. همینطور هم شد. او آس آنها شده بود. استعدادهای چپگرا را میان دانشجویان مستعد نشان میکرد، و سوی دیدگاههای مسکو سوق میداد. مسیولین فردا، ولی سمپاتیک نسبت به کرملین. پرچمدار آنها در سمینارهای جهانی.

پس از چند سال به برکت کوششهای لاری این اداره صاحب یک گروه از کمونیست های اهلی خودش شد. بعضی بریتانیایی برخی هم خارجی. ولی همگی متعلق به این سازمان بودند.

بینشان برخی از پیچیده ترین ساختارهای ضد اطلاعات زمان جنگ سرد را آنچنان بخورد مسکو دادند که هیچگاه شصت (KGB) خبردار نشد. او ناراضیان خرابکار را مثل پشه گیر بخود جذب میکرد. معترضین ناراضی جهان سوم را چنان میمکید که انگار آدم ربا داشت. حافظه ای که غالب ما حاضریم یک چشممان را در عوضش بدهیم.

او تک تک نماینده های حق و حسابگیر وست مینیسترا را میشناخت، همه ارباب جراید منافق، تمام لابیست های حقوق بگیر مرکز مسکو را ته جیبش داشت. گروهی در (KGB) و عده ای در اداره روزی و ارتقا شغلیشان را مدیون او بودند. من خودم یکی از آنها بودم، بنابراین بله نگران بودم، هنوز هم هستم.

پیرو این نطق غرا، در سکوت آبرومندی که بر فضا مستولی شده بود، ناگهان پی بردم

که (H/IS. نوشته روی در اتاقش) چه معنی میداد. اگر مریمن رییس پرسنل، و بارنی والدون رابط با اسکاتلند یار د۲ بود، پس مارجرى پیو مسیول آن شغل منفور سازمان بود که پیشترها رده‌های پایین آنرا کمیسار سیاسى ایدیولوژی مینامیدند. اکنون تیر آبرومند ریاست حراست داخلی را گرفته بود. شغلش ایجاب میکرد که همه چیز از سطل آشغال خالی نشده، تا بد دهنی راجع به مدیران و کارمندان سرویس را به جیک مریمن گزارش بدهد.

دلیل حرمتی که مریمن و والدون برایش قایل میشدند نیز همین بود. بنابراین با آمریت از من میخواست، تا به لفظ خودم - انگار که قصد داشتم بلفظ دیگری صحبت کنم - جریان بدام کشیدن لاری را برای سرویس با آب و تاب شرح دهم. او تصور میکرد که زمینه اصلی ماجرا اینجا است که من و لاری از ب. بسمه الله دستمان تو هم بوده. در اصل من لاری را استخدام نکرده، بلکه لاری مستقلاً خودش را جازده. یا شاید تا آنجا رفته که تصور میکند، چچیف و لاری مرا مقرر آورده و بدام یک معامله مستقل از سرویس کشیده بودند.

بامید ختم غایله‌ای که دیگر مرا بر آن دستی و نشانی نیست، باکمال احتیاط گام بر میداشتم. تیوری‌های صدتا یک غاز مثل او، در گذشته و در هر دو سوی آتلانتیک، زندگی بسی مردان شرافتمند را قبل از کشف یا اثبات گناه، به تباهی کشانده بود. لذا جوابهایش را بادقت و صداقت میدادم. گیرم گهگاه گستاخی نیز میکردم. گفتم. اول بار که او را ملاقات کردم یک کولی تمام عیار بود. در آکسفورد؟

"نه، در وینچستر. لاری تازه وارد بود و من مبصر بودم. بسیار نمایشی و خودنما بود. مدرسه نصف شهریه او را میپرداخت و چون فقیر بود، علمیه اعظم بریتانیا بقیه را. مدرسه ما هنوز از قرون وسطا سر برنیاورده بود. مثل عهد بوق تنبیه بدنی و فلک میکردند. لاری یک وصله ناجور بود و سعی هم نمیکرد جا بیفتد. در عین شلختگی باهوش بود. درسهایش را حفظ نمیکرد، در عین حال جلو دهن گشادش را هم نمیتوانست بگیرد. این کار او را در بیشتر مجامع مطرود میکرد. البته در برخی محافل محدود نیز نقش قهرمان بخود گرفته بود. دایم فلک میشد. من غالباً سعی میکردم حمایتش کنم."

مارجرى با لبخندی شکبیا به حرفهایم گوش میداد. طوری بمن نگاه میکرد، انگار داستان عشقی دو معبود را میشنود. چگونه حمایتش میکردی، تیم؟

فصل چهارم ۷۹

تشویقش میکردم تا زیپ دهانش را بکشد. از رفتار ناهنجاری که باعث طرد شدنش میشد، جلوگیری میکردم. برای یکی دو ثلث موفق هم بودم. ولی میچ او را حین کشیدن سیگار، و بعد در حال خوردن مشروب گرفتند. دست آخر هم داخل مدرسه دخترانه سویدین حین ارتکاب آخرین معصیتش گیر افتاد که حسادت افراد کم دل و جریت تر را برانگیخت - "مثل خودت؟"

بی اعتنا با لبخند بیتفاوتی رو به مریمن ادامه دادم. "که البته او را از دست گروه‌های هموسکسویل رها کنید. دست آخر، وقتی چوب و فلک اثر دلخواه را نداد، مدرسه او را اخراج کرد. پدرش که متولی یک کلیسای جامع بزرگ بود، نیز طردش کرده و دست از او کشید. مادرش هم در گذشته بود. یکی از اقوام دورش سخاوت کرد و هزینه تحصیل او را در سوئیس پرداخت. لکن بعد از یک ترم سوئسی‌ها گفتند متشکریم ولی مال بد بیخ ریش صاحبش. چگونه موفق شد که از آکسفورد بورس تحصیلی بگیرد، یک معما است. ولی این کار را کرد، و آکسفورد بیدرنگ شیفته او شد. او مرد جذابی بود و دخترکان گله گله از سرو کولش بالا میرفتند. خوشگل، بیقید و بند، و بسیار برونگرا بود." فکر کردم مارجرای از این واژه خوشنود خواهد شد.

جیک مریمن پرید وسط و اضافه کرد. "قربانش کردم یک مارکسیست سرخ تمام عیار هم که بود."

من هم پشتش را گرفتم: "و تروتسکیست، لامذهب، صلح جو، آنارشیست و هرآنچه که ثروتمندان از آن وحشت دارند. مدتی با فلسفه نوعی همگرایی بین مارکس و مسیح لاس میزد، ولی نهایتاً آن هم برایش کاربردی نداشت. چرا که تصمیم گرفته بود که به مسیح اعتقاد ندارد. ختم مقال، او در اصل یک عیاش تمام و کمال بود. من این مطلب را بی احتیاطانه ادا کردم، ولی متوجه شدم که لبهای بی آرایش مارجرای بهم فشرده شد. در انتهای سال دوم، دانشگاه میبایست تصمیم بگیرد که یا عذر او را بخواهد، و یا بورس تدریس حین تحصیل در دانشکده معقول و منقول (All Souls) به او بدهد. اخراجش کردند."

پیو در حالیکه سعی داشت فوران احساسات مرا تحت کنترل آورد گفت: "دقیقا به چه علت؟"

"بعلت افراط و تفریط. افراط در مشروب‌خواری، در سیاست، غفلت از تحصیل. او کلاً زیاده بی بند و بار و افراطی بود. چاره‌ای برایشان باقی نگذاشته بود. مجبور

بودند اخراجش کنند. دفعه بعد که او را دیدم در ونیز بود. البته در این زمان شما متاهل بودید. مارجرى بالحنى مطلب را ادا کرد انگار ازدواج من خیانتى نسبت بدوستى با لارى بوده. همزمان متوجه شدم که مریم سرش را بعقب متمایل کرد و مجدداً نگاهش را به سقف دوخت. من تایید کردم. بله در اداره دیانا نیز کارمند خودمان بود. ما در ماه عسلمان بودیم. ناگهان لارى در میدان سینت مارک ظاهر شد. لباسى از یونیون جک ابرتن و کلاه حصیریش را نوک چترش، بر بالای سرش گرفته بود.

او راهنمای تور یک گروه پیر دختر آمریکایی بود و طبق معمول بکر آنها شیفته‌اش بودند. دلیل آنها واضح بود، او ونیز را مثل کف دستش میشناخت. یک چشمه نا خشکیدنى از انرژی و اشتیاق بود. ایتالیاییش خوب بود، انگلیسى را هم که مثل کردها صحبت میکرد. طبق معمول مطمئن نبود که به مذهب کاتولیک روى آورد، یا زیر واتیکان بمب بگذارد.

من داد زدم، 'لارى! مرا دید، کلاهش را باد داد و دوید مرا در آغوش گرفت. او را به دیانا معرفی کردم.'

اینهارا که تعریف میکردم ذهنم جای دیگر بود، بیاد یکنواختى و عدم شور و شوق ماه عسلمان بودم، که اکنون در هفته دوشم بودیم.

یک روح تازه - آنطور که دیانا بعداً گفت برای او نیز چنین بود - داشتن شخص سومى در درزندگیمان، آنها کسی به پرشورى لارى، علیرغم این که دایم منش سنتى دیانا را مسخره میکرد، یک نسیم فرحبخش بود. لارى با تیشرت قرمز، آبی، و سفیدش جلو دیانا زانو زده، یک دست بر روى قلبش و حصکپی، کلاه حصیرى معروفش، در دست دیگر. همان کلاهی که سال پیش هنگام برداشت

محصول در هانیبروک بسر داشت. با صدایی ملایم ولى مسخره در حالى که انگیسی را بالهجه ایتالیایی، صحبت میکرد، فریاد زد: یا تیمبو، شخص شخیص بچه اسقف! شما هم بگمانم باید عروس دوست داشتنى او باشید.

'ما او را به رستوران‌های مختلف دعوت میکردیم، او هم همه سوراخ سنبه‌های هیپی‌های آشغالش را نشانمان میداد. یک روز صبح با الهامی ناگهانی از خواب پریدم: او دقیقاً راست کار ما بود. همان کسی است که در سمینار جمعه‌ها، در اداره، راجع باو صحبت میکردیم.'

مارجرى پرسید: 'واقعیت اینکه او دوست بود، هیچ ناراحتت نکرد؟' از شنیدن واژه دوست دردی از نوع دیگر وجودم را فراگرفت. دوست؟ من هیچگاه

نزدیک آن هم نشدم، آشنا شاید، ولی دوست هرگز. او ریسکی بود که من هیچگاه استطاعتش را هم در خود نمیدیدم. ولی متوجه شدم که با لطافت حریر جواب دادم. "مارجری، اگر او دشمن من بود بمراتب بیشتر آزار میشدم. ما در بحبوحه جنگ سرد بودیم و برای بقایمان میجنگیدیم. به آنچه که وظیفه خود میپنداشتیم اعتقاد راسخ داشتیم." سپس بی اختیار پراندم: البته قابل درک است که این روزها این مطلب قدری ثقیل و نامأنوس باشد."

بعد محض احتیاط برای اینکه ممکن است نظم نوین خاطره نظام پیشین را محو کرده باشد، توضیح دادم که چگونه سازمان جهت‌گزینش و تربیت جاسوس و مأمورین جدید، مدام تحت فشار بود. آن روزها فقط مردهای پخته میگرفتیم که بتوانند در مقابل کهنه سرباز گیرهای روسی، که از سفارت روسیه در میدان آکسبریج و کنزینگتن گاردن فعالیت میکردند مقاوم باشند. لاری درست عینیت قالبی بود که ما برای خودمان ترسیم کرده بودیم. ما حتا وسوسه شده بودیم که او را به آکسفورد پس بفرستیم تا سال سومش را تکمیل کرده و امتحانات نهایش را بگذراند. لامذهب، انگ زد و شاگرد اول امتحانات ما شد. در حالیکه از مزاح خودم لبخند بیرنگی بر لب داشتم به اطرافم نظر انداختم و متوجه شدم که هیچ کس با من همراهی نکرده. مریمن کماکان نظرش را بسقف دوخته و والدون نیز چنان فکش را چفت کرده بود که متحیر بودم آیا هرگز قادر به ادای کلمه‌ای خواهد بود!

آکنون به سرباز گیرهای روس دقیقاً همان چیزی را که در جستجویش بودند، تعارف میکردیم. یک انگلیسی فرهیخته که پایش لغزیده. یک کاوشگر روشنفکر. پسرک طلائی تباه شده. یک چیگرایی که نسبت به حزب سمپاتی دارد ولی باعضویت در آن لو نرفته است. بی ریشه، نابالغ، متزلزل، حيله گر و از دیدگاه سیاسی آنها، دل بسته.

مارجری پیو حین قطع صحبت من، بالحنی که انگار او را از آبریزگاه عمومی جمع و جور کرده بودم، گفت: "پس تو به او پیشنهاد دادی؟"

خندیدم. خنده من روی اعصابش کار میکرد، لذا منهم مکرراً میخندیدم. "جانم خدمتتان عرض کند، مارجری بانو، چندین ماه طول کشید.

من اول میبایست با سازمان خودمان کلنچار بروم که قانعشان کنم. تعدادی از روسا معتقد بودند که او هیچگاه رام و مسیولیت پذیر نخواهد شد. کارنامه تحصیلی مدرسه‌اش افتضاح بود. سوابق دانشگاهیش از آن هم بدتر. همه اتفاق قول داشتند که او یک نابغه بود ولی در چه زمینه‌ای، خدا میداند. اجازه میفرمایید این جا یک توضیح

جانبی ارایه دهم؟
بفرمایید.

بکارگرفتن لاری یک تصمیم گروهی بود. وقتی او خرقة ما را تن کرد، رییس اداره تصمیم گرفت که من مسیولیت آموزش او را بعهده گیرم. با این شرط که قبل و بعد از هر جلسه با لاری او را در جریان امر قرار دهم.

مارجری پرسید: بفرمایید بینم چرا موافقت کرد که بقول شما خرقة ما را بتن کند؟ سیوال او مراقین یاس و فرسایش کرد. میخواستم باو بگویم اگر تا بحال نفهمیده‌ای هیچ وقت درک نخواهی کرد.

برای این که بیریشه بود. یک سرباز بود. خدا به او الهام کرده بود، و او به خدا اعتقاد نداشت. نفس تیره‌اش نیاز به نور و هوا داشت. برای این که او لاری بود و من تیم، و فرصت خودش را ارایه کرده بود.

در عوض گفتم. گمانم بخاطر اینکه او عصیانگر بود. باو فرصت میداد که براه دلش برود. نقش یک کارمند آزاده را میپسندید. با حس و وظیفه او انطباق داشت.
با حس چی؟

در واقع یک رگه آلمانی در او بود که میگفت، برای اینکه آزاده باشی اول باید بنده باشی.

کل داستان همین است؟
کل چی؟

کل زیرساخت و انگیزه او همین است، یا مسایل پراتیک تری هم در بین بود. البته زرق و برق و شکوه و جلال کار هم بی تاثیر نبود. ما در گوشش میخواندیم که افسونی در این کار نیست، ولی این حرفها فقط اثبتهای او را تیز تر میکرد. او خود را یک سلحشور لاییک مینداشت که بدین شیوه خراج به ایمان و بنیادگرایی میپرداخت. از این که دو پدر داشت خوشنود بود. گیرم که هیچوقت بزبانش نمیآورد. (KGB) و ما. اگر از من میخواستید که این همه را روی کاغذ بیاورم، حاصل یک رشته ضد و نقیض میشد. لاری همین است. انگیزه، ذهنیتی سمبولیک نیست. هویت افراد در این نیست که کی هستند، در عملشان است.

متشکریم.

لطف دارید.

مسایل مالی چطور؟

معذرت میخواهم؟

"پولی که ما به او پرداختیم، وجوه قابل توجه و بدون مالیاتی که از ما دریافت کرده. فکر میکنی پول چه نقشی در محاسبات او داشته؟"

"اوه مارجرای هیچ کس آن روزها برای پول کار نمیکرد. بویژه لاری که یک روز در عمرش برای پول کار نکرده. همانطور که قبلاً گفتم او حقوقش را دستمزد یهودا مینداشت. مطلقاً عقل معاش نداشت. در این مورد یک نیندرتال بود."

"لکن بهر تقدیر مقادیر متنابهی از آن را به جیب زده. او دست ول بود، هر آنچه داشت بیاد میداد."

هر ننه غریبی که بتورش میخورد، تیغش میزد. چند فقره عادات اشرافی نیز داشت که ما هم تشویقش میکردیم. چرا که روسها ذاتاً اهل تظاهر و خودنمایی هستند و این وجه او را میپسندیدند. ولی در سایر موارد او کاملاً غیر مادی بود.
"مثلاً؟"

"مثلاً شرابش را از فروشگاه بری میخرید. کفشهایش را سفارشی میدوخت. بنظر من این غیر مادی نیست، خودنمایی افراطی است."

"من هم پاسخ دادم. "اینها همه تحلیلها و تعبیرهای شخصی است. مدتی هیچکس حرفی نزد. من این را به فال نیک گرفتم."

مارجرای مجدداً ناخنهای بی آرایشش را بازدید میکرد. بنظر میرسید بارنی ترجیح میداد در این لحظه امن و امان، پیش دوست های پلیسش بود. دست آخر جیک مریم خود را از خلسه غیر طبیعی رهانید، بادست هایش جلو جلیقه اش را صاف کرد، و سپس با انگشتش یقه آهاریش را از لای غبغبش آزاد نموده و گفت:

"جناب کنستانتین آبروموویچ چچیف شما دولت مستدام روسیه را بوجه سی و هفت میلیون پاوند دوشیده، و هنوز هم نهضت ادامه دارد. آنها هنوز مشغول حسابرسی هستند. جمعه گذشته سفیر روس در این جا با وزیر خارجه تقاضای ملاقات کرده و مدارک مثبتی را به او ارائه کرده است. جالب این که رد سم لاری در سرتاسر پرونده مشهود است. تیم کرنر، سرگردنه گیری در روز روشن توسط مامور سابق و مدیر مسیولش در (KGB)، یحتمل چچیف بو برده که بادکنک در حال ترکیدن است. بهمین جهت سری به باث زده که به لاری اطلاع دهد تا قبل از ظهور سفیر بزند به چاک. اگر خیال داری چیزی بگویی، نگو."

من هیچ نشانی دال بر این که چیزی میدانستم از خود بروز نداده بودم، ولی قبل از این که دهانم را باز کنم او دوباره شروع به صحبت کرد.

آنها یک تردستی خیلی عادی را بکار گرفته اند. البته نباید آنرا دست کم بگیریم. تعداد محدودی از بانک‌های روسی مجوز ارسال پول به خارج را دارند. انهایی که دارند، در رابطه تنگاتنگ با (KGB) سابق هستند. یک همدست مستقر در انگلستان شرکت قلبی انگلیسی را به ثبت میرساند. واردات، صادرات و غیره. سپس شروع به ارسال فاکتورهای قلبی به همدستانش در مسکو میکند. فاکتورها توسط مسولین فاسد و مرتبط با مافیا تایید و پرداخت میگردند. یک چشمه از این کار که بسیار جالب است اینکه قوانین روسی هنوز مخاطب پدیدهای مدرنی مثل فنون تقلب در امور بانکی نشده اند. بنابراین هیچ کس منباب چنین اموری تنبیه و سرکوب نمیشود. اگر کسی هم جنجال برافروشد دهانش را چرب میکنند و صدایش را میخوابانند. بانکهای روسی هنوز در عصر یخبندان بسر میبرند. سود یک پدیده ذهنی است که کسی آن را جدی نمیگیرد. بنابراین بگفته جاودانه نویل کاوارد: خاویار را نوش جان و خدا را شکر کن.

چند لحظه در حالیکه مریم رو سمت من، ابروانش را هشت کرده بود گذشت، ولی من کماکان سکوت اختیار کردم.

تقدینه در دست، چچیف همان کاری را کرد که هر یک از مادر جای او میکردیم. آنها را در یک سری حسابهای در گردش نامریی در بریتانیا و خارج دفن کرد. در تمام این داد و ستدها رفیق شفیق سرکار لاری، نماینده، خورجین دار، و شریک پوزه سرخ او بوده. شرکتها را ثبت رسانده، حسابها را افتتاح کرده، فاکتورها را تنظیم و گنج را قایم میکرده. لابد میخواهی بمن بگویی که این همه پدیده ذهن بیمار چچیف است. او امضای لاری را جعل کرده. در اشتباه محضی. لاری تا بیخ گلوش در این ماجرا غرق است و تا آنجا که ظن ما میرود، تو هم همین طور. مگر نه؟

آبدا.

رو به بارنی پرسید: گروه تحقیق به کجا رسیده اند؟

بارنی پس از صاف کردن گلوش گفت: فرمانده نیروهای ویژه امروز ساعت پنج بعد از ظهر به وزیر کابینه گزارش میدهد.

پرسیدم: برایت و لاک متعلق به این قسمت بودند؟

بارنی والدون میخواست تایید کند که مریم با بینزاکتی پرید وسط و گفت: بارنی، این مطلبی است که ما بدانیم و او حدس بزند.

لکن من جوابم را گرفته بودم: بله.

بارنی در حالیکه آشفته بنظر میآمد گفت: شایع است که از تحقیقات آنها نتیجه

فصل چهارم ۸۵

سرّی حاصل نشده. ولی امکان دارد که بلوف میزنند. من هم طبعاً نمیتوانم کنجکاوی بیش از حد نشان دهم. دست بر روی قلب، برای نیروی ویژه و پلیس متروپالیتن سوگند خورده ام که مسأله ربطی بما ندارد. با کلانتری سامرست هم بهمین نحو و ظاهراً حرف مرا باور کرده اند.

دوباره مریم گفت: تیم کرنر، مبادا ترفند ما را تباه کنی، حواست هست؟ اگر آنها لاری را بدام بیندازند و او بگوید که برای ما کار میکرده، تابینخش را حاشا خواهیم کرد. اما اگر بگوید که برای تو کار میکرده، آن وقت جناب تیمودی کرنر داراییچی سابق میافتد توی یک هچل بسیار عمیق. در فضای باز سیاسی جدید، پسر جان، وای به روزگارت و خدا بدادت برسد اگر دهانت را حتا نیمه باز کنی.

آیا سفیرشان چچیف را بعنوان یک دیپلمات حقیقی معرفی کرده؟
بله، بعنوان یک دیپلمات سابق. چون ما طی چهار سالی که چچیف در لندن خدمت میکرد، بخاطر تداوم جریان اطلاعات جاسوسی، هیچگاه شکایتی به آنها نکردیم، اکنون هم همان سیاست را پیشه کرده ایم. اگر کسی حتا زیر لفظی کلمه اطلاعاتی رابکار ببرد با وزارت خارجه طرف شده و وای به روزگارش.
روابط لاری با چچیف چه میشود؟

میخواهی چه بشود؟ رابطه آنها قانونی بوده. چچیف وابسته فرهنگی محبوب و کارساز بوده. لاری هم یک روشنفکر سرخگون آبکی که گاه و بیگاه به ننه روسیه، کوبا و سایر نقاط بیمزه دنیا سفرهای مفت و مجانی میکرده. حالا هم یک پدرخوانده تاریخ گذشته مقیم باث است. روابطشان طبیعی و شایسته بوده. اگر هم نبوده کسی نتق نمیکشد.

تمام این مدت مریم چشم از من نگرفته بود.
اگر روسها بو ببرند که لاری پتیفر برای این سرویس کار میکرده. و طی بیست و اندی سال گذشته ادامه داده، چنان که تو نوکر سربراه ما مصرأ یاد آوری کرده ای، چنان زمین لرزه ای پیا خیزد که واویلا، حالت هست؟ آنها همین الان رفیقت زورین را متهم به منکرات، الکلیسم و غیره کرده و سرش را در ماتحتش فرو کرده اند. او در منزل تحت نظر است و یحتمل تا فردا صبح تیرباران خواهد شد. شاکر باش، از آنجا که ما مردمان خوش خیمی هستیم همین کار را با تو نکرده ایم. اگر این مطلب در مغزهای کوچکشان راه یابد. پلیس، روسها یا هر دو. سرنوشت تو هم همان خواهد بود. باتوجه به اینکه پلیس کورمال کورمال میرود و ما قصد داریم همانجا نگاهشان داریم. تصور اینکه سرویس ما با همکاری مافیای روس، در زمانیکه اقتصاد روسیه

از درد سینه پهلوی معمولی در حال نزع است، سی و هفت میلیون از بهترین نقدینگی آنها را کش رفته ... او ادامه نداد. "تو میتوانی خودت جمله را تمام کنی. بله؟ چه میگویی؟"

این درد بیدرمان کنجکاوی حرفه‌ای من بود که حتا در زمان پریشانی نمیتوانم جلو خودم را بگیرم. گفتم:

"آخرین باریکه لاری دیده شده کی بوده؟"

"از پلیس پپرس. ولی بهتر است که پپرسی."

"آخرین ویزیت چچیف از بریتانیا کی بوده؟"

"هیچ کس به نام چچیف در شش ماه گذشته پا به انگلستان نگذاشته. لکن از آنجا که همه میدانستند که چچیف اسم واقعی او نبوده، ممکن است با نام دیگری وارد مملکت شده باشد."

"نامهای مستعار قبلی اش را چک کرده اید؟"

"ممکن است یادآور شوم که تو بازنشسته هستی؟" از مذاکره خسته شده بود. تیم کرنر جوان، تو در نهایت سکون سرجایت میخ مینشینی. میشنوی؟ در کاخت میتمرگی و امور یومیه ات را اداره میکنی، محصولت را میتکانی و جیش نوبرت را بطری میکنی. رفتارت طبیعی و رخصارت بیگناه باشد. حق خروج از مملکت را بدون اجازه مامان نداری. البته پاسپورتت را گرفته ایم. اما متاسفانه این مطلب امروزه مثل قدیم کارساز نیست. کوچکترین جنبشی بسوی لاری با کلام، اشارت، یا تلفن نمیکنی. نه خودت، نه عواملت، ونه امای شهد شیرینت. مسأله لاری و آنچه که اینجا شنیده‌ای را بهیچ کس بازگو نمیکنی. حتا همکاران و ارتباطاتت. لاری هنوز با دیانا لاس میزند؟"

"او هرگز نظری به دیانا نداشت. فقط تظاهر میکرد که مرا بچزاند. هر دو میگفتند علتش این بود که از

این اداره متنفر بودند."

"مطلقاً اتفاقی نیفتاده. هیچکس گم و گور نشده. تو هم یک داراییچی سابق کله پوکی که با یک بچه موزیسین دنگ و دیوانه زندگی میکنی، و شراب تحفه بیمقدرات را تولید میکنی. تمام و خاموش. اگر خواستی بما زنگ بزنی راهکار حرفه‌ای کامل را بکارگیر و از یک تلفن امن زنگ بزنی. شماره‌ای که بتو خواهیم داد آخرین رقمش متغیر است. یک، برای یکشنبه، دو، دوشنبه، الی آخر. فکر میکنی از پشش بر میایی؟" با توجه به اینکه من خودم سیستم را اختراع کرده ام، بله."

مارجری پیویک تکه کاغذ بدستم داد که شماره ۱۷۰ روی آن تایپ شده بود، مریمن به صحبت ادامه داد.

اگر پاسبانها دوباره خواستند با تو صحبت کنند، تا بیخش دروغ بگو. آنها میخواهند بفهمند که توجه نوع کار تحقیقاتی در دارایی انجام میدادی، ولی دارایی بر خوردش با آنها به حد اکمل گند دماغ است. روال معمول دارایی. پاسبانها هم بجایی نخواهند رسید. تا آنجاییکه بما مرتبط میشود، تو برای ما وجود خارجی نداری. هیچ وقت این جا نبوده‌ای. کرنمر؟ کرنمر...؟ اسمش را هم نشنیده‌ام.

ما تنها شده بودیم، مریمن و کرنمر، عین دو برادر هم خون. مریمن بازوی مرا گرفته بود. او همیشه وقت خداحافظی بازوی آدم را میگرفت.

بعد از همه محبتهایی که در حقش کرده ایم، حقوق بازنشستگی، فرصت مجدد، یک شغل آبرومند. آنها پس از اینکه تقریباً همه دانشگاهها دست رد به سینه اش زده بودند. اینهم مزد دستمان است.

"جای تاسف است. بنظرم چیز دیگری نمیشد گفت.

مریمن لبخند بر لب و مودیانه گفت. تیم، نکند که تو خودت او را لو داده‌ای... ها؟ این طوره؟"

"من چرا چنین کاری کرده باشم؟"

برای اولین بار آن روز چیزی نمانده بود که بقول مارجری پیو آخرین ذرات. ابر تسلط بر نفسم. را از کف بدهم.

"چرا چنین کاری کرده باشی؟" مریمن ترش کرده، ادای مرا در آورد. مگر این روال معمول دزد و دغلهای نیست؟ بعوض تقسیم گنج بادآورده، به طمع کل، هم را لو میدهند.

سپس نیشخند بی محبتی بر لبش نقش بست.

ضمناً از وضعیت با اما خوشوقتم، آیا هنوز سراز پای خود عاشقش هستی؟"

"بله ولی فعلاً رفته سفر."

"غیر قابل تحمل است. کجا رفته؟"

"در میدلند کنسرت دارد."

"چطور است که دنبالش نرفته‌ای. زیر نظرش داشته باشی؟"

"ترجیح میدهد این کارها را روی پای خودش باشد."

آلبته، دخت انگلیسی تکمیل. رگ استقلال طلبیش. راستی خیلی برای تو کم سن و سال نیست؟"

مطمینم وقتی چنین احساس کند، بمن خواهد گفت.
 آفرین بر تو تیم، تکلیفت با خودت روشن است. من همیشه راجع به تو گفته ام.
 هرگز سواره نظامت را از خط مقدم جبهه پس نمی‌زنی. اماهای این جهان به توجه
 مدام ما احتیاج دارند. پرونده‌اش را می‌خواهی ببینی؟
 نه متشکرم.

ولی آدم از کلنجار لفظی با مریم‌نهیچگاه برنده بیرون نمی‌آید.
 نه متشکرم؟ یعنی می‌خواهی بگویی سرک هم نکشیده‌ای؟
 نه، قصد هم ندارم.

ولی پسر عزیزم واجب است. چنان پرو پیمان و متنوع است که نگوی. *quel courage!*
 (چه شهامتی) اسمها را عوض کنی، سر پیری میتوانی یک رمان ولوله برانگیز
 بنویسی. خیلی چرب و نرم تر از جیش بیمقدار عموبابی ات خواهد بود... تیم؟
 بله؟

انگستانش را روی پای من فشرد. این ارتباط طولانی که تو با لاری داشته‌ای.
 وینچستر، آکسفورد، اداره... در زمان خودش خیلی هم کارا و مناسب بود. اما
 اکنون پسر، یک پوین منفی است.

محض رضای خدا چه می‌گویید؟
 ظواهر امر را توجه کن. گذشته شریف. نظام قدیم. ولی در دست گرگها فریاد
 واجاسوسا. گروه خاینین وجاسوسان وطن فروش. عاشق ومعشوق دانشگاهی. از
 تصورش پشت آدم میلرزد. کیم فیلبی ارا تداعی میکند. تو که نبود، بودی؟
 درحالیکه خاطره اما را که ایستاده جلو پنجره، وهمین سیوال را از من میکرد از ذهن
 میزدودم، جواب دادم: چه نبودم؟

خوب تو و لاری، که چیزی از آن قبیل نبودید، یا بودید؟
 اگر می‌رسید که آیا ما همجنس باز و خاین بودیم، خیر هیچیک از آنها نبودیم. لاری
 یکی از آن گونه‌های کمیاب شاگرد مدارس ملی بود که از نظر جنسی کاملاً
 هتروسکسویل و نرمال بود.

او دوباره بازوی مرا فشرد و گفت طفلکی تو. عجب عاقبت بد فرجامی برای یک
 پسر بچه سالم. آه، ولی چرخش دنیا همین است مگر نه؟ یکی برای جنایتی که
 مرتکب نشده تنبیه میشود، ولی ما با حاصل دزدی کبیرمان در جایی دیگر می‌زنیم
 بیچاک. هر قدر تأکید کنم که احتیاط کنی کم گفته ام. بدترین وجه آن اسکاندالش
 است. تا رمق داری حاشا کن. ولی اسکاندال بر ایمان درست نکن. اداره این روزها

فصل چهارم ۸۹

دچار معضل است. یک مشت مگس دور شیرینی. پسر، من همیشه هستم. کاری داشتی تا مل نکن."

مانسلو در سرسرای ورودی پرسه میزد. تا که دید بیرون آمدم با من همدوش شد. دستهایش بوجه ناهماهنگی در دو سویش بلا تکلیف بودند. در هیچ یک از آنها پاسپورت من بچشم نمیخورد.

۱ - Scotland Yard: پارلمان انگلستان - م

۲ - Union Jack: اداره آگاهی انگلستان - م

۳ - Union Jack: پرچم انگلیس - م

۴ - Neanderthal: انسان میمونسان اولیه - م

۵ - Kim Philby: کیم فیلبی ۱۹۱۲-۱۹۸۸ جاسوس مشهور دو جانبه انگلیسی که در سال

۱۹۳۳ هنگامیکه در دانشگاه کمبریج دانشجوی بود، کمونیست شده و به استخدام KGB

درآمد. بعدها در مقام سر جاسوس انگلیس در آمریکا به واشنگتن رفت. در سال

۱۹۵۵ لورفته و اخراج شد. در سال ۱۹۶۳ از بیروت به روسیه گریخت - م

پنج

قبل از حرکت قطار کاسل کری، دو ساعت وقت آزاد داشتم. بی اختیار قدم می‌زدم. یک جایی، با این که از آنها متنفر بودم، روزنامه‌ای هم خریده بودم. روز بعد در جیب بارانیم پیدایش کردم. یک مشت اخبار بیمایه و بیسواد، مچاله شده، و جدول آن هم با حروف درشت چاپی - خلاف عادت من - تکمیل شده بود. حتماً چند گیلان اسکاچ هم زده بودم. چون از سفرم جز شبح محوی منعکس روی شیشه تاریک مجاور چیزی بخاطر ندارم. شبح گاهی تصویر لاری، گاهی عکس خودم و زمانی هم اما بود. با گیسوی بالا زده و گردن‌بند مروارید قرن هیجدهمی که هم زمان آوردن چهارپایه پیانویش به هانیبروک برایش خریده بودم. سرم آن قدر سنگین بود که دیگر جز خلأ چیزی در آن یافت نمیشد. لاری سی و هفت میلیون دزدیده و چچیف همدست او است، منم ظاهراً یکی از آنها هستم. او با گنجش فرار کرده و اما هم به دنبالش. لاری را که من تعلیم داده بودم دزدی کند، میزها را جستجو و عکس برداری کند. هرقلی را باز کند. همه چیز را بخاطر بسپارد و در صورت لزوم سرزیر آب کرده و پنهان شود. سرهنگ ولودیا زورین که روزگاری گل سر سبد مامورین مسکو در واحد انگلیس بود اکنون در منزل تحت نظر است. در حالیکه از روی پل پیاده ایستگاه کاسل کری عبور می‌کردم، ذهنم از سرو صدای کفشهای جوان روی سطح فلزی پل و یکتوریایی آشفته شده بود. خیال می‌کردم که بوی بخار و ذغال سنگ به دماغم می‌خورد. دوباره پسر بچه‌ای بودم که با کیف مدرسه از پله‌های سنگی سرازیر شده و میرفتم تا تعطیلات خلوت و تنهای دیگری را با عمو باب بگذرانم. اتومبیل ساننیم بی همتایم در محوطه پارکینگ ایستگاه، همانجا که پارکش کرده بودم، قرار داشت. آیا آنها دستکاریش کرده بودند؟ دستگاههای شنود ورد یاب

رویش سوار کرده بودند؟ یا از این رنگهای جادویی جدید رویش پاشیده بودند؟ این وسایل تکنولوژی جدید از سر من زیاد است. همیشه هم همین طور بوده. یک جفت چراغ ماشین که سپر به سپر می‌آمد، آزارم میداد. ولی در آن جاده پیچاپیچ باریک، دیوانگی محض بود که کسی بخواهد سبقت بگیرد. فراز جاده را پشت سر گذاشته و از میان دهکده عبور کردم. بعضی شبها کلیسا را نور پردازی میکردند. ولی نه امشب. در بعضی از کلبه‌ها لرزش نور صفحه تلویزیون از پشت پنجره‌ها دیده میشد. چراغهای اتومبیل پشتی بسرعت بمن نزدیک شد و شروع به چراغ زدن کرد. صدای بوقی هم شنیدم. کنار کشیده و به او راه عبور دادم. سیلیا هاجسن را دیدم که از لندرورش با حدت برایم دست تکان میداد. من هم بنوبه با حدت برایش دست تکان دادم. سیلیا یکی از یاران محلی، قبل از اما بود. آن زمان که من یکی از ملاکین پایتخت نشین مطلقه مجرد و پا به بخت دهکده بودم. او در تنگدستی مطلق و در یک ملک بزرگ نزدیک اسپارکفورد زندگی میکرد. با پشتکار هرچه تمامتر، مسیولیت برنامه ریزی تعطیلات بچه‌های شهری را در منطقه ما بعهده داشت. یک روز یکشنبه که به ناهار دعوتش کرده بودم، با کمال حیرت دریافتم، که قبل از صرف آوکادو، باهم به تفاهم رسیده ایم. من هنوز رییس کمیته‌ای بودم که او در آن خدمت میکرد. اکنون هم وقتی در بقالی بهم برمیخوریم، با هم گپی میزنیم. دیگر هرگز با او رابطه‌ای نداشته‌ام. او هم بنظر نمیرسید که نسبت به اما کینه‌ای بدل گرفته باشد. گاهی حتاشک میبرم که بلکه بکلی ماجرا را فراموش کرده. پایه‌های سنگی دروازه هانیبروک جلویم سربرافراشت. در حد خیزش آهسته کردم و چراغهای برنجی ضد مه را روشن کرده و دست در کار مطالعه رد تایرها روی جاده ام شدم. اولی وانت پستی جان گابی بود. همه رانندها وقتی میخواهند توی سه دست انداز بزرگ جاده ماشین رو من نیفتند، بسمت چپ متمایل میشوند. بغیر از جان که علیرغم همه کوششهای من، به عادت چهل ساله، ترجیح میدهد بسمت راست برود که حاشیه چمن و گل‌های نرگس مراله و لورده کند.

کنار جان گابی رد تایر نازک دو چرخه تد لنگسن دیده میشد. تد باغبان من بود که از عمو باب به ارث رسیده و سفارش کرده تا روزی که از پانینفتاده، باید او را نگه دارم. او هم با سرسختی مداومت کرده و از پانینمافتند.

در ضمن با همان کله شقی تمام اشتباهات عمویم را ادامه میدهد. پرواز کنان وسط همه اینها جای چرخ سوباروی جنگلی خواهران تالر دیده میشد. تالرها کمک کدبانوی نیمه وقت ما بودند. تد هم دوستشان داشت و هم بلای جاننش بودند. روی

فصل پنجم ۹۳

رد تالرها جای قیقاج رفته چرخ یک وانت سنگین بچشم میخورد. چیزی را آورده و تحویل داده بودند. ولی چه؟

کودی که سفارش داده بودیم؟ جمعه تحویل شده. بطری‌های جدید؟ آن هم ماه پیش آمده. روی ریگ‌های جلو ورودی هیچ ردی دیده نمیشد. تا این که هیچ چیز، شروع کرد مرا نگران کردن. چطور بود که هیچ رد تائیری روی ریگ‌ها وجود نداشت. مگر دختران تالر در مسیرشان به باغچه پستی از این راه نرفته بودند؟ یا جان گابی موقع تحویل پست من در این جا پارک نکرده بود؟ وانت مرموز چطور؟ همه این راه را آمده بود که دم در ورودی بهوا پرواز کند؟ چراغ‌های ماشینم را روشن گذاشته و شروع به بازیابی جاده برای اثر تائیر یا رد پا کردم. کسی ریگها را شنکش کشیده بود. چراغ‌ها را خاموش کرده و از پله‌های منزل بالا رفتم. در سفر بازگشت با قطار درد پشتم دوباره عود کرده بود. ولی بمحض این که وارد بهار خواب شدم دردم ناپدید شد. یک دوجین نامه روی پیش پای جلودر افتاده بود. بیشترشان قهوه‌ای رنگ بودند (نامه‌های تجاری. تبلیغی). هیچ چیز از اما یا لاری نبود. تاریخ پست آنها را مطالعه کردم. همه یک روز تاخیر داشتند. برچسب پاکت‌ها را بررسی کردم. همه یکدست و محکم چسبانده شده بودند. این اداره ما کی میخواید یاد بگیرد؟ شش پله ورود به هال بزرگ را بالا رفته و بدون این که چراغ را روشن کنم در تاریکی و سکوت ایستادم. گوش تیز کردم و بو کشیدم. در هوای ساکن بوی گرم بدن بمشامم خورد. عرق تن؟ دیو دورانت؟ یا بوی روغن سر؟ هر چند که نتوانستم تفکیک کنم ولی تشخیصش دادم. به آرامی از سرسرا بسوی اتاق مطالعه ام برآه افتادم. وسط راه دوباره بو بمشامم خورد. همان دیو دورانت. ته مانده بوی دود سیگار. نه سیگاری که در محل کشیده شده باشد. این کار دیوانگی محض بود. در یک پاب یا داخل ماشین کشیده شده بود. ولی بهر حال بوی غریبه و مانده سیگار بود.

امروز صبح قبل از رفتنم به لندن هیچگونه تله هوشمندی کار نگذاشته بودم. نه مویی در قفلها، نه رشته نخ‌ی بین لولاها. عکس پولاروید هم نگرفته بودم. نیازی نداشتم. گرد و خاکم را داشتم. دوشنبه روز تعطیل خانم بنباو است. دوستش بانو کوک هم تنها وقتی می‌آید که خانم بنباو اینجا باشد. این هم نشانه عدم تایید او از اما است. بنابراین بین جمعه شب تا سه شنبه صبح کسی خانه را گردگیری نمیکند مگر خودم. من هم بیشتر اوقات این کار را میکنم. من به مقدار کم کار خانه را دوست دارم. دوشنبه‌ها کلکسیون حرارت سنج‌های قرن هیجدهم خود را با سایر خرت و پرت‌هایم، مثل چهارپایه آنتیک چینی، و میز خطابه‌ای که در اتاق رختکنم دارم، که

مورد بیمهری خانم بنباو هستند، تمیز و صیقل می‌کنم. امروز صبح زود که بیدار شدم، گرد و خاک را همانجا که بود باقی گذاشتم. شومینه هیزم سوزی که در حال بزرگ و دیگری که در سالن دارم، تا شب دوشنبه یک خروار خاک هوا می‌کنند. بمحض اینکه وارد اتاق کارم شدم گرد و غباری روی میز تحریر چوب گردویم نبود. روی تمامی سطحش یک ذره خاک نبود و دسته‌های برنجی آن برق میزد. حتا بوی پولیشش هم بمشام میخورد. بدون هیچ احساسی باخود فکر کردم، پس آنها آمده اند. یک واقعیت است. آمدند. مریمن مرا به لندن احضار میکند و هنگامی که امن و امان پیش رویش نشسته ام، عواملش را با یک وانت مبلمان، یا یک وانت اداره برق یا هر وانت کوفتی که این روزها بکار میبرند میفرستد که یواشکی وارد خانه من شده و آن را جستجو کنند. با علم به این که دوشنبه روز خوبی است. لنکسن و دخترهای تالر پانصد متر آن طرف تر در یک حیاط محصور و بدور از ساختمان اصلی کار میکنند و جز آسمان چیزی نمی بینند.

ضمن این کار، مریمن محض احتیاط پست مرا نیز کنترل میکند. یحتمل تا این لحظه تلفنم را هم تحت کنترل گرفته است.

رفتم طبقه فوقانی. دوباره بوی دود. خانم بنباو سیگار نمیکشد. شوهرش هم همین طور. من هم نمیکشم. بخصوص که از این عادت و بو متنفرم. اگر از جایی بیایم که بوی دود سیگار گرفته باشم، در جا لباسم را عوض کرده، حمام می‌گرم و سرم را می شویم.

وقتی که لاری این جا می‌آمد مجبور میشدم تا آن جا که هوا اجازه میداد تمام درها و پنجرها را چهارتاق باز کنم. پاگرد بوی دود مانده میداد. رختکن و اتاق خوابم هم بو میداد.

از رواق رفتم سوی اندرونی اما. قسمت او، قسمت من، و رواق فیما بین. مثل یک شمشیر در وسط. تیغ لاری.

کلید در دست جلو درش ایستادم. همانطور که شب قبل ایستاده بودم. دوباره دود بودم که وارد شوم یا نه. یک در بلوط گلمیخدار ویژه ورودی ساختمان که به نحوی به طبقه فوقانی رهیافته بود. کلید را گرداندم و قدم به داخل نهادم. سپس در را بسرعت پشت سرم بستم و قفل کردم. از دست کی نمیدانستم. پس روزی که مرا ترک کرد، آدمم اتاقش را مرتب کردم و دیگر پا بدانجا نگذاشتم. آهسته با دهان و دماغ هردو، نفسی عمیق کشیدم. مختصر رایحه پودر تالک و بوی نم حاصل از عدم استفاده بمشامم خورد. پس یک زن را فرستاده بودند. یک زن پودر زده. یا چند نفر.

اما بیشک زن بودند. یک بخشنامهٔ احمقانهٔ ادارهٔ مصرات این کار را می‌طلبد. مردان متاهل نباید البسه و متعلقات دختران جوان را بازدید کنند. در اتاق خوابش ایستادم. سمت چپ حمامش و مقابلم استودیو کارش قرار داشت. روی میز پاتختی گرد و خاکی نبود. بالشش را بلند کردم، زیرش لباس خواب ابریشمی بینظیری قرار داشت که از خانهٔ سپید در خیابان باند بعنوان هدیهٔ کریسمس برایش خریده بودم و او هرگز آنرا نپوشیده بود. روزیکه مرا ترک کرد، آنرا به همان صورت کادو پیچ شده ته یکی از کشوهایش یافتیم. بعنوان یک آدم حرفه‌ای، برای رد گم کردن، آن را از بسته‌اش خارج کرده، تکاندم، تا کردم و زیر بالشش گذاشتم.

میس اما رفته شمال که کنسرت موزیکش را بشنود خانم بناو. میس اما چند روز دیگر برمیگردد، خانم بناو. مادر میس اما بشدت ناخوش است خانم بناو... میس اما هنوز در برزخ کوفت و زهرمار است خانم بناو...

دراشکافش را باز کردم. همهٔ لباسهایی که برایش خریده بودم، مرتب و منظم، همانطور که روز ناپدید شدنش آنها را یافته بودم از چوب‌برخت آویخته بودند. پیراهن‌های بلند ابریشم جرزلی. کت و دامن‌های دست دوز. یک کیپ (سرشانه‌ای) پوست خز که از همان اول حتا حاضر نشد امتحانش کند. کفشهای دست دوز صنعتگری بزرگوار. کمربندها و کیف دستی‌های متعدد ساخت دست بزرگوار معتبرتری. همان طور که به آنها خیره شده بودم، فکر کردم وقتیکه آنها را می‌خریدم که بودم؟ و تصور میکردم که را ملبس میکنم؟ بنظم مثل یک رویا آمد. ولی چرا مردی که در واقعیت اما را دارد، میبایست در رویا سر کند؟ صدایش را در تاریکی میشنیدم. "من بد نیستم تیم. لزومی ندارد که مدام بخواهی مرا عوض کنی، یا در پستو پنهان کنی. واقعش من همین که هستم خوبم. صدای لاری را شنیدم که از ژرفای تاریک شب مندپ مرا دست میانداخت. تیمبو تو آدمها را دوست نمیداری. آنها را اختراع میکنی. این حکمت خدا است، نه از آن تو." دوباره صدای اما بگوשמ خورد. "تیم، من نیازی به عوض شدن ندارم، تو داری. از وقتیکه لاری داخل چهاردیواری محصور ما شده، تو مثل آدمهای سرگردان شده‌ای." لاری را دوباره شنیدم. "تو زندگی مرا دزدیدی، من هم زن تو را دزدیدم."

لکن چشم‌های من چیزی که نیازمند واکنش باشد، ندید. همه چیز همانسان بود که خودم موقع رفتن صحنه سازی کرده بودم. میز تحریر ملکه آن (Queen Anne) که به عنوان هدیه تولد برایش خریده بودم، همانطور بود که چیده بودم. همه چیز مثل دسته گل مرتب و منظم بود.

کشوهایش همه مرتب و مملو از سرکاغذ و پاکت نو بود. جا هیزمی برنجی، براق و تمیز، پر بود از هیزم و تراشه‌های نازک گیراننده.

اما عاشق آتش بود. مثل گربه خودش را جلو آن کش می‌آورد و روی آرنجش دراز میکشید. کاوشهایم موقتاً درد ورنج را از خاطرم زدود. اگر تمام گروه تحقیق و جستجو به این جاشیخون زده باشند، بغیر از آن چه که من تعارفشان کرده بودم چه میدیدند؟ زن کرنمر هیچگونه ویژگی عملیاتی ندارد. پیانوش را مینوازد، البسه بلند ابریشمین میپوشد، و از پشت میز تحریر زنانه‌اش درباره زندگی روستایی قلم فرسایی میکند.

آنها درباره پرونده نامه نگاری‌هایش و از جوشش بی انقطاعش نسبت به اصلاح امور دنیا و از تق تق بی امان ماشین تحریر برقی‌ش، در تمام ساعات شبانه روز چیزی نمیدانستند.

ناگهان احساس گرسنگی شدیدی به من دست داد. به سبک لاری بسوی یخچال یورش بردم. ته یک خوراک قرقاول را که از میهمانی بیمزه چند روز پیش مانده بود، با یک نیم بطر پویییک (Pauillac) بالا آوردم. با فشار نشستم که اخبار تلویزیون را نگاه کنم. اما کوچکترین اشاره و خبری راجع به پروفیسور گمشده دانشگاه، یا یک زن آهنگ ساز جوان در بین نبود. نیمه شب دوباره رفتم بالا چراغ اتاق رختکنم را روشن کردم و پشت پرده‌های بسته یک بلوز زیپ دار تیره، شلوار فلانل دودی، و کفش کرپ مشکی پوشیدم. چراغ حمام را روشن کردم به نحوی که از بیرون دیده شود. ولی پس از ده دقیقه دوباره آن را خاموش کردم. در اتاق خوابم هم همین کار را تکرار کردم. سپس بی صدا و یواشکی رفتم پایین. در تاریکی یک کلاه روستایی بسر و شالی بدور گردن و صورت‌م پیچیده و از راهرو سرویس رفتم بطرف آشپزخانه. در روشنایی پیلوت اجاق گاز از دیوار پنتری یک کلید قدیمی بیست سانتی را از میخش بدر آورده و در جیب شلوارم گذاشتم.

در عقب را باز کرده، و دوباره پشت سرم بستم. بیرون در سرمای یخبندان به انتظار ایستادم تا چشمم به تاریکی آموخته شد. اول بنظرم رسید که در آن سیاهی مطلق بی ستاره هیچ نخواهم دید. سرما بسان تن پوشی از یخ، بدنم را احاطه کرده بود. صدای ناله پرندها و خرخر حیوان کوچکی شنیده میشد. بتدریج پیاده رو سنگی را تشخیص دادم که وسیله چهار برش پله سنگی و گذر از چندین تراس به برکه‌ای منتهی میشد که ملک من اسمش را از آن گرفته. از روی برکه یک پل کوچک آدمرو میگذشت. پل به نرده و دروازه‌ای چوبی منتهی میشد. آنسوی نرده تپه لخت

وبیدرختی بود که در قلعه‌اش نیم‌رخ مستحکم کلیسای کوچک و پابرجایی بچشم می‌خورد. گویی که بر سیاهی شب مهر خورده بود.

پاورچین بسوی کلیسا رفتم. ولی نه برای نیایش. من آدم متدینی نیستم، گرچه باور دارم که اجتماع دین باور، اجتماع سالم تری است. مثل لاری هم نیستم که خداوند را نفی کرده، و سپس دستپاچه بدنبالش بدوم و عذرخواهی کنم. در اعماق درونم به یک موجودیت والا، یا بقول لاری، بیک علیت اعلی اعتقاد دارم. وجه ارتباط من با او استتیک (موزون یابی) است. همانند زیبایی خزان مندیس، یا اما نغمه لیست را برایم نواختن است. تا دعا و نیایش کردن.

گویی سرنوشت مقدر کرده بود که من مدافع ایمان باشم. چون هنگامی که هانیروک را از عمو باب به ارث بردم و تصمیم گرفتم آن را مشغله بازنشستگی خود در دوران بعد از جنگ سرد بکنم، با ماترک آن، عنوان ملاک و همراهش تولیت کلیسای سینت جیمز اصغر را نیز به ارث بردم. یک کلیسای جامع کوچک گوتیک. شامل هشتی، نمازخانه، طاق گنبدی، برج شش گوش کوچکی برای ناقوس کلیسا که در بلندای شرقی ملک من قرار داشت.

ولی بعلت پرت بودنش، و رویکرد مردم به زندگانی لاییک از حیز انتفاع افتاده بود. از گرد راه لندن رسیده و غرق در اشتیاق زندگی نوین روستایی و اخروی، با تایید و رضای اسقفی محل تصمیم گرفتم که کلیسایم را بعنوان یک عبادتگاه دایر، برپا دارم. من واسقف هردو، غافل از این که این عمل امت قلیل نیایشگر کلیسای محل را که بیش از یک مایل با ما فاصله نداشت، به خود جذب و موجودیت آن را دچار مخاطره خواهد کرد، به خرج خودم و با تشویق خانم اسقف، سقف کلیسا را تعمیر کردم. تیرچه‌های چوبی رواق آن را نیز بازسازی کرده و نجات دادم.

پرده محراب را دادم رفو کردند، و محل را نیز از سرتا پا توسط گروهی داوطلب نظافت نمودیم. هنگامیکه همه چیز آماده شد، یک متولی رنگ و رو رفته از اهالی ولز را با حقوقی مختصر آوردیم تا به یک مشت روستایی جور واجور، گردشگران آخر هفته، و تیپ‌های بازنشسته‌ای مثل خودم، که همگی سعی داشتیم در نظرش متقی جلوه کنیم، نان و شراب مقدس ۱ ارایه کند. ولی پس از یک ماه، هم اسقف و هم من متوجه شدیم که کوشش‌هایم بیهوده بوده است. در وهله اول اشتیاق سرشارم از جوشش افتاد. علت عمده آن هم اهالی میگفتند برایشان صحنه دلپذیری نبود که بالندروور وسایل نظافتشان را بدوش کشیده، به کلیسا بیاورند و در آنجا با منظره اما مواجه شوند که در نیم طبقه فوقانی روی ارگ دولا شده و برای امت نماز

گذار تکنفره که بنده باشم، موزیک پاپ اثر پیتر ماکسول دیویس بنوازد. با گلایه میگفتند که اگر این لندنی قرتی، و دوست دختر ژيگولش، میخواهند از کلیسا بعنوان کنسرت هال خصوصی استفاده کنند، بهتر است که نظافت آن را هم خودشان بکنند. بعد هم سروکله یک آقای بیقواره با پوتین های پوست گوساله مانند لاری پیدا شد که ادعا میکرد نماینده یک نهاد مذهبی گمنام است و میخواست اطلاعاتی کسب کند: تعداد مؤمنین نمازگذار ما، مقدار و نحوه هزینه و جوه اهدایی به کلیسا، و نام روحانیون وابسته به کلیسا. در زندگی پیشینم بطور قطع نسبت به هویت و اوراق شناسایی او شک میکردم به ویژه وقتی که از من سیوال کرد که آیا فراماسون هستم؟ ولی در این شرایط تصمیم گرفتم که دوران من، به عنوان متولی و احیا کننده حیات روحانی کلیسای جامع سینت جیمز اصغر، بسر آمده است.

اسقف هم شادمانه موافقت کرد. ولی من وظایفم را بکلی از یاد نبردم. گمانم جایی در عمق طبیعت من نوکرمآبی ریشه معتبر دارد. چرا که بزودی با خرسندی کشف کردم از زمین شویی، گردگیری نیمکت ها، و ساییدن شعمدانهای برنجی کلیسای هفتصد ساله ام منتهای لذت را میبرم. ولی تا آن موقع دلایل دیگری هم برای این کار یافته بودم. علاوه بر التیام تألمات روحی، سینت جیمز بهترین خانه امنی بود که می توانستم بیابم. البته منظورم سرسرای کلیسا با بدنه چوبی و ترده خورده آن، یا سنگ قبرهای پوسیده و قدیمی نیست. منظورم خود برج است: یک شش گوش بی منفذ پنهانی، که تنها دسترسی نهانی آن از طریق قفسه داخل نمازخانه بود، و پشت آن پله کوچک و مدوری قرار داشت که به در دیگری منتهی میشد. در حقیقت مطمئنم قرنها است کسی پا بدینجا نگذاشته است. خود من هم تصادفی وقتیکه از تفاوت ابعاد بیرونی و درونی برج متحیر شده، و علل آن را جستجو میکردم، بدان پی بردم.

وقتی میگویم بدون پنجره، غرض آن که هر نابغه ای که مخفی گاه مرا طراحی کرده. چه از جهت پناهگاه و یا بهر علت دیگر. نبوغ خود را آنجا آشکار کرده که در محل تلاقی تیرچه های چوبی سقف، که دامنه آن را نیز تشکیل می دهد، و پایه های برج، منافذ تیرکوار باریکی تدارک دیده که وقتی من تمام قد بایستم و از یک باریکه به باریکه دیگر بروم، میتوانم در تمام جبهه ها پیشروی دشمن را زیر نظر داشته باشم. منبأب نشط نور نیز به دفعات آن را آزمایش کرده ام. پس از کشیدن یک رشته برق خیلی ابتدایی، به تفصیل از جهات مختلف چه از داخل کلیسا و هم از خارج، چه از نزدیک و هم از دور، امکان انعکاس نور را بررسی کردم. تنها وقتیکه خود را به دیوار برج چسبانیده و سرم را بالا بگیرم، سو سوی بیرمق نور ضعیفی که برکناره تیرچه ها

منعکس می‌گردد، قابل رؤیت است.

علت اینکه ویژگیهای مخفیگام را به تفصیل شرح داده‌ام، اهمیت آن در زندگی پنهانیم میباشد. هرگز کسی که زندگی پر رمز و رازی نداشته، قادر نخواهد بود کشتش اعتیاد آور آن را درک کند. با وجودیکه ممکن است انسان از زندگی سرّی دست کشیده، و یا برکنار شود، ولی هرگز از آن انزال بهبود نمییابد. اشتیاق و رویای زندگی درونگرا، چه از نوع مذهبی و یا جاسوسی، آنچنان پرکشتش است که وقت و بیوقت هر ساعت شبانه روز ذهنیت آدم را احاطه میکند. هربار که وارد مخفیگام میشدم، باگنجینه محفوظاتم مواجهه می‌گشتم: دفترچه خاطراتی که نمیبایست نگه دارم ولی چون حفظش کردم تا به امروز نیز آنرا دارم. صورتمجالس قدیمی مصاحبات، گزارشات پاکنویس نشده عملیات و یادداشت‌ها، نوارهای ویرایش شده گزارشات و عملیات جاسوسی. گهگاه نیز تمامی پرونده‌ای که بدستور طبقه بالا میبایست نابود میشد، ولی یواشکی بدرون بایگانی راکد من راه یافته بود. قسمتی بخاطر روشنگری آیندگان، و بخشی هم بجهت تأمین چتر محافظی برای روزهای بارانی. موقعیتی که من همواره دلشوره پیش‌آمدش را داشتم، و اکنون از گرد راه رسیده بود. آن هنگامی که بعلت سو تفاهمی از جانب کارفرمایانم، یا عمل خلافی که نا آگاهانه از من سر زده، و یا حرف بیجایی که از دهانم پریده، ناگزیر خود را در تنگنا مییافتم. علاوه بر اینهمه، برای موقعیتی که این پرونده‌ها و یا هیچ چیز دیگر کارگر نباشند و نتوانند نجاتم دهند، برای خود یک کیت گریز ترتیب داده بودم. اوراق هویت اضطراری بنام برستو شامل پاسپورت، کارت اعتباری، و گواهینامه رانندگی. تمام آنها در گذشته، طی یکی از عملیات لغو شده، بطور قانونی، برای من صادر شده بود. بعد هم به تقاضای خودم تمدید گردیده و سپس آن قدر آنها را آزموده و زیر و زبر کرده بودم، تا مطمئن شدم که مسیول تدارکات اداره بکلی فراموششان کرده. اینها مدارکی بودند که اداره جهت عملیات داخلی و خودی بکار میگرفت. نه اوراق جعلی و قلابی معمول ماموریت‌های برون مرزی. چنانچه هریک از این مدارک از طریق شبکه‌های کامپیوتری اعم از مراکز اعتبارات، حسابهای بانکی، و کلیه مجاری متداول چک میشد، جواب مثبت میگرفت. البته مشروط بر آن که طرف کارایی حرفه‌ای داشته باشد. که من داشتم. و از نظر مالی نیز تأمین باشد، که من بودم. در آن صورت شخص میتواندست یک عمر زندگی آسوده‌ای برای خود تأمین کند. حین گذر از پل پیاده، یک حلقه مه موج و زمهریر از روی برکه بر جانم تابید. وقتی به دروازه چوبی رسیدم کلون آن را باز کرده، سپس

محکم بهم کوبیدم تا نعره آن با آوای شب در آمیزد. یواشکی در طول قدمگاه و از میان گورستان قدیمی، که واپسین آرامگاه عمو باب بود، گذشتم و خود را به رواق رسانیدم. بیدرنگ بجستجوی حفره کلید پرداختم. در سیاهی مطلق، با دست دیگرم کلید را هدایت کرده، بسرعت گردانیدم و وارد سرسرا شدم.

هوای مانده کلیسا همتا ندارد. مثل شب اول قبر است. انگار نفسی است که از مرده برآید. نمناک، کهنه و دهشتناک. حتا هنگامیکه آوایی نیست، اکو دارد. بسرعتی که تاریکی اجازه میداد، بسوی نمازخانه و قفسه رفتم. آن را باز کرده و کورمال در حالیکه با دست سنگهای قدیمی را لمس میکردم، خود را به نهرانخانه امنم رسانیده و چراغ را روشن کردم. دیگر آسوده بودم. اکنون بالاخره میتوانستم به آنچه که نا متصور بود فکر کنم.

تمامی زندگانی خفیه‌ای که حتا تصورش را بخود راه نمیدادم، چه رسد که به طرحش پردازم. ولی در امنیت خفاگام میتوانستم راه و روش آنرا بررسی کنم. جناب تیمودی دآبل کرنمر: اعتراف میکنی؟ که در شب هیجدهم سپتامبر، در تالاب پریدی از توابع فرمانداری سامرست، باتوسل به ضرب و جرح و مغروق کردن، شخصی بنام لارنس پتیفر که قبلاً

دوست و همکار شما بوده را بقتل رسانیده اید، یا نه؟

xxx

ما مشغول نزاع هستیم. آنگونه که فقط دو برادر میتوانند باهم گلاویز شوند. تمامی ملاحظت و نرمشی که طی سالها نسبت به او داشته ام از کف رفته بود. کلیه دشنامهایی که تحمل کرده بودم. آغازش از استهزای دینانا زن اولم و مداومتش بمدت متجاوز از بیست سال. تمسخر کمبودهای عاطفی و آنچه را که او لبخند استیجاری من میخواند. متانت ظاهریم را که دست مینداخت و میگفت پوششی است برای فقدان عواطف قلبی. و دست آخر ربودن بیشرمانه اما. در نهایت با طغیانی سرطانی سرباز کرده و از درونم بیرون تراویده بود.

بارانی از ضربات مشت و لگد بسرش میریزم. بیشک او هم مرا میزند. ولی احساسش نمیکم. هرچه که به من اصابت میکند صرفاً مانعی بیقدر است. زیرا قصد دارم او را بکشم. من بسان پسر بچه‌های مدرسه او را میزنم. وحشی، بیفکر و بیحساب. درست خلاف آنچه که در دانشکده فنون رزمی بما آموخته بودند. میخواهم اگر دستهایم قدرت کافی نداشتند، با چنگ و دندان او را تکه پاره کنم. فریاد میزنم، تو مرا یک

فصل پنجم ۱۰۱

بیمار روانی معتاد به جاسوسی میخواندی. بسیار خوب حالا از همان بیمار روانی بخور! بدون این که امیدی بدریافت جواب داشته باشم سیوالی که طی این مدت روحم را میخورده با فریاد میپرسم: چه دوز و کلکی سوار کرده‌ای؟ چه دروغ‌هایی به او گفته‌ای؟ منظورم چه حقایقی بود. چه نویدهایی به او داده‌ای که نتواند از من بخواهد؟

قرص ماه درخشان است. سبزه بلند زیر پایمان به ضرب تازیانه بادهای مندیپ بهم بافته شده. در حالیکه بسویش یورش میبرم، پستی بلندی زمین را زیر زانویم حس میکنم. لابد بزمین خورده‌ام. لحظه‌ای قرص ماه وپاره‌ای از آسمان را مقابلم و آنی در نیم رخ مشاهده میکنم. ولی کماکان و در همه حال او را زیرمشت ولگد میکوبم. بی انقطاع مثل یک بازجوی ناشی سرش فریاد میکشتم. چهره‌اش مرطوب و داغ است. گمانم صورتش پوشیده از خون است. ولی در سایه روشن مهتاب هیچ چیز روشن نیست. یک تکه گل و لجن میتواند توهم صورت در هم شکسته را ایجاد کند. لذا من بهیچ چیز اطمینان نمیکنم. بیوقفه او را میزنم و فریاد میکشتم: او کجا است؟ چرا دست از سرش بر نمیداری؟ باید او را بمن پس بدهی! در لحظه‌ای که من ضربه نهایی را به او میکوبم، لحن تمسخر آمیزش جای خود را به هق هق گریه ترحم آمیزی داده است. بالاخره او را شکست داده‌ام. لاری، بقول خودش عکس برگردان خودم را. تیمبوی رهایی یافته که هیچگاه جریت زندگی واقعی را نداشت. تا آن که در قید و قالب او از نارساییهای رهایی یافت. در حالیکه با آنرجم او را ضربه میزدم، فریاد کشیدم، پس بمیر. حالا دیگر از نفس افتاده بودم و کم کم ترفندهایی را بخاطر می‌آوردم. بزودی خیال داشتم ضربه‌ای کاری روی گلوگاهش زده و یا با انگشت چشمهای بیحیایش را در کاسه سرش فرو کنم. کپه مرگت را بگذار تا تنها یکی از ما باقی بماند و زندگی کند. برای اینکه دوتای ما، جناب لاری، در یک قالب نمیگنجیم. در نهایت گفتگویمان بدرازا کشیده بود. تمام این جنگ زرگری راجع به او مرتا، و زندگی کی از آن کیست، دوست دختر کی مال کیست، کجا پنهان شده، و چرا. این همه نهایتاً تا دور دست گذشته‌های ما کش آمده بود. لکن حرف مفت بیقدر است. در تحلیل آخر اسلحه کمبری کالیبر ۳۸ / ۱. را زیر کمرم بسته، و در زمان مناسب قصد دارم او را به تیر بزنم. آنهم یک اسلحه بیصاحب، بی شماره و گمنام. نه پلیس بریتانیا و نه اداره ردی از آن نداشتند. با اتومبیلی به این جا آمده‌ام که هیچ ربطی به من ندارد. لباسهایی بتن کرده‌ام که دیگر هرگز نخواهم پوشید.

اکنون برایم روشن شده که سالها است ناخودآگاه نقشه قتل لاری را در سر داشته‌ام. شاید از آن روز که در میدان سینت مارک او را در آغوش گرفتم. یا حتا امکاناً از آکسفورد.

جایی که او از تحقیر و مضحکه من منتهای لذت را میبرد: تیمبو، جان میهد برای این که عاقله مردی بشود. تیمبو، باکره کالج ما. بورژوازی سخت کوش. بچه اسقف سرخانه مان. این همه نهایتاً تا دور دست گذشته‌های ما کش آمده بود. لکن حرف مفت بیقدر است. در تحلیل آخر اسلحه کمری کالیبر ۳۸/۰ را زیر کمرم بسته، و در زمان مناسب قصد دارم او را به تیر بزنم.

گیرم بلکه هم از دور دستهای وینچستر. زیرا با تمام توجه و مراقبتی که از او می‌کردم هیچگاه به موقعیت ممتاز من در آنجا وقعی نمی‌گذاشت. البته منم درست مثل سابق با سیاست همه چیز را در خفا آماده کرده بودم. این یک پیک نیک همیشگی نبود، که لاری یکبند لاطایلات بگوید و بعد هم اما را به پیاده روی تک به تک دعوت کند. من او را به یک جلسه خفیه در بلندیهای مندیپ که به آسمان نزدیکتر بود تا زمین، و درختانش سایه‌هایی بلند و شب‌خاک بسان ارواح داشتند، و در جاده‌اش جنبه‌ای عبور نمی‌کرد دعوت کرده بودم. جهت دفع سوطنش گفته بودم مطلب حرفه‌ای مهمی پیش آمده. او نیز پیش از موعد مقرر در محل حاضر شده بود. چرا که با همه تظاهرات بی‌قدیش، پس از بیست سال زحمت طاقت فرسایی که در جهت آموزشش کشیده بودم، با تمام وجود آدم حرفه‌ای عملگرایی بود.

در زیر نور مهتاب رو در روی او ایستاده، فریاد می‌زنم: ته لاری، این طور نیست. مسأله ما در واقع رابطه من با اما است. "احیاناً لبخند عاریه خود را نیز بر لب دارم و هنوز تیمبوی بندگیسته و بیپروا از درون قفس خود رها نشده است. رابطه ما؟ رابطه کی؟ اما با من، لاری با من، یا آن دو با من؟ بینابین اما با چشمان اشک زده می‌گوید: تو خودت ناخودآگاه باعث و بانی این همه بودی. تو مرا به دامان او راندی. مطمئناً او چهره مغشوش و از هم گسیخته مرا زیر پرتو مهتاب دیده و جا خورده است. ولی بعوض اینکه پا بفرار گذاشته و خود را از مهلکه برهاند، مطابق عادت و بر حسب طبیعتش جوابی چنان بی سیاست و گستاخ می‌دهد که عملاً حکم قتل خود را صادر میکند. جوابی از نوع مزه‌هایی که سی سال آزرگار ریخته، اعصاب مرا مخدوش کرده و باعث نفرت من شده. جوابش تا به امروز در ذهنم مانده و مثل ناقوس در سرم طنین می‌اندازد. مثل فانوسی در ظلمات، که جلو چشمم میتابد و میکوشم که خاموشش کنم.

فصل پنجم ۱۰۳

"تیمبو چه مرگت شده؟ تو زندگی مرا بودی و منم ضعیفه ترا. بهمین سادگی."
متوجه هستم که مشروب خورده است. نفسش با رایحه بهاری مندپس در آمیخته و بوی گند اسکاچ میدهد. آن آوای از خود متشکر، در زیر ساخت صدایش، که بهنگام پردازش یکی از خطابه‌های بینقصی که تا نقطه و ویرگول آنهم حساب شده است، از گلوی باد انداخته‌اش بیرون میزند. تصور اینکه کله‌اش گرم است و حواسش عطف مسایلی که میخواهم با او در میان بگذارم نیست، مرا یکسر دگرگون میکند. با استهزا بمن میپرد: "أحمق او یک زن بالغ و مستقل است. نه بازیچه دست یک عقب افتاده دیر رشد!"

خشمگین از لیفه کمرم ۳۸ / را میکشم و از فاصله یک آرنج لوله آن را میان دو چشمش میگیرم. از او میپرسم: "میدانی این چیست، لاری؟"
ولی اسلحه برویش گرفتن انگار او را سفیه تر میکند. چشمهایش را سوی آن تنگ کرده و سپس با لبخند تحسین آمیزی نگاهش را مجدداً بمن دوخته، باتمسخر میگوید:

"عجب ماسماسک گنده‌ای هم داری." از این حرف آنقدر عصبی میشوم که لوله هفت تیر را با دو دست گرفته و دسته آن را میکوبم به یکطرف صورتش. تصور میکنم همانوقت بود که او را کشتم.

بلکه هم ظاهر امر اینطور مینمود. شاید سایر ضربات من بیهوده صرف یک میت، یا نیمه جان در حال نزع شده. هرگز چه در رویا یا بیداری واقعیت را در نیافتم.
روزها و شبهای متواتر هیچگاه برایم روشن نشد. تنها نوسانات و فرازهای یک صحنه در سرم موج میزد. او را به لبه تالاب میکشم و هل میدهم بدرون آب.
حتا صدای شلپ هم از او شنیده نمیشود. تنها فس مکش هوا. انگار بدرون آب مکیده میشود. پس از انجام این عمل، در نهایت نمیدانم اضطراب و هراس است یا ندامت که تمامی وجود مرا فرا گرفته.

بلکه هم در پس آن، علقه طبیعی بقا نهفته است. چرا که حین حمل جسدش با فرقان، با خود در جدالم که آیا تیر خلاصی هم در سرش بنشانم یا در ماشینش انداخته و با شتاب گردن شکن او را به در مانگاه بریستول برسانم. دست آخر هیچیک از این کارها را نکردم. در عوض، دوست شفیقش او را با سر در برکه نداخته و به تنهایی روانه منزل میشود. تنها توقفم در راه جهت تغییر لباس و اتومبیل بود. آیا مشعوفم یا غرق در نومیدی؟ هر دو...

لحظه‌ای سبک‌التر از هر زمانم. و لحظه‌ای دیگر گرفتار چنگال ندامت ناشی از قتل

نفس.

اما واقعا من او را بقتل رسانده ام؟
مسلمان تیری شلیک نکرده بودم. گلوله‌ای از خشاب کسر نشده. دسته رولور من هم
آغشته به خون نیست.

او نفس میکشید. خودم بچشم جابهای هوا را دیدم. مرده‌ها بجز لاری لایعقل،
معمولا نفس نمیکشند. حتا وقتیکه پوزخند تمسخر بر لب دارند.

بنابراین شاید که من تنها خودم را کشتم ...

در حالیکه بیحواس از میان ستونهای سنگی دروازه هانیبروک میگذرم، در هزارتوی
زوایای مغزم میاندیشم؛ لاری شبیح من است. تنها وجهی که بتوانم او را گیر بیندازم
اینست که برویش بیفتم. بیاد آوردم زمانی از قول یکی از مراجع ادبش بمن گفته
بود:

کشتن بدون کشته شدن، تنها یک سراب است.

در امنیت اتاق مطالعه ام با دست لرزان یک گیللاس بزرگ اسکاچ برای خود ریختم
و ادامه دادم تا پیش چشمم جز نوری کبود چیزی نماند. این همان نور کبود است که
بکسورها هنگام ازپا افتادن، زیر شمارش داور میبینند. نور بی تلالویی که انسانهای
شرافتمند را وامیدارد تا رولور بدست گیرند و در کناره مرداب قصد جان نزدیکترین
دوستشان را بکنند. نور سیاهی که از این پس تا قیامت در ژرفای مغزم، سوای
هرآنچه که ممکن است در تالاب پریدی اتفاق افتاده باشد، لانه کرده. خودم را
بیدار کردم. پشت میز در خفا گاهم نشسته و سرم را در دستهایم میفشردم. پرونده‌هایم
و سایر یادگارهایم در اطرافم تلنبار بود. ولی از خود میپرسم: لاری یک دزد؟ یک
مرتشع خیانت پیشه؟ حریص ثروت و زنباره؟ هرآنچه راجع به خودم و لاری
میدانستم خلاف چنین تصویری بود. او واقعا ارجی به پول نمیگذاشت. چند
هزار بار باید این مطلب را در خلأ نعره بزنم تا باورم کنند؟ حتا یکبار، در کلیه
عملیاتی که او را گسیل داشته بودم، در تمام عمر حرفه‌ای خود، نپرسیده بود که
چقدر میپردازید؟ هیچگاه تقاضای اضافه دستمزد یهودایی نکرده بود. گهگاه از
خست ما نسبت به پرداخت هزینه‌های جنییش گلایه داشت و تهدید میکرد که اگر
خرج سفره‌اش تامین نگردد، دست از ما میشوید. هرماه هنگامیکه از رییس
روسیش کیف دستی حاوی هزاران پوند موجب زیر دستانش را دریافت میکرد، و
طبق مقررات ناگزیر بود آن را عینا تحویل من بدهد، هرگز کسی از او غر و لند یا

فصل پنجم ۱۰۵

شکایتی نشنیده بود.

حالا به ناگهان دزد شده؟ همدست و آتش بیار معرکه چچیف؟ سی وهفت میلیون پاوند در حال صعود! انباشته شده در حسابهای بانکی خارج. توسط لاری و چچیف. با همدستی زورین. هر سه بسان دزدان سرگردنه؟
"هی تیمبو!"

غروب شده، در یک پاب بنام گل کلم در توویکنهم نشسته ایم. همه در آنجا غریبه ایم.

وهمین علت آمدن ما به این محل است. شاید هم اسمش ماه در آب است. لاری صرفاً پابها را از روی اسمشان انتخاب میکند.

"هی تیمبو. میدانی چچیف بمن چه میگفت؟ آنها دزدی را مباح میدانند. منظورم گورتزها است. دزدی بسیار هم کار شرافتمندانه ایست. مشروط بر این که از قزاقها بدزدی. میزنی بیرون. یک قزاق را نفله کرده، اسبش را مصادره میکنی و در مراجعت یک قهرمان واقعی هستی. قدیمها رسم بود که سرقربانی خود را نیز میاوردند تا بچها با آن بازی کنند... سلامتی."

منهم در لحظه پراحساس لاری سربسرش نگذاشتم، "سلامت باشی، انشالله."
"هیچ قانونی علیه آدم کشی وجود ندارد. اگر درگیر یک مبارزه حیثیتی شدی، شرافت حکم میکند هر که را در دسترس باشد نابود کنی. صمناً اینگوشها دوست دارند که ماه رمضان را زودتر از موعد شروع کنند تا بهمسایه‌هایشان پز بدهند که چقدر از آنها مومن تر هستند."

"منهم با تساهل می پرسم خوب تو کدامیک را میخواهی؟ برایش دزدی کنی، برایش آدم بکشی یا دعایش کنی؟"

لبخندی می زند ولی مستقیماً جوابی نمیدهد. در عوض مرا به یک نطق و خطابه غرا راجع به تصوف در میان گورتزها و نقش سازنده طریقت در احیای فرهنگ سنتی و بومی ضیافت میکند. بمن یادآور میشود که قفقاز بوته آزمایش جهان، حایل اصلی آسیا و آخرین سنگر قومیت‌های کوچک و پایگاه فرهنگ فردی. سنتی است. تیمبو چهل زبان در منطقه ای باندازه اسکاتلند. سپس مرا ترغیب میکند که گرماتف و قزاقهای تولستوی را دوباره بخوانم و از آکساندر دوما که یک رومان‌تیک بیقدر بیش نیست، پرهیز کنم.

بعبارتی دیگر، هنگامیکه لاری خوشحال است، منم راحتم. قبل از ورود چچیف به لندن من ذره‌ای امید به آینده این عملیات نداشتم. در حالیکه اکنون ما هر سه

سرمست نوعی رستاخیز شده ایم. در واقع رییس خشکه مقدس چچیف، جناب مستدام ولودیا زورین نیز همین حال و هوارا دارد. با این وجود من به روابط لاری با چچیف، از جنبه‌هایی دیگر، بیش از روابطش با رؤسای سابق روسیخ مزنونم. چرا؟

بخاطر اینکه چچیف روی لاری بگونه‌ای تأثیر میگذارد که دیگران هرگز موفق نشده بودند. من جمله خودم. لاری کوفتی زیادی سلیس و بینقص شده. داشتم حاشیه نویسی خود را زیر یکی از ارزیابی‌های داخلی اداره میخواندم. مطمئن بودم که او و (چچ) مشغول پخت و پز ناصوابی هستند...

بله ولی چه نوع شیطنتی؟ با بیحوصلگی از حس ششم خود جویای جواب بودم. دزدی اموال دشت نشینان منباب تفریح دماغی؟ فکرش هم مسخره بود. ولی اگر لاری تحت تأثیر یک مرد با اراده و با نفوذ قرار می‌گرفت، هرکاری از او ساخته بود. با این وجود ساختن رسیده‌های جعلی، افتتاح حسابهای بانکی خارج؟ معاونت در یک توطئه حساب شده و پیچیده در حد و اندازه‌های سی و هفت میلیون پاوند؟ این لاری نبود که من میشناختم. ولی من کدام لاری را میشناختم؟

(چچ). خصوصی. دستخط درشت کرنمر را پشت پوشه آبی رنگ قطوری که حاوی ارزیابی چچیف از روز ورودش به لندن تا تاریخ آخرین سفر لاری به روسیه بود میخوانم.

تیمبو، (چچ) یک ستاره است. نیمی اشرافی و نیمه وحشی. سراسر وجودش ظرافت و شوخ طبعی است... "لاری سمفونی سرایی میکند." سابق بخاطر بلایی که استالین بسر مردمش آورده بود، از ریخت هرچه روس و روسی بزار بود. ولی هنگامیکه خروشچف وارد صحنه شد (چچ) هم بعضویت بیستمین کامیترین در آمد. هر وقت مست میکند میگوید: "من پیرو کامیترین بیستم هستم." انگار وحی منزل است...

لاری از او میپرسد. "چگونه وارد حرفه جاسوسی شدی؟" میگوید هنگام تحصیل در گروزی. با پشت کار بینظیرش و با وجود معضلات بی پایان بیوروکراتیک، توانسته وارد دانشگاه شود. گویا اینگوشهای بازگشته از تبعید را در تنها دانشگاه چچن براحتی نمیپذیرند. گروهی از کله پوکهای تندرو اینگوش سعی داشتند او را با خود همراه کرده، و بعنوان اعتراض به بد رفتاری با اینگوشها، دفاتر مرکزی حزب را منفجر کنند. (چچ) به آنها گفته بود که اینکار دیوانگی محض است. ولی کسی گوش شنوا نداشته. سپس به آنها پیشنهاد کرده که دستکم مثل او، از قطعنامه

فصل پنجم ۱۰۷

بیستمین کامیوترن پیروی کنند. اما اینهم افاقه نکرده. پس تا میخورند زده، ولت و پارشان کرده است. آنها به کوهستان گریختند. (چ چ) هم نزد (KGB) رفته، و آنها را لو داده. مسیولین (KGB) از اینکه او توانسته بود با وجود کوهی از مشکلات دانشگاهش را بپایان رساند، چنان متعجب و مشعوف شده بودند که بیدرنگ او را تحت حمایت خود گرفته، و به دانشکده اطلاعات در حومه مسکو فرستادند. در آنجا طی سه سال فنون جاسوسی و زبانهای انگلیسی و عربی را آموخت. ضمناً این را هم داشته باش، میگوید در آن دانشکده نقش لرد گورینگ را در نمایشنامه. شوهر بیهمتا. ایفا کرده و درخشیده. یک اینگوش در نقش لرد گورینگ! تصورش را بکن. کربلا است!

کرنمر با حروف درشت شبیه تله‌های بانک روی پرونده نوشته بود. توسط شنود مخفی تایید شد.

میپرسم. گروزی در روسیه؟

نه در اصل به چچن. شمال قفقاز. علم استقلال بلند کرده.

تو چطور به آنجا رفتی؟

اتوستاپ کردم، پریدم به آنکارا، بعد به باکو، حاشیه ساحل را گرفتم، سینه خیز رفتم بالا. پیچیدم دست چپ، مثل آب خوردن بود.

زمان: در حالی که بیحواس به دیوار سنگی برابرم خیره شده بودم، باخود گفتم: زمان را دریاب.

زمان، بزرگترین رها بخش مردگان... من به مدت پنج هفته بآن چسبیده بودم. ولی اکنون زندگانیم بآن بسته بود.

زمان: روز اول آگست تلفنم را قطع کردم.

پس از گذشت چندین یکشنبه - یکشنبه روز مقدرات ما است - اما چهارپایه پیانو و جواهرات عتیقه‌اش را برداشته، و بی آنکه آدرسی از خود بجا گذارد، مرا ترک میکند. هیجدهم سپتامبر، من لاری پتیفر را در تالاب پریدی کشتم یا نکشتم. تا هنگامیکه اما رفت، بعنوان یک دولتمرد شک نداشتیم که باید تدبیری اتخاذ کنم. زمان تبدیل بفضای تهی می‌گردد. آکنده از روشنایی بی نور.

زمان: هنگامیکه دوباره محقق می‌گردد که در دهم اکتبر، موعد دومین جلسه سخنرانی لاری در دانشگاه باث، بیست و دو روز پس از تالاب پریدی، دکتر لارنس پتیفر رسماً مفقود اعلام می‌گردد.

سیوال: چه مدت قبل از اطلاعیه رسمی، لاری مفقود بوده است؟

سیوال: هنگامیکه من دست در کار کشتن یا نکشتن لاری بودم، اما کجا بود؟

سیوال: اکنون اما کجا است؟

بالاخره بزرگترین سیوال. که هیچکس، حتا آنها که میدانند بمن نمیگویند: آخرین ملاقات چچیف با لاری کی بوده؟ چرا که اگر آخرین سفر (چ چ) به باث بعد از هیجدهم سپتامبر بوده، پس رستاخیز لاری کامل میگردد. و اگر قبل از آن باشد، من بسان قاتلی کماکان در سیاهی شبخناک نور کبود سرگردانم، حتا اگر لاری چنین نپدارد.

دنباله زمان، ماده است: جسد لاری کجا است؟

در منطقه پریدی دو تالاب وجود دارد، ماینریز (Mineries) و والدگریو. (Waldegrave) ما محلیها ماینریز را تالاب پریدی میخواندیم. فصل تابستان بچهها تمام وقت در کنارههایش پرسه میزدند.

تعطیلات آخر هفته هم خانوادهای طبقه متوسط ولووهایشان را در توقفگاه مجاورش پارک میکردند و برروی طره درهم تابیده چمنزارش به پیک نیک مینشستند. پس چگونه جسدی به بزرگی لاری میتواند در آنجا بمدت سی و شش روز و شب شناور بماند، بپوسد و تعفن بگیرد بدون این که مشاهده گردد؟

اولین تیوری مادی: پلیس جسد لاری را کشف کرده و پنهان میکنند.

دومین تیوری مادی: پلیس مرا بازیچه قرار داده، منتظرند تا شواهدی را که لازم دارند برایشان مهیا کنم.

سومین تیوری مادی: زیادی به قابلیت های پلیس بها داده ام.

و دست آخر اداره در این میان چه نقشی دارد؟ یا پیر و پیغمبر، انگار ب سرم زده. اداره چه میکند؟ کاری که همیشه میکردیم. روی تمام اسبهای مسابقه شرط بندی میکردیم، عاقبت هم به جایی نمیرسیدیم!

چهارمین تیوری مادی: نور سیاه به سپیدی میگراید. و لاری نمرده است.

چندین بار رفتم که سوار شده و به پریدی بروم و سر وگوشی آب بدهم. ولی دم آخر از گاراژم بدر آمده، و در عوض به کاسل کری رفتم. قلدری خرید کرده و سری نیز به اپلبی ولزی زدم.

جایی خوانده بودم که جسد زنان در آب رو بیالا شناور میگردد، درحالی که مردان دمر غوطه میخورند. لاری هنوز سر جایش کماکان در زیر انوار مهتاب بمن خیره شده و با پوزخندش مرا متهم میکرد. یا شاید دمر، پشت کله شکافته و نگاه دردناکش درون آبهای گل آلود، تا قیام قیامت به قعر ابدیت دوخته شده بود؟

فصل پنجم ۱۰۹

یک متن مدادی از کارنامه سوابق چچیف را پیدا کردم که از بیوگرافی رسمی او و اظهارات پر پیرایه لاری استخراج شده بود

۱۹۷۰ ایران، تحت نام گروبايو. (Grubaev) با حزب منحلۀ توده
۱۹۷۱ تماس برقرار کرده و شهرتی برای خود کسب کرده بود. توسط کمیته
مرکزی حزب توده، که رییس پرسنل (KGB) یکی از اعضا آن بود، تشویق گردیده، و
ترفع گرفته بود.
۱۹۷۴ یمن جنوبی: تحت نام کلیموو. (Klimov) معاونت شاخه اطلاعاتی را بر
عهده داشته.

وظایفش: سرپرستی عملیات ماجراجویانه، ترور، آدمکشی، و مشارکت در نزاعهای
صحرائی بوده. (بنا بگفته بی نزاکت لاری: او یک لارنس روسی بود که از شاش شتر
و ماسه برشته ارتزاق میکرده.)

۸۲-۱۹۸۰ ماموریت اضطراری در استکهلم تحت نام چچیف. جایگزین نفر دوم
سفارت شده که مأمور پیشین آن بعثت فعالیتهای نامناسب دیپلماتیک از کشور اخراج
شده بود. حوصله اش سررفته و از اسکاندیناوی متنفر بود.

۸۶-۱۹۸۲ مرکز مسکو: مدتی بعثت بیروایی در مرکز ساکن میماند و بجایی
نمیرسد.

۹۰-۱۹۸۶ سرای انگلیس: در لندن تحت نام چچیف. بعنوان فرد دوم سرای
انگلیس تحت سرپرستی زورین خدمت میکرده.

(همانگونه که به مارجرى عزیز گفته بودم، مرکز مسکو هرگز مقام از یک سرای
مهم اروپایی را به اقلیتهایی که آنها را 'ماتحت سیاه' مینامیدند، واگذار نمیکرد.)
از درون پاکتی که بداخل جلد پرونده سنجاق شده بود، تعدادی عکسهایی که بیشتر
آنها را لاری گرفته بود، بیرون کشیدم. (چ چ) جلو ویلای یلاقی سفارت در
هیستینگ. گهگاه لاری نیز برای تعطیلات آخر هفته بدانجا، عوت میشد.

(چ چ) در فستیوال ادینبرگ. در حال ایفای نقش پوششی خود بعنوان وابسته
فرهنگی. جلو پوسترهایی که نوید سرگرمیهای قفقازی، از قبیل موزیک و رقص را
میداد، عکس گرفته بود.

حال و هوای شخصی شوخ طبع و مبتکر را میرساند. چشمهای آرامی بارزش سی و
هفت میلیون پاوند.

ذره بین عمو باب را برداشته و با دقتی که قبلاً هرگز به آن توجه نکرده بودم، بررسیش کردم. جایی خوانده بودم که فرماندهان بزرگ همیشه عکس رقیب خود را بهمراه داشتند. آن را در چادرشان می‌اوینختند، و شبانگاه پیش از نیايش به درگاه خداوندگار نبرد، آنرا مطالعه میکردند.

من نسبت به چچیف هیچگونه احساس خصومتی نداشتم. ولی بعنوان ولی ثانوی لاری، همواره در حیرت بودم که چگونه لاری سربها توانسته بود فرد حرفه‌ای مجربی مثل او را خام کند. بهر صورت این معضل تمامی مامورین دوسره در سراسر جهان بود. اگر خود را در جبهه حق می‌پنداشتی، ناحق همواره مضحک مینمود. ولی اگر در جبهه باطل قرارداشتی، منتهای کوشش را بکار میبستی که خلافتش را ثابت کنی. مطلبی که برایم لاینحل مانده این بود که چگونه شخصی که اقوامش بمدت سیصد سال توسط روسیه استعماری استثمار شده بودند، خود را راضی کرده بود که به خدمت ستمگران درآید.

لاری با هیجان میگوید: تیمبو، او یک (گرگ. انسان) قفقازی است. جاسوس معقول و منطقی در روز، و گورتز تمام عیار در شب. حول و حوش مغرب، کم کم نیشهایش را میبینی که بیرون میزند

صبر کردم تا هیجانش فروکش کند. برای اولین بار چنین نشد. کم کم منمهم از طریق لاری، بعنوان رابطمان، به او دل بستگی پیدا کردم. به قابلیت‌های حرفه‌ای او متکی شدم. از اینکه احترام لاری را جلب و حفظ کرده بود در حیرت بودم. گرچه نمی‌فهمیدم لاری چه خصلتی را در او گرگسان میدید. اما به وضوح جاذبه عصیان‌ش را علیه سیستمی که به آن خدمت میکرد، میدیدم.

x x x

در خانه امن نظارت و پیگیری لمبث (Lambeth) کنار جک اندا و ورریس تیم نظارت و پیگیری نشسته‌ام. او مشغول نمایش فیلم ویدیویی است از چچیف، در حال تخلیه جعبه پستی نامه‌های پیک در کیوگاردن، که لاری یکساعت پیش آن را انباشته بود. اول از جلوی علامت هشدار که گویای پر بودن آن است میگذرد. دوربین علامت گچی را که لاری روی دیوار کشیده نشان میدهد. چچیف با گوشه چشم آنرا ملاحظه میکند و میگذرد. حالتش سبکبال و بی پروا است. انگار میدانند که از او فیلم گرفته میشود. با حال و هوای بسیار عادی به باغچه گل رز نزدیک شده و خم میشود. گویی مشغول خواندن شرح و تفصیلی است که بوتانیست روی ساقه چسبانیده. در همان لحظه بالا تته‌اش به جلو متمایل شده و بسرعت بسته‌ای را از نهانگاهش خارج

فصل پنجم ۱۱۱

کرده، زیر البسه‌اش پنهان میکند. چنان با ظرافت، سریع و نامریی اینکار را انجام میدهد که مرا بیاد نمایشی میاندازد که با عمو باب دیده بودم. در آن سواران قزاق در حال چهارنعل زیر شکم اسبهای برهنه‌اشان خزیده و سپس با همان چابکی از سمت دیگر مسلط و استوار بر روی زینشان سر بر می‌آوردند.

در حالیکه چچیف بیخیال به تماشای باغچه گل رُز ادامه میدهد، جک از من می‌پرسد: "مطمینی این حریف شما خون ولزی (اهالی ویلز) ادربدن ندارد؟" حق با جک است. چچیف حال و هوای معدنچیان را دارد. بچه‌ها واقعا شیفته او شده‌اند. "جک موقع رفتن با اطمینان بمن مژده میدهد: آقای کرنر واژه لُرج یا گریز یا ادای حق نمیکنند. بچه‌ها میگویند تعقیب کردن او یک سور و ضیافت است."

سپس با شرم حضور می‌پرسد: "آقای کرنر، از دیانا چه خبر؟"

"خوبست، دوباره ازدواج کرده و با هم دوستیم."

زن سابق من قبل از این که براه راست هدایت شود، در واحد جک خدمت میکرد. دوباره مبحث پول.

پس از زمان، ماده، و کنستانتین چچیف، باید مبحث پول را بررسی کرد. نه هزینه سالانه من یا چه

مقدار از عمو باب یا عمه سیسیلی به ارث برده بودم. پول واقعی. به آهنگ سی و هفت میلیون، که از دولت روسیه دوشیده شده بود. راهزنی سپید یقه ۱ با نقشه قبلی. و رد سُم لاری سراسر پرونده هویدا است.

از پشت میز بلند شده و به بررسی خفاگاهم پرداختم. هریک از منافذ باریک را به ترتیب زیر نظر گرفتم. بدنبال خاطره‌هایی بودم که هرگاه بدنبالشان میرفتم از من میگریختند.

پول.

مواردی را بخاطر بیاور که لاری در هر زمینه‌ای، سوای مالیات، قرض، قبوض پرداخت نشده، و ماتریالیزم خوکسان غرب، راجع به پول صحبت کرده باشد.

برگشتم سر میز و از سر به بررسی پرونده‌ها پرداختم. تا یادداشتی را که میخواستم، و دقیقاً نمیدانستم چرا، پیدا کردم. یک صفحه کاغذ یادداشت زرد رنگ، پراز ارقام و اعدای که بخط خودم با خودکار آبی نوشته بودم. در راس صفحه به زبان پرطمطراق مقیز که هنگام گفتگو با خودم بکار میگیرم، نوشته بودم. چرا لاری راجع به دوست ثروتمندش در حال بمن دروغ گفته؟

آرام به مبحث نزدیک می‌شوم. بشیوه لاری. من یک مامور اطلاعاتی هستم. هیچ چیز

خارج از قالب خود بصحنه ظهور نمیرسد. لاری تازه از مسکو مراجعت کرده. این آخرین سال او در قید و بند است. خانه امن ما اینبار در یک کاخ عظیم کلنگی با کاشیهای سبز رنگ، در هووه وارت وین است، که متعلق به وزارت خدمات عامه در بیدرمایر میباشد. سپیده صبح طلوع کرده، ولی ما هنوز نخوابیده ایم. لاری دیشب با پرواز آخر شب وارد شده. بروال معمولمان بلافاصله شروع به تخلیه اطلاعاتی کردیم. چند ساعت دیگر قرار است لاری خطابه کلیدی مهمی در همایش ارباب جراید ایراد کند. طبق عادتش آنها را نام گذاری کرده: "سُفها". روی نیمکت دراز کشیده. یک دستش از کنار نیمکت آویزان است و بادست دیگر گیلاش را برروی سینه اش نگهداشته.

یک گروه پابسن از نظریه پردازان روسیه - واژه کارشناس مسکو دیگر از رده خارج شده - او را مردد و ناخشنود در طلایه صبح روانه کرده بودند. راجع به دنیا و مافیها داد سخن میدهد. نقش ما در جهان، و حتا راجع به پول حرف میزند. هر وقت لاری میخواهد راجع به پول حرف بزند، اول باید راجع به دنیا و مافیها صحبت کند. رو به سقف بدون اینکه سعی کند جلو خمیازه اش را بگیرد گفت: "تیمبو، غرب از فرط غمخواری از نفس افتاده. ما تخلیه شده ایم. خواهر و مادرم ان بسیخ کشیده شده."

همانطور که نگاهش میکنم با خود می اندیشم، تو هنوز در مسکو هستی. با پیشرفت سن، تبادل کمپ مشکلتز میشود و هر بار فراخوان وطن طولانیتر میگردد. وقتی به سقف خیره میشوی، میدانم که در واقع به افق مسکو چشم دوخته ای. وقتی به چهره من نظر میندازی، میفهمم که سیمای خوب تغذیه شده مرا با چهره های فقرزده ای که پشت سر گذاشته ای مقایسه میکنی. و آنگاه که بخودمان ناسزا میگویی، مطمئنم که دیگر تهی و تمام شده ای.

گنگ و نامفهوم ادامه میدهد. "هی تیمبرخان . . . به دمکراسی جدید روسیه رای بدهید، ضدیت با یهود، ضدیت با اسلام، دشمنی با غرب، و شهید شدن در راه فساد!" حتا در لحظه ای که میخواهد راجع به پول صحبت کند، لاری اول میبایست غذای محبوبش، تخم مرغ، بیکن و نان برشته بخورد. هیچ چیز او را چاق نمیکند. تخم مرغها درسته و ته دیگ بسته، آن چنان که دوست دارد. چایی صبحانه فورتم و میسن انگلیسی بهمراه شیر پرچربی، قند حبه ای، نان گندم، و کره فراوان. خانم بشهرست، کدبانوی خانه امن، مثل من، تمام زیرو زبرها و سلاقی جناب لاری را حفظ است. غذا مطابق معمول به او آرامش میبخشد.

فصل پنجم ۱۱۳

عبای قهوه‌ای رنگ پوسیده و بید خورده‌ای که همه جا با خودش میبرد را بتن دارد. دوباره با من دوست شده.

پرسیدم: "چه می‌گویی؟"

بادهان پر پرسید. کسی را می‌شناسیم که ربا بدهد و یا مضاربه بکند؟ "بالاخره به کنه مطلب رسیده ایم. البته در آن زمان این را نمیداستم. بنابراین بیمقدمه با او تند می‌شوم. شاید با اتمام جنگ سرد، بی آنکه بخودم اقرار کنم، با او بی‌صبر و کم تحمل شده‌ام. بسیار خوب لاری، اینبار چه دسته گلی به آب داده‌ای؟ از آخرین باری که دمت را از تله کشیدیم دو هفته نگذشته."

به صدای بلند و بقیه‌های که به رگ من می‌زند، می‌خندد و می‌گوید. "آلاغ گند دماغ، برای خودم که نیست. برای یک رفیقی می‌خواهم. من به یک بانکدار نیش قرمز فاشیست نیاز دارم. چنین کسی را سراغ داری؟"

پس باب پول باز میشود. در حالی که باخوش خلقی مرمایش را روی نان می‌مالد، قبل از این که اسمش را پرسم توضیح میدهد. تو او را نمی‌شناسی. یک رفیقی از دانشگاه‌هاست. بدبخت مفلوک یک تغار پول برایش نازل شده. در واقع یک مگاتغار. بیهوا، از آسمان. عین خودت تیمبو. وقتی که آن عمه چی‌چی‌جانت ریق رحمت را سرکشید. بیک دایه نیاز دارد. حسابدار، وکیل، متولی موقوفه و تمام آن پرت و پلاها که میدانی. یک تیم برون مرزی طراز اول. بگو بینم چه کسی با این مشخصات را می‌شناسیم؟ باید بدانی، تو همه را می‌شناسی.

پس بفکر فرو می‌روم، گرچه بیشتر مشغول بررسی علل انتخاب این لحظه برای مطرح کردن مساله پرتی مانند دل‌نگرانی مالی رفیقش در حال می‌باشم.

از قضای اتفاق دوز پیش در جلسه امنای موسسه خیریه و موقوفه شهر و روستای چارلز لوندردر ویلز، که من هم یکی از اعضا هیئت امنایش هستم، شانه به شانه چنین بانکداری نشسته بودم.

ولی با احتیاط پیشنهاد کردم. "ما همیشه جناب جیمی پرینگل را داریم. البته هیچکس نمیتواند بگوید که او با کلاس و سطح بالا است، ولی میان بزرگها طراز اول است. خودش اولین کسی است که این را گوشزد کند."

پرینگل در آکسفورد هم‌دوره ما بود. او شامپیون آن قشر اجتماعی بود که لاری "قشر غیر قابل تحمل" مینامید.

ولی جیمی سفیه است. لاری در حالی که چایی انگلیسی خود را هم میزد زیر لبی گفت. "خوب این روزها در کدام جهنم دره میشود او را پیدا کرد. با فرض اینکه

رفیقم مایل باشد؟

ولی لاری دارد دروغ میگوید. از کجا میدانم؟ میدانم. نیازی به قوه ادراک پریشان و افسرده مابعد جنگ سرد ندارم که شامورتی بازیهای او را درک کنم. اگر شخصی را بمدت بیست سال اداره کرده، در فریب و دغلبازی آموزش داده و مستغرقش کرده باشید. رذالت‌های وجودش را بیرون کشیده و تبدیل براهکار حرفه‌ای کرده باشید، اگر او را به آغوش دشمن گسیل داشته و نشسته ناخنهای خود را جویده باشید تا برگردد، اگر در گیرودار عشقها و نفرتها، طی حملات افسردگی و

یورش رذالت و بیحوصلگی ذاتی، غمخوارش بوده باشید، و اگر باتمام وجود کوشیده و ویژگیهای اصیل او را از خصلتهای ناصوابش تفکیک کرده باشید، آن وقت یا چهره و ذهنیت او را میشناسید، یا آنکه هیچ نمیدانید. من لاری را همانند نقشه روح و روان خودم میشناسم. اگر نقاش بودم میتوانستم آنرا ترسیم کنم. هر ریز نقش چهره اش. هر زیر و زبر خطوط سیمایش را.

آن وقتیکه هیچ اتفاقی نمیافتد، هنگامیکه در مورد زنان، درباره خودش، یادرمورد پول دروغ میگوید، گونه‌ای سکون قدیس وارچهره‌اش را میپوشانند.

یادداشت محرمانه، زیرلبی و بی تاریخ کرنر به خودش: از جیمی پرینگل سیوال کن (ل پ) چه کلکی در آستین داشته.

ولی با وجود تبرزین مریم روی سرمان، و رفتار (ل پ) که آن روزها بوجه استثنایی اعصاب مرا مخدوش میکرد. بیشک کرنر اولویت های دیگری در سر داشته. بنابراین تا یکی دو ماه قبل بیش نبود، که ما دیگر تبدیل به دو فرد آزاده شده ایم، باضافه اما. برای چند صدمین بار از صرف ناهار دسته جمعی یکشنبه در هانپروک اظهار شَعف میکنیم. من موضوع بیات شده صحبت را از مسایل درد رنج بوسنی، پالایش نسل ابخازیها، نسل کشی ملوکیها، و خاطر م نیست که چه مسایل سوزاننده دیگری که جفت آنها را دلمشغول کرده بود، منحرف میکنم. ناغافل نام جیمی پرینگل بمیان کشیده میشود. یا حس شیطنتی در من به آن سیخی میزند. این روزها احساس بیباکی میکنم.

بله. راستی، آن ماجرای جیمی چه شد؟ با لحن فوق العاده بیقیدی که ما مردمان جاسوس پیشه، هنگامی که میخواهیم یک موضوع محرمانه را از پوشش سریش در حضور شخص معمولی و فانی خارج کنیم، بکار میگیریم، از لاری سیوال کردم.

کار دوستت را که در حال بود براه انداخت؟ هیچ کمکی بود؟ راستی چه شد؟ لاری اول به امانگاه میکند و سپس بمن. منم دیگر حیرت نمیکنم که چرا او اول به

فصل پنجم ۱۱۵

اما نگاه میکند. زیرا اکنون هر آنچه که بین ما سه نفر میگذرد، باید بین خودشان بطور ضمنی مورد مشورت قرار گیرد. لاری تُرشر و جواب داد. پَرینگل یک کره خراست، بوده، هست، و همیشه خواهد بود، آمین.

سپس در حالیکه اما، بی تفاوت بما با بشقابش ور میرود، لاری نطق پرجوش و خروشی را علیه آنچه که او در یوزگی نسل بیحاصل ما در آکسفورد مینامد، آغاز میکند. ولذا موضوع صحبت را دوباره میگرداند به استهزأ کردن آنچه که او غمخواری درمانده و از نفس افتاده غرب لقب داده است.

من در قالب راهبردهای حرفه‌ای دلنگرانم. او اما را پشت و رو کرده، دیگر پاک از دست رفته است. مرتد شده، بدون اینکه خودش بداند، بدامان دشمن پناه برده است.

xxx

از ورای منافذ باریک، تیره‌های رنگ رفته سپیده سحر از پشت تپه‌ها سر بر می‌آورد. یک جغد جوان و بی قیافه سینه کش تپه نشسته و در جستجوی صبحانه بود. بنظرم رسید که سحرگاه منزلگه همه بود. چه انبوهی از زندگی متکی بیک فرد میشد. لاری مرده است. خواه او را کشته باشم یا نه، منم برای او مرده‌ام. تنها سیوال باقی مانده این است که برای اما چه کسی مرده است؟ دوبار برگشتم سر میز و خود را در پرونده‌هایم غرق کردم. هنگامیکه دست به صورتم کشیدم با حیرت متوجه ته ریش شش ساعتی ام شدم. نظری بدور نهانگام انداختم و تعداد فنجانهای قهوه را شمردم. ساعتی را که نگاه کردم باورم نشد. ساعت سه بعد از ظهر بود. مطمئنم که ساعت درست بود. خورشید بسمت باریکه پنجره جنوب غربی متمایل شده بود. من مثل سابق در دل یکشب روشن در هلسینکی، یا در هتلی دلنگران بازگشت لاری از مسکو، هاوانا یا جای دیگری نبودم. اینجا در خفاگاه خودم نشسته و رشته‌هایی را بیرون کشیده بودم. ولی هنوز از آنها ریسمانی نتنیده بودم. نگاهی به اطرافم انداختم. چشمم به کنجی افتاد که ورود آن را بر خود ممنوع کرده بودم.

شاه نشینی بود که ورودیش را توسط پرده‌ای مسدود کرده، و نام آنرا بایگانی اما گذاشته بودم.

دو هفته بعد از اینکه بحکم اجبار، اسم اما را بعنوان شریک زندگی آینده‌ام به او دادم، مریم با بشاشت رذیلانه‌ای مرا سیخونک زده بود. "امای دلنشین تو دخت فوق العاده ایست. ریسکی برای هیچ کس نیست بجز شخص خودت. دلت میخواهد قبل از اینکه شیرجه بزنی، دزدکی نیم نظری به بیوگ او بیندازی؟ من یک کیسه سگ

برایت درست کرده ام که ببری خانه.
"نه"

"ریشه‌های خانوادگی حیرت آورش را هم نمیخواهی بدانی؟"
"نه"

کیسه سگ، بقول او، روی میزش بین ما قرار دارد. یک پوشه بینام و نشان، کرم رنگ با ده الی

دوازده برگ کاغذ ساده که از زیر آن سرک میکشید.

"سالهای گمشده اش؟ گشت و گذارهای خارجش؟ ماجرجویی‌های عشقی شرم آورش. آرمانهای صدماتی یک غازش. تظاهرات و میتینگ‌های مسخره پابره‌نه، و قلب شُر‌حه شُر‌حه اش؟ آدم حیران میشود که چطور بعضی از این موزیسین‌های جوان وقت میکنند که نتهایشان را حفظ کنند."
"نه"

چگونه میتوانست بفهمد که اگر اما یک ریسک امنیتی است، در واقع ریسکی است که من برای خودم برگزیده ام. گشودگی ذهنی جدیدی که برایم سابقه نداشته. دختری که یکنه گلاس‌نوست ۲ من است. من ابداً اشتیاقی جهت شناخت پیشینه او ندارم. مگر چیزهایی که بمیل خودش خواسته باشد برای من بازگو کند. معذالک، همانسان که او میدانست، با اکراه و سرافکنده پرونده را میگیرم و با غیض محکم میکوبم زیر بغلم. در پس ذهنم میپذیرم که جاذبه حرفه سابقم بیش از تاب و توانم است. بیست سال آزار بهر کس که گوش شنوا داشته، موعظه کرده ام که:
دانش هیچکس را نمیکشد. اما نادانی میتواند.

x x x

همه چیز را برای مرحله بعدی کار آماده کرده، سپس کالبد فرسوده خود را از طریق راه پله مدور و پیچ‌پیچ تا پشت قفسه ورودی مخفیگاه کشاندم. در رختکن روپوش کار پوشیدم و جارو، خاک انداز، و زمین شوی را نیز برداشتم. با این هیئت به انتهای شبستان کلیسا رفته، و بعد برگشتم سوی محراب، و از آنجا شروع به نظافت کردم. من هرگز آدمی نبوده ام که عملیات مربوط به پوشش حرفه ایم را نادیده بگیرم. اول انتهای نیمکت‌ها را گردگیری کردم. سپس سنگفرش کف را ته (T) کشیده، و صیقل دادم. نیمساعت بعد هنوز در لباس کار و جارو در دست، بعنوان گواه رنج کارم، در روشنایی روز رفته بیرون. خورشید در پس انبوهی ابر سیاه و سفید پنهان شده بود. باران پرده شب‌حناکی بردامان تپه‌ها کشیده بود. قلبم لحظه‌ای از تپش ایستاد.

فصل پنجم ۱۱۷

سرتپه‌ای که آنرا برج دیده‌بانی مینامیدیم، و بلندتر از شش تپه دیگر اطراف ما است. در میان سنگهای قله مدورش، که از دور بسان گورستانی قدیمی مینمود، و در پیش زمینه آسمان ابر گرفته، شبیح مردی ایستاده بود که پالتو بارانی بلندی که ظاهراً دکمه‌ای در جلو نداشت، ایستاده بود. با وجودیکه دستهایش در جیبش بود، پالتویش در زیر تازیانه باد بهرسو تاب میخورد.

رویش بسمت من نبود. پای چپش خوش آهنگ بسبک ناپلیون پیشاپیش پای راستش قرار گرفته بود. راه و رسم مورد علاقه لاری. یک کلاه کپی تخت برداشت. گرچه هرگز لاری را با کلاه کپی ندیده بودم، ولی اینهم معنای خاصی نداشت. زیرا او دایم کلاهش را منزل مردم جا میگذاشت، و مال هرکس را که میپسندید برمیداشت. سعی کردم صدایش بزنم، ولی آوایی از گلویم خارج نشد. دهانم را گشودم، میخواستم فریاد بزنم:

لار رری! اما برای اولین بار در عمرم زبانم دور لام نمیگشت. خاموش تضرع کردم.

برگرد، بیا پایین. بگذار از سر شروع کنیم. بیا دوست باشیم نه هم‌آورد. یک قدم و سپس قدمی دیگر جلو گذاشتم. فکر کنم قصد داشتم بسویش یورش ببرم. همانگونه که در پریودی برده بودم. با جهش از روی دیواره سنگی، بی توجه به برش تراستها، فریاد برآوردم:

"لاری، لاری، لاری، حالت خوبست؟ ولی همانطور که خود لاری همواره میگفت، من خیلی اهل

تظاهرات عاطفی نبودم. در عوض جارویم را بر زمین گذاشته، دستهایم را دور دهانم قابلمه کرده و شرمسارانه فریاد زدم "اوهوی سلام، کی هستی، تویی؟" وقتیکه رو سوی من گرداند، برای دومین بار در چند روز اخیر، متوجه شدم که مخاطبم شخص بی ملاحظت آندریاس مانسلو، عضو سابق واحد و حافظ پاسپورتم می‌باشد.

با فریاد گفتم. اینجا چه گور مرگت را میکنی؟ چطور بخودت جریت میدهی که بیایی جاسوسی مرا بکنی؟ برو گورت را گم کن.

او درسراشیب تند تپه با حرکات مارپیچ و تیز بسوی من حرکت کرد. تا این لحظه تشخیص نداده بودم که او چه جانور چابکی بود.

بعد از ظهر بخیر تیم. در کلامش اثری از احترامات دیروز وجود نداشت. نظافت خدا را میکردی؟

نظری به جارو و سپس به من انداخت و گفت. "این روزها اصلاح هم نمیکنی؟"
 "اینجا چه میکنی؟"

"دستور طبقه بالا، برای مراقبت از تو آمده ام."
 "من مراقبت لازم ندارم، خودم مراقب هستم. بزن بچاک."
 "جیک مریمن معتقد است که تو مراقبت لازم داری. فکر میکند یک کلکی در آستین داری. بمن دستور داده که تعقیبت کنم. زنگی در ماتحتت بیاویزم. عین کلام خودش است. من در هتل کراون هستم، روز و شب." یک تکه کاغذ سمت من گرفت و گفت، "این شماره موبایل من است. در اتاق شماره سه هستم، بنام دانیل مور."
 انگشت سبابه‌اش را توی سینه من فروکرد و گفت حسابت رسیده است، تکمیل. بگذار یک هشدار بتو بدهم، تو یک ضربه بمن زده‌ای، یکی طلبت."
 روح اما در سالن نشیمن منتظرم بود. پشت بکستین، روی چهارپایه ویژه‌اش نشسته بود. نتهایش را بصدای بلند وبا سبک خاص خود مینواخت. تمام جواهرات عتیقه‌اش را جهت خشنودی من بسر و گردن آویخته بود.
 حین نواختن موسیقیش پرسید: دوباره با لاری لاس میزدی؟
 لکن من در حال وهوایی نبودم که کسی استهزایم کند، بویژه او.

شامگاه نازل شد. من اکنون بدرون سیه نور روحم خزیده بودم. روشنایی روز هم قادر به نجاتم نبود. گرد منزل سرگردان می‌گشتم. اشیاء را لمس میکردم. کتابها را می‌گشودم و میبستم. برای خودم غذا پختم و ناخورده رهایش کردم. موزیک نواختم بی آنکه گوشش دهم. خوابیدم وبا همان کابوسی که خواب از چشمانم ربوده بود، از خواب پریدم. به خفاگاهم بازگشتم. چه رهکوره‌ای رامیجستم؟ چه گواهی؟
 لایلائی مخروبه‌های گذشته ام بدنبال قطعات بمبی می‌گشتم که زندگی را ویران بود. چندین بار از پشت میز سه پایه ام برخاسته و جلو پرده فرسوده شاه نشین حایل خود ساخته‌ای را، که حریم مطلق اما میدانستم، کنار بزنم. ولی هر بار جلو! گرفتم.

۱. Franz Liszt - لیست: آهنگساز و ویولونیست مشهور مجارستانی - م
- ۲ - شراب: دره نیایش مسیحیت نماد خون حضرت مسیح است - م
۳. Weal اهالی اس از در انگلستان که همانند اسکاتلندیها به خست و مقتصد

فصل پنجم

بودن شهره اند - م

۲ - White Collar سپید یقه: غرضی رده کارمندان عالی‌رتبه و ارباب حرف است. در

حالی‌که (یقه آبی) اشاره به کارگران و کارمندان دون رتبه دارد. - م

۳. Glasnost (گلاسنوست) واژه‌ای که در زمان گورباچف بعنوان فضای باز سیاسی

سرزبانها افتاد - م

ششم

آقای کرنمر، همان معمولمان؟
لطفاً تام.

بنظرم این روزها چشم براه دوران کهولت هستید.
متشکرم تام، هنوز چند سالی در پیش دارم، در واقع متأسف هم نیستم.
هر جمعه یک در میان، هنگامی که بلیط پدینگتن را خریداری کرده و روی سکو
در میان مسافرین لندن می ایستم، این شوخی بی نمکی است که در خنده‌اش
مشارکت میکنم. اگر امروز یک جمعه عادی میبود، بیشک خود را در رؤیای اینکه
هنوز شاغل هستم دلمشغول میکردم. اما نیز در آن روزگار مطلوب با بازیگوشی
کراوات و یقه کت مرا صاف کرده، و با بوسه‌ای دلنشین روز خوشی را در اداره برایم
آرزو میکرد. ولی در روزهای نامطلوب، از ورای سایه‌های پنجره فوقانی، رفتن مرا
نظاره میکرد، غافل از این که من هم از آینه بغل سانیمم مشغول نظاره او هستم، با
علم به اینکه دارم تمام روز، او را با تلفن و ماشین تحریرش تنها میگذارم، و لاری،
پنجاه کیلومتر آنسوی جاده.

لکن امروز صبح، بعوض چشم آماتور اما، خار پیگرد حرفه‌ای را روی پشتم
احساس میکردم. با بارونت درمانده‌ای که محلی‌ها او را 'پرسی گدا' میخواندند، و
زمانی یک شرکت مهندسی سرپا و فرداعلاً را به ارث برده و آن را به گل نشانده بود،
و اکنون در مقابل کمیسیون بیمه عمر میفروخت، مشغول گپ زدن بودم، که سایه
تام بلیط فروش را دیدم، که از ورای شیشه دفترش بسوی تلفن خزید و پشت به من
مشغول مکالمه شد. همزمان براه افتادن قطار از ایستگاه، متوجه شدم مردی در
انتهای محوطه پارکینگ، باکلاه کپی روستایی و بارانی، با حرارت مشغول دست

تکان دادن برای خانمی بود که پشت سر من نشسته و هیچ توجهی به او نداشت. همان مردی بود که از تقاطع سرکوچه، با وانت بدفوردش مرا تعقیب کرده بود. باخود فرض کردم که تام به پلیس گزارش میدهد، و کپی و بارانی هم به مانسلو. در دلم گفتم بخت یارشان باد. بگذار تمام تعقیب کننده‌ها گزارش دهند که در این جمعه کاری، تیم کرنر در پی زندگی عادی‌اش بود.

لباس آبی راه راه خود را پوشیده بودم. ناخودآگاه من همیشه برای مردم و متناسب موقعیت لباس میپوشم. دست خودم نیست. اگر بملاقات کشیش متولی کلیسا بروم، کت و شلوار جنافی میپوشم، در مسابقات کریکت، بلیزر و کراوات اسپورت. پس از چهار روز در بند کابوس وجدانم، اگر به جلسه دو ماهه هیئت امنای موقوفات شهر وروستای چارلز کوندر (Lavender) برای ویلز، تحت سرپرستی برادران پرینگل، در خیابان تردنیدل بروم، بی اختیار بفهمی نفهمی شبیه بانکدارها می‌شوم. هنگامیکه سوار قطار می‌شوم، صفحات اقتصادی روزنامه ام را مرور می‌کنم، و سپس در میان آرکهای بیهمتای بروئل از قطار پیاده شده و سوار بر اتومبیل با راننده‌ای می‌شوم که به پیشوازم آمده. جلو ساختمان پرینگل حین جواب گفتن به سلام نگهبان، درشیشه ورودی ساختمان، انعکاس تاکسی را میبینم که چراغ سقفش خاموش است، واز خیابان پرید (Praed) در تعقیب من بوده است.

پاندورا، منشی بیحال جیمی با لحجه کشناک کاکنی، در حالی که وارد هشتی سبک شاه ادوارد مقرر حکومتش می‌شدم، گفت: "سیلام م آق قای کرنر، از دبی دنتان خوشوقتتم."

"لغت به نیش شیطان تیم! جیمی پرینگل با تمام شانزده سنگ وزنش، پیراهن آبی راه راه و بند شلوار مالبریش، در حالی که دست مرا در دستش خرد میکرد بصدای بلند گفت. "تگو دوباره جمعه موعود شده، بله، بله؟"

پرینگل یک کره خر است، در گوشم طنین صدای لاری میگفت، بوده، هست، و همواره خواهد بود، آمین.

مانتی بسان سایه خودش بیصدا بداخل خزید. جلیقه مشکی بیقواره‌ای بتن داشت، و بوی گند سیگاری میداد که در طبقه مدیریت حق کشیدنش را نداشت. مانتی حسابدار موقوفه بود و هزینه‌های سه ماهه را توسط چکهایی میپرداخت که جیمی امضاً میکرد.

متعاقب او، پال لوندرو وارد شد، که هنوز از هیجان بلیات سفر بارولزرویس، از منزلش در خیابان مانت، رعشه گرفته بود. پال، هفتاد ساله، بیحال، بیرنگ و رو و گربه صفت بود. کفش راحتی موکاسن کاکلدار دست دوخت درپا، باطمینانه حرکت میکرد. پدرش، واقف ما، زندگی را بعنوان مدیر مدرسه در لاندونو شروع کرده، و سپس بکار هتلداری زنجیره‌ای پرداخته، که در نهایت آن را به یکصد میلیون پوند فروخته بود. پس از پال دو خواهر پیر دخترش، دالی و یونیس وارد شدند. دالی یک گردنبند اسب مسابقه از برلیان بگردن داشت. سالها پیش، دالی در مسابقات دربی برنده شده بود، دستکم این چنین ادعا میکرد. گرچه یونیس قسم میخورد که او هرگز مالک چیزی بزرگتر از یک توله چوواوا نبوده است.

در پی آنها هنری، وکیل خانواده لوندرو وارد شد. ما جلسات مداوم خود را مدیون هنری هستیم. البته از قرار ساعتی چهارصد پوند، قابل درک است!

در حال دست دادن، با تردید از من سیوال کرد. "بازار هنوز پابرجا است؟"
"اوه، بله تصور میکنم، کاملاً، متشکرم."

این قورباغه‌های ارزان بیقدر بازارت را نشکسته اند؟ پس معلوم میشود من روزنامه‌های عوضی میخوانم."

پاسخ دادم: "متأسفانه لابد همینطور است هنری."

xxx

دور میز مشهور هییت مدیره پرینگل نشسته بودیم. جلو هر یک کپی صورتمجلس جلسه پیشین، صورت وضعیت مالی جاری، یک فنجان چای و جوود چینی استخوانی و در جوارش، پیشدستی با بیسکویت شور تبرد قرار داشت. پاندورا پذیرایی میکرد. پال سرش را روی دست بیخونش تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

جیمی، رییس هییت امنای ما میخواست صحبتش را آغاز کند. جیمی، با پنجه‌هایی که سی سال قبل مثل خار بوته رز، توپ گل آلود و گران راگی را میخراشید، یک عدد عینک پَنسی دور طلایی باریک را برداشت و بنوبت انداخت پشت هر یک از گوشه‌هایش. بازار، جیمی ابراز کرد، خوابیده. او خارجی‌ها را سرزنش میکرد:

"این آلمانها که نرخ بهره اشان را نمیشکنند، این هم که سر به فلک کشیده، و درآمد هایستریت هم آنقدر افت کرده، که دارد به گل مینشیند." باشگفتی به اطرافش نظر انداخت انگار فراموش کرده بود در کجا است. "متأسفانه منگوله طلایی شاهنشاهی (United Kingdom) را هم باید بگذاریم در کوزه آبش را بخوریم." سپس سرش را سوی هنری تکاند، و او نیز با جنجال، پوشه فایبرگلاس جلو رویش را باز کرد و

گزارش میانه ترم را بر ایمان قرایت کرد: مذاکرات با مسیولین محلی جهت احداث تاسیسات ورزشی مراکز شهر، بشیوه‌ای کند پیش می‌رود که بهر تقدیر میتوان از دولتمردان محلی انتظارش را داشت، جیمی .

...

پیشنهاد موقوفه جهت احداث بخش نوین کودکان در بیمارستان مادران لوندنر نیز تا تخصیص بودجه اضافی موقوفه برای پرسنل قابل پیشبرد نیست، چیزی تاکنون برای این منظور تخصیص داده نشده است، جیمی ... پیشنهاد ما جهت تامین یکدستگاه کتابخانه موبایل برای کودکان محلات کم سواد و مستضعف نشین نیز با مخالفت سیاسی کنسول محلی مواجه شده است. یک جناح استدلال میکند که دوران کتابخانه‌های مجانی بسر آمده، دیگری میگوید که انتخاب عنوان کتب باید از طریق وزارت آموزش و پرورش محل انجام گیرد، جیمی ...

به درک جهنم!

یونیس از جا در رفته بود. طی جلسات، همیشه حول و حوش این زمان او معمولاً از دست در میرفت.

با لهجه خفه ویلزیس غرید. "پدرمان در قبرش زیر و زیر خواهد شد. کتب مجانی برای بیشعورها؟ در روز روشن، این همان کمونیزم لعنتی است." مطابق معمول، با غضبی همسنگ او، دالی مخالفت کرد.

یونیس لوندنر، این دروغ محض است. پدر سرپا میایستاد و کف میزد. او تا آخرین نفس تنها دلنگرانیش بچه‌ها بودند. او عاشق ما بود مگر نه پالی؟

ولی پال در عالم ویلز دور دست خود بود. چشمهایش کماکان بسته و لبخند راز آمیزی بر لب داشت.

جیمی پرینگل چموشوار توپ را انداخت در بغل من. "تیم، امروز خیلی ساکتی، نظری نداری؟"

برای اولین بار مهارت سیاسی من از کف رفته بود. در هر موقعیت دیگری میتوانستم یک موضوع پرت دیگری را بیندازم در دامانش:

به هنری تاکید کردم که در رابطه با مسیولین محلی پیگیرتر باشد، و در مورد رقم هزینه‌های اداری پرینگل، که تنها رقم روبه صعود صورت وضعیت بود ابروی اعتراض بالا انداختم. با این وجود، امروز صبح کله ام مالامال مملو از لاری بود. هرسو که مینگریستم، در یکی از تخته‌گاههای خالی او را مشاهده میکردم، با کت و شلوار دودی

من، که هیچوقت پس نداده، نشسته بود و افسانه‌ای راجع به رفیقش در حال میسرایید.

جیمی فرمان داد، "مانتی، تریبون مال تو است."

مانتی هم با وظیفه شناسی، ورق کاغذی از میان تل کاغذهای جلویش برداشت و یک گزارش از جزئیات درآمد قابل توزیع موسسه را به ما تعارف کرد. ولی از بخت نگون، پس از کسر هزینه‌های شارژ مدیریت، مخارج جاری و متفرقه، برای دهمین جلسه متوالی، درآمدی باقی نماند که قابل توزیع باشد. حتی موسسه خوشکار پرینگل نیز تاکنون نتوانسته بود فورمولی بیابد که درآمد صفر را بین اقشار پاکدل و نیازمند ویلز، آنچنان که در وقفنامه ذکر شده بود، توزیع کند.

اینقدر را میدانم که در سالن مجلل و چشمگیر همیشگی، ناهار خوردیم. خانم پیترز با دستکش سفید از ما پذیرایی میکرد. دو بطر مگنوم شوال بلانک ۱۹۵۵ را که بنظم موقوفه باکمال مال اندیشی بیست سال پیش برای تقویت روحیه مدیران سخت کوشش کنار گذاشته بود، مصرف کردیم. ولی شکر خدا، من تقریباً تمام گفتگوی غمبارمان را فراموش کرده ام. فقط بخاطر دارم: دالی از نیگرها متنفر بود. طبعاً یونیس معتقد بود که آنها بینظیرند. مانتی میگفت که اگر در آفریقا بماند هیچ ایرادی ندارند. پال کماکان لبخند سبک مندرین ۲ خود را بر لب داشت. یک ساعت دیواری کشتی بیهمتا که حافظ زمان موسسه پرینگل بود، با غرولند و جنجال پیشرفت ما را تحت نظر داشت. در حدود ساعت دو و نیم دالی و یونیس با عصبانیت و سرخگونه، جلسه را ترک کردند. ساعت سه پال یادش آمد که جایی کار داشت، یا باکسی وعده داشت، در نهایت تصمیم گرفت که با آرایشگرش قرار داشت. هنری و مانتی هم با او جلسه را ترک گفتند. هنری از قرار ساعتی چهارصد پاوند، درگوشش موارد غفلت شده‌ای را که خواهان توجه بودند، میخواند. مانتی هم با شتاب میرفت تا کلیه سیگارهای نکشیده‌اش را جبران کند.

xxx

جیمی و من سرمیز نشسته بودیم. او با عمقی فلسفی گفت: "خوب، بله، بسیار از دیدنت خوشوقتیم."

اگر جلویش را نمیگرفتم، در لحظه شروع میکرد به نظریه پردازی راجع به مسایل روز: خودسر شدن زنان، معمای سود سرشار منابع نفت دریای شمال، که نا پدید است - و دلنگرانش از عدم اشتغال. و یا اینکه چگونه بانکداری طراز اول سنتی، توسط کامپیوتر به تباهی کشیده شده است.

سپس درست رأس سی دقیقه پاندورا پوزه سفیه واصلش را لای در میکرد، و به او یادآور میشد که قبل از پایان کار اداری، یک جلسه دیگر نیز در انتظارش است. این کد رمز برادران پرینگل بود برای:

"راننده منتظر است که شما را به فرودگاه، جهت بازی گلف در سینت اندروز ببرد. و یا اینکه: "تو قول داده بودی مرا برای تعطیلات آخر هفته به دوویل ببری."

اول احوال هنریتا، زن جیمی را پرسیدم. من همیشه این کار را میکردم و اکنون هم جریت تخطی از آداب و رسوم را نداشتم.

جیمی با دلشوره گفت: "هنریتا حالش خوبست، متشکرم. هانت اصرار دارد که او را پیش خودش نگه دارد ولی من نمیخواهد، حوصله اش سر رفته."

احوال بچه هایش را پرسیدم.

"بچه‌ها وضعیتشان بسیار رضایتبخش است. ممنونم تیم. مارکوس کاپیتان تیمشان شده، پنی هم سال آینده تمام میکند. البته در وضعیت متوسطی، نه مثل دخترهای همدوره ما. ولی خوب از هیچ بهتر است." حین ادای این کلمات، با حال و هوای مالیخولیایی، پشت سر من به تصاویر افراد خاندان پرینگل که طی دو جنگ از دست رفته بودند، خیره شده بود.

از او پرسیدم آیا هیچیک از بچه‌ها را دیده؟ البته منظورم همدوره‌های آکسفورد بود. پاسخ داد، از زمان همایش اوریل در بادل، نه. "پرسیدم، کی آنجا بود. البته از جانب من هنر چندانی نبود که زیر زبانش را بکشم، چرا که وقتی شروع به صحبت از یاران قدیم میکردی، موضوع بی برو برگرد به لاری کشیده میشد.

جیمی با اطمینان مطلق از تحلیلها و تعبیرهایش اعلام کرد، "بچه فوق العاده‌ای است، با استعداد، خوش برخورد، با پیشینه محترم مسیحی، پدرش اهل قبا، ولی تا بخواهی نا استوار. در زندگی آدم اگر استواری نداشته باشد هیچ چیز ندارد. یک روز پشتگلی است، روز دیگر آنسوی طیف. اینبار بگمانم تکمیل بوسیده و گذاشته کنار. سرخها همه سرمایه دار شده اند. دست ینکی‌های گوساله را از پشت بسته اند."

سپس بیهوا انگار فرشته نجات من در گوشش خوانده باشد گفت: "چند وقت پیش بدیدن من آمد. رفتارش بنظر کمی مشکوک بود. شاید از این کوره راه عوضی که رفته، سرخورده و در پی رستگاری است. وقتی توجه کنی طبیعی هم هست."

با خنده گفتم، "جیمی میخواهی بگویی که لاری یک کاسبکار سرمایه دار شده؟ نکند محشر قیامت شده است؟"

ولی جیمی که گهگاه ناغافل مثل مجانبین فقهه سر میداد، اینبار فقط قدری شراب

درگیلاسش ریخت و با ترشروی گفت. "راستش نمیدانم تبدیل به چه شده، ارتباطی هم بمن ندارد. ظاهراً بیش از یک کاسبکار شده، چیزی متناسبتر موقعیت روز." سپس تنگ راهل داد سوی من. "رفتارش بنظرم قدری مهجور میرسید." گفتم "ایداد و بیداد."

"میدانی عقده خود بزرگ بینی دارد. قدری از این در و آن در صحبت کرد. مقدار متناهی مزولات راجع به این که ما وظیفه داریم به ملتهای کوچک کمک کنیم تا راهشان را بیابند، جبران مافات کنیم، معیارهای عادلانه برگزینیم گفت، بعد ناغافل از من پرسید آیا قصد دارم نظری به انسوی مرزها بیندازم؟ گفتم رفیق خرت را نگه دار. یک کمی ترمزت را بکش."

مگر تو خودت یکی از آنهايي که به شورویها کمک میکرد بودی؟ من که بکلی گیج و سر در گم شده ام."

خم شدم بجلو و تمام توجه ام را معطوفش کردم. چهره ام را نیز با نقش تعجب و منتهای ناباوری پردازش دادم. کوشش کردم تا گویش جسمی ام را نیز چنان سامان دهم که او را ترغیب کند تا از

هزارتوی درمانده مغز کوچکش داستانش را بیرون بریزد. "دست بردار جیمی، معرکه است. ادامه بده."

باو گفتم. "حس وظیفه من تنها معطوف این موسسه است و بس. ولی کو گوش شنوا. تصور میکردم او یک فرد روشنفکر است. متحیرم که آدم چگونه میتواند روشنفکر باشد ولی گوش شنوا نداشته باشد. از این گوش میشنید و از آن گوش در میکرد. بمن تهمت زد که یک شتر مرغ هستم. من شتر مرغ نیستم، یک مرد اهل عهد و عیال و خانواده هستم. واقعاً رقتبار بود."

"ولی آخر از تو چه میخواست؟ انتظار داشت که برادران پرینگل را به آکسفم ببخشی؟"

البته پس سرم همینکه این را گفتم باخود اندیشیدم که فکر بدی هم نیست، لکن چهره ام اگر کارش را درست انجام میداد، تنها نمودار همدردی عمیقی با جیمی بود که بیرحمانه آماج چنین تهاجم پلیدی قرار گرفته بود.

نیم دقیقه ای سپری شد تا او منابع فکریش را متمرکز کرد. "حزب کمونیست روسیه تبدیل به یک حزب خصوصی شده. درست است؟" بله.

"داستانش همین بود. فروش اموال حزب. ابنیه، خانه های سالمندان، ادارات، حمل و

نقل، استادیوهای ورزشی، مدارس، بیمارستانها، سفارتخانه‌های خارج، زمینهای دونبش، نقاشیهای بیهمتا، فابریه، وغیره. میلیاردها دلار اجناس مختلف. میفهمی؟
 البته، روسیه با مسیولیت محدود. در زمان گورباچف شروع شد و بعد هم از دست در رفت.

لاری چگونه وارد این صحنه شده کسی نمیداند. خوشبختانه برادران پرینگل ارتباطات او را ندارند. البته علاقه‌ای هم نداریم که هیچ، نزدیکش هم نخواهیم رفت.

ولی، جیمی هر چند که وقتم نزدیک به اتمام بود، با این وجود سعی داشتم خیلی خود را مشتاق نشان ندهم. ولی، جیمینی - اسم اختصاریش در آکسفورد بود. پهلوان، بگو ببینم از تو چه میخواست؟ کرملین را بخری؟ واقعاً هوش ربا است. جیمی مجدداً نگاهش به پهنه افتخارات موسسه‌اش دوخته شده بود. تو هنوز برای همانهایی که قبلاً کار میکردی، کار میکنی؟

قدری تأمل کردم. جیمی یکبار تقاضا کرده بود که بما بیوندد، ولی موفق نشده بود. از آن به بعد گهگاه خرده اطلاعاتی از این سو و آنسو بما میرساند، ولی معمولاً بعد از اینکه ما خودمان صحیحتر آنرا، زود تر کسب کرده بودیم. نمیدانستم که او از حال و هوای رمز و راز کار ما خوشش میامد یا رشک میبرد. اگر جواب مثبت میدادم، او چیز بیشتری برای افشا میکرد؟ راه میانه را انتخاب کردم.

کم و بیش، این طرف آن طرف، کار شاقی نمیکنم. ولی تو واقعاً حس کنجکاوی مرا تحریک کرده‌ای. بگو ببینم لاری چه در آستین داشت؟
 این پا و آن پا کرد، قدری پورت برای خودش ریخت و شکلک در آورد.
 عذر میخواهم؟

یکی دو سال پیش بمن زنگ زد. مثنی پرت وپلا گفت و ادعا کرد قصد دارد یک معامله شیرین چندمیلیونی برای من جور کند. بعد هم در نقش دوست فداکار پرسید آیا اهل معامله هستم؟ و سپس گفت دفعه دیگر که از اینطرفها رد شود، سری بمن خواهد زد، و قطع کرد.

دفعه بعد کی بود؟

دودل بودم که کدامیک را بیشتر تعقیب کنم، زمان؟ ویا موضوع را؟

اما جیمی بجای من تصمیم گرفت.

باغرش مهیبی گفت. هدف لاری پتیفر از این قرار بود:

ادعا میکرد که از سوی یکی از نهادهای قبلی دولت شوروی - نام افشا نشده - بهتر

بگویم، از سوی افرادی در آن نهاد، نام آنها نیز افشا نگردیده. نیابت دارد که با این موسسه تماس برقرار کرده و امکان گشایش تعدادی حساب را بررسی نماید. البته حسابهای برونمرزی. سپس این موسسه مقادیر متنابهی وجه نقد از جانب منابع فوق الذکر بینام دریافت داشته، و این وجوه را نیز در حسابهای بینام نگهداری نماید. گهگاه مبالغی را برابر دستورات صادره از این منابع، که بانک به آنها کد شماره یا حروف اعطا کرده، جابجا کند. این ارقام البته قابل توجه خواهند بود اما هیچگاه کل موجودی را در بر نخواهند گرفت. البته بدیهی است که آنها هیچگاه تقاضای اعتبار نیز نخواهند کرد.

مونولوگ جیمی به قرار پانزده دور در دقیقه کند شده بود و بنا به استشهاد ساعت دریایی، نه دقیقه بیشتر از وقت باقی نمانده بود.

عجب! خوب لاری صحبت از چه مقدار میکرد، رقم بالا بود؟ منظور از نقطه نظر بانکی رقم قابل توجه بود؟

جیمی مجدداً صفحه پشت سر مرا بررسی کرد و گفت. اگر ارقامی را که بعضی از امنای امروز با مشاورینشان پیش کشیده بودند در نظر بگیری، خیلی پرت نخواهی بود؟

سی میلیون پاوند استرلینگ؟ چه کوفتی میخواستند بخرند؟ از کجا چنین پولی بدست میآوردند؟ منظور اینکه این واقعا رقم قابل توجهی است، مگر نه؟ حتا برای تو. برای من که بیشک هست! خدا میداند دنبال چه شیطنتی بوده. منکه زیانم قاصر است.

در تحلیل آخر، شستشوی پول. تصور من این است که دستوراتش را گرفته ولی راه و چاهش را بلد نبود. یک شریکی داشت، مستقر در شمال، که میگفتند با او طرف خواهیم بود. خودش هم تا حدودی شریک امضا بود. بو میداد.

وقت من داشت بسر میآمد، جیمی هم همینطور.

به تو گفت کجای شمال؟

چطور؟

گفتی یک رفیقی در شمال داشت.

مکلسفیلد. یک همکار در مکلسفیلد. یا شاید منچستر بود. ولی نه همان مکلسفیلد بود. یک دوست دختر در آنجا داشتم. سندی، در صنایع ابریشم کار میکرد. سندی ابریشمی.

ولی بحق چیزهای نشنیده! لاری پتیفر از کجا سی میلیون پاوند بدست میآورد؟

بسیار خوب آنها مال او نیستند - ولی بالاخره به یک کسی باید تعلق داشته باشند! تامل کن، دعاکن، لبخندت یادت نرود... جیمی غرش کنان گفت، متعلق به مافیا، مگر در آنجا به این اسم آنها را نمیشناسند؟ مافیاییهای رقیب؟ روزنامه‌ها مملو از اخبار آنها است. سری تکاند و زیر لب تمجیح کنان گفت. مشکل خودش است. در حالی که با ناامیدی سعی داشتم لحن کنجکاو و حیرت زده خود را حفظ کنم گفتم. لابد شرکایت را احضار کردی و با تپا پیرونش کردی؟ ساعت دریایی مثل یک بمب تیک میکرد، ولی با ناامیدی میدیدم که جیمی کماکان خاموش است. تا این که ناگهان با بیصبری خود را تکاند، انگار که من او را نگهداشته بودم.

آدم در این قبیل موقعیها با تپا مردم را بیرون نمی اندازد، متشکرم. آنها را به ناهار دعوت میکند، راجع به ایام خوش گذشته گپ میزند. میگوید اجازه بفرمایید فکرهایم را بکنم، بعد با هییت مدیره‌اش مشورت میکند. من بهر تقدیر به هییت مدیره گوشزد کردم که در چند زمینه مشکل داریم، بعضی مشکلات راهبردی، و برخی هم معنوی. پیشنهاد کردم که اگر آنها نام موکلشان، و طبیعت کارشان را بما میگفتند، چگونگی وضعیت مالیات را هم روشن میکردند، شرایط خیلی فرق میکرد. ضمن اینکه احراز هویت نیز کمک شایانی بود. در نهایت به آنها پیشنهاد دادم بهتر است از طریق وزارت خارجه اقدام کنند. البته در سطح بالا. آنها یک معرفی نامه‌ای از سفارتشان داشتند که توسط یکی از مسئولین، نه شخص سفیر، امضا شده بود. میتوانست جعلی باشد. میتوانست کاشرا باشد. که میداند.

داشت نقش پشت قاشق قهوه خوریش را با قاشق کناریش مقایسه میکرد. این ست شکسته و ناقص است. خیلی عجیبه، چطور ممکن است! باید از ننه پیترز پیرسم. خیلی سهل انگار شده اند.

گفتم، جیمی، تو گفتی آنها.

چطور رفیق؟

دستم را روی آستینش گذاشتم و گفتم، عذر میخوام جیمی. شاید من عوضی شنیدم. تصور کردم تو گفتی آنها. میخواهی بگویی که لاری تنها نیامده بود؟ بنظرم من آن بخشش را درست نفهمیدم.

در حالی که هنوز قاشقها را بررسی میکرد گفتم، آنها، درست شنیدی؟ مغزم با سرعت میجهید. چچیف؟ شریکش در مکلسفیلد؟ یا دوست لاری از

دانشگاه‌ها؟

پرسیدم، "خوب کی همراهش آمده بود؟"

با کمال حیرت دیدم جیمی لبخند رؤیایی زد و پاسخ داد:

"پتیفر یک دستیار با خودش آورده بود. از من پرسید خترک یک عروسک بود. گفت در واقع دستیارش نقش رابط را ایفا خواهد کرد. مغز تشکیلات خواهد بود. خودت بهتر میدانی که ریاضیات نقطه قوت لاری نیست. ولی این دخترک. کربلا بود. وقتی پای عدد و رقم بمیان میامد لاری به گردش هم نمیرسید."

مات و متحیر مانده بودم. در ظاهر بقهقهه خندیدم. ولی درونم از بیم و وحشت منجمد شده بود. "راستش را بگو جیمی. مرا دست نینداز. او روس بود. برف روی کفشهایش داشت مگر نه؟"

لبخند آمر و برتر از لبانش محو نمیشد. قاشقهای متخطی را کنار گذاشت. "از مرحله پرتی رفیق. تا آنجا که از ظواهر بر میآمد، دختر نجیب هیجده عیار انگلیسی بود. لباس آراسته و معقول. انگلیسی علیاحضرت ملکه را بخوبی من و تو صحبت میکرد. حتا بعید نمیدانم که او قوه محرکه گروه بوده. اگر رضایت میداد بفوریت در اینجا استخدامش میکردم."

"خوشگل بود؟"

"نه... زیبای هوش ربا بود. وصفی که در واقع بندرت بکار میبرم. خدا میداند که متحیرم با متعفی مثل پتیفر چگونه قاطی شده بود. او وارد مقوله‌ای شده بود که دوست میداشت. اندامش قلبت را از کار میانداخت. مثل یک هلوی پوست کنده روبروی من نشسته بود. سپس با حالت فیلسوفانه ادامه داد. "یکی از عجایب روزگار، تیم، که من بارها شاهدش بوده‌ام، دخترهای زیبا میتوانند هر کس را که اراده کنند، داشته باشند. ولی پی چه اشخاصی میروند؟ یک تپاله نجاست. شرط میبندم که پتیفر کتکش هم میزند. او هم یحتمل خوشش میاید. مازوخیست. لنگه خواهر زن خودم، انجی. پولش از پارو بالا میرود، قیافه درجه یک و دلربا، آنوقت مدام از یک متعفن به یکی دیگر میپرد. نحوه‌ای که با او رفتار میکنند، بختش بلند بوده که چندتا دندان در دهانش باقی مانده."

سیوال کردم. "آسمش چه بود؟"

پوزخند نفرت آوری کنج دهانش خزید و گفت، "سالی، سالی، سالی یک چیزی. موی سیاه شبق، بالای سرش جمع کرده بود. انگار منتظر بود دست ببری و رهایشان کنی. یک نقطه ضعف قتال من، عاشق کاکل شبقم. عصاره زنانگی بود. استوره بتمام معنا."

من نه چیزی میشنیدم، نه میدیدم، و نه حس میکردم. هم نقش بازی میکردم، هم جمع آوری اطلاعات میکردم، و هم بایگانی. این تنها کاری بود در دنیا که قادر به انجامش بودم.

جیمی بنظرم پیر و افسرده میآمد. از آن زمان دیگر خبری از او داشته‌ای؟
هیچ، از هردوشان. فکر میکنم پیام را دریافت کردند. بار اولی نیست که ما یک متقلب را از در بیرون انداخته ایم.

بر مبنای ساعت دریایی، پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتم. کسی را به او سفارش کردی؟ او را به کسی نسپردی؟ جایی که بتواند رجوع کند. لبخند غمناکی بر لبش نقش بست. ما برادران پرینگل، راجع به این نوع کارها اطلاعات چندانی نداریم، متشکرم. یک وقتی تشکیلات کوچکی بالا دست همین خیابان بود بنام (B.C.C.I) که زمانی این نوع کارها را عهده می‌گرفت. بنظرم این روزها لحافی رویشان کشیده باشند.

من یک سیوال نهایی و غایی داشتم. بهمراهش لبخند استیجاری و تظاهرات دوستی و یکرنگی را بسته بندی کرده، و در حالی که از کیفیت پورت تعارفی با نجابت تمجید میکردم، تیر را از ترکش رها کردم.

جیمی، تو فکر نکردی، بعد از اینکه او رفت. آنها رفتند. تلفن را برداری و به آنهایی که من برایشان کار میکردم، راجع به لاری ندایی بدهی؟ حالا که من دیگر پشت آن میز نیستم. راجع به لاری و دوست دخترش؟

جیمی پرینگل نگاه غضبناکی بمن افکند. لاری رالو بدهم؟ این چه مزخرفاتی است که می‌گویی؟ من یک بانکدار هستم. اگر نه جانش را خفه کرده و در یک دل‌واسید انداخته بود، بسیار خوب، شاید تلفن به دست می‌گرفتم. اما وقتی یک یار اوریل، راجع به یک مسأله بانکی به من رجوع میکند. گیرم که تصور کنم بوی تعفن می‌دهد. من متعهد به راز داری مطلق و بی چون و چرا هستم. اگر تو میخواهی به آنها بگویی مسأله خودت است، خود دانی.

بثمر رسیده بود. تنها یک مانع عظیم برجا مانده بود. شاید حس خود آزاریم چنین سرنوشتی را بر من روا داشته بود، پس از اینکه مسأله را بزور بحلقوم پلیس و پیو. مریمن فرو کرده بودم، اکنون میبایست تا دم واپسین به آن بچسبم. یا شاید خویشتن حرفه‌ای من بود که وادارم میکرد، تا نخست هرآنچه که لازم بود جمع آوری کنم. سپس و در نهایت سوی جواهرات سلطنتی نقب بزنم.

"جیمی، این اتفاقات کی بود؟"

"چطور رفیق؟"

نیمه خواب بود.

کی، چه زمانی سر تو خراب شدند؟ لاری و دوست دخترش؟ لابد با وقت قبلی آمده بودند، والا نهارشان نمیدادی." با این پیشنهاد امیدوار بودم که او یا به سر رسید خود مراجعه نموده، و یا به پاندورا تلفن زده و سیوال نماید.

بصدای بلند اعلام کرد. گراوس ۲. من اول تصور کردم که او، لاری و یا حتا اما شکایتی به ثبت رسانیده بودند.

ولی او ادامه داد، "به آنها گراوس دادم. یعنی ننه پیترز داد. همقطار اوریل. بیاد قدیم و ندیم.

بیست و پنج سال بود او را ندیده بودم. فرش قرمز زیر پایش انداختیم. وظیفه بود، آخرین هفته سپتامبر و آخرین گراوس فصل. لااقل برای این موسسه. اعراب لعنتی نسل آنها را برانداخته اند. تا اواسط سپتامبر یک دانه پرنده باقی نمیگذارند. انضباط و کف نفس از دست رفته است. این روزها هرکاری که خارجیا بکنند، نتق نمیشود کشید."

انگار که سوزن بیحسی زده باشم. دهانم کرخت شده، و زبانم بند آمده بود. پس انتهای سپتامبر بود. "من با زحمت گویی با فردی که نسال یا ناشنوا صحبت میکردم، از بیخ گلوپراندم. درست؟ درست است جیمی؟ آخرین هفته سپتامبر بود که نزد تو آمدند؟ با توجه به این که میتوانستی با تپیا بیرونشان بیندازی، بسیار هم سخاوتمند بودی که در آن موقع از فصل بآنها گراوس دادید. امیدوارم دستکم از تو سپاسگزاری کرده باشند. من بودم، ممنون میشدم. خودت هم همینطور. انتهای سپتامبر، مگر نه؟"

من یکبند و راجی میکردم. به همین جهت نمیدانم که جیمی اصلاً جوابی بمن داد یا نه. تا اینکه

ساعت بصدای آمد. بخاطر دارم قرص قمر پاندورا از لای در ظاهر شد و ورود کالسه سیندرلا را اعلام کرد. یک گر هزار نفره از فرشتگان در ژرفای مغزم نغمه سرایی میکردند و پرده نور کبود را پس میزدند.

جیمی پرینگل با سنگینی از جایش بلند شد و با احساسی که فقط در زمین راگی از او دیده بودم فریاد زد: "پاندورا، بیا اینجا. شرم آور است. عزیز، همین الساعه با خانم پیترز تماس بگیر. یک ست قاشق طاق ولنکه. تمام سرویس را از حیز انتفاع میندازد.

کشف بکن چگونه، کجا، و کی.

ولی من کشف خودم را کرده بودم، کی.

رضایت من، حتا اگر در بخشی از سرم نیز دوام میاورد، در سایر بخشها بیدوام بود. تالوروشنایی که به روان کدر من حیات بخشیده بود، قادرم میکرد تا روشنتر فکر کنم، ولذا خیانت مشترک و دهشتناک آنها را ملموس تر بینم. بسیار خوب، من اسلحه بدست گرفته بودم. توطیه چیده، نقشه کشیده، اتومبیلی کرایه کرده، و در دل شب، قصد قتل دوست و همکار یک عمرم را کرده بودم. ولی او استحقاقش را داشت! و اما هم همینطور!

بی هدف میگذشتم.

اما...

از خود بیخود بودم. سرم بسان یک گنده سخت شده بود. بشدت احساس حقارت میکردم.

اما...

تو کیستی، در نقش چه کسی موهایت را بالا زده و برای جیمی پرینگل عشوه میآمدی؟ هنگامی که پشت سرم ریشخند میزدی، دیگر چه خیانتی پیشه کرده بودی. هر جفتتان. به ریش تیمبوی مقیز دیر رشد، با لبخند استیجاریش میخندیدید. در نقش فرشته، شبها تا بوق سگ، دست به دست آرمانهای صدتا یک غاز میدادی. تلفنها، تاپ تاپ ماشین تحریر، پرمشغله، کناره گیر. ساننیم را قرض میگرفتی که به پستخانه، به ایستگاه راه آهن، یا بریستول به نجات مستضعفین جهان بشتابی. سوی لاری.

قدم زدم، حرص خوردم، شعف کردم، و دوباره حرص خوردم. با همه خشمی که در وجودم میجوشید، متوجه جفتی شدم که در آنسوی پیاده رو از نظاره ویتترین دست کشیده، و همقدم و همسوی با من براه افتادند. میدانستم که یک تیم سه نفره نیز بدنبال من خواهند بود. یک اتومبیل معمولی، وانت یا تاکسی نیز پشتیبانیشان خواهد کرد. بنابراین با همه خشم، و عزم جزمی که با رنگین کمانی از نور در وجودم شکوفا شده بود، متوجه بودم که رخسارم و ظاهرم نباید گویای چیزی باشد، سوای منش یک مامور بازنشسته که در جلسه اوقافش شرکت کرده، ناهار دلپذیری خورده، و اکنون با رضایت و بروال عادی، بدنبال کار روزانه اش میرود. پس از لاری، اما و تعقیب کنندها، در واقع بدین جهت سپاسگزار بودم. چرا که ساختار جلوه‌ها و ظواهر امر همواره تابع قواعدی ویژه است. نظاماتی که هرج و

مرج را تحت کنترل میگیرد. چرا که آنارشی درونی من در این برهه فریادش بر فلک بود.

اما! محض رضای خدا، او چگونه توانسته ترا تا بدین درجه به ژرفای پستی بکشانند؟

لاری! ای دزد. متظاهر بیشرم حرامزاده.

هر دویتان! چه غلطی میکنید و چرا؟

من فقط بیشعور بودم.

یک ساده لوح با کف نفس و خشمگین. گیرم یک بیشعور رهایی یافته. خودم را در قید عشقی بیحصر

میبنداشتم، و شخص بدنهاد خائنی را بخود راه داده بودم.

زیر بالمش را گرفتم، ضایعش کردم، در خدمتش بودم، تمکینش کردم، و به هر هوسبازیش عشق ورزیدم. گوهر، رفاه و رهاییش را تامین کردم، به یک عروسک و مظهر عشق تبدیلیش کردم. زنی که تمام و کمال نمودار طیف زنانگی بود. تندیس مقدس، الهه، و بقول لاری برده ام. بخاطر عشقی که بمن داشت دوستش میداشتم. همینطور لحظات سبکبالی و شادی، آسیب پذیری و شیطنتهایش را. شیفته اعتمادی که به من داشت بودم.

اینهمه استوار بر چه بود؟ بر چه گواهی؟ سوای آمال نم کشیده یک فرد دیر رشد.

از ورای خشم افسار گسیخته ام، طوفانی بندگسسته، بلامنازع و بی منطق وجودم را در برگرفت: او یک دام بود. یک تله عسل که توسط دشمنانم برای اغوایم، در سرم رخنه کرده بود! من، کرنر، متخصص پنهانکاری، عاشق پیشه نهانی، بازمانده مثنوی رخدادهای عشقی نابسامان، سرازپا بیخود، فریب منحط ترین حقه دنیا را خورده بودم.

او از روز نخست یک دام بود! وسیله لاری. توسط چچیف. یا از طریق زورین، یا هر چهار نفرشان!

ولی چرا؟ با چه پیش فرضی؟ از من بعنوان پوشش استفاده کنند؟ از هانیبروک؟ همه اش واهی بود.

شرمسار از اینهمه توهمات غیر حرفه‌ای، خود را از آنها واپس کشیده و شرمسار از بابت زمینه دادن به توهمات رو بگسترشم، به مبحث دیگری رو آوردم.

از اما چه میدانستم؟ به اصرار خودم هیچ. سوای آنچه به رضای خودش برایم افشا

کرده، یا یکشنبه‌ها در حضور من، برای لاری بازگو کرده بود. پاکت سگ توله مریم
هنوز در پس پرده اش، در نهانگاه من، آرمیده بود. ناخوانده، گرد گرفته. صلاهی
امانت عاشقانه من.

نامی ایتالیایی.

پدری در گذشته.

مادری ایرلندی.

کودکی: تفنن و سرگردانی

مدرسه شبانه روزی انگلیسی.

آموزش موسیقی در وین.

رو سوی مشرق زمین، در دامان عرفان. ملازم تمامی گرایشهای مهجور هیپیگری، و
نهایتاً در چنبره ابلیس.

بازگشت به وطن، سرگردان، آموزش مجدد موسیقی، سرودن و ساز و برگ دادن،
و در غایت تعبیری نو از موسیقی برای ارکسترهای کوچک، که مشرب سازهای
سنتی دنیای نوین را با موسیقی کلاسیک قدما تلفیق میکرد. یا بالعکس.

حوصله اش سرآمده. در یک ترم تابستانی در کمبریج نام نویسی کرده. آثار آرامبخش
لارنس پتيفر را در زمینه غرقاب فساد غرب خوانده، یا نخوانده. به لندن بازگشته.
خویشتن را به رکس که با ظرافت متقاضی شده، ارایه کرد. از خود بهراس آمد. کرنر
را ملاقات کرد. او را بسان پاسداری ناپینا، بر اریکه عشقی مهجور نشانند.

لاری را ملاقات کرد. ناپدید شد. با زلف بالا زده، بنام سالی ظاهر و برای جیمی
پرینگل عشوه آمد. امای من، سپیده شفق واهی من.

در اتاق تنها آرمیده ایم. گیسوی شبش را به هر سو پراکنده و از من میپرسد:

"میشود ترا تیمبو صدا بزمن؟"

"نه"

"چونکه لاری میگوید؟"

"بله."

من دوستت دارم، پس ترا هر آنچه مایل باشی میخوانم. حتا اگر خواسته باشی ترا.
او هوی. صدا میزنم. میبینی که من کاملاً منعطفم."

تیم کفایت میکند، فقط تیم. در ضمن درست است، تو کاملاً منعطفی."

xxx

در اتاق او پیش روی آتش دراز کشیده ایم. در گوش من زمزمه میکند:

"تو یک جاسوسی، مگر نه؟"
 البته، چگونه ظن بردی؟"
 صبحی، نامه‌هایت را که میخواندی میپایدمت."
 میخواهی بگویی که جوهر سری را دیدی؟"
 تو هیچ چیز را در سطل زباله نمی اندازی. آنها را کیسه میکنی و در زباله سوز منهدم میکنی. شخصا."

"من یک تاکستانی جوانم. شش ماه پیش، بهنگام ملاقات تو متولد شدم."
 لکن نطفه سوئظن بسته شده. چرا مرا میپایید؟ بچه علت مرا اینسان تحلیل میکرد؟
 لاری چه در ذهنش کاشته که قیم خود را زیر ذره بین برده؟
 رسیدم به کلوبم. در سرسرا مردان سالخورده سرگرم مطالعه بهای سهام بودند. کسی خوشامدم گفت. گوردون شخصی: خوبم گوردون، متشکر. پرونلا چطور است؟ در سالن نشیمن، درون نیمکت چرمی لمیده، به روزنامه ناخوانایی خیره شدم، و به زمزمه مردم اطرافم گوش فرادادم. مه فصلی به درگاه پنجرها چنگ مینداخت. چارلی پیشخدمت نیجریه‌ای چراغهای مطالعه را روشن کرد. بیرون، در پاساژ پال مال، گروه تعقیب دلاور من پای بر زمین میکوفتند و با حسرت مسافرینی را برانداز میکردند که جهت تعطیلات آخر هفته عازم خانه‌هایشان بودند. در ذهنم آنها را آشکار میدیدم. تا طلعه غروب در سالن نشیمن مانده و تظاهر به مطالعه کردم. پاندول ساعت شش ضربه زد. هیچیک از دریاسالاران بازنشسته از جایش نجنبید.

xxx

اما میگوید: "لاری واقعا معتقد است، مگر نه؟"
 شامگاه یکشنبه ایست، در سالن نشیمن. لاری تازه ما را ترک کرده. در نیمکت راحتیم، همانند بکسوری در میان دوره ستیز، لمیده ام.
 تجاهل.

میرسم: "به چه؟"
 "هرگز به مرد انگلیسی بر نخورده بودم که باور داشته باشد. ساختار ذهنی غالبشان اینست که بگویند. از یک نظر . . . ، و البته از نظرگاهی دیگر . . . انگار میخواهند بگویند آتش بیار معرکه مباش."
 "من هنوز تفهیم نشده ام، باور به چه دارد؟"
 دکمه‌اش را فشرده ام.
 "بگذریم، ظاهرا توجه نداشته‌ای."

لبی تر کرده و میگویم. شاید ما شنود متفاوت داریم.
 منظورم از این گفته چه بود؟ همانگونه که از لابلای پرده تور نشیمن، غروب گلگون
 گرم را مینگریستم، خود نیز در حیرت بودم. من چه میشنیدم که اما نمیشنید؟ آنهنگام
 که لاری القایاتش را بخورد او میداد، نظریه پردازی سیاسی میکرد، او را
 برمی افروخت، شرمسار و بعد عفوش میکرد، در واقع این نبود که کم کم نمود و
 عینیت او را بیرون میکشید؟ در پاسخ بخود اندیشیدم که من به لاری، فریبنده
 هوشمند گوش میدادم. ولی پیش فرض هایم مرا گمراه میکرد. لاری در ربودن قلبها
 بمراتب از من چیره دست تر است. بیست سال آزرگار در چنبره ذهنیتی یکسویه،
 اسیر سوء تعبیری بوده ام که در آوردگاه روابط دو جانبه کرنمر. پتيفر چه کسی علت
 و کدام معلول بوده ایم.

سپس خیره به آتش ذغال سنگ، در سالن نشیمن، توهمی به ذهنم رخنه کرد. شاید
 لاری با آرایشی
 جادویی، بی آنکه متوجه باشم، قتل خود را صحنه آرایبی کرده بود. شاید اگر ضربه
 مهلک را پس نکشیده بودم، برایش گشایشی هم میشد.

xxx

غبار مه گلگونی که آنسوی پنجره کلوبم مشاهده کرده بودم، اکنون با صعود
 تا کسی از تپه هیورستاک به غلظت میگراید. وارد حوزه زیستگاه اما میشدیم. بر آورد
 من حاکی از این بود که از سمت دهکده بلسایز شروع و تا تالاب وایت استون در
 شمال، شهرک کنتیش در مشرق، و جادهء فینچلی در مغرب ادامه می یافت. هر آنچه
 در بینابین گسترده است، خطه دشمن بود. در همپستد چه بر سرش آمده بود،
 هیچگاه برایم بازگو نکرد. منمم بتبع حریمی که هردو گرامیش میداشتیم، هرگز جویا
 نشدم. از گوشه کنایه هایی که گهگاه خودش ریزش میکرد، تصویری از او گرفته
 بودم که در میان بزرگوارن روشنفکری، غالباً مسنتر و بیظرافت، دست بدست
 میگشت. در اصطبل حیواناتش، ژورنالیست های سطح بالا جایگاهی ویژه داشتند.
 روانکاوها از هردو جنسیت، بی ارجترینشان بودند. دیرزمانی براین گمان بودم که
 ملوسکم هرازگاه به میانه غرقابی ژرفناکتر از ظرفیتش شناور میگردد، و سپس با
 کوششی کوبنده، بزحمت خود را بساحل باز میکشاند.

کلینیک جراحی یک کلیسای بابتیست سابق بود. پلاک برنجین جلو در ورودی،
 نمود و جشنواره منابع حرفه ای ارزشمند آرثر مداوی داس بود. کتیبه آگهی
 سرسرای انتظار شامه تراپی، زن (Zen) و تخت و صبحانه گیاهخوارانه را تعارف

میکرد. مسیول پذیرش رفته بود. زنی سبز پوش با چهره متورم در جایگاه اما نشسته بود. گمانم به او خیره شده بودم، رنگ رخسارش گلگون شده بود. ولی آنچه من میدیدم زنی سبز پوش نبود. اما در کسوت قهرمان سرخورده ای بود که شامگاه ملاقاتمان دیده بودم.

ملبس بشیوه خود نما و جلوه گر، نه با پوشش نجیبانه همانند بانک پرینگل. گو اینکه بیشک برای من عشوہ نمی‌آمد. حتا در ناموزونی درد، دختر بلند قامت، خوشقواره و زیبایی است. شبکلاهی موقر کاکلش را از چشمش برکنار میدارد. چشمانش با استواری از من حذر میکنند. البسه اش نیمی سپاه رستگاری، (Salvation Army) نیمی بسبک زمان برو بیای ادیت پیاف بود. دامن بلند گونی بافت مشکی. پوتین های مشکی بینام و نشان. نیم تنه پشمی نخ نما. بقصد حفاظت از دستان نوازنده اش، دستکش پشمی نخ نمای مشکی و بی انگشت در دست داشت.

درد کمر من دوباره عود کرده. مارمولک های داغ از سر تا پایم میخزند. ولی وقتیکه زیر چشمی سرک میکشم، درد و رنج او بر مذلت خودم ارجحیت یافته است. درد و رنجش بیش از سن و سالش سالخورده و ناموزون است. او را شبیه خانم معلمی مینمایاند، نه دخترکی شیطان و چموش. ته دلم آرزو میکردم بهترین حکیمان و نرمتترین بسترها را برایش تامین کنم. دوباره نگاهش را میرایم. درد و رنجش او را بیش از منش دختری زیبا و جوان به سمت و سوی ارتباط سوق میدهد. بسبک طرح ریز کارکشته، راهکارهایم را بررسی میکنم. همدردی کنم؟ پیش فرضی آشکار است، ما هردو همدردیم. نقش کهنه کار را ایفا کنم و بپرسم آیا بار اولش است؟ اصلح است که او را دست کم نگیرم. دختر بچه های بیست و اندی ساله امروزی بیش از ما چهل و هفت ساله ها کهنه کارند. دست آخر به مضحکه میپردازم، میگویم: قیافه ات وحشتناک است.

چشمها هنوز دورند، دستهای پوشیده در دستکش با همدردی بیکدیگر چفت شده اند. لکن در چشم بهمزدنی لبخندش شکفته میشود! لبخند بیست و دو قیراتی از آنسوی اتاق، از ورای نیمکت های وینیل، بمن رخ مینماید. تیره پشت دردناک. چشمانش آبی کدر بسان مفرغ بود. با انگلیسی بسبک جوانان امروزی گفت. دست بر قضا، همین را کم داشتیم که کسی برایم گرگری بخواند!

کلامی چند رد و بدل نکرده، اطمینان یافتیم که لبخندش در تمامی لندن بیهمتا است. تصورش هم بدور از ذهن است. همین امشب، زمانی که منتظر است تا از درد رهایی یابد، اولین قرار حرفه ای اجرای موزیکش را میبازد! اگر بخاطر کمرش نبود، هم

اکنون در سالن کنسرتی در ویمبلدون نشسته
و به اجرای موسیقی محلی و قومی سروده خودش گوش میداد!
میپرسم، "دردت مداومت دارد یا اتفاقی و معلول حادثه ایست؟ قاعدتاً در سن و سال
شما نمیتواند مشابه علیلی من باشد."
پلیس باعثش شد.

"خدای من، کدام پلیس؟"

"بعضی دوستانم تظاهرات نشسته داشتند. تعدادی از ما اطراف ساختمان به تظاهرات
پرداختیم، یک پاسبان قلچماق مرا سر دست بلند کرد که بیندازد داخل وانت. پشتم
از جا در رفت."

حرمت سنتی من برای مسئولین به یکباره تبخیر شده، بهوا رفت. "وحشتناک است.
تومیایست از دستش شکایت میکردی."

"در واقع او باید از من شکایت میکرد. بدجوری گازش گرفتم."

من ته دامچاله بودم. چشمانم گرد و باز هیچ نمیدید. کلامش را می بلعیدم. در ذهنم
او یکی از گونه‌های نادر و دستمالی نشده بود. تمام اعمالی که از یک‌هالوی پنج
ستاره برمیآید از من سرزد. از جمله در ازای بدبیاریش، قول دعوت به بهترین شام در
لندن، بمحض اینکه شفا یافت.

می‌رسد، باز هم اگر بخوایم، بما میدهند"

"هر قدر خواسته باشی."

با شگفتی میبینم حتا سبزیخوار هم نیست.

xxx

عشق ما از نوع گردباد متلاطم نیست - چرا باشد؟ از لحظه‌ای که چشم برویش
گشودم، میدانستم که از نظر سن و یا بلحاظ تیپ متجانس با من نیست. تیپ متناسب
من از نوع یک همکار اداری، منشی میانه سال، و یا خانمهای سطح بالای کلوبهای
خصوصی انگلیس بودند. کم سن و سال است و تیزهوش. اقیانوسی است ناپیموده.
خطری است در کمین. سالها است، اگر هرگز، کرنر از حوزه خویشنداریش
پافراتر نهاده، و به بازی پرمخاطره‌ای نپرداخته است.

بیسبرانه در انتظار غروب ماندن، یا تا دمدمه سحر بیدار و بی آرام در تخت آرمدن.
گویا اصطبللی از امثال من دارد. درست نمیدانم. مردان مسنی او را از آپارتمانش
برمیگیرند، به سالن‌های کنسرت دم‌دستی که در حومه لندن، به تعبیری موقت برپا
شده میبرند. یکشب تیتر متروکه‌ای در فینچلی، هفته بعد ژیمنازیومی در

فصل ششم ۱۴۱

رویسلیپ. گیرم بعد یا قبلش سالن منزل کسی در لدبروک. در ردیف آخر سالن نشسته، سراپا گوش به موسیقی نامأنوسش دارم. قبل از اینکه بصرف شام برویم، و طی شام، اگر پژمرده است قوامش میاورم. چنانچه ناهنجار است آرامش میسازم. دست آخر دم درگاه خانه‌اش برادرانه گونه‌اش را نوازش داده و او را ترک میکنم. قول میدهم هفته آینده همین برنامه را تکرار کنیم. سر شامی دلپذیر در ویلتون برایم اعتراف میکند:

تیم، من هرزه‌ای بیش نیستم. وارد سالتی که میشوم خیل مردها نگاهم میکنند. من هم با بکر آنها لاس میزنم. دست آخر یکی بندم میشود که پشت ویتترین خوش نما است، ولی وقتی که بردیش بخانه، تبدیل به دوای تلخ نا ماکول میشود. میخواهد خشم مرا برانگیزد؟ عشوہ میآید؟ یا میکوشد مرا تشویق کند تا بخت خود را بیازمایم؟ قدر مسلم من بدتر از یک بانکدار پوزه پهن سی ساله پشت فرمان پورش نیستم. ولی چگونه بدانم که بلوف نیست. اگر پا پیش نهم و مرا رد کند، آنوقت روابطمان چه میشود؟ مجنون است؟ بیشک مسیر زندگیش طعمی از نارساییهای دیوانگی دارد. حتا اگر رشکم را بر میانگیزد.

یکبار گریزی لجام گسیخته از لندن به خارطوم میزند. به دلخوشی که ممکن است ایتالیایی بسیار خوشگلی را ملاقات کند که چندی پیش در کمدن لاک لحظه‌ای با او برخورد کرده بود. بار دیگر بمدت شش ماه خود را در یک اشرم واقع در هند مرکزی گم و گور میکند. در پی موسیقی شخص بیهوشی، پای پیاده از گردنه دارین در پاناما، به کلمبیا میرود. افسر پلیس را گاز گرفته. شاید آنهم در گیر و دار موردی عاشقانه بوده است. ولی آرمانهای بی پروای عقیدتی‌اش بیشتر به کاریکاتور روزنامه نگاران یکشنبه میماند که خود رامستول وجدان توده‌های وراج میدانند. ولی من چرا باید او را از اینکه بخاطر فاجعه اقوام کرد، انجیر ترکی نمیخورد هجو کنم؟ یا ماهی ژاپنی نمیخورد، که ببین آنها با نهنگها چه میکنند؟ چرا تصور میکنم که اگر زندگیت را بر باورهای استوار کردی، مسخره و غیر انگلیسی است؟ حتا اگر به ظن مهجور من، این باورها کاربردی نداشته باشند؟

در این آشفته بازار بی وقفه او را میپایم. مد نظر میگیرم و میکوشم پیشقدمش باشم. در انتظار جرقه‌ای که هرگز نمیزند، شکیبایی پیشه میکنم. مگر لحظاتی در میان شبهای برادر. خواهرانه که دستی بگونه ام میکشد. یا دقایقی که مشتش را بالا پایین پشت هم‌دردش میساید. تنها یکبار از من میپرسد که شغلم چیست. وقتی میگویم دارایی.

چانه چالدارش را به تعرض پیش آورده میگوید. "بگو بینم تو طرف کی هستی؟"
 "هیچکس. من یک کارمندم."
 هیچ قانعش نمیکند.

"تو نمیتوانی بیطرف باشی، تیم. مانند بی وجود بودن است. ما معلول بینشایمان هستیم. در غیر اینصورت تثبیت نمیشویم."

دیگر روز از دیانا پرس و جو میکند: "چه چیز به تباهی رفت؟"
 "در واقع هیچ. قبل از ازدواجمان زمینه درستی نداشتیم. پس از آنهم بهمین روال ادامه یافت."

"پس چرا ازدواج کردی؟"

تنگ خلقیم را میپوشانم. میروم که بگویم، اشتباهات عاطفی گذشته نه قابل تعریفند و نه قابل اصلاح. ولی او جوان است و بگمانم، تصور میکند هر چیزی قابل تعریف است، گیرم بایست در جستجویش کاوش کنی.

با آنچه که امیدوار بودم صداقت تهاجم ستیزی باشد گفتم. "من سفیه بودم. ولی تو هم بمن نگو که هرگز بازیچه حماقت نشده ای. خودت دایم اقرار داری."

در پاسخ با حس برتری لبخندی میزند، و من با یورش خشمی پنهان، ناخودآگاه او را با لاری قیاس میکنم. میروم که باو بگویم، لابد براین ادعایی که شما مردمان شکوفا^۳ و زیبا، از آزمون سخت زندگی مبرایید. نیازی به سخت کوشی احساس نمیکنید. بعوض اینکه قضاوت بشوید، مینشینید و تحلیل ارایه میدهید.

ولی تلخکامی من در او موثر افتاده است. جفت دستهای مرا مشفقانه در دست گرفته، به لب میبرد و مرا زیر نظر میگیرد. هوشمند است؟ سفیه است؟ اما ورای این تحلیل ها است. زیباییش، همانند لاری، قایم بالذات است.

هفته بعد ما دوباره همان یار و قار سابقیم. این روال ما است. تا اینکه مریم مرا بدفترش میخواند و میگوید رزمندگان جنگ سرد بازیافتنی (Recycled) نیستند، و من از این پس باید خود را به چراگاه هانیبروک بسپارم. ولی بعوض دلمردگی، که بطور معمول، پس از شنیدن حکم محکومیت بر انسان مستولی میگردد، احساس انرژی بیحصری وجودم را فرا میگیرد. مریم. برای نخستین بار تو درست فهمیده ای! کرنر آزاد شده است.

تکلیفش را انجام داده و از اینروز بعد، خلاف همه باورهای پیشینش، پند لاری را آویزه گوش خواهد کرد. پیش از بازبینی میبرد، و در عوض دادن، میستاند.

فصل ششم ۱۳۳

- ۱- انگلستان، بریتانیا، شاهنشاهی متحده، هر سه نامهای گوناگون یک کشور هستند-م
- ۲ - نیگر: (واژهء تحقیر آمیز سیاه پوستان آمریکایی. خلاصه واژه نیگرو بمعنی سیاه م.)
- ۳- نیم لبخند تثبیت شده، یکنواخت و بیحال که به لبخند چینی یا لبخند مندرین مشهور است - م
۴. در انگلیسی به آدم متلون المزاج شتر مرغ میگویند - م
- ۵ - Kosher- کاشر: مواد غذایی حلال یهودیان در انگلیسی به هر چیز قانونی و متعارف اطلاق میشود. م
- ۶ - Grouse پرنده شکاری کمیاب، چاق و گوشتالود با تاج قرمز و پاهای پشمالو-م
- ۷- Beautiful People, Flower Children: مردمان زیبا و بچه‌های شکوفا : اتلاق به جوانهای تابع نهضت هیپیگری در ممالک متحده طی دههء ۱۹۶۰ میلادی م

هفتم

از این پس کرنمر بیش از دست بگیر خواهد داشت. دست و بالش را جمع میکند، روستایی میشود، و خود را خلاص میکند. اکنون که جنگ سرد پایان یافته و برنده شده ایم، خود را از گرفتاری و معرکه دنیای عظیم میرهاند. پس از کمک به حصول پیروزی، با وقار از صحنه کنار رفته و آن را به نسل جوانی که مریم با گرمی از آنها یاد میکرد، وامیگذارد. در واقع خرمن صلحی را درو خواهد کرد که خودش در آن مشارکت داشته. در مزرعه و در سادگی روستایی. در قالب غنابخش، سازمان یافته، و روابط والای انسانی، از آزادیهایی که طی بیست و اندی سال دفاعشان کرده، بهره مند خواهد شد. نه بوجهی خودخواهانه، بهیچ وجه. برعکس دست در کار اعمال خیر متعددی خواهد شد:

ولی در سطح اجتماعی کوچک، نه برای به اصطلاح منافع ملی، که اینروزها حتا برای کسانی که به صیانتش کمر بسته اند، بمثابه یک معما است.

این چشم انداز غنی که از سمت و سویی نا منتظر بمن تعارف شده است، مرا بسمت حرکت بی مسئولیت شکوه مندی سوق میدهد. سالن گریل در کانات (Hotel Connaught) را که محراب فرصتهای والای من است، انتخاب میکنم. اگر با تعمق بیشتری مسأله را تحلیل کرده بودم، مکانی کم دنگ و فنگ تر را انتخاب میکردم. زیرا بشیوه نوشداروی بعد از ماقوع، متوجه شدم که امکانات البسه محدود اما را تحت فشار قرار داده بودم. ولی به درک تعمق و تفکر. اگر نزد من بیاید، سرتا پنجه پایش را طلا خواهم گرفت!

با دقت به حرفهایم گوش فرامیدهد، گیرم با دقت شیوه ای نیست که من صحبت میکنم. البته به استثنای مبحث گذشته سریم که دهانم چفت است.

باو میگویم که دوستش دارم و روز و شب دلم شورش را میزند. برای استعدادش، طبع شوخ و شجاعتش، ولی بویژه آسیب پذیر بودنش. و بروایت خودش، آنچه را که سهل الوصول بودن پرمخاطره‌اش میخوانم.

صفا و حقیقت بوجهی بیسابقه از درونم میجوشد. بلکه ورای حقیقت، رؤیای حقیقت است، چرا که پس از عمری خفا کاری، در غرقاب بی تدبیری از خود بیخود شده بودم. بشکرانه وجود او، عاقبت آزاد شده بودم. باو میگویم، آرزو دارم برایش همه خصلتهای یک مرد کامل را داشته باشم. قبل از هر چیز باو پناه داده و حمایتش کنم، حتا از نفس خودش. سعی خواهم کرد محملی برای پیشبرد هنرش، و دوستش باشم. همدم، عاشق، و پیروش خواهم بود. چتری که در زیر آن اجزأ پراکنده مستاصلش به تمامیتی موزون بگرایند. در خاتمه به او پیشنهاد میدهم که بیاید و در زندگی ملاکی من سهیم شود. در خلأ تهی ترین اقامتگاه سامرست، یعنی هانیبروک. در تپه ساران گردش کند، شراب برویاند، موزیک بسراید و عشق بیافریند. دنیای کوچکی از نوع روسو، ولی دلشادتر بیافرینیم، و همه کتابهایی را که آرزو داشتیم بخوانیم.

حیرت زده از بیباکیم، و ناگفته نماند از فصاحتیم. بغیر از شیوه زندگی بیست و پنج سال گذشته ام. میبینم که تمامی انبار مهماتم رادریک شلیک رها کرده ام. میگویم زندگی عاطفی من تا امشب، بخاطر لگامی که بر قلبم زده بودم، یک نمایشنامه کمدی از ارتباطات نا همگون بوده است.

آیا دوباره از لاری نقل قول میکنم؟ هر از گاهی با اکراه متوجه میشوم که برخی از بهترین سخنانم را او بخوردم داده است.

ولی امشب میگویم قلبم گشوده و در پرواز است. با شرمساری اعتراف میکنم که در گذشته به بیراهه‌های ناصواب بسیار رفته ام. بی تردید. مگر اینکه او را درست درک نکرده باشم. این جنبه، با وجود اختلاف سن، وجه مشترک ما است. مگر خودش مدام نزدم اعتراف نمیکند که او نیز بسرحد مرگ از

عشقهای گذرا، مکالمات واهی، و مغزهای تهی خسته و بیزار شده؟ در ارتباط با کارش، لندن کماکان در دسترسش خواهد بود. دوستانش نیز بهمین ترتیب. لزومی نخواهد بود که از هیچ چیزی که گرامی میدارد، بگذرد. در نهایت او روح و روانی آزاده خواهد بود. نه یک زندانی در قلعه. با کمی تعدیل، همه آنچه که میگویم را باور دارم، هر کلام و قولم را. داشتن پوشش را خاصیتی نیست، مگر توانی از قید یک زندگی پوست انداخته، و درون دیگری رشد کنی.

فصل هفتم ۱۳۷

مدتی مدید، بنظر میرسد که قادر به ادای سخنی نیست. بنظرم او را هدف یورشنی پرصلابت تر از آنچه از یک کارمند موقر، که قصد دارد جهت دوران بازنشستگی خود همنشینی انتخاب کند، قرار داده بودم. در واقع زمانیکه منتظر واکنشش هستم، باخود در حیرتم که آیا اینهمه را ادا کرده، و یا تنها به آژیر رهایی یافته ضمیرم که در بند رمز و رازهایم بوده گوش فرا داده ام.

بمن خیره شده است. تحت نظر. واژه بهتری است. دارد لبهایم را میخواند، تجلی هر اسم، ستایشم، صداقتم، و آمال و آرزویم. وانگه که ضمیرم را برویش میگشایم، چهره ام متجلی هر آنچیزی است، که درونم هست. چشمان مفرغی تثبیت شده، ولی برانگیخته اند. مانند اقیانوس، چشم براه توفانند. بالاخره مرا امر به سکوت میدهد. هر چند که دیگر صحبتی ندارم. اینکار را با گذاشتن انگشتش بر لبانم انجام داده و آنرا همانجا نگاه میدارد.

میگوید. "تیم، طوری نیست. تو مرد خوبی هستی. بهتر از آنچه که خودت تصور میکنی. تنها کاری که حالا باید بکنی اینست که یک بوسه بمن بدهی." در کانات؟ قاعدتا باید تعجب مرا در سیمایم دیده باشد. چون بلافاصله از خنده منفجر میشود. برمیخیزد دور میز میچرخد و بدون کوچکترین نشان شرمساری، بوسه ای بلند و ممتد روی لبانم میکارد. قبل از اینکه از چنگالش رهایم سازد، چشمم به خدمتکار سالخورده ای افتاد که صحنه ما را با نظر تأیید مینگریست.

در حالی که در جایش مینشست گفت. "بیک شرط."

در بست

پیانویم

"پیانویت چطور؟"

"میتوانم آنرا باخودم بیاورم؟ بدون پیانو قادر نیستم موسیقیم را ترتیب دهم. من دیلینگ دیلینگم را اینجوری سر میدهم."

"میدانم تو چگونه دیلینگ دیلینگت را سر میدهی. گوش کن، شش عدد بیاور، یک ناوگان بیاور، تمام پیانوهای دنیا را بیاور."

همان شب ما عاشق و معشوقیم. صبح روز بعد بال در آورده به هانیبروک میشتابم که دکوراتورها را بکار بگمارم. آیا یکبار هم به پشت سرم نگاه میکنم؟ لحظه ای تأمل میکنم تا ببینم که آیا کار درستی کرده ام؟

نه.

آیا بهای بسیار گرانی از برای چیزی که میشد سهلتر بدستش آورد نپرداخته ام؟ همه

عمرم جا خالی داده، کش و قوس رفته و سرم را دزدیده‌ام. از حالا به بعد، با اما تحت تکفلم، قصد دارم فکر و عملم را یکسان کنم. مشتاقانه همان روز با شتاب به آقای اپلبی ولزی، تاجر جواهرات و مبل‌مان نفیس عتیقه، تلفن میزنم و او را مامور می‌کنم تا بیدرنگ برایم بجستجوی بهترین پیانو (Baby Grand) که تا این روز بدست بشر ساخته شده پردازد. آقای اپلبی، هزینه‌اش مهم نیست، ولی قدمت و کیفیت داشته باشد. میخواهم از چوبی نفیس ساخته شده باشد. شاید حتا از چوب ساتن. در ضمن حالا که مزاحمتان شده‌ام، آن گردنبند نفیس مروارید سه رج با گیره کامیو (عنابی مایل به آبی-م) را که حدود یکماه قبل پشت ویتربنتان دیدم، هنوز موجود دارید؟

xxx

آقای داس خجالتی تراز آن بود که از شما بخواهد پیش رویش لباستان را بکنید. اگر مرد بودید، با جوراب و شلوار در حالیکه بند کمرتان از اطراف آویخته بود، روبرویش می‌ایستادید. حتا وقتی شما را دمر می‌خواباند و روی تیره پشتتان کار میکرد، کمترین بخش تن را که برای کارش لازم داشت لخت میکرد.

آقای داس بالوجه چینی گرم و گیرایی صحبت میکرد. هرازگاهی برای اینکه شما را از چرت زدن بازدارد، سیوالاتی میکرد. گرچه امروز در شرایط نوینم آرزو میکردم این سیوالات را خودم بکنم. آنها را دیده‌ای؟ اما اینجا آمده؟ او همراهش بود؟ کی؟ تیمودی، ورزش‌هایت را مرتب انجام داده‌ای؟

با صدایی خواب‌آلوده گفتم: "مثل نماز"
آن خانم اهل سامرست چطورند؟

با وجود خواب‌آلودگیم سرعت سیوالش را تحلیل کردم. میدانستم منظورش خانم همکاری است در فروم، که بمن معرفی کرده بود، تا وقتی به سامرست منتقل شدم بتوانم به او مراجعه کنم. ولی ترجیح دادم خود را به آن راه بزنم و گفتم. آوه حالش خوبست، متشکرم، زیاد کار میکند. تورهای زیادی دارد. شما احتمالا او را بیشتر از من میبینید. راستی آخرین بار که نزد شما آمد، کی بود؟

هنوز کلامم تمام نشده، او از سو تفاهم مضحک زده بود زیر خنده. البته رابطه من با اما بر هیچکس پوشیده نبود. در ماههای اولیه زندگی نوینم، با اشتیاق او را بهره‌رکس که به من برمیخورد معرفی میکردم: اما، دخترک هم‌نیشتم، آمال و آرزوهای بزرگم، و عشق تحت تکفلم، هیچ جنبه پلید و دزدکی وجود نداشت.

آقای داس، به جرئت بگویم، کار این خانم بهیچ وجه پپای شما نمیرسد. با تاخیر جواب سیوالش را دادم. و او بلافاصله قرین شرمندگی شد.

فصل هفتم ۱۴۹

در حالیکه کف دستش را روی شانه‌های من میفشرد گفت: "تیمودی، این حرف لزوماً درست نیست، آیا مرتب نزد او میروی یا هر دم بیل یک جلسه اینجا، یکی آنجا، هر شش ماه یکبار؟ اگر به این شیوه عمل کنی، البته هیچ خاصیتی ندارد."
گفتم: "این را به اما بگو، قول داده بود که هفته گذشته بیاید پیش شما. شرط میبندم که نیامده."

علیرغم همه کنکاشهای من، آقای داس بوجه زیرکانه‌ای خاموش ماند. سعی داشتم او را بحرف بیاورم، لابد ناشیانه، چون خودم پراز تنش بودم. او هم از زیر جواب به سیولات من شانه خالی میکرد. لابد برای اینکه شرمش میامد بگوید بهمراه لاری آمده بود. بهر دلیل مقرر نمیامد. شاید تنش را در صدای من یا در بدنم حس میکرد. از آنجا که آقای داس نابینا بود، استبعادی نداشت که انواع پیامهای مافوق طبیعی از طریق گوشهای حساس و یا پنجه‌های کاوشگرش به ذهنش راه یابد.

در حالیکه بیست پاوندیم را بدستش میدادم، بالحنی جدی گفت: "تیمودی، دفعه آینده امیدوارم توجه بیشتری بمن داشته باشی."

قفل صندوقش را که باز کرد، چشمم به دفترچه تعیین وقت مسئول پذیرش افتاد. کنار تلفن قرار داشت. فکر کردم بدزدمش. آنوقت میتوانستم بینم آیا اینجا آمده، با چه کسی، و کی. ولی قادر نبودم بخاطر جاسوسی اما، از آقای داس دزدی کنم. حتا اگر اینکار اسرار تما دنیا را برایم حل میکرد.

× × ×

در پیاده رو کنار کلینیک جراحی ایستاده‌ام، نفسم سنگین است. مه غلیظ چشمها و بینی ام را میسوزاند. ده متر آنسوتر، ماشین پارک شده‌ای زیر نور چراغ خیابان چشم غره میرفت. مراقبینم؟ سلانه بطرف ماشینم رفتم. از کنارش که گذشتم، برروی سقفش کوبیدم و بصدای بلند داد زدم: "کسی اینجاست؟" انعکاس صدایم لابلای مه غلیظ گم شد. بیست قدمی جلو رفتم و دوباره برگشتم. حتا سایه‌ای هم بمن نزدیک نشد. کوچکترین صدایی، دور یا نزدیک، از ورای پرده غلیظ مه بسویم نیامد.

چبود کاوشهایم از بیخ و بن تغییر کرده. دیگر با دلهره در پی علایمی از زنده یا مرده بودن لاری نیستم. دنبال زنده هر دو آنها میگردم. بخاطر توطیه اشان، و علتش. با شتاب از میان مخروط نور چراغ‌های خیابان و در زیر چتر درختان میگذشتم. اشباحی از حیظه دیدم بسرعت میگذشتند. بارانیم را پوشیدم. کلاه پشمی در جیبم یافته و آنرا نیز بسر کشیدم. قیافه ام بکلی تغیر کرده است.

x x x

پس از ده سال این خانه هنوز مرا میترساند. گرچه از گیرش فرار کرده بودم، ولی دایم مثل روحی سرگردان بدانجا باز می‌گشتم. پس دیوارهای خزه بسته کبودش، بازمانده رویای یک عمر خوشبختی از کف رفته ام آر می‌ده است. اوایل که خود را به آپارتمان محقری در حومه شهر منتقل کرده بودم، سر راه اداره بعوض عبور از جلویش، راهم را کج می‌کردم. اگر برحسب نیاز مجبور میشدم از مقابلش عبور کنم، در مخیله ام تصور می‌کردم که بدرونش کشیده میشوم تا دوره محکومیت دیگری را سپری کنم. ولی پس از مدتی، کنجکاوی مفرط جایگزین انزجارم شد. یک ایستگاه جلوتر از مترو پیاده میشدم، از میان تیغستان عبور می‌کردم تا بتوانم نگاهی بدرون پنجره‌های روشنش بیندازم. چگونه زندگی میکنند؟ سوای من راجع به چه حرف میزنند؟ هنگامیکه آنجا زندگی می‌کردم کی بودم؟ از اینکه دیانا اداره را ترک کرده بود شکی نداشتم، یکی از آن نامه‌های مشهورش برای مریم نوشته بود.

مریم در حالیکه از خشم می‌جوشید، گفته بود: "دارلینگ قبلی سرکار تصمیم گرفته که ما همان گشتاپو هستیم. بی نزاکت می‌گوید ما بی‌قانون، بی لیاقت، و سر خود عمل میکنیم. میدانستی که داری یک خاین در دامانت می‌پرورانی؟" "دیانا اینجور نیست، اندازه ندارد."

"خوب چه غلطی میخواهد بکند؟ لابد قصد دارد وجدانش را در ملاء عام بتکاند. ما را از سرتا پای روزنامه گاردین نمذ مال کند؟ تو هیچ نفوذی رویش داری؟" "همانقدر که تو داری."

میشنوم که دارد درس روانشناسی میخواند. مشاور خانوادگی شده. لاغر کرده. در شهرک کنیتیش کلاس یوگا میرود. ادگار شوهر جدیدش هم ناشر کتب درسی است. زنگ در را زدم، بلافاصله باز کرد. گفت: "فکر کردم سباستین بود."

سر زبانم بود، نزدیک بود از اینکه عوضی بودم عذر بخواهم.

x x x

در سالن نشسته بودیم. یادم نبود که سقفهای اینجا چقدر کوتاه بودند. شاید هانیبروک مرا بدعادت کرده. شلوار جین و بالاپوش ماهیگیری کورنیشی که در تعطیلات پدستو خریده بود بتن داشت. آبی رنگرفته‌ای بود که باو می‌آمد. صورتش بنظر بیرنگتر و پهنتر از آنچه که بخاطر داشتم می‌آمد. رخسارش شیری تر بود. زیر چشمش را هم کمتر کشیده بود. کتابهای ادگار از زمین تا سقف را پوشانده بود.

بیشترشان موضوعاتی که بگویشم هم نخورده بود.
گفت: رفته به یک سمینار در راونا.

آه، بله. عالیه. بسیار عالی. هیچوقت لحن و آوای متعارفی که بتوانم با او صحبت کنم نداشته ام. آرامشی هم در کار نبود، هرگز. راونا تکرار کردم.
گفت: "حدود نیم دقیقه دیگر یک مریض دارم. رسم هم نیست که مریضهایم را معطل کنم. چه میخواهی؟"

"لاری مفقود شده. دارند دنبالش میگردند."
کی میگرده؟

"همه. اداره، پلیس، البته سوا سوا. راجع به رابطه‌اش با اداره هم که نمیشود به پلیس چیزی گفت."

چهره‌اش بهم آمد. ترسیدم الان است که یکی از آن نطقهای معروفش را تحویلیم دهد: همه ما باید باز باشیم و راست و پوست کنده همه چیزمان را بهم بگوییم. سری بودن شاخص بیماری نیست، خود مرض است.

گفت: "چرا؟"

"منظورت چرا نمیتوانیم به آنها بگوییم، یا چرا ناپدید شده؟"
"هر دو"

از کجا این نفوذ را روی من پیدا کرده؟ چرا جلوی تپق میزنم و موش میشوم، نمیدانم. بلکه برای اینستکه بیخ و بن مرا میشناسد. یا اینکه هرگز مرا نشناخت.
گفتم: "مظنونند که پول دزدیده. یک خروار. پلیس سوژن برده که بلکه منم همدستش باشم، اداره هم همینطور."
تو که نیستی.

آلته که نیستم.

پس چرا آمده‌ای پیش من؟

شق و رق روی دسته نیمکت نشسته و دستهایش را روی دامنش بهم جفت کرده بود. تبسم بیروح روانکاوی را بر لب داشت. مشروب روی میز بغل بود ولی بمن تعارف نکرد.

برای این که بتو علاقمند است. تو جزو معدود زنهایی هستی که او تحسینشان میکند بدون اینکه ارتباط جنسی داشته باشد.

تو مطمینی، مگر نه؟

نه، فرضم این است، ضمن این که او ترا اینجور توصیف میکند.

لبخند آمرانه ای زد. "واقعا" که تیم. تو هم آمادگی داری که حرفش را درست بپذیری. الحق که خوش باوری. نکند که سرپیری نرم شده ای."

داشتم میرفتم که باو بپریم و بگویم که من همیشه نرم بوده ام. او تنها کسی بوده که توجه نداشته. بعد هم میخواستم اضافه کنم که برایم پیشیزی ارزش نداشت که او با لاری یا باهر قورباغه دیگری همخوابه شده باشد. تازه اگر لاری کوچکترین توجهی به او میکرد برای این بود که مرا سیخ بزند. خوشبختانه او قبل از من با یکی دیگر از تعبیرهایش بمیان پرید:

تیم، ترا کی فرستاده؟

هیچکس من دارم تک نوازی میکنم.

چطور اینجا آمدی؟

قدم میزد. تنهایی.

دست خودم نیست. بی اختیار تصویری از تو دارم که جیک مریم سر خیابان در ماشینش منتظرت نشسته.

اولا که نیست، اگر هم میدانست که من اینجا آمده ام، سگهایش را بجانم مینداخت. من خودم هم تقریبا فراریم.

زنگ در صدا کرد.

دیانا، اگر چیزی راجع به او میدانی. اگر با تو تماس گرفته، زنگ زده، نامه نوشته، سرزده، اگر بلدی که چطور میشود پیدایش کرد. خواهش میکنم بمن بگو. من لاعلاج شده ام.

گفت: "سباستین است،" و رفت بطرف هال.

صداهایی شنیدم و سپس آهنگ قدمهای جوانی که بطرف زیرزمین میرفت. با دلخوری بیموردی متوجه شدم که مطالعه سابق مرا تبدیل به اتاق مشاوره اش کرده است. به صندلیش برگشت و درست مثل پیشتر روی دسته اش نشست. اول تصور کردم که قصد دارد عذر مرا بخواهد. چهره اش مصمم مینمود. ولی متوجه شدم که یکی از تصمیمات خود را گرفته و قصد دارد مرا ارشاد کند.

او آنچه را که بدنبالش بوده پیدا کرده. تنها چیزی است که میدانم.

خوب دنبال چه میگشته؟

اولا که نگفت، تازه اگر هم گفته بود، احتمالا برای تو بازگو نمیکردم. از من بازجویی نکن تیم. تحمل نخواهم کرد. بهمین بسنده کن که شش سال آژگار مراکشاندی به آن اداره کوفتی. من نه بینشهایشان را قبول دارم و نه تحلیلها و

روشهایشان را."

"دیانا، من از تو بازجویی نمیکنم. یک سیوال ساده کردم. او دنبال چه میگردد؟"
"بگفته خودش. کوک تکامل یافته سازش. آرمان همیشگیش. نواختن یک نت تکامل یافته. او همیشه ذهنیت تصویری داشته. طبیعتش است. تلفن زد، گفت آنرا یافته است. نت تکامل یافته را."
"کی."

"حدود یکماه قبل. احساسم این بود که راهی یکجایی است و دارد خداحافظی میکند."

"نگفت یکجا؟"

"نه."

"اشاره ای هم نکرد؟"

"نه."

"خارج بود؟ روسیه نبود؟ جایی مغنم، مهیج و تازه؟"

"بهیچ عنوان اشاره ای نکرد، خیلی احساساتی بود."

"منظورت مست بود؟"

"منظورم عاطفی است، تیم. به صرف اینکه تو بدترین وجنات لاری را از درونش بیرون میکشیدی، معنیش این نیست که نسبت به او حق مالکیت داری. او احساساتی شده بود. دیر وقت شب بود. ادگار هم خانه بود. دیانا عاشقتم، پیدایش کرده ام. نت تکامل یافته ام را پیدا کرده ام. همه چیز برایش جا افتاده بود. خویشتن خود را یافته بود. دلش میخواست این را بدانم. به او تبریک گفتم."
"اسم زنک را برایت نگفت؟"

"نه، تیم، راجع به زنی صحبت نمیکرد. لاری بالغ تر از آنست که تصور کند ما پاسخ همه چیزیم. او راجع به خویشتن خود و باز یافت هویتش حرف میزد. وقتش رسیده که یاد بگیری بدون او به تمشیت خود پردازی."

"انتظار نداشتم سرش داد بزنم، و تا این مقطع انرژی زیادی صرف کرده بودم که جلو خودم را بگیرم. ولی از آنجا که او یکجانبه خود را راهبه معبد خود تعبیری و متکلم وحده گماشته بود، دیگر دلیلی برای خویشتن داری نبود. دیانا من آرزو دارم که بدون او تمشیت کنم! حاضرم تمام ثروتم را بدهم که برای تتمه زنگیم از شر لاری و کارهایش خلاص شوم. از بخت بد ما بطور لاعلاجی درهم تنیده ایم. و من ناگزیرم که برای رستگاری خودم و احتمالاً او، پیدایش کنم."

با تبسم زمین را نگاه میکرد. لابد وقتی مریضهایش داد و قال راه میاندازند، اینکار را میکند. تَن صدایش آوای شیرینتری بخود گرفت.
 پرسید: "اما چطور است؟ تر و تازه و جوان مثل همیشه؟"
 "متشکرم، خوبست. چطور مگر؟ چرا میپرسی؟ لاری راجع به او هم باتو صحبتی کرده؟"
 "نه، ولی تو هم نکردی. متحیرم که چرا؟"

×××

داشتم کوهنوردی میکردم. در همپستد صعود مکاشفه و رهگشا است. ولی اگر در سرایشب باشی، رهرو بازگشت به جهنم است. هوای سنگینتر، مه غلیظتر، و در پیش رو وصله‌هایی از کاخ‌های آجری نماهای جورجینا.
 داخل یک پاب شده، گیل‌اس اسکاچ سفارش دادم و نشستیم. شبی را بخاطر آوردم که انوار کبود در سر، به‌هانیروک برگشته بودم. اگر جمعیتی هم در پاب بود من کسی را نمیدیدم. بدون احساس سبکبالی دوباره براه افتادم.
 وارد کوچه‌ای شدم. دریکسو دیوار آجری بلندی بود، درسمت دیگر نرده آهنی نیزه‌مانند. در انتها نیز کلیسای چوبی سفیدی که مه رأس مخروطی برج ناقوسش را گردن زده بود.

شروع به نفرین کردم.

نفرین نثار استعمار ذهنی انگلیسی منش بودن کردم، که تمام عمرم نیروی محرکه من بوده.

دیانا را نفرین کردم که جوانیم را دزدیده و تازه بابت آن از من تنفر هم داشت. تمام دریوزه گی و کنکاشهایم را برای ایجاد ارتباط بیاد آوردم. ارتباطات مهجور و بازگشت مجدد به چنبره تنهایی سوزاننده. پس از نفرین به انگلستانی که مرا ساخته و پرداخته بود، اداره ام‌رالعت فرستادم که در خفا انبان دانشش بود. و پس آن‌ا را که بفریب مرا از اسارت آسوده ام بیرون کشیده بود.

سپس لعنت به لاری فرستادم، که پرتو نوری بر ژرفای تهی غار مانند آنچه را که او مغز چهارگوش و بی‌جاذبه من میخواند انداخته، و مرا از چارچوب ارزشمند خویشنداریم بیرون کشیده بود.

فراتر از همه خودم را لعنت کردم.

ناگهان بشدت خوابم گرفته بود. سرم بر تنه ام سنگینی میکرد. پاهایم داشت از زیرم در میرفت. فکر کردم همانجا کنار پیاده‌رو دراز بکشم، خوشبختانه تاکسی سر رسید

فصل هفتم ۱۵۵

و در عوض به کلوبم مراجعت کردم. چارلی دربان پیام تلفنی را تحویل داد. از کارآگاه بازپرس براینترنت بود. خواهش کرده بود در اولین فرصت با او تماس بگیرم.

هیچ کس در کلوبها نمیخواهد. بوی عرق تن مردانه و کلم مانده میدهد. دایم صدای خرناسه همبندهای خود را میشنوی. آدم را یاد ایام مدرسه میندازد. شب بعد از مسابقات ششم است، فستیوال سالانه فوتبال وینچستر. این بازی آنقدر ادا و اطفا دارد که حتا بازیکنان کارکشته نیز تمام قواعد و ضوابط آنرا نمیدانند. میزبان برنده شده است. قمپز نباشد، من برنده شده ام. زیرا کرنر کاپیتان تیم و قهرمان مسابقه است. نوک حمله فوق العاده را هدایت کرده، و اکنون طبق سنت تیم پیروزمند، در کتابخانه میزبان سرگرم جشن و سرورند. بچه‌های تازه کار روی میزها پریده، برایشان سرود میخوانند و پایکوبی میکنند. برخی از بچه‌های تازه وارد بدمیخوانند و هو میشوند و کتاب بسویشان پرتاب میگردد. بعضی در عوض بسیار شیوا میخوانند. و در نتیجه با پرتاب نان، میبایست رویشان کم شود. یکی از نوواردها صدایش در نیامد، و در وقت مناسب میبایست حسابش رسیده شود. این یکی پتیفر بود.

آخر شب که سر میزی تنها نشسته بودیم میپرسم، "تو چرا نمیخواندی؟"
"خلاف آیین مذهبی من است. من جهودم."
"چرند نگو، تو پدرت عضو کلیسا است."
"تازه گرویده ام."

با بزرگواری باو میگویم، "یک فرصت بتو میدهم. شعار وزیر اساس فوتبال وینچستر چیست؟" آسانترین سیوالی که در قاموس شعارهای مدرسه میتوانستم به او اهدا کنم. پاسخ میدهد، "دامچاله یهودیان."
چاره‌ای نداشتم جز اینکه کتک سیری باو بزنم. در حالی که تنها پاسخی که لازم داشت بدهد: "ترفند بازی ما بود."

۱- Georgian - یکی از سبکهای معماری مربوط به قرن شانزدهم انگلستان که ترکیبی از چوب و آجر است - م

هشتم

پنجره کوچکتر از آن بود که بشود از آن بیرون پرید، و بلندتر از آن بود که از ورایش بتوان چیزی ملاحظه کرد، مگر رأس نارنجی رنگ جرثقیلها و ابرهای نمناک آسمان بریستول. سه عدد صندلی در اتاق بود که مثل میز، به زمین زنجیر شده بودند. آینه ای بدیوار نصب بود. فرض کردم باید نظرهاهی یک طرفه باشد. هوا مانده و نمناک بود. پنج طبقه پایینتر آگهی مچاله شده ای که بر رویش حقوق مدنی من تشریح شده بود، در مسیر تراقیک باد میخورد.

براینت یکسر میز و منهم در سمت مقابل نشسته بودیم، لاک نیز با پیراهن بدون کت وسط ما را گرفته بود. متحیر بودم که کتش کجا است. سمت راست لاک، روی زمین، کیف قهوه ای چرم مصنوعی بازی قرار داشت. درون خانه هایش چهار عدد بسته مربع مستطیل، پیچیده در پلاستیک سیاه رنگ، فهرست شده، و در اندازه های مختلف بچشم میخورد. پشت هریک با ماژیک قرمز مرجوعاتی مثل (LP-Exb ۲۷) نوشته شده بود، که فرض کردم مفهومی باشد؛ نمودار شماره ۲۷. پرونده لارنس پتیفر باشد. در حالت پرتنش و مضطربم، طبیعی بود که کمتر نگران نمودار ۲۷، و بیشتر نگران بیست و شش تای دیگر باشم. واگر بیست و هفت عدد از آنها وجود داشت چرا فقط این چهار عدد در کیف بود؟

هیچگونه توضیحی در کار نبود. هیچکس از اینکه بعد از ظهر شنبه مرا به بریستول کشانده است، عذر خواهی نکرد. براینت آرنجش را روی میز گذاشته و چانه اش را روی مشت فشرده اش تکیه داده بود. لاک ضبط صوت زخم و زیلی کوچکی از کیفش بدر آورد و انداخت روی میز. از این کار که ناراحت نمیشوید؟

بی آنکه منتظر شود که آیا من ناراحت می‌شوم یا نه، دکمه شروع را فشرد و سه بشکن زد. نوار را متوقف کرده و آنرا برگرداند. ما هم نشستیم و به انگشتهای لاک گوش دادیم که سه بار تقه زدند. از بار آخری که او را دیده بودم، صورتش با حساسیت به اصلاح، جوش زده بود و زیر چشمهای تنگش پف داشت.

آقای کرنمر، آیا رفیق شما دکتر پتیفر اتومبیل دارد؟" با حالتی غمناک در حالی که با کله خربوزه مانندش به دستگاه ضبط اشاره میکرد ادامه داد. "رو به این صحبت کنید نه با من."

پاسخ دادم، "در لندن یک گله از آنها داشت. معمولاً هم متعلق به دیگران بودند. هیچوقت سیوال نکردم. من دوستان و آشنایان او را نمی‌شناختم."

"در باث چگونه؟"

"هیچ اطلاعی ندارم که او در باث چه ترتیبی جهت ایاب و ذهابش داده بود."

من کند و ملا لغطی پیش میرفتم. از یک هفته قبل بسی پیرتر شده بودم. لاک گفت:

"آخرین باری که او را با ماشین دیدید کی بود؟"

"خیلی باید بخودم فشار بیاورم تا یادم بیاید."

براینت یک گونه تبسم جدید ابداع کرده بود. حال و هوای پیروزمندانه‌ای داشت. آوه، اگر مایل باشید ما شما را تحت فشار خواهیم گذاشت. جناب کرنمر خان. مگر نه آلیور؟"

گفتم: "تصورم این بود که شما مرا خواسته اید تا چیزهایی را برایتان شناسایی کنم. براینت به تایید گفت: "همینطور است."

"اگر نظرتان اتومبیلش باشد، به احتمال زیاد کمک چندانی نخواهم بود."

لاک پرسید: "هرگز او را در تویوتای سبز مدل حدود سالهای ۱۹۹۰ دیده اید؟"

"من تخصصی در مورد ماشینهای ژاپنی ندارم."

براینت برای لاک توضیح داد:

"سرکار استوار، آقای کرنمر در هیچکاری تخصص ندارند. ایشان هر را از بر تشخیص نمیدهند. این مسأله از آنهمه کتب سنگین و رنگین خارج‌جای که در کاخشان دارند مشخص است."

لاک از درون کیفش یک کتابچه راهنمای اتومبیل پلیس که علامت گذاری شده بود، در آورد و بمن داد. همینطور که ورق می‌زدم شمایل یک تویوتا کارینای ۱۹۸۹ آبی رنگ با باندهای حفاظ سیاه‌رنگ را دیدم. مشابه همان که لاری در آخرین ملاقات یکشنبه‌اش در هانیبروک سوار بود. لاک هم آنرا دیده بود. در حالیکه صفحه را با

انگشت استخوانیش نگه میداشت، پرسید: "این چطور؟"
 "متأسفانه بنظرم آشنا نمیآید."
 "منظورتان نه است؟"

"منظورم این است که بخاطر نمیآورم که او را با چنین اتومبیلی دیده باشم."
 "پس چطور است که آقای گابی پستیچی دهکده شما میگوید یکشنبه بسیار گرمی
 احتمالاً در جولای، هنگامیکه از کلیسا بیرون میآمده، تویوتای مشکی یا سبز رنگی
 را بهمراه شخصی با مشخصات پتیفر دیده که وارد منزل شما میشده است؟"
 از اینکه گابی را هم بازجویی کرده بودند، حالم بد شد. "من هیچ نمیدانم چرا او چنین
 چیزی را بخاطر میآورد یا نه، قدر مسلم این است که ورودی منزل من در دیدرس
 کلیسا نیست. بنابراین شک دارم که او چنین مطلبی را بخاطر داشته باشد."
 لاک پاسخ داد: "تویوتا از مقابل کلیسا بسمت شما میرفته است. در انتهای دیوار حیاط
 کلیسا ناپدید شده و از سمت دیگر هم بیرون نیآمده. تنها جایی که میتواند بیچد
 در منزل شما بوده است."

پاسخ دادم: "ماشین میتواند از آنطرف خارج شده باشد بدون اینکه آقای گابی آنرا
 دیده باشد، یا اینکه همانجا توقف کرده باشد."

در حالیکه برایت کماکان بما خیره شده بود، لاک مجدداً داخل کیفش بجستجو
 پرداخته و یکی از بسته‌ها را که حاوی دفترچه حساب بانکی لاری در لندن بود
 بیرون کشید. برای من چنان دوست قدیمی بود که نزدیک بود بی اختیار لبخند بزنم.
 در زمان خودم شاید صدتا از آنها را زیر و رو کرده بودم. همواره متحیر بودم که لاری
 با پولش چه کرده. آنرا به چه کسی داده است. کدامیک از چکهایش را فراموش کرده
 و نوشته یا از قلم انداخته.

لاک پرسید: "هیچوقت پتیفر هدیه نقدی بشما داده است؟"
 نه، آقای لاک، دکتر پتیفر هرگز پولی بمن نداده است."

شما چطور، چیزی به او داده اید؟

"من گهگاه مقادیر جزئی به او قرض میدادم."

"چقدر جزئی؟"

"گاهی بیست تا، گاهی پنجاه تا."

"این رقم بنظر شما جزئی است؟"

"مطمینم این مبلغ تعدا کثیری از کودکان گرسنه را سیر میکند، ولی در دست لاری
 دوام چندانی نمیآورد."

میل دارید بهر شکل و شمایلی، روایت خود را راجع به اینکه شما و پتیفر هیچگاه در معامله ای مشارکت نداشته اید، تغییر دهید؟"

"عین حقیقت است، بنابراین دلیلی ندارم که تغییری در آن بدهم. دفترچه بانک را سوی من پرتاب کرد و گفت: "صفحه هشت."

صفحه هشت را آوردم. صورت وضعیت سپتامبر ۱۹۹۳ بود. برجی که اداره پاداش سخت کوشی او را بمبلغ ۱۵۰/۰۰۰ پاوند از حساب موقوفات میلز و هایورن اپرداخته بود. این وجوه بدهی اعتباری او را بمبلغ ۳/۷۲۸ پاوند پوشانده بود.

لاک پرسید: "شما خبر دارید که در سپتامبر ۱۹۹۳ دکتر پتیفر از کجا، چگونه، و چرا مبلغ یکصد و پنجاه هزار پاوند استرلینگ بدست آورده است؟"

"خیر، چرا از مرجعی که این مبلغ را به او پرداخته، سیوال نمیکنید؟"

پیشنهاد من اوقاتش را تلخ کرد. آقای که شما باشید میلز و هایورن از آن دفاتر وکالت و تولیت موقوفات گند دماغ سطح بالا، و سنتی جزایر چانل است. شرکا مصاحبت با افسران پلیس را خوش ندارند و اطلاعات راجع به موکلینشان را هم تنها زمانی حاضرند افشا کنند که دادگاه معتبری در جزایر حکم داده باشد. بهر حال - برایت آرنجش را به میز تکیه داده و تنه اش را راست کرد. گویی خود را برای نبرد آماده میکرد.

لاک ادامه داد: "بهر حال تحقیقات من نشان میدهد که همین دفتر تولیت موقوفات حقوق سالیانه پتیفر را به نیابت از طرف شرکتهای انتشارات و فیلم ثبت شده در مکانهای مضحکی مثل سویس پرداخت میکرده است. حیرت آور نیست؟"

"تمیفهمم چرا؟"

به خاطر اینکه بکر این حقوقهای پرداختی ساختگی بودندند اند. پتیفر هرگز چنین خدماتی را ارایه نکرده است. در صدهای حق تألیف کتب نشر خارج که هرگز نوشته. پیش پرداخت خدماتی که هیچگاه به انجام نرسانیده است. تمام ساختار از سر تا پا ساختگی است. تازه اگر از من پرسشی چندان هم هوشمند نبوده است. پس جناب کرنر، تصور میفرمایید چه کسی این مقدار رنج و کوشش را محض گل جمال آقای دکتر بخود هموار کرده باشد. بله؟"

من هیچ تصویری نداشتم و بفوریت آنرا اعلام کردم. متحیر بودم که چطور ترتیبات خودپسندانه و مهجور طبقه بالا جهت پرداخت دستمزد یهودای لاری، همانگونه که پیش بینی میکردم، میتوانست ظرف دو روز توسط یک افسر پلیس متعصب و

پیگیر با یک دست‌گاه کامپیوتر رومیزی، افشاگر دد.

لاک بالحنی خودنما و استهزا آمیز ادامه داد: اگر التفات بفرمایید، عرض کنم که یک چیزهایی در مورد این دفتر میلز و هایورن بو میدهد. یکی از فعالیت‌های جانبی این دفتر تا آنجا که توانسته ایم توسط منابعمان کشف کنیم، رتق و فتق برخی از پرداختها است به نیابت از طرف دولت علیاحضرت ملکه. "دنیای من از بیخ و بن بلرزه افتاده بود. نظرم، اگر عنایت بفرمایید، اینست که اینها مبالغی از خزانه دارایی علیاحضرت دریافت میدارند و آنها را تبدیل به انحاء دیگری از پرداختها میکنند." در حالیکه واژه دارایی را ادامیکرد چانه‌اش را سمت من کش آورده بود. از قبیل شخصیت‌های صاحب نفوذ خارجی، تنخواه و بودجه‌های مخفی برای پروژه‌های دفاعی و سایر موارد به اصطلاح کمرنگ هزینه‌های دولت. شما اطلاعی راجع به این جنبه امور دارید؟ بله؟

آقای برایت و بنده قدری از این تواتر حوادث با توجه به اینکه شما هم در دارایی تشریف دارید و مبالغی از وجوه دولت فخمه انگلستان از این طریق به جیب آقای پتیر سرزیر میگشته است، شگفت زده شده ایم.

در پرت و پلاترین کابوس‌هایم نیز تصور نمیکردم واحد مالی آنقدر بی تدبیر باشد که مکانیزم شستشوی پرداختهای لاری را برای پروژه‌های مخفی دیگری نیز بکار گرفته، و در نتیجه لاری و سایر پرسنل مرتبط با او را در مهلکه قرار داده باشند. گفتم: "متأسفانه این همه از سر منم زیاد است."

برایت با خشونت گفت: "ممکن است بفرمایید چه چیزی از سر جنابعالی زیاد نیست؟ با توجه به اینکه بما اجازه داده اند که در مورد سرکار فقط بدانیم که یک مسئول عالیرتبه دارایی هستید."

گفتم: "متأسفانه متوجه نمیشوم منظورتان از این کنایات چیست؟" "کنایات؟ بنده حقیر؟ پناه بر خدا جناب کرنمر خان. این حرفها از سر بنده بیقدر هم زیاد است. مسایل سطح بالا است. به این احقر اصغر میگویند بودجه سری وزارت دارایی است. البته من اینقدر شعور

دارم که مسایل ساده را حلاجی کنم.

بالاخره اگر سرکار دست درکار رد کردن چند میلیون به یک عرب متقلب باشید تا کمکتان کند هواپیماهای اسقاطان را به آنها قالب کنید، چرا چند میلیونی هم محض اینکه انگلیسی جنتلمنی هستید بخودتان پاداش ندهید؟ یا حتا بهتر، به همدستان رد نکنید؟"

"این یک تهمت بیشرمانه و غیر واقعی است."
لاک گفت: "صفحه سیزده."

لاک پرسید: "چیزی نظرتان را جلب میکند؟"

مشکل بود که نکند. صفحه سیزدهم صورت وضعیت بانکی لاری مربوط به برج جولای ۱۹۹۴ بود. تا حدود بیست و یکم آن برج موجودی لاری متجاوز از ۱۴۰/۰۰۰ پاوند بود. در روز بیست و دوم، لاری مبلغ ۱۳۸۷۰۰۰ پاوند کشیده و مبلغ ۲/۱۷۶ پاوند باقی گذاشته بود.

"راجع به این مطلب چه فکر میکنید؟"
هیچ، لابد یک خانه خریده.
"نخیر"

"سرمایه گذاری کرده، اصلاً من چه میدانم."

روز بیست و دوم جولای، با اطلاع قبلی به مدیر شعبه، به گیشه تله مراجعه کرده و تمام مبلغ یکصد و سی و هشت هزار پاوند را نقداً بصورت اسکناسهای بیست پاوندی، پنجاه پاوندی هم نپذیرفته، در پاکتهای قهوه‌ای رنگ بانک دریافت داشته است. کیف یا جعبه‌ای هم با خودش نیاورده بود. در نتیجه یکی از دخترکان تله مجبور شده بین همکارانش جستجو کند و یک کیسه دسته دار خرید برایش تهیه ببیند تا اسکناسهایش را جاده‌د. روز بعد یک هزار پاوند نقداً بابت چهار فقره بدهیش به خانم صاحبخانه پرداخته است. مقصد مابقی یکصد و سی هزار پاوند، تا این تاریخ مشخص نشده.

چرا؟ کودن وار با خودم میاندیشیدم، چرا آدمی که سی و هفت میلیون از سفارت روسیه دزدیده، میبایست مبلغ یکصد و سی هزار پاوند تتمه حساب خودش را هم بکشد؟ برای چه کسی؟ برای چه؟

براینت از سر میز پیشنهاد کرد. "مگر اینکه آنرا بشما داده باشد، آقای کرنر."
لاک پرید وسط. "یا شاید از شروع کار متعلق به شما بوده است."

براینت گفت: "البته غیر قانونی. ولی ما که اینجا راجع به قانون صحبت نمیکنیم. بیشتر جنبه شرافت در بین دزدان مطرح است. تو آن را کش رفتی. دکتر هم خواباندش توی حسابش. او وردستت بود. باهم همدست بودید. مگر نه؟"

من زحمت جواب هم بخودم ندادم، او هم بالحنی متفرعن ادامه داد.

تو پول خوره داری، مگر نه، جناب کرنر خان؟ مثل مگس دور قاب. خودت یک خروار پول داری ولی باز هم حرص میزنی. راه و رسم دنیا است، مگر نه؟ در وزارت

فصل هشتم ۱۶۳

دارایی لمیده، میدیدی مقادیر متناهی از این پولها حیف و میل میشود، بخودت میگوی، تیمودی، اگر یکقدری از این پول در جیب من برود، بهتر از آنها نیست؟ پس مقداری را کف میروی. هیچکس متوجه نمیشود. ایندفعه مقدار بیشتری کش میروی. باز هم کسی بو نمیرد. بنابراین مثل هر تاجر قابلی کار خود را توسعه میدهی. ولی ما که نمیتوانیم همینطور کور و لال بنشینیم و نظاره گر باشیم. آنهم در این دور و زمانه. هیچکس نمیتواند. خلاف طبیعت بشر است. مگر نه؟ آنهم بعد از خانم تاچر. ناغافل یکی از این روزها یک فرصت طلایی پیدا میشود. فرصتی که وارد یک بازار خارجی بشوی. بازاری که زبانش را هم بلدی و تخصصش را هم داری. فرض کنیم مثل روسیه. آنوقت ترفند اساسی را میزنی. تو و دکترو یکی از آشنایان خارجیش که خود را پروفیسور مینامد.

هر یک متخصص کار خودش. اما جناب کرنر خان مغز متفکر گروه است. بزرگ بزرگان. هم کلاس دارد، هم تهور، و هم رتبه و مقام. حالا جناب خان التفات بفرمایید ببینم، خیلی که از مسأله پرت نیستیم، بله؟ ناراحت نباشید، خودی هستیم. راز دلتان را بما بگویید. ما مردمان خرد و ناقابلی هستیم، مگر نه آلیور؟

هنگامیکه انسان به اعمال دهشتناکی متهم میگردد، هیچ چیز بمانند واقعیت مهجور و حقیر نمی نماید. من همه عمر مفیدم را وقف حراست مملکت از شر دشمنانش کرده بودم. اکنون خودم در نقش دشمن ترسیم میشدم. هرگز از یکشاهی که در اختیارم قرار داشته سو استفاده نکرده بودم. ولی اکنون مورد اتهام قرار گرفته ام که مقادیر متناهی بجیب زده و توسط همدستم، که مامور سابقم باشد، به جزایر چانل فرستاده ام. در حالیکه به آوای اعتراض خودم گوش میدادم، متوجه بودم که فریاد اعتراض منم مثل هر گناهکار دیگری بیقدر و مهجور است. صدای لرزش داشت و تپق میزد. برای خودم نیز هم عرض تهمت زنندهایم بی اعتبار و ناباور بودم. صدای مریم در گوشم طنین میانداخت: 'بله، اینهم راه و رسم دنیا است، یکسر محض گناهی که مرتکب نشده ایم سیاست میشویم، در حالیکه، جایی دیگر با حاصل تبهکاری بزرگمان میزیم به چاک.'

براینت بعد از اینکه کلیه گفته هایم را شنید، با شیوه ای مثل شتر، و در حالیکه سعی میکرد خوش برخورد باشد، گفت. 'جناب کرنر خان، ما در حال حاضر فقط داریم افکارمان را بصدای بلند نشخوار میکنیم. در حال حاضر هیچ اتهام رسمی علیه شما وجود ندارد. ما بیشتر در پی همکاری مسالمت آمیز هستیم. جنازه تو را هم

نمیخواهیم. فقط بما بگو آنچه را که دنبالش هستیم کجا است. میگذاریمش سر جایش. بعد هم خوش و خرم، همگی میرویم خانه‌هایمان یا میکوبیم سینه دیوار، شراب ناب هانیبروکمان را نوش جان میکنیم. التفات دارید چه میخواهم بگویم؟" خیر.

یک وقفه بیحاصل، سپس لاک کتابچه‌های بانکی قدیمیتری را رو کرد، همان بساط بود. هر وقت مبلغ قابل توجهی در حسابش موجود بوده، لاری آنرا نقد کشیده و چه بسر آن آورده، معلوم نیست. یک بلیط فصلی قطار به بریستول، که هنوز قابل استفاده بود، بمبلغ ۷۱ پاوند پیدا کرده بودند. میگفتند درکشو میز کلاس درسش بوده. گفتم خیر، من اطلاع ندارم چرا لاری اینقدر به بریستول رفت و آمد میکرده، شاید به تیاتر یا کتابخانه میرفته. یا شاید زنی رازیر سر داشته است. لحظه‌ای با مسرت ملاحظه کردم که لاک آرام گرفته. انگار از نفس افتاده بود. دهانش گشوده و شانهایش زیر پیراهن بالا پایین میرفت.

با همان ترشروی که ملازم ذاتی او بود سیوال کرد. "هیچوقت دکتر پتیفر از تو چیزی دزدیده؟" هرگز.

"عجیب است، تو از جهات دیگر خیلی برایش حرمت قایل نیستی، چطور مطمینی که از تو دزدی نمیکند؟"

این سیوال یک کلک بود. سر فصل یک یورش جدید. ولی از آنجا که نمیدانستم چه کلکی در آستین دارد، ناگزیر بودم با او برآستی برخورد کنم. دکتر پتیفر ممکن است بسیاری نارساییها داشته باشد، ولی من او را بعنوان یک دزد نمیشناسم. هنوز این کلام از دهانم خارج نشده، برآینت فریادش بهوا رفت. اول تصور کردم روشی پیشه کرده است که مرا بتکاند. ولی بعد متوجه شدم که یک پاکت چاق و چله در دستش است و آنرا بالای سرش میتکاند. پس اینها را چه میخواهید، جناب کرنر خان؟

قبل از اینکه آنها را ببینم، صدایشان راشنیدم. جواهرات عتیقه اما، که روی میز بسمت من میغلطید. کلیه قطعاتی که برایش خریده بودم. از گوشواره‌های دوران ملکه ویکتوریا تا گردنبند سه حلقه مروارید با گیره طلای کامیو که برایم تجلی اما بود، همگی بدست نادان و بیمقدار بازپرس کارآگاه برآینت مثل مشت آشغال بسویم پرتاب شده بود.

من برپا جسته بودم. جواهرات همانند باریکه راهی که بمن ختم میشد، در طول میز

پراکنده بودند. گمانم بسرعت و بی اختیار از جایم پریدم. چونکه لاک هم از جایش برخاسته و راه مرا بسوی در سد کرده بود.

هراسناک، گردن‌بند حکاکی شده را برداشتم و با انگشتانم آنرا لمس کردم. گویی میخواستم اطمینان یابم که آسیبی ندیده است. هر چند که در ذهنم اما بود که لمس می‌کردم. اول کامیو را زیر و رو کرده، سپس سنجاق سینه را، بعد گردن‌بند و نهایتاً انگشترش را. مثنی واژه‌های کلیدی اداره در سرم می‌جوشید: ارتباط... لو رفتن... ذهنیتهای هم‌رشته. بخودم می‌گفتم، علیرغم هر نوع تهدیدی، او را از لاری مجزا کن. اما از لاری منفک میماند.

نشستم سر جایم. براینست با خون‌سردی شعبده بازی که نمایش زیرکانه‌ای را بانجام رسانده باشد، گفت: "جناب کرنر خان، هیچیک از این اقلام را بجا میاوریم؟" البته که میاورم، خودم آنها را خریده‌ام.

"از کی، جناب؟"
از ایلبی ولز، شما چطور آنها را بدست آورده‌اید؟
اگر زحمت نباشد، لطف بفرمایید بینم دقیقاً در چه تاریخی آنها را از آقایان ایلبی ولز خریداری کرده‌اید. البته میدانم که حافظه سرکار در مورد تاریخ قدری سست است، ولی -

صحبتش قطع شد. من مشتم را چنان بر سطح میز کوبیده بودم که همه جواهرات و دستگاه ضبط به‌هوا پرتاب شده و پشت و رو افتادند. این جواهرات متعلق به اما هستند. سر بسر من نگذارید و بگویید آنها را از کجا آورده‌اید.

اتفاق نادری است، هنگامیکه عواطف و راهکار حرفه‌ای باهم منطبق میشوند، ولی آنها با هم جفت شده بودند. براینست تبسم از لب برگرفته و با دقت مرا برانداز می‌کرد. شاید تصور می‌کرد من تصمیم گرفته‌ام که در ازای آزادی اما، به گناهانم اعتراف کنم. لاک سیخ نشسته بود و کله خربزه مانندش را سوی من گردانده بود.

"اما؟" براینست با تامل اسم را تکرار کرده و گفت، تصور نمی‌کنم ما چنین شخصی را بشناسیم. مگر نه آلیور؟ اما کی باشند جناب؟ شاید شما بتوانید ما را ارشاد کنید.

"خیلی هم خوب میدانید او کیست. تمام اهالی دهکده میدانند که اما منزینی (Manzini Emma) با من زندگی می‌کند. او موزیسین است. جواهرات هم متعلق به ایشانند. آنها

را برای او خریده و هدیه کرده ام.
کی؟

زمانش چه اهمیتی دارد، طی یکسال گذشته، در موقعیتهای متفاوت.
تخارجی است، مگر نه؟

پدرش ایتالیایی بود، در گذشته است. خودش متولد و پرورش یافته انگلستان است.
آنها را از کجا پیدا کردید؟ متوسل به قصه ای رؤیایی شدم. آقای بازپرس، من شوهر
شرعی او هستم. بفرمایید بینم چه خبر شده؟

براینت عینکهای دور سیمی بچشم گذاشت. میانم چرا، ولی از دیدن آنها یکه
خوردم. بنظر میرسید که آنها چشمهایش را از چاشنی انسانیت عاری میکردند.
سبیلهای بید خورده اش با نیشخندی سرازیر شده بود.

جناب کرنر خان، بفرمایید بینم خانم منزینی با دکتر پیفرمان هم سر و سری
داشته؟ هم را ملاقات کرده اند؟

این چه ربطی بکار ما دارد. بگویید بینم جواهرات را از کجا آورده اید!
جناب کرنر خان، خودت را برای یک شوک آماده کن. ما جواهرات امای شما را
از آقای اپلبی ولز، همان کسی که روز اول این گنجینه را به شما فروخته بود، گرفته
ایم. او سعی کرده که با شما تماس بگیرد، ولی تلفنتان قطع بوده. لذا به ظن اینکه
ممکن است شیطنتی در میان باشد، به پلیس باث
اطلاع داده است.

آنها هم در زمان بعلت کمبود پرسنل اقدامی نکرده اند. او نقش راوی را بخود گرفته
بود.

آقای اپلبی بنا به عادت همیشگی، در هاتن گاردن مشغول گشت و گذار و سر زدن
به دوستان هم مسلکش بوده. ناگهان یکی از آنها که میداند آقای اپلبی تخصصش
جواهرات عتیقه است، گردنبنند امای شما را نشانش میدهد. آن قطعه رومی، اسم
خوبی دارد. آن تکه دست چپ خودت.
ایننگلیوی حکاکی شده.

بعله...، متشکرم، پس از آن بقیه قطعات را هم میاورد. بکر گنجینه ای که روبروی
سرکار نشسته. بفرمایید جناب، این تمام مجموعه ایست که برای خانم منزینی
خریده اید؟ کل کلکسیون؟
بله.

از آنجایی که تمام گوهرسازان همدیگر را میشناسند، آقای اپلبی از او میپرسد که آنها

فصل هشتم ۱۶۷

را از کجا آورده است. پاسخ میگیرد که آقای دکتری بنام پتیفر از اهالی باث. جناب دکتر بیست و دو هزار پاوند بابت این جواهرات، که میگوید متعلق به مادر مرحومش بوده، دریافت داشته است. این قیمت مناسبی برای این مجموعه است، مگر نه، بیست و دو هزار پاوند؟

بی اختیار صدای خودم را شنیدم که میگویم، قیمت عمده فروشی جواهرسازان است. آنها بمبلغ سی و پنج هزار پاوند بیمه شده بودند. توسط شما؟

مجموعه بنام خانم منزینی ثبت شده. من اقساط ماهیانه اش را میپرداختم. هیچ ادعای خسارتی، بابت مفقود شدن این جواهرات، به شرکت بیمه ارایه کرده اید؟

هیچکس نمیدانست که آنها ناپدید شده اند.

منظور اینکه شما نمیدانستید. امکان دارد که خانم منزینی یا دکتر به نیابت از طرف شما ادعا کرده باشند؟

تصور نمیکنم، چرا از شرکت بیمه نمیپرسید؟

براینت گفت: متشکرم، همین کار را خواهم کرد. سپس اسم و آدرس شرکت بیمه را از من گرفت و یادداشت کرد. در ادامه با منش دوستانه ساختگی گفت: جناب دکتر در ازای میراث ننه جانس پول نقد میخواست. ولی اینکار خلاف مقررات بود. او نیز ادعا میکرد که حساب بانکی ندارد. در نهایت توافق کردند که یک عدد چک در وجه حامل به او بپردازند. دکتر سر خیابان، به بانک جواهر فروش مراجعه کرده، چک خود را نقد میکند و میزند بچاک. ولی نام و مشخصات خود را گفته است. مجبور بوده. گواهینامه رانندگی را هم بعنوان کارت شناسایی ارایه کرده. از بسکه خلاف داشته، گواهینامه اش نزدیک به ابطال بوده است. آدرس: دانشگاه باث. جواهر فروش به دفتر پذیرش دانشگاه زنگ میزند، بله ما یکنفر بنام آقای پتیفر داریم.

پرسیدم: اینهمه کی اتفاق افتاده؟

با لبخند، استهزا آمیزش، عاشق شکنجه دادن من بود.

گفت: واقعا قلقلکت میدهد، مگر نه؟ خودت هیچ تاریخی را بخاطر نمیآوری. اما دایم میرسی کی؟ بعد کمی نرمتر شد و گفت: جناب دکتر چوب حراج جواهرات خانمت را در تاریخ بیست و نهم جولای، جمعه روزی، زده است.

فکر کردم، زمانی که او دیگر آنها را نپوشید. درست پس از سخنرانی عمومی لاری و

پشت بندش، آن شام کذایی. کاری برای دونفر. که آیا خورده یا نخورده باشند. برایت پرسید: راستی خانم منزینی کجا تشریف دارند؟

من پاسخ را آماده داشتم و بدون تیق زدن تحویلش دادم. طبق آخرین خبرم جایی بین لندن و نیوکاسل، در یک تور کنسرت. دوست دارد با هیتی که آهنگهایش را مینوازند همسفر باشد. او الهامبخش آنها است. اما در این لحظه که خدمتتان هستم، کجا است، نمیدانم. رسممان نیست که دایم با هم در تماس باشیم. مطمئنم بزودی زنگ میزند.

اینبار نوبت لاک بود که سر بسر من بگذارد. یک بسته دیگری را باز کرده بود. ولی بنظر میرسید که فقط حاوی خط و خالهای جوهری درهم برهمی باشد که برای خودش نوشته بود.

اما هرگز بشما خبر داده که جواهراتش مفقود شده؟

خیر آقای لاک، خانم منزینی چنین خبری بمن نداده است.

چرا؟ میخواهید بگویند که امای سرکار دو ماه است که جواهراتی به ارزش سی و پنج هزار پاوند را گم و گور کرده، ولی حتا این زحمت را بخودش نداده که بشما خبر بدهد؟

میخواهم بگویم که خانم منزینی شاید خودش هم خبر نداشته باشد که آنها گم شده اند.

خودش که دور و بر بوده، منظورم پیش شما است. تمام این مدت که در سفر نبوده است؟

خانم منزینی تمام تابستان در منزل بوده.

با این وجود سرکار هیچ توجهی نفرمودید که یکروز اما خانم جواهراتش را داشته و روز بعد بدون آنها بوده؟

خیر.

مثلاً شما متوجه نشدید که آنها را نمی پوشیده؟

در مورد او خیر.

چطور؟

خانم منزینی مثل همه هنرمندان دمدمی مزاج است. یک روز همه زر و زیورهایش را میپوشد، ولی پس از آن ممکن است هفتهها بگذرد و حتا تصور آرایش با اشیا قیمتی هم برایش ضد ارزش باشد. به علل مختلف. مسایل مربوط به کارش. مطلبی

آزرده‌اش کرده، یا درد پشتش عود کرده باشد. همانطور که عرض کردم علت و معلولهای متعددی ممکن است دست در کار باشند.

پرداختن به مسأله درد پشت اما سکوت باروری را ایجاد کرده بود. براینترنت با کنجکاوی پرسید: پشتش صدمه دیده؟
متاسفانه بله.

خدا بد ندهد، چطور شده؟

ظاهراً هنگامیکه در تظاهرات آرامی شرکت داشته، با خشونت با او برخورد شده است.

البته از دو دیدگاه متفاوت میشود به مسأله نگریست. مگر نه؟
مطمیناً همینطور است.

تازگیها که افسر پلیس دیگری را گاز نگرفته، بله؟
من از جواب دادن خود داری کردم.

لاک ادامه داد: محض نمونه شما نمی‌رسید. اما چرا انگشترت را دست نمی‌کنی؟
خیر آقای لاک. خانم منزینی و من به این شیوه باهم برخورد نمی‌کنیم.

خودم میدانستم که رفتارم مقیز است. ولی این تاثیری بود که لاک روی من می‌گذاشت.

در حالیکه بنظر میرسد صبرش به انتها رسیده، بالحنی جویده و آمرانه گفت: بسیار خوب شما باهم صحبت نمی‌کنید. همینطور که اطلاع نداری او کجا است. حالا بنظر صایب شخص شخص مالیه چی خودتان بفرمایید، چگونه است که رفیق سرکار دکتر لارنس پتیفر، در جولای امسال، چوب حراج را برداشته و جواهرات امای شما را به دو ثلث قیمتی که برایشان پرداخته بودی، بعنوان اموال مادرش فروخته. در حالیکه میدانیم درست است که آنها را از ما گرفته، ولی درواقع وسیله خودت بوده است.

جواهرات متعلق به خانم منزینی بوده و ایشان مختار است هرکار مایل باشد با آنها بکند. اگر دلش میخواست آنها را به فروشنده دوره گرد هم ببخشد من نمیتوانستم اعتراض بکنم.

در اینجا فرصت مغتنمی یافتم که ضربه‌ای باو بزنم و بفوریت از آن استفاده کردم. آقای لاک، قاعدتاً فرمایشات آقای گابی شما میتواند مشکل گشای کارتان باشد.
منظور؟

مگر یکشنبه‌ای در جولای نبود که آقای گابی مدعی است پتیفر را دیده که وارد

منزل من میشود؟ بسیار خوب، اینهم دزدتان. پتیفر سری بخانه میزند و ملاحظه میکند که خالی است. یکشنبه‌ها کارگر نداریم. خانم منزینی و من هم برای صرف نهار رفته ایم بیرون. پنجره را میشکند، وارد منزل میشود، یگراست به آپارتمان او می‌رود و جواهرات را بر میدارد.

لابد متوجه شده بود که دستش انداخته ام، چون چهره‌اش برافروخته شد. با سوژن پرسید:

"مگر نمیگفتی که پتیفر دزد نیست؟"

در این زمان ضبط صوت سرفه‌ای کرد و نوارش از گردش ایستاد. منم با منشی بزرگوارانه گفتم: "سرکار شواهدی ارایه کرده‌اید که بنده عقایدم را در آن مورد تعدیل کنم."

براینت با خوشرویی گفت: "آلیور، لطفاً یک دقیقه بگذار همینطور باشد." لاک دستش را برده بود که نوار را تعویض کند، اما با اکراه آن را پس کشید و روی پایش گذاشت.

"جناب کرنر خان."

براینت کنار من ایستاده، و دستهایش را بشیوه سنتی پلیس هنگام دستگیری، روی شانیه من گذاشته بود. سوی من خم شده و لبانش در دوسانتی گوشم بود. تا این لحظه ترس را فراموش کرده بودم. لکن براینت آنرا بشیوه مجسمی برخم کشید. در حالیکه شانیه ام را بوجه دردناکی میفشرد، به آرامی گفت: "جناب خان، منظور مرا درست میفهمی؟"

"آلبته که میفهمم. دستت را بردار."

ولی دستش تکان نخورد. در حالیکه به صحبتش ادامه میداد، فشارش را افزایش داد. "جناب کرنر خان، اگر آن همکاری را که گفتم با من نکنی و بخواهی به این سبک ادامه دهی، بلایی بسرت بیاورم که آنسرش ناپیدا. اگر بزودی با من راه نیایی، قوانین و مقررات را زیر پا میگذارم، هر پاپوشی که لازم باشد برایت میدوزم، کاری میکنم که بقیه عمر مفیدت را، بعوض اندام خانم منزینی، صرف برانداز کردن یک تکه دیوار لخت بیقواره بکنی. درست گوشهایت را باز کردی، جناب؟"

دیگر چیزی نمیشنیدم.

در حالیکه بیهوده سعی میکردم از دستش خلاص شوم، گفتم: "آلبته که میشنوم. ولم کن."

ولی او محکمتر مرا نگه داشته بود.

"پولها کجا است؟"

"کدام پول؟"

"با من از این بازیها نکن، جناب کرنمر خان، پولی که تو و پتیفر بجیب زده اید، میلیونها پول زبان بسته یکی از سفارتخانه‌های خارجی در لندن.

"من اصلاً نمیدانم راجع به چه صحبت میکنی. من با پتیفر و هیچکس دیگر همدست نبوده، و هرگز هم در عمرم دزدی نکرده‌ام."

"کیست؟"

"کی؟"

"سراسر دفترچه سر رسید پتیفر پر است از - به تلفن کن، او را در جریان امر قرار بده، بسراغ برو و غیره."

"من چه میدانم؟ شاید منظورش پیش از ظهر است. مثل بعنوان پیش از ظهر و نمودار بعد از ظهر."

"تصور میکنم اگر هر جای دیگری بودیم، مرا کتک سیری زده بود. چشمانش را بسوی آینه بلند کرد، انگار اجازه میطلبید.

"رفیقت چچیف کجا است؟"

"کی؟"

"دوباره شروع کردی؟ کنستانتین چچیف یک جنتلمن وابسته فرهنگی روس است. قبلاً مامور شورویها بوده، بعد هم متعلق به سفارت روسیه در لندن."

"در عمرم اسمش را هم نشنیده‌ام."

"البته، پر واضح است که نشنیده‌ای. بعوض همکاری و کمک در جهت پیشبرد تحقیقاتم، داری از لای دندانهای کریه اشرافیت چپ و راست بمن دروغ میگویی."

"شانه مرا قبض کرده و چنان فشرد که درد سراسر پشتم تیر کشید. جناب کرنمر خان، هیچ میدانی من راجع بتو چه فکر میکنم؟"

"اصلاً برایم مهم نیست که تو چه فکر میکنی."

"تا آنجا که دستگیرم شده، تو یک جنتلمن طمعکاری هستی که اشتهای بی‌حصر و متکبری را باید سیر کنی. یک دوستکی داری به اسم لاری. یکی هم بنام کنستانتین."

"یک مفت خور از خود راضی هم داری بنام اما، که تا بیخ و بن چنان لوسش کرده‌ای که خیال میکند قانون مال خراست، و افسران پلیس را هم گذاشته اند که او هر وقت

میل کرد، گازشان بگیرد. سناریویی هم ساخته‌ای که خودت نقش آدم آبرومند را بازی کنی، لاری هم نوچه ات باشد، کنستانتین هم به‌مراه تعدادی بچه‌های زیل در

مسکو بعنوان هییت کر، همنوایت بکنند. اما جانت هم برایت پیانو بنوازد... چه فرمودید؟

من حرفی نزد، دستت را بردار.

دقیقاً شنیدم که بمن توهین کردی. آقای لاک، شما شنیدید که این جنتمن به نماینده قانون حین انجام وظیفه توهین کرده؟

لاک گفت: بله.

مرا بشدت تکان داد و در گوشم فریاد زد. او کجا است. نمیدانم.

فشار دستش تغییری نکرد. صدایش دگرگون شده و لحنش خودمانی شد. نفس گرمش را بیخ گوشم احساس میکردم.

جناب کرنر خان، در این برهه از زندگی، شما سر یک دوراهی قرار داری. میتوانی با بازپرس کارآگاه برایت همکاری کنی، در آن صورت منم چشمم را بروی گناهان عدیده جنابعالی میندم. بقیه‌اش را خودت حدس بزنی. البته میتوانی همین پنهانکاریها را ادامه بدهی، در آنصورت مطمئن باش منم بدون ملاحظه همه عزیزانت را، حتا اگر کم سن و سال و موزیکال هم باشی، میکشم زیر اخیه. بله؟ جناب کرنر خان چه گفتی؟ دوباره بمن بد و بیراه گفتی؟ من اصلاً حرف نزد.

بسیار خوب. آنطور که محتوای پرونده‌اش نشان میدهد، در عوض خانمت خیلی هم بلبل زبان است، بزودی من و او مقادیر متنابهی درد دل خواهیم کرد، البته من سعی خواهم کرد بینزاکتی نکنم، مگر نه آلیور؟ لاک گفت: البته.

براینت پس از یک فشار نهایی، مرا آزاد کرد.

جناب کرنر، خیلی ممنون که ما را سرافراز فرموده، به بریستول تشریف فرما شدید. اگر مایل باشید میتوانید هزینه ایاب و ذهابتان را در طبقه پایین نقداً دریافت کنید.

لاک در را برای من باز کرده بود. بگمانم دلش میخواست که آنرا توی صورتم بکوبد. ولی تربیت رادمنشانه انگلیسی منعمش میکرد.

درحالیکه جای مشت براینت بنحو تحقیرآمیزی پشتم را میسوزاند، در میان نرمة باران شامگاهی بیرون آمده و با شتاب بسمت کلیفتون رهسپار شدم. در دو هتل جا رزرو کرده بودم. اولی هتل چهار ستاره ایدن بود که منظره بدیع دره را داشت. در

اینجا من آقای تیمودی کرنمر، وارث سانبیم عتیقه عمو باب بودم که گل سرسبد همه در پارکینگ اتومبیلها است. دیگری یک متل مندرس در آنسوی شهر بود، بنام استارکرسنت. در آنجا آقای کالین برستو، فروشنده پای پیاده دوره گرد بودم.

در اتاق مجلل هتل ایدن که مشرف به دره است نشسته ام. شام مینیت استیک با نیم بطر بورگاندی سفارش داده، واز تلفنچی خواستم که تا فردا صبح هیچ تلفنی را به اتاق من وصل نکند. استیک را انداختم لای بته‌های زیر پنجره ام و بطر شراب را هم در دستشویی خالی کردم. سپس سینی و یک جفت کفش اضافه ام را پشت در گذاشته و علامت مزاحم نشوید را به دستگیره آویختم. بعد از پله‌های فرار خارج شده و پای پیاده براه افتادم.

از یک اتاقک تلفن عمومی شماره اضطراری اداره را با رقم انتهایی هفت گرفتم. عدد هفت برای اینکه روز شنبه بود. از آنسو صدای حریره مارجرای پیو بگوشم خورد. "بله آرتور، چه فرمایشی داشتید؟"

"امروز بعد از ظهر دوباره پلیس مرا بازجویی کرد. عجب."

با خود گفتم عجب به جمالت.

در حالیکه یکی از صدها نام مستعار لاری را بکار میبرد، گفتم: آنها شیوه پرداختهای ما را به افسولوم از طریق رفقایمان در جزایر چانل کشف کرده اند. در ذهنم او را میدیدم که دارد افسولوم را روی مانیتورش تایپ میکند. آنها به وجود رابطی در اداره دارایی پی برده اند. تصور میکنند که من وجوه بیت المال را سرقت کرده و به همدستم، افسولوم داده ام. خود را قانع کرده اند که این مسیر همان است که نهایتاً به طلاهای روسی ختم میشود. "همین؟"

نه، یک بیشعوری در مالی سیمها را قاطی کرده است. آنها از خط لوله افسولوم جهت پرداخت به رفقای دیگر، سوای افسولوم استفاده کرده اند.

بنظر میرسید که قصد داشت دوباره یکی از سکوت‌های پربارش را نثار من کند، ویا نمیدانست که چه بگوید.

گفتم: امشب در بریستول میمانم. ممکن است، فردا صبح، پلیسها بخواهند یک دور دیگر مرا بازجویی کنند.

قطع کردم. ماموریتم به پایان رسیده بود. به او هشدار داده بودم که امکاناً منابع

دیگری نیز در معرض خطر قرار داشتند. در ضمن بهانه موجهی برای برنگشتن به هانیبروک نیز تراشیده بودم. قدر مسلم اینکه او جهت تایید صحت یا سقم داستان من به پلیس مراجعه نخواهد کرد.

تختخواب کالین برستو در متل، یک کاناپه بازشو دونفره و قلمبه بود با پشت بند سراسری نارنجی رنگ زرق و برقی. تلفن هم پای تختم بود. در حالیکه به سقف کرم رنگ چرک گرفته خیره شده بودم، برنامه آینده ام را بررسی میکردم. از لحظه ای که پیام برایت را در کلوبم دریافت داشتم، خود را بحال آماده باش در آورده بودم. از ایستگاه کاسل کری با اتومبیل به هانیبروک رفته و کیت فرارم را تحت نام برستو که شامل: کارتهای اعتباری، گواهینامه رانندگی، پول نقد، و پاسپورتم بود،

برداشته و در کیف دستی مستعملی، مشابه فروشندههای دوره گرد، گذاشتم. در بریستول سان بیم کرنر را در پارکینگ هتل ایدن گذاشته و کیف دستی برستو را به گاو صندوق مدیر متل سپردم. در حالیکه احساس میکردم قلبم میخواهد از قفسه سینه ام بیرون بجهد، شماره سرویس خودکار اداره را گرفتم و با کمک شمارههایی که در دفترچه داشتم، به شبکه داخلی نخست وزیری راه یافتم. پنج رقم دیگر مرا به دایره هماهنگی اطلاعات اسکاتلند یاردا متصل کرد.

مردی با صدای نرم و گیرا پاسخ داد. گفتم اینجا خانه شمال است.

این سابقاً نام رمز واحد من بود. صدای نرم تعجبی ابراز نکرد. گفتم از جانب بانبری زنگ میزنم. این نام رمز رییس واحد بود. صدای نرم پرسید: آقای بانبری با کی میخواهید صحبت کنید؟ واحد آقای هت را خواستم. آقای هت را هرگز کسی رویت نکرده بود. اما اگر هم وجود داشت، مسئول واحد اطلاعات خودرو بود. صدای موزیک راک در گوشی طنین انداخت. پس از لحظه ای صدای خوش آهنگ دختری بگوשמ خورد. گفتم: بانبری از خانه شمال، زحمتی برای آقای هت داشتم. اشکال ندارد آقای بانبری، باکمال میل در خدمتیم. من آلیس هستم، چه فرمایشی داشتید؟

بیست سال گذشته من هر ماشینی را که لاری رانده و یا خرد کرده بود، با شماره رنگ، نوع و نام صاحب بخت برگشته اش میشناختم. شماره تویوتای آبی را به ایس دادم. هنوز ارقام نهایی از دهانم خارج نشده، شروع به خواندن فهرست کامپیوترش کرد.

گفت: آندرسون، سالی، جاده بلویو، خیابان کمبریج، شماره . . . بریستول. خرت و پرتهای دیگرش را هم میخواهید؟

فصل هشتم ۱۷۵

تبله، اگر زحمت نباشد.
بقیه را هم برایم خواند: بیمه، شماره تلفن صاحب، خصوصیات ظاهری اتومبیل،
اولین تاریخ شماره گذاری، موعد ابطال، خودروی دیگری نیز تحت این نام به ثبت
نرسیده است.
پشت میز پذیرش متل، از یک جوان کک مکی با کت اونیفرم شب قرمز رنگ، یکعدد
نقشه بریستول گرفتم.

۱ - (Mills and Highborn, Trustees, of St. Helier, Jersey.)

۲ - SCOTLAND YARD - اسکاتلند یارد: مرکز اداره آگاهی انگلستان..م

نهم

یک تاکسی به ایستگاه راه آهن تمپل میدز در بریستول گرفته، و از آنجا مابقی راه را پیاده رفتم. میان یک صحرای درندشت صنعتی بودم که در شب با عظمت و چشمگیر بود. تریلی‌های سنگین از کنارم میگذشتند و دوده آلوده به غبار و گل را بروی بارانیم میپراکنده. با اینهمه غبار مه ملایمی کف دره شهر را پوشانده بود. ستارگان درپهنه آسمان سو سو میزدند. قرص خمارآلود ماه مرا به بلندای تپه میکشید. حین پیاده روی، لایه‌های بیشمار خطوط راه آهن، در پرتو نور نارنجی رنگ، مرا بیاد لاری و بلیط فصلی قطارش انداخت. باث به بریستول، ماهی ۷۱ پاوند. سعی کردم او را در نقش مهاجر روزانه مجسم کنم. کجا محل کار بود و کدامیک خانه؟ اندرسون، سالی، در خیابان کمبریج، شماره ۹۸. از غرش تریلی‌ها داشتم کرم میشدم. صدای پایم را هم نمیشنیدم.

جاده که بصورت پلی هوایی آغاز شده بود، به کمرکش تپه منتهی میشد. قله تپه سمت راست من قرار داشت. مستقیم و رودر رویم یک رشته منازل همردیف صف کشیده و تراسی تشکیل داده بودند. پیرامونشان دیوار حایل آجری قرمز رنگی کشیده شده بود.

آن بالا.

در حالیکه نقشه ام را بخاطر میاوردم، باخود گفتم، همان بالا است. در حالیکه علاقه لاری را به مکانهای متروکه بیاد میاوردم، وارد یک فلکه شدم. دکمه چراغ راهنمایی آدمرو را فشردم و به انتظار ایستادم تا سبز شده و کلیه وسایل موتوری متوقف شوند. به پیاده روی سمت مقابل رفته و وارد خیابانی شدم که مملو از کابلهای هوایی بود. پسرک حدود شش ساله سیاه پوستی با چهره جدی در درگاه رستوران چینی. او شن

فیش بار. نشسته بود.

«اینجا خیابان کمبریج، جاده بلویو است؟»

من تبسم کردم ولی او لبخندم را پس نداد. یک فالگیر ریشو با کلاه کپی گشاده ایرلندی، قدری زیاده محتاط، از درگاهی رایبیز آف لایسنس پایرون نهاد. در دستش یک پاکت کاغذی قهوه‌ای رنگ داشت.

«بمن هشدار داد: «داداش، مواظب قدمت باش.»
چرا.»

«مگر خیابان کمبریج را نمیخواهی؟»
بله.»

«رفیق، عهد رویش ایستاده‌ای.»

بدنبال نشانیش، پانزده متر پیش رفته، و بسمت راست پیچیدم. خانه‌ها همه در یک سمت مستقر بودند. در سمت دیگر محوطه‌ای از چمن گسترده بود. در حاشیه چمنزار دست انداز آجری با قرنیز قرمز رنگی بشیوه کج و معوج، ادامه همان دیوار که از پایین دیده بودم، کشیده شده بود در نقش توریستی سرگردان جلو آن ایستادم. از آن چشم انداز، زیر پایم، شریانهای در هم تنیده و ممتد امپراتوری گسترده بود که در دل تاریکی دور دست محو میشدند.

برگشتم و ساختمانها را بررسی کردم. همگی در طبقه فوقانی دو عدد پنجره، سقف صاف، دودکش شومینه و یک آنتن تلویزیون داشتند. هریک از آنها رنگ پاستل متفاوتی داشت. درهای ورودیشان در سمت چپ، و پنجره چند ضلعی برجسته‌ای در سمت راست داشتند. میدیدم که در سرتاسر نمای ساختمانها غالب پنجره‌های برجسته روشنند. در غیر اینصورت، دست کم یکی از خوابها روشن بود. گهگاه سو سو صفحه تلویزیونی از پشت پنجره بچشم میخورد. کنار درهای ورودی شاسی فسفری زنگها بسبزی میزد. در پس پرده‌ها نبض زندگی میتپید. تنها خانه آخری، شماره ۹۸. در ظلمات بود. بی مهابا و با طمأنینه، بسبک یک ژنرال مستعمراتی که آماده سان دیدن از افرادش بشود، دستهایم را در پشتم چفت کرده و براه افتادم. اتومبیلهای پارک شده پیاده رو را سد کرده بودند. از وسط جاده براه افتادم. تویوتای آبی وجود نداشت. آهسته براه افتادم. وانمود کردم که مشغول خواندن شماره پلاکها هستم. عرق از لای مهره‌های پشتم جاری بود. فکر کردم، آمادگی ندارم. قادر نیستم، تعلیم ندارم، مجهز نیستم، شجاعت هم ندارم. مدت مدیدی پشت میز نشین بوده‌ام. با هراس و دلهره، توفانی از شرم و گناه نیز وجودم را فرا گرفته بود. او اینجا است.

کشان کشان خود را به اینجا رسانده و مرده. گنهکار نیز بازگشته تا نوشدارویش را نوش جان کند. سپس بفکرم رسید، از زمانیکه جیمی پرینگل آخرین گراوس فصل را سرو کرده بود، لاری دوباره زنده شده است، پس گدازه‌های سوزاننده گناهم به لانه خود خزیدند.

به آخر خط رسیده بودم. پلاک ۹۸ یک ساختمان دو بر بود. چنانکه هر خانه امن مناسب باید باشد. پرده‌های طبقه فوقانی نارنجی رنگ و بی‌آستر بودند. انعکاس نور چراغ خیابان بر روی پارچه ارزان قیمت افتاده بود. از داخل نوری دیده نمیشد. در ادامه بررسی‌هایم، بداخل کوچه فرعی پیچیدم. یک پنجره خاموش دیگر در طبقه فوقانی. دیوار اندود شده سفید. در خروجی جانبی.

به پیاده رو مقابل رفته، نگاهی جستجوگر به بالا و پایین خیابان انداختم. از پشت پرده توری، گربه زردی مرا برانداز میکرد. از میان اتومبیل‌های متعددی که در دو طرف خیابان پارک بودند، تنها یکی از آنها جهت حفاظت در مقابل عوامل جوی، روکش پلاستیکی داشت.

نگاه محتاط دیگری به درگاهها، پیاده رو و اتومبیل‌های پارک شده انداختم. اشباح و سایه‌ها بسادگی قابل رؤیت نبودند. ولی شکل و شمایل انسانی هم بچشم نمیخورد. با پنجه کفشم گوشه روکش پلاستیک را بالا زدم. سپر قر شده و شماره آشنای تویوتای آبی رنگ لاری آشکار شد. این یکی از حقه‌هایی بود که ما در دانشکده اطلاعات به هنرجویان می‌موختیم. اگر نگران کشف ماشینتان هستید، یک روکش پلاستیک رویش بکشید. آنها نیز بمحض خروج از دانشکده آنرا به دست فراموشی می‌سپردند.

در جانبی خانه از بیرون نه دستگیره داشت و نه جا قفلی. در مراجعت از جلویش که میگذشتم، تنه سختی به آن زدم. از داخل قفل بود. یک خط گچی بشکل (L) روی قاب میانی کشیده شده بود. قسمت انتهایی حرف (L) بعوض افقی، متمایل به پایین بود. رویش دست که مالیدم متوجه شدم گچ مومی است و در مقابل باران مقاوم است. برگشتم سمت خیابان کمبریج. با اطمینان خاطر رفتم جلو در ورودی و زنگ در را فشردم. خبری نشد. برق خانه قطع شده است. درست منطبق با راه و رسم لاری در مورد پرداخت صورتحسابها. کلون در را دوبار با شدت کوبیدم. مثل شب سال نو در هانیبروک، فکر کردم حالا نوبت من است که عشاق سرشاد را از خواب ناز باز دارم. با کمال جسارت داشتم وانمود میکردم که رفتارم عادی است. ولی پس سرم مشغول تحلیل علامت گچی بودم.

بادخور جعبه پست را بلند کرده و محکم رهاش کردم. به پشت پنجره برجسته تقه زدم. صدا زدم، آی، منم! - بیشتر برای تظاهر تا واقع، زیرا اکنون مردم در پیاده رو از کنارم میگذشتند. پنجره کشویی را هل دادم، ولی قفل بود. دستکش چرمی بدست داشتم. صورتم را به پنجره برجسته چسبانده، و زیر نور چراغ خیابان سعی کردم داخل را ببینم. هشتی ورودی وجود نداشت. در ورودی مستقیم به نشیمن باز میشد. مقابلم، روی یک میز شبح ماشین تحریر پورتابل و جلو پایم در سمت چپ، مشتی نامه، صورتحساب و آگهی‌های چاپی روی زمین ریخته بود. لاری میتوانست هفته‌ها از کنارشان بگذرد، بی آنکه توجهی به آنها بکند. خوب که نظر انداختم، چهارپایه پیانوی

اما را نیز جلو ماشین تحریر دیدم. تصور میکنم تا اینجا به اندازه کافی توجه همسایه‌ها را جلب کرده‌ام. پس کاری کردم که هر مراجع عادی میکند. کتابچه یاد داشتم را از جیبم بدر آورده چیزی نوشتم و آنرا درون جعبه پست انداختم. بعد فکر کردم وقتش شده که فرصت بدهم تا همسایه‌ها نیز فراموشم کنند. شروع کردم سرعت دور محوطه قدم زدن. از اشباح و سایه‌ها خوشم نمی‌آمد. بنابراین وسط خیابان را گرفته بودم.

دوباره به کوچه جانبی رسیده و از جلو در خروجی گذشتم. اینبار به خط گچی نگاه نمی‌کردم، بلکه در جهتی که دم سر پایین (L) اشاره داشت مینگریستم. (L) برای لاری. آنروزهایی که او و چچیف محموله خود را از طریق جعبه پست راکد و علائم سری در پارکها، در توالت پابها، و پارکینگ‌ها رد و بدل میکردند. در کیوگاردن (L) نمودار این بود که جعبه را پر کرده‌ام. امضاً: لاری. هنگامیکه (L) تبدیل به (C) میشد معنایش این بود که جعبه را خالی کرده‌ام، امضاً: چچیف.

طی چهار سال همکاری مشترکشان، متجاوز از پنجاه بار این شیوه رد و بدل پول و دستورالعمل در مقابل میکروفیلم مورد استفاده قرار گرفته بود.

دم (L) متمایل به پایین بود و پررنگ کشیده شده بود. یک دم کاملاً مشخص که بسمت پای راست من نشانه رفته بود. همطراز پنجه کفشم پاشنه در قرار داشت. از لای آن گوشه یک ته سیگار لهیده بچشم میخورد. وجود ته سیگار لای پاشنه در بیجا بود. مگر کسی عمداً آنرا در شیار پاشنه فرو کرده باشد. نور چراغ خیابان نیز مستقیم به این قسمت درگاه میتابید و آنرا روشن میکرد. بطوریکه تصور میکردم که تعداد کثیری مردم ایستاده و مرا نظاره میکنند.

من چابکی چچیف را نداشتم که مثل رعد در یک چشم بهم زدن بدنم را خم کنم و

فصل نهم ۱۸۱

محموله را از خفاگاهش بیرون بکشم. بنابراین کاری را کردم که هر آدم میانه سالی ممکن است بکند. خم شده و درحالیکه بند کفشم را میبستم، ته سیگار و نخ را که از دُمش آویزان بود با نوک پنجه از لای در کشیدم. در انتهای نخ جایزه ام را که یک عدد کلید برنجی بود یافتم. کلید در دست بلند شدم و بطرف در ورودی رفتم. صدای بمی از کنارم گفت: "عزیز، آنها به مسافرت رفته اند."

بسرعت چرخیدم، لبخند استیجاریم را آماده داشتم. یک زن تنومند و بور در درگاه خانه مجاور ایستاده و نور چراغ هشتی منزلش از پشت به او میتابید. لباس خواب سفیدی بتن و گیلاسی در دست داشت. گفتم: "میدانم."

"مرا فیبز صدا میزند، اسمم در واقع فیبی است. شما پیشتر هم اینجا بودی، مگر نه؟" بله، کلیدم را جا گذاشته بودم. رفتم دنبال کلیدم. گمانم بعد از این یکسر اسم خودم را هم فراموش کنم. ولی خودمانیم، آنها هم به یک تعطیلی احتیاج داشتند، مگر نه؟ با ترشروی گفت: "او که بیشک لازم داشت."

مغزم تیز و برنده کار میکرد، چون بلافاصله منظورش را گرفتم، البته، مرد بیچاره، چطور بود؟ لابد تمام سر و هیکلش کبود و زخم و زیلی بوده. ولی حس کنجکاویش مانع شد که درد دلش را برایم بازگو کند. لذا با ترشروی پرسید: "حالا چه میخواهی؟"

"در واقع خواسته من نیست. نیاز آنها است. ماشین تحریر سالی، لباسهایش و تقریباً هر چه که بتوانم با خودم ببرم." تو وصولگر طلبکارها که نیستی؟

چند برگ اوراق هویت جور و اجور جلویش گرفتم که ببیند چه آدم معتبری هستم. پناه بر خدا، نه،

من برادرش ریچاردم. دیک. ۱. آنها خودشان بمن تلفن زدند و خواهش کردند که یک چیزهایی

برایشان جمع و جور کنم و به لندن ببرم. بمن گفت که دچار حادثه شده و از پله افتاده است. طفلکی دایم سپر بلا است. نمیدانم با هم رفتند یا نه، ظاهراً کاری پیش آمد که مجبور شد با عجله برود.

ته قربانت گردم، این دور و بر حادثه‌ای وجود ندارد، همه چیز از قصد است. از مزاح خودش زد زیر خنده. منم با تظاهر به همدلی همپایش خندیدم.

او پیشتر رفت، سالی هم بعدش، ولی علتش را نمیدانم. در حالیکه کماکان چشم به من دوخته بود، جرعه ای از گیلاسش نوشید و ادامه داد. من خیلی خوش ندارم در حالیکه آنها در فرانسه هستند، تو وارد منزلشان بشوی. راستش قدری دلنگرانم. برگشت داخل منزل و در را بروی خود بست. لحظه ای بعد با صدایی مهیب مانند نارنجک دستی،

یکی از پنجره‌های طبقه بالا گشوده شد و سرو کله عریض مردی پشمالو با زیرپوش نمایان شد.

"هی یارو! بیا ببینم! میخواهی بگویی داداش تری هستی؟"
"بله."

گفتی دیک؟"

"بله دیک."

"پس میگویی همه چیزش را میدانی."
"تقریباً"

"خوب دیک، بگو ببینم، تیم فوتبال جیگرش کدومه؟"

چون میدانستم فوتبال یکی از عشقهای وسواس گونه لاری بود، بی آنکه بخودم فرصت فکر کردن بدهم گفتم: "دیناموی مسکو. لویاشین (Lev Yashin) هم بزرگترین گلر دنیا است. زیباترین گل جهان را هم در بازی ۱۹۶۰ روسیه با یوگسلاوی پونه دل نیک (Ponedelnik) بشمر رسانده است."

"جل الخالق!"

از جلو پنجره ناپدید شد. مدتی خبری نشد. بگمانم با فیبی مشورت میکرد. دوباره لبخند بر لب، سروکله‌اش پیدا شد.

"من خودم آرسنالم. البته او واسش مهم نبود. بگو ببینم، زیر چشمش واسه چی کبود شده بود؟ من خیلی از این چشم بلبلی‌ها دیده‌ام، اما این یکی ننه دهر بود. چی شده بود؟ سر بسرش میگذاشتم میگفتم ضعیفه لقدت زده؟ برگشت گفت با پوزه رفته تو تیزه در. بعدش سالی میگه صانحه ماشین بوده. اینروزها آدم نمیدونه کی رو باور کنه! دستی میخوای؟"

"فعلاً بروم شروع کنم، اگر لازم داشتم خبرتان میکنم."

"من ویلفم، داداشت یک... فلان خل تمام عیاره. اما من خیلی خاطرشو میخوام."
پنجره با همان صدای مهیب بسته شد.

در ورودی را پشت سرم پیش کردم و از کنار تل کاغذهای پستی روی زمین گذشتم.

با خوشبینی کلید چراغ را زدم، ولی نوری ظاهر نشد. مثل همه احمقها چراغ قوه‌ای با خود نیاورده بودم. در تاریکی ایستاده و جریت نفس کشیدن نداشتم. از سکوت میترسیدم. انگار بریستول از سکنه تخلیه شده بود. با خود میگفتم عجله کن. ممکن است کشته شوی. دوباره عرق بر تنم نشسته بود. نفسم را بیرون داده و سپس آرام تنفس کردم. بوی نمناک خانه‌ای که دچار ضعف پیری شده، بمشام میخورد.

در حالیکه سعی داشتم چشمانم را به تاریکی عادت دهم، به اطرافم نظر انداختم. تنها منبع نور چراغ خیابان بود. آنهم جلو پنجره برجسته میتابید، نه بدر و نه. برای اینکه داخل را ببینم مجبور بودم با چشمانم از پنجره نور بدزدم، و مثل مشت پر از آب، آنرا بدرون اتاق هدایت کنم.

چراغ دستگاه پیامگیر نیز بعلت قطع برق خاموش بود. بنظرم رسید که اتاق آبرفته است. دیوارها بسویم یورش آورده بودند. چشمانم به تاریکی اُخت شده بود. سیم ماشین تحریر را تا انتهای دیوار میدیدم. کم کم علایم ترک شتابزده برایم آشکار میشد: رد دست لاری همه جا بچشم میخورد. دسته نشریات گروهکهای دگراندیش کنار دیوار چیده شده بود. تریشه کاغذهای علامت گذاری از لابلای آنها بیرون زده بود.

پوستر ژوزف استالین سرشاد و پرصلابت، در حال چیدن گل سرخ بدیوار آویخته بود. لاری یک تاج سلطنتی بر فرقش کشیده و روی سینه‌اش نوشته بود: 'ما هیچگاه تعطیل نشدیم.'

تکه‌های مربع کاغذ چسبدار که پیامهایی رویشان نوشته شده بود، سینه شومینه، روی لیتوگراف نوتردام چسبیده بود. دستکش در دست، چندتا از آنها را کنده و بردم جلو پنجره. ولی قادر به خواندن آنها نبودم، فقط دیدم که یکی بخط اما و دیگری دستخط لاری بود. تمام آنها را یک یک از جا کنده، روی هم چسباندم و در جیب گذاشتم.

برگشتم جلو در ورودی و از میان تل نامه‌ها یک مشت برداشتم. یکی از پاکت‌ها را وارونه خواندم، خانم سالی اندرسون، پرومتیوس آزاد (Free Prometheus Ltd.) خیابان کمبریج شماره . مبدأ پستی بعوض مکلسفیلد، زوریخ بود. جناب آقای تری آلتمن... این یکی از اسمهای مستعار قدیم لاری بود. پرومتیوس بخاطر خیانتش در بلندیهای قفقاز به بند کشیده شد، تا اینکه لاری و اما او را رهانیدند. بروشورهای بیرنگ و بو بسبک روسی. نشریات ضبط و آمار سرویس مانیتور بی بی سی در کاورشام، تیتراژ: "جنوب روسیه." گیرنده: مدیر، پرومتیوس آزاد، بامسئولیت

محدود.

گیرنده: سالی، پرومتیوس آزاد، ب م م. صورت وضعیتهای بانکی. یک پوشه مملو از نامه، خطاب به اما، دستنوشته لاری. برای لاری زمینه نامه میتوانست هر چیزی باشد. از زیربشقابی کاغذی، دستمال کاغذی گرفته تا پشت جلد یک کتاب جیبی افراطی. تحریر و نشر یک ناشر آبگوشتی آنارشویست در ایسلینگتون. همگی خطاب به دلبرم، یا عشقم، ام. (Emm) و شروعشان: یا مسیح مقدس، پاک یادم رفت برای تعریف کنم... یک روزنامه خبری با تیتراژ رسانه‌های دستکاری شده. وزیر تیتراژ چگونه رسانه‌های غرب بازیچه دست مسکو شده اند. بخود نهیب زدم که آرامشم را حفظ کنم و همه را پس انداختم. روشمند باش کرنمر. تو یک اطلاعاتی کارگشته هستی. دفعات بی‌شمار به ادارات مختلف شبیخون زده‌ای. در بسیاری از آنها لاری عامل نفوذیت بوده است. روشمند عمل کن. یک بیک. شب نامه‌ای به روسی با حروف درشت و رنگهای تند قرمز و سفید، بنام "نسل کشی در قفقاز" توجه ام را جلب کرد. محصول مکتب پروپاگاندا قومی شوروی، حدود سالهای ۱۹۵۰. با این تفاوت که مورخ فوریه ۱۹۹۳ بود. موضوعش: "فجایع اکتبر گذشته." لایش را باز کردم، پر از تصاویر بدنهای متورم و زخم خورده اطفال خردسال بود. ریویوی قفقاز. (مونیخ ۱۹۵۶) صفحات ۱۳۴. ۱۵۶ را مشاهده کنید. ریویوی قفقاز. (مونیخ ۱۹۵۶) صفحات ۴۱. ۴۶ را ملاحظه کنید. حاشیه نویسی‌های درهم برهمی داشت که در نور ضعیف خوانا نبود. دری بچشمم خورد که جهات جغرافیایی حکم میکرد باید به خروجی جانبی راه داشته باشد. دستگیره را چرخاندم، خبری نشد. آنرا محکم فشردم. با ناله‌ای کشناک بسمت آشپزخانه باز شد. از پنجره بالای ظرفشویی نور چراغ خیابان بداخل میتابید. تعدادی بشقاب در ظرف خشک کن مانده و دوباره کثیف شده بودند. تاقچه‌ها مملو از مواد مستکبرانه و مورد علاقه لاری بود: ساردین فلفلی از اغذیه فروشی در خیابان متشخص جرمن. مارمالاد آکسفورد، و چایی صبحانه انگلیسی فورتم. در یخچال ماست کپک زده و شیر ترشیده. در کنارش دری که از بالا و پایین قفل خورده بود. همان در خروجی جانبی بود که از خیابان فرعی دیده بودم. وقتی که به سالن نشیمن بازگشتم، ساعت را نگاه کردم. تا این لحظه سه دقیقه طول ابدیتی بود که من تجربه کرده بودم.

پله‌های چوبی، زهوار در رفته، بدون فرش و در ظلمات مطلق بودند. چهارده پله از کف تا پاگرد شمردم. با دستهایم کورمال گشتم تا اول یک در و بعد دستگیره‌ای را یافتم. در را هل داده و قدم به داخل گذاشتم. یک حمام بود. برگشتم بیرون، در را

بستم. دوباره جستجو کرده تا در دیگری یافتم. بازش کرده و در روشنایی روز وارد اتاق خواب اما شدم. نور چراغ هالوژن خیابان مستقیم از پنجره به درون اتاق میتابید. در حالیکه تخته‌های ورامده کف اتاق، کاغذ دیواری تریشه شده و رنگرفته، دستشویی شکسته، گلهای خشکیده و چراغ پاتختی درب و داغون را مینگریستم، به خود گفتم، من همه چیز به پایش ریختم، ولی همه را پس زد.

او را از این وضعیت نجات بخشیدم، ولی او همینها را میخواست.

روی زمین یکدست رختخواب پهن بود. بشیوه‌ای که دوست داشت. رو به آتش و زیر سرش انباشته از بالشتهای متعدد و پف کرده. روتختی از مخمل سفید بود. رویش لباس خواب مارکز و اسپنسر محجوبی قرار داشت. که با خود بخانه من آورده بود. آستینهای بلندش از دو طرف آویخته بود. بچشم ذهنم او را دیدم که روی شکم دراز کشیده و دستهایش را زیر چانه‌اش ستون زده. از سروصدای ورودم برمیگردد و مرا نظاره میکند. نور هیزم شومینه روی پشتش پنجه میکشد. موهای سنجاق نشده‌اش بسان شعله‌های سیاه روی شانه‌هایش پراکنده بود.

دو عدد کتاب، یکی سمت لاری و دیگری در سمت او. مال لاری پشت جلد پارچه‌ای قرمزی داشت. نشر سالهای دهه بیست. اثر الن (W.E.D. Allen) و تیتیر غیر منتظره: سببای زیبا (Beled-es-Siba) ناخود آگاه بازش کردم. به تجلیلی از شاعری بنام آبری هربرت برخوردیم که زیر بخشی از آن خط کشیده شده بود: او دنایت نبوغ را نداشت. از پس ذهنم خاطره‌ای سرک میکشید. هربرت با گروه خود جوشی بنام سازمان‌هایی بخش بالکان بمبارزه برخاسته و آلبانی را از شرشان نجات بخشیده بود. به اعتقاد لاری، او یکی از دلاور مردان دهر بود. کتاب اما، بسوی قفقاز. اثر فیتزروی مکلین بود با زیر تیتیر: آخرت کره ارض.

یک پوستر قهوه‌ای رنگ بدیوار آویخته بود. ولی اینبار استالین نبود. در واقع او را نمیشناختم. یک پیامبر ریشوی سیه چشم امروزی، با فک قوی و البسه‌ای که تصور میکنم متعلق به افراد کوهستانهای قفقاز باشد: کلاه پوست، جلیقه پوستین با حلقه‌های قطار فشنگ. از نزدیک که نگاه کردم نامش بشیر حاجی بود. زیر آن با دستخط کشیده نوشته بود: به دوستم میشا، رزمنده دلاور. بنظرم برای کاشانه عشاق یادبودی نامتجانس آمد. آنرا از دیوار کندم و روی رختخواب کنار لباس خواب اما گذاشتم. بیادم آمد که مقداری لباس لازم دارم. کسانیکه با عجله محلی را ترک میکنند هیچگاه فرصت بردن البسه خود را ندارند. پرده‌ای در جوار شومینه آویخته بود. آنرا پس زده و با هراس قدمی واپس گذاشتم.

دوباره در تالاب پریدی با او گلاویز بودم. یقه بارانی استرالیایی او را در مشتم میفشردم. یک پالتو بلند زیتونی رنگ است که به لمس ابریشمین و لزوج میاید. نرمیش برایم کراحت دارد. در حالیکه او را سوی خود میکشم، صدای پاره شدن میشنوم و بی اختیار میخندم. حین کلنجار تصور میکردم که تریشه و پاره شده است. وقتیکه او را سراپا گلین، از پاهایش گرفته و بسمت تالاب میکشیدم، تکه‌های آنرا میدیدم که مثل خرقه گدایان در اطرافش باد میخورد.

اکنون آنرا میدیدم که مثل روز اولش، خشکشویی شده و از چوبرخت سیمی آویزان است. دکمه‌هایش را چک میکنم، همه سرجایشان هستند. بیاد نمیآورم که دکمه‌هایش را کنده بودم یا نه. پاره گی چه شده؟ درست بیاد دارم که صدای جر خوردن پارچه‌اش را شنیده بودم. هیچ جا اثری از پاره گی یا رفو وجود نداشت. حتا اطراف یقه اش. کمر بندش را بررسی کردم. سالم بود. سگکش هم خوب و سرجا بود. ولی او هرگز سگک نمی بست. مثل ژيگولوها کمرش را گره میزد.

بهمین علت من با لذت کمر بندش را دور دستم پیچیده و در حالیکه سرش به هر طرف لق میخورد و نیشهایش باز و بسته میشد، او را روی زمین میکشیدم. فکر کردم یک پالتو دیگری است. بعد بنخود گفتم، از کی تا حالا لاری صاحب دوتا از چیزی، بجز زنها، بوده؟

زیر سینک آشپزخانه تعدادی کیسه زباله پیدا کردم. نامه‌ها را چپاندم درون یکی از آنها. دوباره چشمم به جسد اطفال سرنیزه خورده افتاد. بیاد حرف دیانا افتادم که میگفت او به غایت موزونی آرمانهایش دست یافته است. متحیر بودم که کجای صحنه ضجه‌های اطفال در حال مرگ، آرمانی و موزون بود؟ جلو شومینه زانو زده و با دقت تکه‌های نیم سوخته کاغذها را در آورده و در کیسه جداگانه ای گذاشتم. یکعدد دفترچه تلفن شاسیدار و فتری را که میدانستم متعلق به اما یا لاری نبود نیز برداشتم. سپس متوجه شدم که به روسی نوشته شده است.

چون به فیبی گفته بودم که میخواهم ماشین تحریر سالی را ببرم، نوار ماشین تحریر را در آورده و دوشاخه آنرا از پرز کشیدم. آنرا پشت در خروجی سمت کوچه پنهان کردم.

نوار را هم در کیسه سوم جادادم.

به اتاق نشیمن بازگشتم. خواستم دستگاه پیامگیر را نیز از پرز بکشم ولی منصرف شده و در عوض تمام دستگاه، گوشی و پایه را برداشته، و بردم زیر نور پنجره. دکمه Redial را پیدا کرده و آنرا فشردم. دستگاه شماره ای را گرفت. صدای خوش آهنگ

مردی که لهجه خارجی داشت، و آرام و شمرده، مشابه آقای داس صحبت میکرد شنیدم. از اینکه شرکت بین المللی فرش هاردور را گرفته اید متشکرم. لطفاً پس از صدای سوت دستگاه پیامتان را بفرمایید..

دوبار به پیام گوش داده و سپس دستگاه را کنار ماشین تحریر روی میز آشپزخانه گذاشتم. چشمم به کلیدهای اتومبیلی افتاد که از میخی آویخته بود. تویوتا، آنها را برداشته و در جیب گذاشتم. شکرگذار بودم که دیر وقت شب شنبه، در یک کوچه پرت افتاده، مجبور نبودم که سیمهای ماشین را لخت کرده و دزدکی آنرا روشن کنم. بدو رفتم به طبقه بالا. دلیلی برای این تعجیل نبود، ولی اگر نمیدویدم شاید هرگز شجاعت راه رفتن را نیز پیدا نمیکردم.

جلو پنجره ایستاده بودم. خیابان کمبریج متروک بود. در حالیکه منتظر بودم تا ذهنم شفاف شود، پیش رویم در آنسوی پهنه چمن، رودخانه‌ای از خطوط راه آهن موج میزد. شب تیره تر شده بود. بریستول بخواب میرفت. فکر کردم این مکانی است که اما چشمم براه او میایستاده. در جامه خوابش، همانگونه که به انتظار من میماند. پیش پای رختخواب به نظاره ایستادم. بالشتها در یک سمت و برای یکسر چیده شده بودند. وقتیکه باخودش تنها بود بچه میندیشید؟ فیبی گفته بود، او جلوتر رفت، سالی بدنبالش. این مکانی بود که قبل از رفتن اوقات تنهائیش را میگذراند.

خم شدم تا پوستر امضاً شده مرد عشایری را بردارم. واهی یا بحقیقت، رایحه تنش از جامه خوابش بمشامم خورد. پوستر را آنچنان تازدم که در جیبم جا بگیرد. پالتو بارانی سبز لاری را از چوبرخت درآورده و روی آنرجم انداختم. آرام برگشتم طبقه پایین و رفتم به آشپزخانه. بیجنجال و آرام، قفل و پشت بند در خروجی جانبی را باز کرده و زبانه کشویی قفل را بیرون دادم که دوباره بسته نشود. آهسته، برایم بسیار مهم بود که کار عجولانه نکنم، در را پیش کرده و از کنار پیاده رو بسوی اتومبیل رفتم. روکش را کنار زده، و پوتینهای پوست گوساله لاری را دیدم که روی صندلی عقب افتاده بود. تصمیم گرفتم که هیچ بهایی به آنها ندهم. در تحلیل آخر، پوتینهای لاری بودند و او زنده بود. مگر آنها چه اهمیتی داشتند؟ جز اینکه ساخت دست لایز سینت جیمز بودند و او علیرغم جیغ بنفش طبقه بالا، قیمت خون پدرش را بابتشان پرداخته بود، تا ببیند ما چقدر به او بها میدهیم؟

آرزو داشتم که به تالاب پریدی رفته، و از سر نو، یکراه دیگر با او گلاویز شده، و کارش را فیصله دهم. دوباره به آشپزخانه برگشتم. ماشین تحریر و دستگاه پیامگیر را برداشته و داخل ماشین گذاشتم. دلم شور میزد که آیا ماشین روشن خواهد شد؟

با خود حساب کردم اگر روشن نشود، تا سر تپه آنرا هل داده، و از آنجا دنده خلاص به پمپ بنزینش خواهم برد. دست آخر اگر هیچیک از این تدابیر موثر نشد، تاکسی گرفته و اثاثیه ام را به آن منتقل خواهم کرد.

جهت برداشت مابقی اثاثم، با شجاعت از کف رفته، به خانه برگشتم. بگمانم بارانی جاسوسی لاری را بعنوان گواه زنده بودنش میخواستم. چهار عدد کیسه های انباشته ام را برداشته و روی صندلی عقب، کنار ماشین تحریر انداختم. تنها کیسه ای را که حاوی کاغذ های نیم سوز بود، بعلت وضعیت حساسش روی صندلی جلو کنار دست راننده گذاشتم. اکنون تنها آرزویی که در این دنیا داشتم این بود که سوار ماشین شده و با گنجینه ام به نقطه امنی بروم. ولی دلم از جهت فیبی و ویلف شور میزد.

از اینکه مرا پذیرفته بودند خرسند بودم، ولی میخواستم نهایت کوششم را بکار گیرم تا اطمینان

آنها را حفظ کنم. بخصوص فیبی را که بمن شک برده بود.

میخواستم خیالشان از جانب من آسوده باشد، نه اینکه پشت سرم به پلیس زنگ بزنند.

دوباره بداخل خانه برگشتم. در جانبی را از داخل قفل کردم. در مسیر خروج از در اصلی، از جلو چهارپایه اما گذشتم. در ورودی را همانطور که یافته بودم دو زبانه قفل کردم. سپس به وسط خیابان رفته و سوی پنجره طبقه فوقانی صدا زدم. ویلف، متشکرم، ماموریتم تمام شد. تکمیل.

جوابی نیامد. تصور نمیکنم هرگز در عمرم بیست متر طولانی تری از مسافت جلو آپارتمان ۹۸ تا کنار تویوتای آبی پیموده باشم. هنوز نیمه راه بودم که متوجه شدم کسی تعقیب میکند. بقدری آرام بدنالم میامد که صدایی نمیشنیدم. تنها برآمدی از حس تکامل یافته حرفه ایم وجودش را برایم محسوس میکرد. آنگونه که پشت انسان تیر میکشد. پژواکی در فضای جلو که گویای وجودی در پشت سر باشد. یا احساس حظوری که هر کجا بنگری او را نمیبینی. بهمین جهت اول فکر کردم لاری یا مانسلو دنبالم کرده اند.

خم شدم که در ماشین را باز کنم. نظری باطراف انداختم، ولی چیزی ندیدم. درحالیکه بازویم را بحالت تهاجمی آماده نگه داشته بودم، بسرعت چرخیده و خود را رو در روی پسرک سیاهپوست جلو رستوران دریایی یافتم.

گفتم: 'بچه چرا نرفتی بخوابی؟'

سرش را تکان داد.

"خسته نیستی؟"

دوباره سرش را تکان داد. خسته نیست، یا جای خوابی وجود ندارد. در حالیکه کنارم ایستاده و نظاره ام میکرد، پشت فرمان نشستم و استارت زدم. ماشین در ضربه اول روشن شد. او شصتش را بالا گرفت و من قبل از اینکه بفهمم چه میکنم کیف کالین برستو را از درون کت عرق کرده ام در آورده و یک اسکناس ده پاوندی به او دادم. سپس در حالیکه بخودم ناسزا میگفتم، براه افتادم. در ذهنم صدای پر استفهام بازپرس کارآگاه برایت را میشنیدم که میپرسید، خوب پسر من این جنتلمن میانه سال سفید پوست از تو چه میخواست که در ازایش ده پاوند بتو داد؟ در مندیپس، از سوی بریستول، تپه ساری وجود دارد که یکی از طولانیترین و زیباترین مناظر انگلستان است. سرایشی که سوی مزارع و روستاهای دست نخورده امتداد مییابد و قبل از ورود به شهر از میان یک دره محصور به دو تپه زیبا میگذرد.

یکی از مکانهایی بود که بعد از ظهرهای آفتابی اما را با اتومبیل به گردش میبرد. در فصل بهار و تابستان این محل مملو از عشاق جوان و یا پدران و فرزندان است که در زمینهایش فوتبال بازی میکنند. ولی در اکتبر تقریباً "جنبنده ای بچشم نمیخورد. پشت فرمان تویوتا نشسته بودم. چانه ام را روی دستم که به فرمان بود، تکیه داده و به سیاهی شب خیره مینگریستم. ستاره‌ها و مهتاب بالا سرم بود. رایحه شب‌نم و آتش صحرا بمشامم میخورد.

زیر چراغ مطالعه ماشین، شروع کردم به خواندن یاداشتهای عاشق و معشوق.
اما: امروز ساعت ۵/۳۰ AM منتظر تلفن تو است.

AM کیست؟ برایت میگفت سراسر کتابچه سر رسید پتیفر پر است از AM
لاری: مرادوست داری؟

اما: (چ چ) تلفن زد. نگفت از کجا. هنوز از فرشها خبری نیست.

لاری: زنیکه کوفتی بووریل کجا است؟

لاری از قهوه متنفر بود. ولی معتاد هم بود. بووریل اسم مستعارش برای متادون بود.

لاری: من روی تو وسواس ندارم. فقط نمیتوانم تو را از کله پوکم بیرون کنم.

چرا با من عشق نمیکی؟

اما: AM زنگ زد. فرشها رسیده اند. تمام و کمال طبق قرار. برای اینکه از دور

خارجم.

باید تا پنجشنبه صبر کنی.
لاری: نه توانم.

ساعتها از کنارم خزیدند. مثل تمام ساعات بیهوده‌ای که در انتظار جاسوسانم در اتومبیل‌های پارک شده، در کنار خیابانها، در ایستگاه قطار، یا کافه‌های پرت و بی نمک هدر داده بودم. دو عدد تخت در دو هتل در اختیار داشتم ولی در هیچیک نمیتوانستم بخوابم. صاحب یک ساننیم با تودوزی چرم و بخاری نو بودم، لکن مجبور بودم که در یک تویوتای لکنته از سرما بلرزم. در حالیکه پالتو لاری را سر شانه ام انداخته بودم، بیهوده کوشش میکردم که بخوابم. ساعت هفت صبح پیاده شده، روی شنهای کنار جاده در حالیکه دلهره فرارسیدن مه را داشتم بقدم زدن پرداختم. حیران و سرگردان مانده بودم. فکر کردم هرگز قادر نخواهم بود از این تپه سرازیر شوم. حدود ساعت هشت و نیم صبح بالاخره در روشنایی روز خودم را جلو ورودی پارکینگ سرپوشیده مرکز خرید نوینادی رساندم. تازه دریافتم که یکشنبه‌ها تا ساعت نه باز نمیکنند. به قبرستانی در نزدیکی رانده، و نیم ساعتی بیمقصد لابلای سنگ قبور گشتم. پس دوباره به مرکز خرید مراجعت کرده، و قسمت دوم اُدیسه ۱ جاسوسیم را آغاز کردم. ماشین را پارک کرده، و برای حفظ ظاهر مقداری کف ریش تراشی و تیغ خریدم. سپس تاکسی گرفته و به کلیفتن رفتم. از هتل ایدن ساننیم را برداشته و به مرکز خرید مراجعت کردم. ساننیم را در کنار تویوتا پارک کردم. از گوشه‌ای یک ارابه چرخدار برداشته، بکنار تویوتا بردم و تمام کیسه‌هایم بعلاوه ماشین تحریر، دستگاه پیامگیر، پوتینها، و پالتو را در آن گذاشته و به ساننیم منتقل کردم.

تمام اینها بدون شرم و احتیاط انجام گرفت. پیشترها در اداره میگفتیم، وقتی خداوند سوپرمارکت را اختراع کرد، وسیله‌ای در اختیار ما جاسوسان گذاشت که تا آن زمان فقط خوابش را میدیدیم: محلی که هر احمقی میتواند هر چه در دنیا میخواست، از یک اتومبیل به ماشینی دیگر منتقل کند بی آنکه سفیه دیگری متوجه شود.

بعد هم چون قصد نداشتم که توجه کسی را به خانم سالی اندرسون خیابان کمبریج - و شرکت پرومیتوس ب.م.م. یا جناب تری آلتمن جلب کنم، تویوتا را به یک محوطه صنعتی کثیف خارج محدوده برده، پارک کردم، روکشش را کشیدم و با آن وداع گفتم.

سپس با ساننیم به ایدن رفته صورتحسابم را با کارت اعتباری کرنر پرداختم. از آنجا تاکسی گرفته، به متل استارکرت رفتم. آنجا نیز بهمین ترتیب با کارت اعتباری

برستو بدهیم را پرداخت کردم.
در پی اینهمه، به ایدن برگشته ماشینم را برداشتم و بسمت هانیبروک روانه شدم، که
بخوابم و اگر بخت یاری کرد رؤیایی نیز ببینم

در آنسوی دروازه ورودی هانیبروک دونفر دوچرخه بدست ایستاده و خود را
مشغول نشان میدادند. خانم بنشاو یادداشت ناخوشایندی در هشتی ورودی برایم
گذاشته بود:

بخاطر گرفتاری سخته قلبی شوهرم و بازجوییهای پلیس از این پس قادر نخواهم
بود که، در منزل شما، بکارم ادامه دهم. . . و در آینده بمن افتخار نخواهد داد. سایر
نامه‌هایم نیز چندان خوشایند تراز این نبود: دو نامه از کلانتری بریستول برای
پرداخت جرایم پارکینگی که مرتکب نشده بودم. یک نامه از اداره حسابرسی مالیات
بر درآمد، که بمن هشدار میداد براساس اطلاعات واصله، قصد دارند کلیه داراییهای
مرا اعم از منقول و غیر منقول، و در بخش درآمد، دریافته‌ها و پرداختهایم را طی
دو سال گذشته مجدداً تقویم و بازبینی کنند. یک صورتحساب پیش از موعد از
جانب آقای رز، مسئول حمل و نقل ما، که تا این تاریخ سابقه نداشته برای کسی
صورتحساب ارسال کند، مگر با توسل به زور و تهدید. یک نامه هم از دوستم دیوید
که مودی مالیاتی بود.

تیم عزیز،

قصد دارم نیمروز چهارشنبه آینده سری بتو بزنم. نهار چطور است؟
ارادتمند: دیوید

دیوید برینجر، همکار سابقم. وقتی که بازنشسته و بازپروری شد، از خوشحالی در
پوست نمیگنجید.

یک نامه آخر هم مانده بود. قهوه‌ای، بدهییت، مبدأ پستی: هلسینکی. درش محکم
چسب خورده بود. یا آنچنان که ظن میبردم، باز شده و مجدداً محکم چسبانده شده
بود. داخلش تنها یک برگ کاغذ خط دار بود. دستنویس شده با جوهر، لکه دار،
مردانه. مرجع: مسکو، شش روز قبل.

تیمودی، دوست عزیز،

مرا بکام جهنمی ظالمانه انداخته‌اند. در خانه خودم محبوسم. بیجهت آبرو و حیثیت

مرا برده اند. اگر بهر علت گذارت بمسکو افتد، و یا چنانچه با کارفرمایان سابق در تماس هستی، تمنا میکنم وساطت مرا بکن و این ستمگران را براه راست هدایت کن. تو میتوانی با سرگبی که این نامه را برای من پست کرده، تماس بگیری. بهمان شماره قبلی که میدانی تلفن بزنی، فقط به انگلیسی صحبت کن. اسم رفیق و همکار قدیمت را تذکر بده.

پیتر

مدتی به نامه خیره شده بودم. پیتر برای ولودیا زورین. پیتر برای رمز مذاکره تلفنی و ترتیب ملاقات در بازارچه شپرد. پیتر برای حاشا کردن هر نوع رابطه دوستی. پیتر طعمه جهنمی ظالمانه، تحت توقیف در منزلش، و سحرگهان در انتظار تیرباران - بجرگه یاران خوش آمدی.

روز یکشنبه بود، و یکشنبه‌ها حتا اگر لاری نبود که برایش غذا بپزم، مقدار زیادی تظاهرات داشتم که میبایست به آنها پردازم. ساعت یازده در کلیسای دهکده روی بالش برودری دوزی شده عمو باب زانو زده، و مشغول خواندن سرود عشای ربانی میشدم. آقای گابی مسئول جمع آوری اعانات بود، پیرمرد رویش نمیشد که در چشمان من نگاه کند. گذرا پاکت اعانات را بمن رد کرد. بعد از کلیسا نوبت خواهران بثل بود که در داور هاوس شری بدمزه تعارفمان کنند و جدیدترین شایعات مربوط به جاده کمربندی جدید را بخوردمان دهند.

اما امروز اشتیاقی به جاده کمربندی نشان نمیدادند. در عوض هرگاه که فکر میکردند متوجه نیستم، زیرچشمی مرا برانداز میکردند. هنگامیکه بالاخره زیر پوشش تاریکی شب با فرقان تد لنگسن، که مملو از غنایم بود، به خفاگاهم خزیدم، بعوض آنکه احساس کنم مالک منزلم هستم، بیشتر به دزدی میماندم که به آن شیخون زده باشد. جلو پرده حفاظی که بر درگاه شاه نشین با پونز چسبانده بودم، ایستادم. حتا امشب حریم خصوصی اما همانقدر که سابق برای خودش عزیز بود، برای من نیز حرمت داشت. در امورش جاسوسی کردن، مثل این بود که تمام آرمانهایی را که وجود او برایم به ارمغان آورده بود، زیرپا میگذاشتم. اگر تلفنی به او میشد، بدون چون و چرا و سیوال آنرا منتقل میکردم. اگر نامه‌ای برایش میرسید، دست نخورده روی میز هال مینشست تا خودش تصمیم میگرفت آنرا ملاحظه کند. من هیچ سیوالی راجع به مرجع، دستخط، (زنانه یا مردانه) یا کیفیت و چند و چون نامه‌هایش نمیکردم. اگر وسوسه از حد بدر میرفت - خط لاری را شناخته بودم یا دستخط مردی زیاد آشنا

بنظر میرسید - آنوقت با هیاهوی بسیار در حالیکه نامه را باسر و صدا به بغل رانم میکوبیدم داد و قال کنان میگفتم، نامه برای اما، نامه برای اما، نامه داری اما! سپس مثل خدمتکاری وظیفه شناس که خدمت خود را انجام داده، آنرا از زیر در استودیو بداخل مینداختم، و با آن وداع میکردم. البته تا این لحظه.

وقتی که تهی از هرگونه احساس پیروزی، پرده را پس زد، هشت کارتن خنزر پنزر محتوای جمع

آوری شده میز تحریرش، که در آن یکشنبه معروف وقتی که مرا ترک کرد، بدینجا منتقل کرده بودم، جلو پایم چیده بود. درروی آنها پوشه بینام و نشانی قرارداد داشت که مریم به کنایه آنرا پاکت سگ توله ام خوانده بود.

با شتاب آنرا گشودم. احساس میکردم که انگار میروم تا جام زهر بنوشم. چهار برگ کاغذ بقطع ۸۴ بدون مارک و سرکاغذ. بدون اینکه بخودم مجال نشستن بدهم، در یک قلب آنها را خواندم. سپس برای بار دوم آهسته تر. در انتظار تجلی بینشی که گلویم را بفشارد و فریاد برآورد: کرنمر، کرنمر، اینهمه در یوزگی چگونه؟ ولی فریادی نیامد.

عوض متمسک شدن به روشهای سهل و کلیشه‌ای، جهت گشایش معمای اما، خود را مواجّه با تعبیرها و تحلیل‌هایی یافتم که از قبل یا گمانش را داشتم و یا بطور محرز به آن واقف بودم: عشقهای گذرا، درگیرها و گریزهای مکرر، تلاش و کنکاشی مطلق گرا در دنیایی بهم ریخته و آکنده از کذب. از چشمم دور نبود که او در تلاش دستیافت به آرمانهایش، از هر نوع بی اخلاقی رویگردان نبوده. هرگاه مطلبی با آنچه که او اهداف آرمانی خود فرض میکرد در تضاد بود، بسهولت بار مسئولیت از شانه فرو میریخت. اصل و نسبش به تیره گی که مریم برایم ترسیم میکرد نبود. ولی آش دهانسوزی هم نبود. مادرش او را بزرگ کرده، و در ذهنش القا کرده بود که او حاصل شعله‌های عشق سوزان یک موسیقیدان فرهیخته است. وقتی که به موطن پدرش در ساردنی رفت، دریافت که او یک بنا بوده است. ظن قریب به یقین، استعداد موسیقیش را از مادر به ارث برده است. همواره نسبت به مادرش ابراز انزجار میکرد. اکنون با خواندن پرونده، منم همینطور.

پوشه را آرام به کنجی نهادم. در حیرت بودم که انگیزه مریم از اینکه با اصرار این پرونده را زیر بغل من زد، چه بود. ولی در تحلیل آخر آنچه که منتج شد، انسجام احساس غمخواری و اندوهی بود که مرا و امیدداشت تا سعی کنم او را از منجلابی که

لاری برایش تدارک دیده بود بیرون بکشم. یک یک کارتن‌ها را برداشته و سرو ته کردم. چهار کیسه زیاله با دهانه گره خورده نیز در کنجی نشسته و بمن چشمک میزدند.

سر آنها را بریدم و محتوایشان را روی زمین ریختم. تنها کیسه حاوی کاغذهای نیم سوخته باقی مانده بود. ملایم باسر انگشت قسمت سوخته هریک را برداشته و با احتیاط روی هم چیدم. دو زانو روی زمین جلو خرده ریزهای باقیمانده از سناریوی نانوشته گم شدن اما نشستم، و آماده جذب در دنیای مرموز معشوقه ام با فاسقش شدم.

۱. در انگلیسی 'دیک' اسم خلاصه 'ریچارد' است، همانند بیل که خلاصه ویلیام است

۴-

۲- Odyssey - (ادیسه): سفرهای پرماجرای Odysseus (ادیسیوس) قهرمان اسپارت و شوهر حوری پریبویا؛ بنام پنلوپی. در مجموعه ۱۲ جلدی از اشعار اسطوره‌ای هومر. شاعر یونانی. در انگلیسی امروزی به هر نوع سفر پرماجرا اطلاق می‌گردد- م

دهم

آنچنان میخواندم که هرگز در عمرم سابقه نداشته. هرآنچه را که چشمانم نمیدید، مغزم میگرفت و آرایش میداد. اوراق کاغذ را صاف کرده و رویهم میچیدم. تکه‌هایی را سرهم میکردم که بیدقت پاره و دور ریخته شده بود. همزمان هرآنچه را که دسته میکردم، در مغزم نیز طبقه بندی و حفظ میکردم. طی چند ساعت کاری را به انجام میرساندم که سابق هفته‌ها طول میکشید. از ذهنم دور نبود که کل زمان باقیمانده ام از چند ساعت تجاوز نمیکند. اگر منطق مخدوشی در هول و ولع من میبود، همسنگ آن طلوع تفاهمی خشمناک بود. علت و چبود مسأله در پیش رویم بود! عاقبت چگونه، چرا، و چه وقت را در دست داشتم. تنها اگر میشد که آنها را رمز گشایی کنم! اینجا در بین این اوراق پیش رویم. و نه در توهمات واهی مغز آشفته کرنر، جواب مسایلی نهفته بود، که هفته‌های بی پایان مرا دلمشغول داشته. آیا ملعبه دستشان و هدف توطیه‌ای شیطانی شده بودم، یا اینکه دل‌باخته احمقی بودم گرفتار در چنگال تصورات واهی حاصل از یایسگی میانسالیم؟

تاچه حد از لاری و اما عقب و یا پیش بودم قابل سنجش نبود. گاه میدانستم، هراز گاه نیمدل بودم، و دوباره آشفته و حیران میشدم. شاید به جهت اینکه راهکارشان را یافته بودم، ولی انگیزه‌هایشان برایم مجهول بود. گیرم مقصود نیز برایم روشن شده، اما انگیزش کماکان باور ناکردنی بود. مجنون، پرت، بیگانه، و بیش از حد تصور و باور، افراطی و مبهم بود. گهگاه بیهوا درمییاftم که به پشتی صندلیم تکیه داده، لبخند رضایت بر لب، به سقف خیره شده‌ام: من هدف آنها نبودم. توطیه آنها حول من سامان نیافته بود. آنها در پی صیدی بمراتب بزرگتر از من بودند. کرنر تنها تماشاگری حاشیه نگر، ولی نه چندان معصوم بود.

جداول اعداد، نامه‌های تجاری، مکاتبات بانکها، و کپی جوابهایشان. بروشورهایی از جایی بنام سازمان توانبخشی عشایر. نشریاتی از مونیخ. بروشور دیگری بنام "خداوند در جزئیات" اثر شخصی بنام P.Wook از آیسلینگتن دفترچه سررسید اسو. تقویمی علامت گذاری شده. دفترچه تلفن فنی روسی. خط و خالهای بی سرو و ته لاری. فاکتورها و قبوض مختلف. صورتحسابها بدقت نگهداری و بموقع پرداخت شده بود. حسابداری نوع اما، نه بشیوه لاری. قبوض به تناوب بنام س. اندرسون، ت. آلتن و یا پرومیتوس آزاد؛ بریستول، خیابان کمبریج بودند. یک خود آموز ورزشی ویژه بچه‌ها، ولی در واقع متعلق به اما بود. میان یک مشت پوشه مخفی بود. وقتی آنها را بررسی میکردم از لایشان بیرون افتاد. اول بازش کردم، و سپس ناخودآگاه بروال خود سانسوری همیشگی، بسرعت آنرا بستم. وقتی دوباره با احتیاط بازش کردم، میان مثنی یادداشتهای پراکنده خانگی و نتهای موسیقی، به یادداشتهای ریزو درشتی خطاب به همسر سابقش کرنر برخوردارم:

تیم، میکوشم راه خود را بیابم، بفهمم که برما چه گذشت، تا بلکه بتوانم ترانیز تفهیم کنم، پس بنخود میگویم: اصلاً چه لزومست که خود را برای تو توجیه کنم؟ لحظه‌ای دیگر برآن میشوم که راست و پوست کنده همه چیز را برایت بازگو کنم. در تحلیل آخر همین کار را خواهم کرد...

ولی این عزم جزم بهر علت بیار نشست. چند برگی ورق زدم. اما به اما: هر سو که مینگرم، سرنوشتم بشیوه‌ای رقم خورده که مرا برای اینکار قوام آورده... همه عشقهای بدفرجام، تمام کج رویها، چهره زیبایم و خصلت پلیدم. تمامی وجوهم. تا هنگامی که همگام با لاری هستم، یکسویه و هماهنگ اند... وقتی که لاری میگوید بحرف اعتقاد ندارد، منم از آن بیزارم. لاری اهل عمل است. عملگرایی صلابت خصلت میطلبد. در موسیقی، در عشق، و در زندگانی... از بد حادثه، اما به اما همانند انعکاس طوطی وار لاری بود.

اما به تیم: ... ره توشه‌ای که از تو در وجودم باقیمانده، دهانه خمیازه ژرفی بود که در پرتوش عشق تو را حراست میکردم، تا هنگامیکه دریافتم تو خود در آنجا نیستی. مهم نیست که چه مقدار از ماهیت ترا حدس و گمان زدم، و چقدر از آنرا تو یا لاری برایم روشن کردید. قدر مسلم اینستکه لاری هیچگاه آنگونه که تصور میکنی بتو خیانت نکرده است. نه مثل تو...

با خشونت به خود گفتم البته. پرواضح است که او اینکار را نمیکند، هرگز. در واقع بودن زن نزدیکترین دوستش که خیانت نیست. همانطور که ترا در دزدی سی و

هفت میلیون پاوند شریک کردن، دنایت نیست. عین نوع دوستی، شرافت و از خود گذشتگی است!

شش صفحه مملو از منیت، آکنده در جذب لاری گذشت تا دوباره دورخیز کرده و مرا مخاطب قرار میدهد. اینبار با منش آموزنده برتر:

توجه داشته باش، تیم، لاری مداومت زندگانی است. هرگز مرا اغوا نخواهد کرد. او تبلور زندگی است که بواقعیت گراییده. ملازمت با او نفس همگرایی است. یک سیاحت است. زمانیکه تیم تبری میجوید، لاری ملازمت میکند. جاییکه تیم ...

پیام بیسیم دوباره قطع میشود. جاییکه تیم چه میکند؟ در نهاد من چه مانده است که او منهدم نکرده باشد؟ اگر لاری مداومت زندگانی است، پس به نقل از کتاب آسمانی قدیس لاری، و موعظات حواری پرهیزکار اما، تیم نگون بخت کجای کار است؟ لابد زندگی سقط شده! به تعبیر مناسبتر، مرگ. پس قاعدتاً آنزمان که او با مرگ میزیست، آنرا واگیردار یافت، بهمین علت یکشنبه‌ای که من در کلیسا بودم، شجاعتش را گرد آورده و پا بفرار گذاشت.

بخود دلداری دادم: منکه گنهکار نیستم، من فریب خورده‌ام، نه فریبنده.

اولین شبی که به هانبریوک منتقل شده بود به تضرع از من میخواست: تیم، مرا همگن کن، من مدت زمانی بیش از تصور پراکنده و در هیئت افراد متعدد زیسته‌ام. صومعه استوار من باش. یک تنه سپاه رستگاریم باش. واز همه مهمتر هرگز رهایم مکن.

لاری هرگز ترا اغوا نخواهد کرد! سفیه ساده دل! لاری ترا در ژرفنای بی انتهای عمیق ترین دامچاله‌ای رها خواهد کرد که هرگز تصورش را هم نداشته باشی. این ساختار طبیعت او است. محض خدا کوتاه بیا، و مرا از شرح و تفصیل عشقت و ژرفای عواطف برای لاری معذور بدار. لاری تبلور زندگی است؟ عواطف والا و مقدست؟ مگر چندبار میتوانی نسبت به عواطف واقعگرا باشی و هنوز احساسی در وجودت بماند تا بدان پاییند باشی؟ چقدر میتوانی خود را به ارشاعلا برسانی، که در نهایت سحرگهان با البسه ژنده و دندانهای خرد شده، دزدکی بسرای ادبارت بازگردی؟

حتا آنهنگام که قید گناه و نا آگاهی از پیش چشم برکنار شده بود، خصلت منجی هنوز در وجودم میجوشید. هرکلام، هر صفحه که میخواندم، عزمم را جزمتر میکرد تا به نجاتش بشتابم و او را از آخرین و فاجعه بارترین ابلهیش برهانم.

اما در نقش هنرمند. اما در خصلت معبود و محبوس نقش و نگارهای فروید. اما

پژواک فریاد لاری علیه دنیایی که نه میتوانست با آن به تفاهم رسد و نه نابودش سازد. نوشته است، آشیانه ما به چراغ دریایی در پهنه دوردست میماند. در صدر صفحه، پرابهت و با صلابت، ترسیم شده است. چهار دیوار ظریف متمایل بداخل. باریکه منافذی دارد که بیشباهت به پنجره‌های تیرکوار خفاگاه من نیست. صدرش مانند کلاهخود به مخروطی مدور منتهی میشود. در همکف ماده گاو سرزنده‌ای ترسیم کرده است، در طبقه اول لاری و اما کاسه دردست مشغول خوردند. طبقه دوم همدیگر را در آغوش گرفته اند. و در طبقه آخر، برهنه انگار در بهشت، هریک فراروی پنجره‌ای متضاد به دیده بانی ایستاده اند.

رساله خودپسندانه و خشمناک لاری فقط برای اما، در زمینه خاستگاه واژه اینگوش: ترجیع بند آن معلوم میشود مشخصاً پینشی است روسی، که فاتحان بر ایشان تحمیل کرده اند.

بنظر میرسد در زبان اینگوشی واژه اینگوش بمفهوم مردم است. همانگونه که در چچنیایی کلمه چچن نیز بمعنی مردم است. (رجوع: استعمارگران بویر واژه بنتو. Bantu. را مترادف با اقوام سیاهپوست آفریقا بکار میبرند.)

در زبان اینگوشی نام مردم اینگوش گلگای. Galgai. مییاشد. لاری از اینهمه لاقیدی روسها غضبناک است. طبعاً میخواهد که اما نیز به او تاسی جوید.

مشغول خواندن نامه‌های نیم سوخته بودم. زمانی مجبور میشدم آنها را زیر چراغ بگیرم، گهگاه نیز از ذره بین استفاده کنم تا بتوانم یک جمله درهم ریخته و نامفهوم را تکمیل کنم. همانگونه که غالب جاسوسها میدانند، کاغذ بسیار بد میسوزد. حروف چاپی نیز مداومت دارند. گیرم بترکیب سفید بر زمینه مشکی تبدیل میشوند. ولی اما جاسوس حرفه‌ای نبود. تدابیر امنیتی که اتخاذ کرده بود قطعاً از آن دست که امثال مارجرای پیو توصیه میکنند نبود. گرماگرم خواندن حروف و اعدادش بودم. دستخطش علیرغم شعله‌ها روشن و خوانا بود.

۲۵ × MKZ ۲۲ ۲۰۰

۵۰۰ × MLV ۹۰۰

۱ × MQ۱۸ ۵۰

جلو هر قلم یک علامت تأیید (تیک) یا بعلاوه خورده بود. در پایین صفحه نوشته بود: سفارش توسط AM تأیید شد.

۱۴ سپتامبر ساعت: ۱۰/۳۰ صبح. تلفنگرام.

آهنگ صدای جیمی پرینگل در سرم موج میزد: ریاضیات نکته قوت لاری نیست. . . وقتی پای عدد و رقم در کار میامد، لاری بگردش هم نمیرسید. در ذهنم او را پشت میزش در خیابان کمبریج میدیدم که باگیسوان بالا زده تا پشت گوش، و قیافه‌ای جدی نشسته، و مغز موزسیقی دانش ریاضیاتی را که در آن تبحر دارد، ساماندهی میکند. در عین حال چشم براه لاری است که خسته و در مانده از کار روزانه بخانه بازگردد.

در پایین صفحه بعدی میخوانم، جمع کل: حدود ۴/۵
لعنتی، چهارونیم از چه چیز؟ بالاخره صبرم از کف رفته بود. هزار؟ میلیون؟ چندتایی از سی و هفت میلیون که در حال صعود بود؟ پس چرا لاری مجبور شد که جواهرات را بفروشد؟ چگونه بود که پاداش اداره‌اش را نیز بیاد داده است؟ در حالیکه خونم میجوشید، دوباره آوای دیانا در گوشم طنین انداخت: یک نت کامل

کم کم تعبیری بذهنم راه مییافت. شاید که قوام و انسجام هم یافته بود. گیرم که . چه چیز. مسأله در ذهنم شکل گرفته و تنها . چرایش . باقیمانده بود. اما کرنر در پرتو چنین ذهنیتی همانند مدیر اداری بود که تنها پس از اتمام تحقیقاتش میتواندست بخود اجازه استنتاج بدهد.

بگوش ایستاده بودم.

آتش بجانم افتاده که بصدای بلند بخندم. دست بتکانم و پاسخش دهم، اما! منم. دوستت دارم. در واقع هنوز در عشقت میسوزم! باور نکردنی و بی منطق، هلاکت هستم. خواه زندگانی باشم، مرگ، یا که تنها تیم کرنر پیر!
آنسوی منافذ باریک و تیرکوار من دنیا در آشوب بود. زیر ضربه‌های صاعقه، برج کلیسا غرولند میکرد. کرکره‌ها درهم میتافتند و ناودانهای سربی به بدنه سنگی کوبیده میشد. آبروها لبریز شده و حجم آب باران را برنمیتافتند. بالاخره باران بند آمد و ترک مخاصمه‌ای شکننده آرامش شب روستایی را بازگرداند. تنها چیزی که وجود مرا مالا مال کرده، اما است. از ورای نوار دستگاه پیامگیر، صدایش آنچنان دلپذیر بود که میخواستم دستگاه را بغل کرده و به صورتم بفشارم.

صدایی گرم و گیرا، باطمأنینه، خطاب به اشخاصی که بلکه زبان خوب نمیدانند، و شاید با رموز زندگی غربی از قبیل ماشین پیامگیر آشنایی ندارند، آرام، خیال انگیز،

و شمرده میگفت:

آلو، اینجا موسسه پرومتیوس آزاد است. منم سالی هستم. از تلفن شما متشکریم، ولی متأسفانه الان نمیتوانیم باشما صحبت کنیم، چونکه رفته ایم بیرون. اگر بخواهید پیغامی بگذارید، لطفاً تأمل کنید تا صدای سوت کوتاهی بشنوید، بعدش بلافاصله صحبت کنید. حاضر...؟

پس از اما، همان پیام توسط لاری به روسی برایمان خوانده شد. ولی لاری هر زمان که به روسی حرف میزد، انگار بدرون پوسته دیگری میخزید. چراکه زبان روسی برایش گریز از جبر بود. پناهگاهی از دست پدر که مدام نصیحت و سرزنشش میکرد. مدرسه‌ای که میکوشید او را با دیگران همگن سازد، و مدیرانی که جهت تأکید این پیام، او را به چوبه فلک میبستند. پس از روسی بزبان دیگری صحبت کرد که من کلام از آن سردر نیاوردم. و باخود فرض کردم باید قفقازی باشد. ولی حال و هوای بازیگری و توطیه‌ای که او در این پیام کوتاه و رسمی گنجانده، کاملاً مشخص بود. دوباره به پیام روسی و سپس به زبان نا آشنای او گوش دادم. احساساتی، دلاورانه، و پرمایه بود. احساسی ناشناخته داشتم. تصور میکنم کتاب پاتختی، بقلم قهرمانش آبری هربرت که برای رهایی آلبانی مبارزه کرده بود، برایم تداعی شد.

از کنج حافظه سرک میکشید. بیاد آوردم - کَنینگ! (The Canning)

دیرسالی پیش در آکسفورد هستیم. شبانگاه است و برف میبارد. حدود ده، دوازده نفر در یکی از اتاقهای باشگاه ترینیتی نشسته ایم. شراب مینوشیم و لاری آتش بیار معرکه است. میخواهد پیرامون موضوعی دندانگیر برایمان سخنرانی کند. کَنینگ یکی از انجمنهای پرطمطراق سخن و خطابه آکسفورد است. با این تفاوت که از سایرین پرمایه تر و قدمتش بیشتر است. لاری بایرون را برگزیده و قصد دارد ما را قرین دلشوره کند. که البته توفیق مییابد. در برداش نظریه اش، مدعی میشود که والاترین عواطف بایرون معطوف مردان بوده و نه زنان. در تثبیت نظریه اش روابط شاعر را با اطرافیان و بویژه با مستخدم شخصیش در یونان میشکافد. ولی آنچه که من در گوش ذهنم از اندیشه‌ها و برداشتهای جنجالی لاری میشنوم، تمایل بیحصر او در موشکافی روابط شخصی بایرون نیست. بلکه تعبیر قهرمانانه او از بایرون بعنوان منجی یونانها است. آنجا که سرمایه شخصی خود را میفرستد تا نیروی دریایی و ارتش یونان را تقویت کرده، و خود فرماندهی یورش علیه ترکها را در لوپنتو بعهده گیرد.

پس لاری را میبینم که جلو بخاری گازی، گیلان شرابش را به هردو دست گرفته،

فصل دهم ۲۰۱

و با گونه‌های برافروخته خود را در قالب لرد بایرون خیالپردازی میکند. کاکلش، گونه برافروخته، و چشمان پرفروغش، در پرتو اثرات شراب و فصاحت و بلاغت میدرخشد. آیا بایرون هم جواهرات آنتیک معشوقه و پاداش نقدی اداره‌اش را در راه آرمانی میان تهی بیاد داده است؟

آنچه دوباره از کنج حافظه سرک میکشد لاری است. طی یکی از خطابه‌هایش در هانیروک، میگوید بایرون دل‌باخته قفقاز است. چرا که یک دستور زبان ارمنی را او نوشته است.

بسراغ پیامهای دریافتی رفتم. احساس می‌کردم که منهم بقیدی معتاد و به ماجرا کشیده شده‌ام.

"سالی؟" صدای بم مردی خارجی بود. بیخ گلوبی و مؤکد. به انگلیسی حرف میزد. اینجا عیسی. رهبر عظیم الشان فردا در نظران سفر میکند. ایشان خصوصی به مجمع صحبت میکنند. اینرا به میشا گفت لطفاً"

تلق.

میشا، تصور میکنم یکی از نامهای مستعار چچیف برای لاری بود. نظران، پایتخت موقت اینگوش در خطوط مرزی قفقاز است.

صدای مردانه دیگری. خسته ولی شمرده و روشن به روسی زمزمه میکند. میشا، خبر خوش، فرشها در کوهستان تحویل شده‌اند. بچه‌ها بسیار خوشنودند. رهبرمان سلام میرساند.

تلق.

مردی با لهجه خاور دور به انگلیسی سلیس صحبت میکند: همان شخصی که در خیابان کمبریج وقتی شماره گیر مجدد را زدم، با لهجه‌ای شبیه آقای داس حرف میزد.

آلو سالی، هاردور هستم. از ماشین صحبت میکنم. "آنچنان غرور آمیز میگفت که گویی تلفن و یا ماشین مایملک جدیدی بودند. آلساعه از واسطه‌هایمان خبر رسیده که میتوانید هفته آینده چشم براه باشید. بگمانم موعد مذاکره پولی مجدد رسیده. (پوزخند) سلامت باشید."

تلق.

سپس دوباره صدای چچیف، چرا که من بدفعات بیشمار صدای او را از طریق شنود تلفنی و یا نوارهای ضبط شده شنیده بودم. به انگلیسی صحبت میکند، ولی هرچه بیشتر گوش میدهم، صدایش خصلت شخصی را دارد که زیر خط آتش قرار گرفته

است.
 آلو سالی، (چچ) هستم، عنایت داشته باش که من باید این پیغام را بفوریت به لاری برسانم. به او بگو بشمال نرود. اگر هم براه افتاده باید متوقف شود. دستور رهبر است. تمنا میکنم سالی.
 تلق.

دوباره چچیف، اینبار آرام گرفته، و شمرده صحبت میکند:
 (چچ) به میشا. لطفاً توجه داشته باش، میشا. جنگل ما را میپاید. میشنوی میشا؟ بما خیانت شده. جنگل راهی شمال شده. در مسکو همه چیز لو رفته است. کله پوک مباش، مبادا بطرف شمال بروی. مهم اینستکه خود را نجات دهی تا بتوانی یکروز دیگر مبارزه کنی. بیا پیش ما، از تو مراقبت خواهیم کرد. سالی خواهش میکنم این پیغام را بفوریت به لاری برسان. باو بگو راهکاری را که قبلاً با هم تفاهم کرده ایم بکار گیرد.

تلق. پایان پیام. خاتمه تمام پیامها. جنگل راهی شمال است و برنم وود (Wood Birnam) به دانسینین (Dunsinane) آمده. لاری پیغامش را گرفته یا نگرفته است. ولی اما؟ در حیرتم که او چه گرفته است؟

داشتم پول میشمردم: صورتحسابها، نامه ها، ته چک ها، و همزمان نامه های سوخته بانک را میخواندم.

"خانم استونر عزیز" - سمت راست و بالای صفحه سوخته بود، آدرس فرستنده ناقص بود، سوای کلمات پراکنده:

SBnk و واژه هایی از قبیل، پرداختی؛ ژنو. آدرس خانم استونر: بریستول، خیابان کمبریج، شماره ۹۸

ما در صورتو... ک... مبلغ قابل ت... پاوند... در... فور... ساب جار... اگر خواسته باشید... فوریت ندا... با ما تماس... ممکن است خواس... منتقل کنید به...

پایین سمت چپ نامه از بین رفته بود. جواب خانم استونر مشخص نبود. لکن خانم استونر دیگر برای من یا اما ناشناخته نبود.

"خانم رویلات عزیز".

خانم رویلات دوست نزدیک خانم استونراست. شب کریسمس است، در

سالن هانیبروک، جلو آتش شومینه نشسته ایم. اما گردنبند اینتگلیو (فیروزه‌ای) خود را آویخته، دامن بلندی پوشیده و روی نیمکت ملکه آن نشسته است. منم با صدای بلند کتاب "باند خالدار" اثر کونن دوپیل را میخوانم، که در آن کارآگاه شرلوک هلمز در برابر نقشه‌های شیطانی دکتر گریمزی رویلات، به نجات دوشیزه زیبا، خانم استونر میشتابد.

سرمست و شادمانه تظاهر میکنم که دارم قصه کتاب را میخوانم. ولی در واقع از خودم داستان پردازی میکنم:

بالهجه شرلوک هلمزی میگویم: اگر عنایت بفرمایید مادام، من خاضعانه علاقه‌ام را بوجود عزیزتان ابراز دارم، همچنین اگر موافقت بفرمایید، بزودی در معیت سرکار بطبقه فوقانی صعود کرده، و من بواقع آنچه را از عواطف و احساساتم که زبان از گویش آن قاصر است، و تمامی وجودم در گدازه شعله‌هایش میسوزد را، بعینه در عمل بیایتان ریزم -

ولی اما لبهای مرا با انگشتش میندد، و لب خود را روی انگشتش میگذارد...
"خانم واتسن عزیز."

نویسنده ساکن ادینبرگ، و مشخصاتش بدین شرح است: کارنامه برونمرزی...
با کمال خوشوقتی... پیوست... کوتاه مدت... ترکیبی... بهره‌بال... با... شر...
استفاد... ونمرزی.

با خود گفتم البته که خوشوقتی. با وجود سی و هفت میلیون نقد، کی خوشوقت نخواهد شد؟

"خانم هلمز عزیز."

باز هم مزولاتی از همان دست از درون خمره چرب و چیلی بانکدارها.

اکنون داشتم فرش جمع‌آوری میکردم.

گلیم، همدان، بلوچ، کلیه، و آذربایجانی، گبه، بختیاری، بسمکی و غیره. یاداشتهایی راجع به فرش. دسنوخته‌های متفاوت در رابطه با فرش. پیامهای تلفنی، و نامه‌های تایپ شده روی سرکاغذ خاکستری حاوی پیامی از دوست عزیزمان فلانی... که عازم استکهلیم است: گلیمها تحویل شده‌اند، یا هنوز در راهند؟ هفته پیش شما قول هفته آینده را داده بودید. رهبرمان اوقاتش تلخ است. همه‌اش گفت و شنود راجع به فرش. عیسی هم دلخور است. برای اینکه مگمد زیراندازی برای نشستن ندارد.

(چ چ) زنگ زد. ماه آینده میخواهد بیاید اینجا. نگفت از کجا. هنوز از فرشها خبری

نشده...

(چ چ) زنگ زد. رع (رهبر عظیم الشأن) شادمانه در پوست نمیگنجد. همین الان دارند فرشها را پیاده میکنند. انبار فوق العاده مناسبی در قله پیدا کرده ایم. همه چیز سالم رسیده. چه موقع منتظر محموله بعدی باشیم؟

محموله فرش وسیله AM بمقصد رهبر عظیم الشأنمان. یا بقول وینچستر. (رع) پرومتیوس عزیز. نامه سوخته، روی سرکاغذ سفید ساده. حروف الکترونیک. ما میتوانیم... امکا... ترتیب... اوایل... حویل ۳۰۰ تخته فرش قشقای، طبق مذاکرات پیشین، و... باکمال خوشوقتی میتوانیم مسأله را... به مرحله توافق شده بعدی، بلافاصله پس از دریافت... امضای خطی شبیه هیروگلیف، که سه هرم را کنار هم چیده بود. آدرس فرستنده: کمپانی هاردور. صندوق پستی (ناخوانا)... لسفیلد.

یاد جیمی پرینگل افتادم: مکلسفیلد. در آنجا یک دوست دختر داشتم. زیر نامه لاری خطاب به اما با دستخط عجولانه اش نوشته بود: ام، حیاتی است! بین میتوانیم اینکار را قبل از اینکه (چ چ) تخم طلایش را بگذارد، سرو سامان دهیم؟

ل.

جواهرات اما بباد رفت. پاداش نقدی خودش همینطور. دست آخر منهم بیک تاریخ دست یافته بودم. به خط خرچنگ قورباغه لاری نوشته شده بود: ۷/۱۸ - هیجدهم جولای. چند روز قبل از اینکه لاری دستمزد یهودایش را از حسابش بکشد. و البته آنها توانسته بودند کارشان را ساماندهی کنند - گواه یک صفحه کامل و نسوخته از صورت حساب خرید قالی بخط شکسته اما:

در پایین صفحه باز هم بخط او:

گلیم ۶۰۰۰۰/-

دستمالچه ۱۰۰۰۰/-

همدان ۱۵۰۰/-

کلیه ۱۰۰۰۱ x ۰/-

مبلغ کل پرداخت به مکلسفیلد تا این مرحله: ۱۴/۹۶۷/۰۰۰/- پاوند
بین رژه های شادی و کارناوال - لوبیانکا.

ام، گوش کن!

فصل دهم ۲۰۵

دیشب که سرم را روی دلت گذاشتم انگار آوای دریا را میشنیدم. مست بودم؟ تو چطور؟

جواب: نه، فقط در بستر تنهاییم خواب میدیدم. تصورش را هم نمیتوانی داشته باشی. چه تاثیر آرامبخشی. آوای نافی دوستانه همزمان با انعکاس صدای آب در گوش انسان میگذارد. میدانی - اصلاً آن لطافت طبع را داری که درک کنی - هر لحظه هشیاری را در پرتو عشق بیقید و شرط ام گذراندن یعنی چه؟ لابد نه. بسکه خنگی. رویش کار کن، امشب برمیگردم، دست بقضا ورودم دوازده ساعت پیش از آنکه این نامه بدستت برسد خواهد بود. ولی همین نیز نشانه نابخرد، مجنون، و در عین حال الوهیت عشقم بتو است.

تمنا میکنم یک سوپر کوشش اضافه بکن
که عاشق و عبد و عبیدم باشی
لاری
هیچ جایگزینی را هم نپذیر

پانوشت: همایش نیمساعت دیگر شروع میشود. اگر به مارشا توهین کنم میگری. و اگر هم نکنم میگری.

چه کسی این بچه‌های نگون بخت را تعمید میکند؟ - تالبوت میخواهد برای طفلش مراسم شبیه تاجگذاری برگزار کند، منم استفر اغم میگیرد.

پانوشته پانوشت: پس از فرسوده کردن آن غمباد گرفته‌ها. نزدیک بود تالبوت را خفه کنم. گهگاه فکر میکنم من با ذهنیت طبقه متوسط انگلیسی که جوانهایشان دست پخت خانم تاچر هستند، در تضادم.

پانوشته پانوشته پانوشت: مارشا برایم یک ک ک ک کیک آورد!
نامه از آنجا که کار دست لاری است، تاریخ ندارد.

به ام! در مورد تیمبو.

تیمبو جعبه ایست که مرا در آن آوردند. تیمبو بیمه دوباره ایست که بتکامل رسیده. او تنها مردیست، بزعم من، که در آن واحد میتواند هم جلو برود و هم پس پسکی، و بسته به شرایط لحظه، طوری وانمود کند که گویی عین پیشرفت، و یا تقابل مجدد در خط مقدم جبهه است!

تیمبو ضمناً خواص نسوز دارد، چون آدمیکه به چیزی پایبند نیست، طبعاً جا برای همه چیز دارد. در نتیجه بر ما مسلط است. آنچه که در خصلتش بنوعی تسامح انسانی میماند، در حقیقت پذیرش بز دلانه پلیدترین جنایات این دنیا است. او بیتحرک، بیعاطفه، و یک جنگجوی بیعار است، که انگشتش را بعلامت V بالا گرفته. با اینهمه، مردی شیرین و دلنشین است. از بد حادثه، همین مردمان دلنشینند که زمین و زمان را بهم میریزند. تیمبو یک تماشاگر است. ما عملگر هستیم. یارب که چه عملیاتی!

ل.

پانوشت: من غرق در هستی تو هستم، میخواهم همینطور بمانم تا بیایم و غرق در وجودت گردم...

م،

نیچه یک گفته بسیار شیرین و بیهمتا دارد. میگوید، شوخی گریز از تفکر جدی است. پس من در مقابل (ن) سر خم کرده و یک تفکر جدی اهدایت میکنم. دوستت دارم. قلب، تپسمها، شانۀ به شانۀ، انقباضها، سکوتها، چال گوشه لب، کاکل، خال، کک و مک و آن محمل بیهمتایت. دوستت دارم تا چشمانم از حدقه بشکافد. در زیر آسمان، درختان، در چمنزار، و در کرانه رود ترک، در ولادیفقاز جایکه قفقاز ما را در محرابش پناه داده، و از چنگال مسکو و حفره بی انتهای مسیحیت میرهاند. یکی از این روزها مزه اش را میچشی. آنوقت میفهمی.

حین نوشتن، کتاب نگلیبی فارسون (Negley Farson) روی پایم باز است. به گفتار آرامبخشش گوش بده:

باور نکردنی است، باآنکه کوهستانش یکی از خشنترین در جهانست، ولی احساسی که در عزلت دور افتاده ترین مکانهای قفقاز به تن انسان رخنه میکند، حس نرمخویی و برادری است. درد بیدرمانی، هرچند که بیهوده، به وجودت چنگ میندازد تا بکوشی که زیبایی ابدیشان را حفظ کنی. آنگاه که طلسم جادویی قفقاز بجان افتد، میدانی که ترا در کام خود کشیده است، و برای ابدیت بنده و اسیرش خواهی بود.

بارها و بارها، و دوباره کریسمس گذشته اینرا آزموده ام. بخدا دوستت دارم. جلسه کمیته فرعی هنرهای زیبا نیم ساعت دیگر شروع میشود. چقدر گویا است که

فصل دهم ۲۰۷

اسارتگاه ما حتا هنر را فرعی میانگارد. تو قفقاز منی. I ch bin ein Ingush.

فدایی تو - به الله
ل.

ام،
پرسش از جانب تالبوت، بچه دستپورده تاچر. که تصمیم گرفته ریش بگذارد و از من میپرسد:

لاری، خواهش میکنم بمن بگو چرا غرب فریب شواردناده را خورد؟
پاسخ: تالبوت عزیز، به این خاطر که شورز چهره‌ای مغموم و حق بجانب دارد که شبیه بابای همه ما است. حال آنکه در واقع او یک دایناسور (KGB) است با پیشینه‌ای مملو از معاملات نا صواب با (C.I.A) و پرونده شرم آوری از سرکوب مخالفین.
پرسش از جانب بچه تاچر. مارشا: چرا غرب از برسمیت شناختن گامساخوردیا، پس از آنکه در انتخابات قانونی برنده شد، خود داری کرد؟ ولی بمحض اینکه شواردناده بعنوان عروسک خیمه شب بازی مسکو جانشینش شد، نه تنها او را برسمیت شناخت، بلکه نسل کشی ابنخازها و مینگرلیها و غیره را توسط او نادیده گرفت؟

پاسخ: بچه تاچر عزیز مارشا: از ک ک ک کیکی که فرستادی ممنونم. بعوض این حرفها خواهش دارم بفوریت بیا با من پیر در رختخواب.
این قصه رفقای قدیمی دوسوی اتلانتیک است که دورهم جمع شده و با هم کنار آمده اند. معتقدند حق و حقوق اقلیتها برای سلامت جهان مضر است ...
تا ژرفای نومیدی و بازگشت دوستت دارم. وقتی شنیدی که از تپه بالا میایم، لطفاً محزون و پکر روی آرنجت دراز بکش و رؤیای کوهساران و من را ببین.
ل

انگستانم سیاه شده بود. مارمولکها قوزک پایم را قلقلک میدادند.
با بازوان گسترده ایستاده و مشغول باز کردن نوار ماشین تحریر از داخل کاستش بودم. همانطور که آنرا جلو چراغ گرفته و مطالعه میکردم، دنباله اش روی زمین پیش پایم میغلطید. اول بار هرچه میکوشیدم چیزی دستگیرم نمیشد. کم کم متوجه شدم که با آثار بیهمتای لاری، نامه نگار شهیر مواجه هستم. اینبار در قالب دیرینه تروریست آکادمیک.

رساله سرکار بنام "قفقاز را مجبور به قبول منطق کنیم" سراپا الحاد است. بزرگترین توهینش کوشش در توجیه استثمار دراز مدت خلق‌های سرفراز و مستقل است. بمدت سیصد سال امپراتوری روسیه و سپس شورویها مردم کوهستانهای شمال قفقاز را غارت کرده، کشته، باسارت برده، و کوشیده اند تا فرهنگ، مذهب، و قومیت آنها را نابود سازند. آنجا که مصادره اموال، بردگی، تغییر مذهب اجباری و مرزکشیدنهای تفرقه انداز کارساز واقع نشد، روسهای استثمارگر متوسل به تبعید جمعی، ایذا، شکنجه و نسل کشی شدند. چنانچه غرب در دوران نزع قدرت شورویها، کوچکترین توجهی به قفقاز کرده بود، عوض گوش دادن، با دهان باز، به کسانی که منافع ویژه در منطقه داشتند - که نویسنده مقاله شما نمونه بارز یکی از آنها است - تقابلهای ریشه‌ای دهشتناکی که اخیراً منطقه را از بنیاد دگرگون کرده است، اتفاق نمی افتاد. بهمین وجه میتوان در مورد آنها که عنقریب دچار سرنوشت مشابه‌ای خواهند شد، این تحلیل را تعمیم داد.

ل. پتیفر

سایر بخشهای نوار خطاب به یکی دیگر از دشمنان لاری، فاسد شده و ناخوانا بود. پس به نامه‌های تکه پاره بازگشتم.

... بهمین علت امروزه اوسیتین‌ها (Ossetians) میرغضب خوش خدمت مسکو هستند. همانگونه که برای کمونیست‌ها بودند و پیش از آن برای تزارها. درست است که اوسیتین‌ها در جنوب، علیه سایر پاکسازان قومی مانند گرجی‌ها، توفیقی نیافتند و بازنده شدند. ولی در شمال طی جنگ فرسایشی علیه اینگوشها، بکمک بیشرمانه واحدهای تا دندان مسلح و بسیار مجهز روسی به پیروزی قاطع دست یافتند ...

سه روز قبل از اینکه من تقریباً نویسنده را بقتل برسانم، این نامه توسط اما تایپ شده بود. مطمئنم که این دشمن بینام از حسن همجواری این اتفاق بسیار خوشنود شده بود.

"محبوبم،"

لاری با دستخط منسجم: شیوه‌ای که برای نامه نویسی به من، هنگامیکه میخواست در مسایل جهانی مرا ارشاد کند، بکار میگرفت. و من از همان شروع از لحن برادر بزرگوار و از خود ممنون او بیزار بودم، نوشته بود:

پیش از اینکه بیشتر آلوده اینکار شویم، باید مطلبی را برایت روشن سازم. پس اکنون

فصل دهم ۲۰۹

که در تقاطع گذرگاهمان قرار گرفته ایم، به تعبیری این نامه اتمام حجت من است. می‌خواهم آخرین فرصت بازگشت را بتو عرضه کنم.

هدف خلق اینگوش است، طبعاً نیازی به توجیه تو نمی‌بینم. من همواره متمایل بسمت وسوی مردمی هستم که نه تنها صدایی در این دنیا ندارند، بلکه هیچ تصویری نیز از اینکه چگونه باید در جهان رسانه‌ها عمل کنند ندارند. حق تداوم حیات برای خلق اینگوش مترادف با حق من، حق تو، و حقوق هر روح آزاده‌ای است که بخواهد مستقل و ناهمرنگ با نیروهای فرومایه همگرا زندگی کند: خواه سرخها، خوکه‌های بازار، و یا شعار پردازان تهوع آور و کسل کننده حزبی باشند.

قله آمال من اینگوشها هستند. بخاطر عشقشان به آزادی. برای اینکه آنها هرگز سیستم فیودالی، اشرافیت، طبقه رعیت، و یا برده نداشته‌اند. هیچکس در بینشان برتر یا پست تر نبوده است. آنها به جنگلهایشان عشق می‌ورزند. کوهنوردی میکنند. و در عوض بررسی امنیت جهانی و گوش فرا دادن به لاطایلات پتیفر، با زندگی‌شان بقسمی برخورد میکنند که میبایست سرمشقی برای بقیه ما باشد.

هدف من اینگوشها هستند. زیرا مذلت و ادباری که بر اینگوشها و چچنی‌ها روا رفته، آنچنان مهیب است که لزومی ندارد بعنوان نمونه بدنبال وضعیت دهشتناکتری بگردیم. به این میماند که روی از محروم بی‌کسی که جلو پایمان افتاده و خون از بدن نحیفش می‌رود، بگردانیم...

اکنون دیگر وحشت وجودم را آکنده بود. نه برای خودم، بلکه بخاطرِ اما. دلم آشوب میشد. و دستی که نامه را نگه داشته، غرق عرق بود.

هدفم اینگوشها هستند. (و نه اعراب بیابانی، یا نهنگ در خطر نابودی، چنانکه تیم اظهار لطف میکرد) بدینجهت که آنها را در شهرهای کوچک و کوهستانهایشان بچشم دیده، و لمس کرده‌ام. پس همانند نگلیبی فارسون منم گونه‌ای پردیس را بچشم دیده و بر خود تکلیف میدانم که از گزند حفظش کنم. هر دو میدانیم که در زندگی چه کسی را چگونه ملاقات کردن، و چه مقدار از خود مایه گذاشتن، همانند بلیط بخت آزمایی است. یکجایی بخود می‌گویی بدرک همه، این همان چیزی است که می‌خواهم و تا انتها پایش می‌ایستم. عکس آن پیرمردهای سالخورده کوهستان را با برقه و عباهایشان بخاطر داری؟ خوب، در یک مبارزه نامساوی، هنگامیکه دلاوری از شمال قفقاز در حصر دشمن قرار می‌گیرد، برقه خود را بزمین افکنده، و

به نشان اینکه ذره‌ای از فضای پوشیده توسط برقه‌اش عقب نشینی نخواهد کرد، روی آن می‌ایستد. و اما من! منم در یک روز آفتابی زمستان، در مسیر ولادیقفقاز جایی که تمامی رنگین کمان خلقت پیش رویت گسترده شده، و بدرون خود تعارفت میکند، برقه ام را بزمین کوبیدم - بهر قیمت، جان یا مال.

بیرون برج، خفاشها ناله‌هایشان، و جغدها ندای اعتراضشان بلند بود. ولی پژواک ولوله‌ای که من میشنیدم تنها در سرم بود: ضربان طبلهای عصیانگرا، و آوای دعوت به نبرد.

نیت اینگوشها هستند. زیرا آنها تجلیگاه کلیت آنچه که در دنیای پس جنگ سرد، فاسد و میان تهی است، میباشند. طی دوران جنگ سرد شعار ما غربیها این بود که مدافع مستضعفین در مقابل مستکبرین هستیم. این یک ادعای پوچ و میان تهی بود. بارها در طول جنگ سرد و پس از آن، غرب به بهانه تثبیت ثبات با مستکبرین علیه کسانی که مدعی حمایتشان بودیم همداستان شد. هنوز هم در پی همان ماجراییم.

بارها و بارها مجبور بودم بنشینم و به این مزولات گوش دهم. از ناچاری گوشها و مغزم را فرو مییستم. آنگونه که تاثیر ناگزیر آنها را بر گوشهایی فراخ و گشوده، همانند اما فراموش کرده بودم.

اینگوشها مطلقاً زیر بار لفاظی نمیروند. این مجال را بکسی نمیدهند تا آنها را محروم و اخراج کنند. آگاهانه و یا نا آگاه، بنخاطر هدفی مبارزه میکنند، که در واقع نوعی همبستگی روسپیانه است بین یک امپراتوری فاسد روسی، که به ارزشهای گذشته‌اش باز میگردد، و شیوه‌ای از رهبری غربی که بیتفاوتی و بیعاری را محراب ارزشهای مسیحی خود ساخته است. این همان خصلتی است که منم علیه آن مبارزه خواهم کرد.

ناغافل، در قید انبوه درسهایم، چرتم پاره شد. گویی خود را در زمان و مکان سیصد سال دیگر مییافتم. هلموت کهل قیصر تمامی روسیه بود، برژنف یورش اقوام صرب بوسنیایی را به برلین هدایت میکرد. خانم مارگارت تاچر نیز پای صندوق نشسته و وجه نقد را دریافت میکرد.

گیرم که بگویی دوستت دارم. هوای مرا داشته باش. زیرا بمقصدی که میروم راه بازگشت ندارد.
آمین و تمام.

ل.

ایستاده و به بارانی سبز رنگ لاری، که از دستک چوبی بدیوار آویخته بود، نگاه میکردم. پوتینهای آغشته به گل اوهم جلوی آن روی زمین قرار داشتند. درچشم ذهنم او رو در رویم ایستاده و لبخند بایرون گونه‌ای بر لب داشت.

زیر لبی گفتم: "دیوانه کنده زنجیری، کجایش برده‌ای؟"
پاسخ داد، او را در ژرفای تهی کوهستانی در قفقاز محبوس کرده ام. گرما گرم مبارزه خونینم با تیم کرنر کافر. او را نیز فریب داده ام. سوار بر اسب سپید مغلظه ام، او را ربوده ام.

ذهنم فعال بود. همانگونه که به بارانی سبز خیره شده بودم، بنخاطر میاوردم.
"اوهوی، تیمبو!"

همین نامگذاری به تنهایی اعصابم را خط خطی میکند.
"چه میگویی لاری؟"

دوباره یکی از آن یکشنبه‌های کوفتی است، و اکنون که بیاد میاورم، آخرین آنها است. لاری امارا با ماشین از لندن رانده و بخانه آورده است. او اتفاقی در لندن بوده. بر حسب تصادف ماشین داشته و در عوض رفتن به باث، امارا پیش من آورده است. چگونه او را در لندن پیدا کرده، و یا چه مدت باهم بوده اند، هیچ اطلاعی ندارم.
لاری اعلام میکند: "خبر خوش."

"عالی است، چطور؟"

آمارا بعنوان سفیر خودمان در حوزه سینت جیمز منصوب کرده ام. امتش مشتمل بر آمریکاییها، اروپا، آفریقا، و بخش اعظم آسیا خواهد بود، مگر نه ام؟
میگویم: "گر بلا است."

ولی همینقدر بیشتر نمیگویم. چرا که نقش کرنر نگو نبخت همین است که متساهل، مهربان و نجسب باشد. بچه‌ها را در آرمانگراییشان رها کرده و در حریم خود باقی بماند. نقش ساده‌ای نیست که بتوان با وقار ایفایش کرد. گیرم لاری آثاری از اینهمه در چهره ام ببیند و اگر احساس گناه نمیکند، لااقل با ترحم متاثر میشود.

چونکه بازویش را بدور شانه ام انداخته و مرا میفشرد.
 "یک جفت ملکه زنبور زوار در رفته ایم، مگر نه تیمبرز؟"
 "شهره آفاقیم. اینبار نوبت اما است که بدوستی بیشاییه ما لبخند بزند.
 لاری دستش را داخل کیف گلاستون فرسوده اش فروبرد و یک جزوه سفید رنگ
 بنام "سواره نظام مردمی" از داخل آن بیرون کشیده و بمن داد: "بیا تمامش را در این
 کتاب بخوان." شرح حال کدام مردم، بر من روشن نیست. سمینارهای یکشنبه ما
 رنگین کمانی بوده از ستیزها و کشمکش های بی شمار. بنابراین سواره نظام میتواند
 مردمی را دربر گیرد که از تیمور شرقی تا آلاسکا گسترده باشند.
 میگویم. از هر دو شما متشکرم. از همین امشب شروع به خواندنش خواهم کرد."
 ولی وقتی به اتاق مطالعه ام رفتم، آنرا در تاقچه ای از کتابخانه که ویژه بگذار و
 فراموشش کن است، کنار بقیه کتابچه های ناخواندنی که لاری طی سالها بمن
 زورچپان کرده، بایگانی میکنم.
 داشتم عکسها را مرور میکردم.
 جلو پوستری که از آشیانه عشق اما برداشته، و با میخ به دیوار خفاگاهم کوبیده بودم،
 ایستاده و آنرا نظاره میکردم.
 تو دیگر کیستی، جناب بشیر حاجی؟
 تو (رع) رهبر عظیم الشان ما هستی. بشیر حاجی هم هستی برای اینکه اسمت را
 اینگونه امضا کرده ای:
 از بشیر حاجی به میشا، مبارز دلاور.
 بصدای بلند گفتم: لاری، دیوانه نطفه حرام. تو واقعا مجنون حرامزاده ای هستی."

داشتم میدویدم. میان بارش سیل آسای باران جا خالی میدادم و بسمت منزل
 میدویدم. تمام وجودم با حس اضطراب و اضطرار میجوشید. دولا شده، و در دل
 تاریکی شب از سینه تپه و در طول پل آدمرو بسمت پایین دوان بودم. انبوه لایه های
 ابر سیاه در پهنه آسمان همانند لشکری شکست خورده در هزیمت بودند، و باران را
 مشت مشت بصورت میپاشیدند. به در آشپزخانه که رسیدم، بسرعت اطرافم را
 پاییده، و سپس داخل شدم. ولی از ورای انبوه درختان چیزی بچشم نمیخورد. با پای
 خیس از سرسرای سنگفرش بسوی اتاق مطالعه رفتم. بفوریت آنچه را دنبالش بودم
 پیدا کردم. جزوه جلد سفیدی شبیه رساله دانشگاهی بنام. "سوار نظام مردمی".
 نظری برای اولین بار بداخل جلدش انداختم. از سه نویسنده روسی نام برده شده

بود. متالیو، فارگیو و پلیو.

ترجمه شخص شخص لاری. آنرا زیر بلوز بافتنیم پنهان کرده و خود را به آشپزخانه رساندم و دوباره خود را بدل شب زدم. طوفان آرام گرفته بود. توده بخار از روی جویبار برمیخاست. بنظرم رسید مرد بلند قدی را در کمرکش تپه دیدم که در حال فرار از چپ به راست میدوید. انگار مراقب بود که دیده نشود. هنگامیکه به خفا گاهم رسیدم قبل از روشن کردن چراغ از منافذ تیر کوار خود نظری به بیرون انداختم. ولی چیزی که بشود جاندارش نامید، دیده نمیشد. پشت میز سه پایه ام نشسته و جزوه را جلویم باز کردم. این نویسنده‌های روس بقدری دست سنگین و خرده نگرند، که گویی هیچگونه حس زمان ندارند. منتظر بودم که بزودی شروع کنند حتا به تفسیر و تعبیر خود واژه 'مفهوم'.

با بیحوصلگی ورق میزد. بسیار خوب، یکی دیگر از تراژدیهای انسانی. دنیا مملو از آنها است. حاشیه‌ها پر از یاد داشته‌های بچه گونه لاری بود. لابد برای تفهیم من: 'رجوع: فلسطینی‌ها. مسکو مطابق معمول از بنیاد دروغ پردازی میکند. ژیرونوسکی مجنون میگوید کلیه مسلمانان روس باید از حق رای محروم شوند.' بالاخره متوجه شدم که حروف جزوه با ماشین تحریر اما تایپ شده بود. لابد وقتی که در لندن بودند، برایش تایپ کرده است. هنگام مراجعت، با کمال بزرگواری نسخه اختصاصی بمن اهدا کردند. از بسکه با ملاحظه بودند.

دوباره در تردید بودم. نمیدانستم که واقعا' به کنه مطلب راه یافته‌ام. یا طبیعت سخت باورم راست و پوست کنده از پذیرش حقایقی که ذهنم بدان آگاهی داشت، احتراز میکرد. احساس میکردم که همزمان با کشف تک تک برگه‌ها و شواهد، بار گناهی که از دوشم فرو ریخته بود مجددا' باز میگردد. کم کم نقش منقش را نقض غرض، و خود را القأ کننده بیخردی و نادانی آنها میافتم. مثل تبعیضگر نژادی متقلبی که با عدم تساهل خود شرایطی بوجود میآورد که از آن نفرت دارد.

مشغول بحث و جدلیم. کرنر در مقابل تمام انگلستان.

جدل دیشب آغاز شد. ولی موفق شدم غایله را به رختخواب برده، بخوابانم. سر صبحانه دوباره شعله‌ها از زیر خاکستر زبانه کشید. اینبار شیرین زبانی من بهیچ وجه حریف خواباندن گدازه آتش نیست. این دفعه بعوض لاری، کرنر است که خلق خود را میآزد.

او مرتب مرا بخاطر بی توجهی به درد ورنج دنیا سیخونک میزد. تا آنجا که از نزاکت خارج شده و ادعا کرد، من تجلی تمامی کاستی‌های غرب سست اعتقادم. با اینکه اما

چیزی نمیگفت، ولی بوضوح طرفدار او بود. دستهایش را روی دامنش بهم چفت کرده، ساکت و جدی رو در روی ما نشسته بود. منم با دندانهای بهم فشرده دق دلم را نسبت به لاری خالی کردم. آنها مرا بعنوان یک عضو طبقه متوسط بیتفاوت به مسایل نقش پردازی کرده بودند. منم تصمیم گرفتم این نقش را برایشان ایفا کنم. پس در همین زمینه جوابشان را دادم:

"همیشه گفته ام که مسئول نارسایی های دنیا نیستم. باعث و بانی آنها نبوده، پزشک معالجش هم نیستم. به اعتقاد من جهان جنگلی است مملو از وحوش. تا بوده، همین بوده است و علاجی هم بر آن متصور نیست.

همواره بر این اعتقاد بوده ام که اگر بتوان در این جهان کنج دنجی مانند هانیبروک را برای خود تدارک دید، مثل اینستکه ملجایی بهشتی را از چنگ و دندان دوزخ برهانی. بنابراین وقتیکه میهمانم چنین فهرستی از فلاکت و بدسگالی برایم به ارمغان میآورد، آنرا توهین مستقیم به خود میبینم.

همیشه گفته ام، آماده گی دارم تا هرگونه از خود گذشتگی برای همسایگانم، همزمانم، و دوستانم بکنم. ولی وقتی پای نجات مثنی بربر از یکدیگر در مکانهایی که برای من مشخصتر از واژه ای بر روی نقشه نیست بمیان میاید، نمیفهمم که چرا باید خود را به درون خانه ای مشتعل بیندازم تا سگی را که از اول هم برایم فاقد ارزش و اهمیت بوده، نجات بخشم.

گرچه بهیچ یک از چیزهایی که گفته بودم از صمیم قلب اعتقاد نداشتم، ولی اینهمه را باروحیه ای پر جوش بیان کردم و بر احساسات واقعیم سرپوش گذاشتم. شاید در ضمیر ناآگاهم از این یکه تازی لذت میبردم. ناگهان درمقابل چشمان حیرت زده ما لاری اعلام میکند که بسیار از من خشنود است.

"تیمبو، آفرین، صد آفرین، یکر است کوبیدی تو تخم چشمش. عین واقع است، مگر نه ام؟"

اما همه چیز میتواند باشد، مگر راست و واقعی.

با صدایی گرفته و غضبناک میگوید، تو واقعا حیرت آور بودی.

ولی در واقع میخواهد بگوید. تو واقعا درد بیدرمان بودی. رفتارت آنقدر زننده بود که گناه خیانت مرا توجیه کرده و پوشش میدهد.

همان شب، هنگامیکه از پلکان بالا میرفت که تایپ خود را از سر گیرد، گفت: تو مطلقاً تصویری از تفاهم و همگرایی عاطفی نداری.

به جزوه سواره نظام مردمی بازگشته بودم. داشتم بسرعت تاریخ میخواندم. با آنکه

مطالعه تاریخ گذشته کمک به درک زمان حال بود، ولی حوصله تاریخ نداشتیم. بحثهای علمی. دانشگاهی راجع به بنیان شهر ولادیفقاز که آیا در محدوده تملک اینگوش یا اوستین احداث شده بود؟ مرجوعاتی راجع به تحریف حقایق تاریخی با شرمندگی از جانب هواخواهان اوستین. رجز خوانی راجع به دلاوری اینگوشهای دشت نشین قرون هیجده و نوزده که ناگزیر جهت دفاع از روستاها و خانه‌هایشان سلاح برگرفته بودند. خمیرمایه اصلی اختلاف، منطقه پریگورود، که زیر اساس درگیری بین اوستین‌ها و اینگوشها بود. بدون اغراق بحث در مورد مکانهایی بود که در مقیاس کلمه‌ای بر روی نقشه بودند. ولی آن هنگام که سربر افراشتند، تمامی امکانات امپراتوری روسیه را در گرو خود گرفتند.

چگونه از ظهور کمونیستهای سرخ نور امید در دلها تافت، و هنگامیکه این تزارهای سرخ نیز همرنگ پیشینیان سفیدشان، از آب در آمدند، همه امیدها بر باد رفت... ناگهان از دل لاعلاجی بی امیدم نوری تابیدن گرفت، و دوباره با هیجان از جا جستم.

صندوق آهنی زمان مدرسه ام جلو دیوار سنگی خفاگامم قرار داشت. از آن بعنوان بایگانی پرونده‌های (چ چ) استفاده میکردم. از درونش تعدادی پوشه بیرون کشیدم. یکی حاوی گزارشهای تعقیب و پیگیری، و دیگری نقد و تحلیل خصوصیات اخلاقی، و سومی گزارش شنوذهای پنهانی بود. پشت میز سه پایه ام بازگشته و مشغول خواندن گزارش شنوذهام شدم:

اینبار سواره نظام از آن (چ چ) است. تا آنجا که بخاطر میاورم، داشتم به افت و خیز و نوسان صدای او گوش میکردم. در هتل هیثرو با لاری به روسی صحبت میکرد. تن صدایش فرهیخته و متمدنانه بود. همیشه براین اعتقاد بودم که جلسات لاری با (چ چ) چاشنی سحرآمیزی داشتند. چنانچه اگر لاری با (چ چ) احساس صمیمیت میکرد همین احساس به من هم منتقل میشد. لاری وجه مشترک ما بود. مگر نه که هردو بتناوب از او خشنود و یا دلگیر میشدیم؟ به ارش اعلی میرفتیم و فرو میریختیم.

دست آخر او بود که برای هردو نفرمان نزد اربابها آبرو و حیثیت میخرید. بهمین علت هنگامیکه متن گفته‌هایش را میخواندم، احساسی از غرور وجودم را در مینوردید.

فرودگاه هیثرو یکی از نقاط مورد علاقه چچیف است. در آنجا او میتواند اتاقهای هتل را نیمه روز اجاره کند. هتلهایش را تغییر دهد و بخیال خودش گمنام باقی بماند. در حالیکه بشکرانه مراسم لاری، تیم شنود ما همیشه جلوتر از او خودش را بمحل

میرساند. در این جلسه بخصوص بگفته لاری، (چ چ) تعدادی عکس قدیمی رنگ و رو رفته از کیف بغلش در میاورد:

لاری، این خانواده من است. در واقع -Au- من است. (توضیح مترجم میگوید: روستا) همانگونه که در زمان پدرم بوده. این خانه پدری من است که هنوز در اشغال اوستینین‌ها است. آن بند لباس که رختهایشان رویش آویخته است، توسط پدرم نصب شده بود. این یکی خواهر و برادرهای من هستند، اینهم قطار راه آهنی است که خانواده مرا به قزاقستان برد... اینهم جایی است که پدرم را به تیر بستند. پس از عکسها، چچیف پاسپورت سیاسی خود را از جیبش در آورده و پیش روی لاری باد میدهد.

تو فکر میکنی من متولد سال ۱۹۴۶ هستم. بهیچ وجه. این فقط برای پوشش کاری من در اینجا است. من در سال ۱۹۴۴ متولد شده‌ام. روز ارتش سرخ، که بیست و سوم فوریه است. در روسیه این روز تعطیل عمومی بزرگی است. من هم متولد تبلیسی نیستم بلکه در یک قطار سرد و یخ زده احشام در راه استپ‌های منجمد قزاقستان بدنیا آمده‌ام.

... هیچ میدانی که در روز ۲۳ فوریه ۱۹۴۴ هنگامیکه من بدنیا می‌آمدم و همه در جشن و سرور تعطیلات ملی بودند، و سربازان روسی در روستاهای ما رقص و پایکوبی میکردند، چه اتفاقی افتاد؟ بگذار برایت بگویم. تمام خلقهای اینگوش و چچن به فرمان جوزف استالین، جانی و منافق اعلام شده و با قطار احشام از خانه و کاشانه خود در دشتهای قفقاز، به سرزمینهای منجمد شمال دریای آرال که هزاران مایل با آنجا فاصله داشت، منتقل شدند...

یکی دو صفحه را ورق زده و دوباره با ولع بخواندن ادامه دادم: در اکتبر ۱۹۴۳ استالینیستها تمام کاراچه‌ها را تبعید کرده بودند. در مارچ ۴۴ بالکان را تسخیر کردند. در فوریه نیز بسراغ اینگوشها و چچنیا آمدند... توجه داری؟ بریا و دستیارانش. شخصا آمدند که بر جابجایی ما نظارت داشته باشند. انگار تو یکنفر را از کالیفرنیا برگیری و او را در قطب شمال جایگزین کنی. این قسم جابجایی.

نصف صفحه را گذراندم. علیرغم ابتدال ترجمان متن، طبع شوخ و خشک (چ چ) کم کم اثر خود را نشان میداد.

سالخوردگان و افراد ناخوش را از سفر معذور داشتند. آنها را گله کرده و داخل ساختمانی خوش قواره فرستادند و برای اینکه گرم بشوند به آتشش کشیدند. سپس آنها را به رگبار بستند. پدرم کمی خوشبخت تر بود. چون نمیخواست زن حامله‌اش

سوار قطار شود، سربازان استالین او را از پس گردن با تیر زدند... وقتی مادرم جسد پدرم را دید، تصمیم گرفت محض رفع تنهایی مرا بدنیا بیاورد. پسر بیوه زن در قطار احشامی که او را به تبعید میبرد، زاده شد...

در این مقطع مترجمین اشاره به یک وقفه دارند، چرا که (چ) به توالی رفته و لاری مشغول پر کردن مجدد گیلایسهایشان است.

... آنها که از این سفر جان سالم بدر بردند، در یک گولاگ (کمپ زندان) بکار اجباری، از قبیل کشت استپ های منجمد، و استخراج طلا گمارده شدند. بهمین علت میبینید که اینگوشها تا امروز به معاملات طلا اشتغال دارند... به تهمت توطیه و همکاری با آلمانها آنها را بعنوان برده به بیگاری گماشتند.

در حالیکه اینگوشها با شجاعت علیه آلمانها جنگیدند، ولی از استالین و روسها بیش از آلمانها متنفر بودند.

لاری هم مثل یک شاگرد مدرسه خودنما و مشتاق بمیان معرکه پریده و میگوید: و آنها از اوستینینها هم نفرت داشتند.

او احتمالاً آگاهانه به رگ حساسش زده بود، چونکه (چ) بلافاصله نطق آتشین و گرایبی را آغاز کرد.

چرا ما نباید از اوستینینها متنفر باشیم؟ آنها متعلق به سرزمین ما نیستند. همخون ما هم نیستند. پارس هایی هستند که تظاهر به مسیحیت میکنند ولی در خفا خدایان مشرکانه ای را پرستش میکنند. آنها پادوهای مسکو هستند. مزارع و منازل ما را بسرقت برده اند، چرا؟ میدانی چرا؟ لاری تظاهر به ندانستن میکند.

هیچ تصویری داری که چرا استالین ما را تبعید کرد و گفت که ما جنایتکار و دشمن خلق سوویت (شوراها) هستیم؟ برای اینکه استالین خودش هم یک اوستینین بود! نه گرجی بود و نه ابخازی. خداوند شاهد است که او اینگوش نبود. یک بیگانه اوستینین بود. شاعر شهیر، اوسپ مندلستم (Osip Mandelstam) را دوست داری؟

لاری هم تحت تاثیر احساسات پرشور (چ) افشا میکند که مندلستم را دوست میدارد.

میدانی چرا استالین شاعر مندلستم را تیرباران کرد؟ برای اینکه او در یکی از اشعارش میگوید استالین اوستینین است. این علت کشته شدن مندلستم بدست استالین است!

من شک داشتم که این علت تیرباران شدن مندلستم باشد. من به بیشتر به نظریه ای

اعتقاد داشتم که شهود ابراز کرده بودند. که مندلستم در یک آسایشگاه روانی در گذشته بود. همچنین تردید داشتم که استالین واقعا اوستین بود. احتمالا لاری هم همین تردیدها را داشت. ولی در برابر چنین احساسات تند و برنده‌ای تنها بازتابی که از لاری شنیده شد خرخر بزم و خفه‌ای بود. سپس سکوتی طولانی که هر دو مرد به نوشیدن ادامه می‌دهند. بالاخره (چ‌چ) داستانش را ادامه می‌دهد. در سال ۱۹۵۳ استالین فوت کرد. سه سال بعد خروشچف در ساختارزدایی استالین او را تقبیح و مردود اعلام کرد. کوتاه زمانی پس از آن جمهوری خود گردان چچن. اینگوش مقام قانونی خود را در نقشه جهان باز یافت:

... ما از قزاقستان بخانه برگشتیم. پیاده روی بسیار طولانی بود ولی موفق شدیم. برخی از ما قدری دیر رسیدند. مادرم در راه در گذشت و من سوگند خوردم که او را در سرزمینمان دفن کنم. اما هنگامیکه برگشتیم درهای منازلمان بر رویمان بسته بود و چهره‌های اوستین از آنسوی پنجره‌ها بما خیره شده بود.

ما در سرزمین خودمان گدایان دربدری بیش نبودیم. علیرغم اینکه قانون میگوید اوستین‌ها باید بروند، آنها این قانون را نمی‌پسندند، و برسمیت نمی‌شناسند. اسلحه را برسمیت می‌شناسند. مسکو آنها را تا دندان مسلح کرده و در عوض ما را خلع سلاح کرده است.

پس این جلسه، و براساس شنیده‌های آن، بحث و تحلیل حادی در طبقه بالا آغاز شد که آیا موقعیت مناسبی نیست که سعی کنیم چچیف را بعنوان مامور اطلاعاتی خودمان جذب کنیم؟ مگر نه اینکه او نیمی از قوانین و مقررات (KGB) را زیر پا گذاشته است. او پوشش خود را ضایع کرده، احساسات ضد سوویت ابراز داشته و طبل ممنوعه قومی. منطقه‌ای را نواخته بود. ولی دست آخر تضرعات پراحساس و منطقی من بدل لردهای طبقه بالا نشست و با تردید توافق کردند که برگ برنده ما لاری است. ما نباید کاری کنیم که موجودیت لاری را دچار مخاطره کند.

دوباره وسط خفاگام در زیر چراغ ایستاده بودم. محتوای یک جزوه سرویس جهانی شنوهای رادیویی بی بی سی را مطالعه می‌کردم. واژه‌های کلیدی آنچه که باقی مانده بود، با ماژیک سبز علامت گذاری شده بود. نگارش ویژه‌ای که مترجمین بکار گرفته بودند دست نخورده مانده بود.

ارتبا... اوستیای شمالی... آرام در سا... شمنی و تضاد...

فصل دهم ۲۱۹

سرویس جها... خبرگذاری ایتار تاس مسک... به روسی... ۰۶/۱۱/۳۱ اکتبر ۹۳
نوشتار نما...

ولادیفقاز، ۳۱ اکتبر: غم انگیز سا... در مورد تراژدی ۳۱ اکتبر ۱۹۹۲، وقتی...
درگیری مسلحانه در منطقه بین... طر... درگیری اوستی... اینگوش... که باید
تحت کنترل گرفته شو...

آمار تاسفبار این درگیری: ۱۳۰۰ نفر کشته... بینخانمان.

یکی دو صفحه سوخته را ورق زدم. نشانه گذاریها ادامه داشت: توسط لاری یا اما،
مشخص نبود و فرقی هم نمیکرد، چرا که اکنون دیگر واضح بود که هر دو گرفتار
یکنوع جنون شده اند:

... هرج و مرج عمومی و تضادهای... اخلی توأم با استفاده از نیرو، تسلیحات، و
خودروهای زرهی...

وضعیت آوارگان... فاجعه، بایش از ۶۰/۱۰۰۰... وضعیت یک تراژدی فجیعی است
که روزگار مردم بیچاره ای را که از همه جا رانده شده اند، تباه کرده است...
نیروهای روسی که در حالت اضطراری وارد منطقه شمال اوستیا و اینگوشیا شده
بودند، دستور داشتند که باندهای راهزن را از میان بردارند. فرمانده عملیات، ژنرال
... گفت... دولت موقت در منطقه جنگی

اوستیین. اینگوش...

در حاشیه سمت چپ صفحه لاری با حروف درشت نوشته بود:

بعوض راهزن بخوانید وطنپرست

بعوض گروهک بخوانید ارتش

بعوض حذف بخوانید کشتن، شکنجه، زنده سوزاندن

من در تشنج و اضطراب بودم.

در تشنج، ولی بر خود مسلط بودم.

سرپا ایستاده و پشتم از درد تیر میکشید. فریادم بهوا بلند بود. ولی در عوض پرونده
ای را که دنبالش بودم پیدا کردم. پشت جلد پوشه نوشته بودم. ل پ: آخرین تخلیه
اطلاعاتی. باهمه اشتیاقم، مجبور بودم از کنج اتاق، دست به دیوار گرفته و خود را
بسمت میزم بکشم. روی صندلی پشت میز دولا چمباتمه زده و سعی داشتم تا حد
مقدور وزنم را از روی ستون فقراتم بردارم.

آرنج چپم را، همانگونه که آقای داس تجویز کرده بود، روی بالشی تکیه داده بودم.
لکن وقتیکه به انبوه شواهد و گواهی کور دلیم مینگریستم، درد پشتم در مقایسه با

عذاب وجدانم هیچ بود:

(ل پ). میپرسد که آیا امکان احتراز از سفر قفقاز، که (چ چ) آنقدر بر آن مصر است، برای او وجود دارد؟ من چنین چیزی نگفتم، ولی یادآور شدم که در این مقطع منافی برای ما در منطقه متصور نیست. بویژه که حجم قابل توجهی از اطلاعات ماهواره‌ای، گزارش شرکت‌های نفتی آمریکایی و اشخاص حقیقی که در منطقه اشتغال دارند، در دست است. اما (ل پ) گوشش بدهکار نیست.

(ل پ): تیمبو، من مدیونش هستم. سالها است که به او قول داده‌ام ولی هرگز نرفته‌ام. آنها تنها کسانی هستند که او برایشان اهمیت قابل است. در واقع هویت او هستند. انگشتم رالیس زده و صفحات را گرداندم تا به جلسه تخلیه اطلاعاتی سه هفته بعد رسیدم:

(ل پ) نسبت به سفر قفقاز واکنش شدید نشان داده است. در حال و هوای یایسگیش این واکنش قابل پیش بینی است. هیچ مطلبی در مقیاس معقول خودش نمیباشد. همه چیز در قالب اولین و آخرین است. تأسفارترین، مهیج ترین، تأثرآورترین تجربه حرفه‌ای من و غیره... گزارش خلقها. نا آرامی مضاعف. هر آن احتمال دارد که بالن دوباره به هوا برود. تنشهای قبیله‌ای. مذهبی فراگیر. روسهای اشغالگر فاسد. گرفتاری خلق اینگوش. خمیرمایه و نمونه معضل تمامی ملت‌های کوچک و تحت ستم مسلمان منطقه و غیره...

پانوشته درباره گزارش: شخص مورد نظر، مأمور روس سابق، بطور غیر رسمی بازگو نموده و تقاضا کرده که در پرونده منعکس نگردد. خانم رابط نیز یحتمل گزارشی رد نخواهد کرد.

ولی کرنمر آنرا در پرونده منعکس کرده است.

کرنمر مثل همه خرها بایگانی، و فراموشش کرده است.

کرنمر در غفلت بز هکار و نزدیک بین خود نهضت مردم اینگوش را بهمراه لاری به زیاله دان تاریخ انداخته و کله پوک خود را در زمینهای سرسبز سامرست مدفون ساخته بود. در حالیکه بخوبی میدانست در زندگانی لاری، هیچ مطلبی بخودی خود محو نمیگردد.

... چرا که من آنها را در کوهستانها و دره شهرهای کوچکشان مشاهده کرده‌ام... همانگونه که هر دو بخوبی میدانیم، در زندگانی بخت مانند ورقی است که می‌کشی. چگونه و در چه زمان شخصی را ملاقات کنی. و تا چه اندازه قادر باشی که از خود مایه بگذاری. در مقطعی که بتوانی بخود نهیب زنی که بجهنم همه چیز، اینجا مکانی

است که من بر آن پامیفشارم و تا انتها میروم، این است مقر ایستایی من. یک نقاشی کارت پستال. عمودی از وسط پاره شده بود. آدرس: سالی اندرسن، خیابان کمبریج. نقاش زوجی را به تصویر کشیده بود که با لباس در چمنزاری دراز کشیده بودند. مهر و تمبر پستی مکلسفیلد را داشت. نقاش: شخصی بنام دیوید مک فارلین. شرح: ظهر آرام. ۱۹۷۹/۱. پرووانس: سطل زباله اما.

ام. حیاتی. AM نیاز به ۵۰/۰۰۰/- دارد که تا ظهر جمعه باید در حسابش باشد. دلم برای چشمهای شهلایت غنچ میزند.

ل

پانویس: این ناکس خل هم هست. خل و چل، ولی بی انعطاف و سرسخت.

لحظه ای تامل کرده و بیاد خاطرات دیگری افتادم که از پس ذهنم سرک میکشید. M که هم خل و چل است و هم سرسخت. خل وضعی که بشیوه آقای داس حرف میزند و تازگی در اتومبیلش تلفن نصب کرده است. خاطراتی که از چشمم دور مانده، لکن کم کم در ذهنم آرایش مییافتند و خود را برخ میکشیدند. آنها را انسجام داده و در انتظار نوبت بایگانیشان کردم.

یک برگ یادداشت زرد رنگ بقطع حقوقی را که توسط اما مچاله شده و من صافش کرده بودم، برداشتم. پرووانس: جزو یادداشتهای کشو میزش بود.

ام. حیاتی. فردا ساعت ده صبح با خل و چل در باث وعده دارم. (چ چ) لیست خریدش را توسط دوست ریشویمان ارسال کرده. من باید به لندن بروم، و آنرا در کلوب سلطنتی اتومبیل پال مال تحویل بگیرم. زنگ بزن بگو سکری (منشی) من هستی و آنها باید نامه را با پست اکسپرس به آدرس اینجا ارسال کنند تا فردا بدستم برسد. این بهترین ایام عمر من است. خله میگوید ما باید روی حدود بیست درصد رشوه حساب کنیم. آدن میگوید ما باید همدیگر را دوست بداریم، یا بمیریم.

ل

یک پوشه تازه از گزارشهای سرویس شنود رادیو بی بی سی. اینبار سالم و دست نخورده بود. بخشهای مازیک کشی شده در سرتاسر متن بچشم میخورد. اول نوامبر: عملیات جنگی در منطقه پریگورودنی کماکان ادامه داشت... مواضع دفاعی چریکهای اینگوش ساقط شده است... تعداد کثیری کشته و مجروح در

روستاها گزارش شده... نبرد در مناطق جنگی ادامه دارد... هنگهای هوابرد مواجه با مقاومت شدید شده اند... روستاهای اینگوش مورد تهاجم توپخانه و راکت قرار گرفته... محدودیت و مقررات پیرامونی روسها مانع تهیه گزارشهای خبری دست اول شده است... ستون زرهی روسها بطرف منطقه اینگوش به حرکت در آمده اند...

. آوارگان اینگوش به کوهستانها پناهنده شده اند... طلیعه ورود زمستان تاثیری در جرح و تعدیل مخاصمات نگذاشته...

خشم درونی که نسبت به خودم احساس میکردم، باعث شد سرم را بسرعت بلند کرده و بگوش ایستادم. چه شنیدم؟ خودم هم نمیدانم. ولی صدایی شنیدم. سینه کش دیوار، دورتا دور اتاق هر شش پنجره باریکم را بازدید کردم. ابرهای طوفانزا گریخته بودند. هلال ابر گرفته ماه نوری کبود

برسینه تپه‌های مجاور میتابید. بتدریج شبح سه مرد را دیدم که در فواصلی اطراف شبستان کلیسا گمارده شده بودند. آنها پنجاه متر از یکدیگر و هشتاد متر از من فاصله داشتند. همانند نگهبانی هر یک در کمرکش تپه خود ایستاده بود. همانگونه که زیر نظرشان داشتم، مرد وسطی آرام شروع به پیشروی نمود. دونفر دیگر نیز به او تاسی جستند.

بسمت منزلم نظر انداختم. زیر نور ایوان مرد چهارمی را دیدم که کنار ماشینم ایستاده بود. اینبار دست و پاچه نشدم. اضطراب هم مثل درد پشتم یک عارضه گذشته بود. به انبوه کاغذهای پراکنده روی زمین، اطراف میزم، و بایگانی بهم ریخته ام نگاه کردم. در حالیکه جلو و سوسه احمقانه‌ای که میخواست بسرعت دست درکار تنظیم آنها گردد را میگریتم، باشتاب مدارک اساسی خود را جمع آوری کردم. کیف حاوی اوراق فرار برستو گشوده کنار در افتاده بود. مدارکم را بهمراه خشاب اضافی مهمات درونش انباشتم. سپس رولور ۰/۳۸ را نیز در زیر کمر بندم جا دادم. در این حین بیاد نامه زورین افتادم که در جیبم بود. سراغ جعبه بایگانیم رفته، لابلای پروندها بجستجو پرداختم تا پوشه‌ای بنام پیترا را یافتم. ورق مربوط به پیشینه و ویژگیهای زورین را در آورده و با سایر مدارک اساسی، داخل کیفم گذاشتم. چراغ را خاموش کرده و یک نگاه واپسین به بیرون انداختم.

مردان از اطراف به کلیسا نزدیک میشدند. کیف در دست، کورمال از پله گرد پایین آمده وارد رختکن شدم و قفسه متحرک را پشت سر بستم. یک قوطی کبریت برداشته، وارد شبستان شدم. از آنها جلو بودم. در زیر نور مهتاب در جنوبی را باز

کرده داخل محراب شدم.

منبر چوبی با خراطی نفیسه متعلق به دوران نورمن بود. از چهار پله چوبی که زیر پائاله میگردند، بالا رفته و کیفم را به صفحه جلو که جای پای واعظ و دور از چشم بود، تکیه دادم. بسمت محراب رفته و شمعها را روشن کردم. آرام، بدون اضطراب. یکی از نیمکتهای شمالی (پیو) را انتخاب کرده و جلو آن زانو زدم. صورتم را در دستهای پنهان کرده و علیرغم آنچه در سرم میگذشت، برای رستگاری خودم دعا کردم تا بلکه مجال یابم که اما و لاری را از سرنوشت جنون آمیزشان برهانم.

پس از چند لحظه صدای خفه در جنوبی را که از بیرون باز میشد، و سپس آوای گوشخراش لولاهای زنگ زده را شنیدم. درست بهمین علت همیشه با قید احتیاط از روغنکاریشان احتراز کرده بودم. چرا که آنها بهترین زنگ خطر برای کسی که داخل خفاگاه کار میکرد بودند. پس از ناله لولای در، صدای یک جفت پارا شنیدم. پوتین خیس، پاشنه لاستیکی. دو قدم جلو آمده و متوقف شد. دوباره چلپ چلپ از راهرو وسط بسمت من حرکت کرد.

داشتم با خودم فکر میکردم که آیا مناسک ویژه ای جهت دعا در چنین موقعیتی وجود دارد؟ بهمین علت اگر کسی ساعت دو بعد از نیمه شب سرزده وارد نمازخانه خصوصیم شد، نمیتوانم به او پرخاش کنم که اینجا چه غلطی میکند. در عین حال نمیشود تظاهر کرد که نیایش آدم را ناشنوا کرده است. پس تصمیم گرفتم بهترین روش اینست که پشت علیم را راست کرده، شانهایم را بالا بگیرم، و صورتم را به حالت دعا خواندن در دستهای پنهان کنم.

ولی این ظرافتها کوچکترین اثری در شخص مزاحم نکرد. چرا که متوجه شدم وزن سنگینی از سمت چپ روی نیمکت در جوار من فرود آمد و آرنجی پوشیده در بارانی را روی دسته آن گذاشت. چهره سبع مانسلو از فاصله پنج سانتی بمن خیره شده بود.

"خیلی خوب کرنر، این خشکه مقدس بازها برای چیست؟"

به پشتی تکیه داده، و آهی از سینه رها کردم. دستی بر چشمانم کشیدم گویی هنوز در قید جذبه نیایش بودم.

زمزمه کنان گفتم: "محض رضای خدا. ولی انگار این ژست بیشتر او را از جا در برد. این مزولات را بخورد من نده. پرونده ترا خوانده ام. باندازه پرکاه هم از دین و ایمان بویی نبرده ای. بگو ببینم چه آشی پخته ای؟ نکند یک کسی را اینجا قایم کرده ای؟ پتیفر؟ رفیق چحیف؟ یا دوست دخترت اما که نیست شده و بزمین فرو رفته؟ امشب

تا این لحظه شش ساعت در اینجا ما را سرکار گذاشته‌ای. پاپ مادر مرده هم اینقدر اضافه کاری نمیکند."

تن صدای گرفته و درونگرایم را حفظ کرده و گفتم: "آندی، مشغله ذهنی دارم. دست از سرم بردار. من راجع به ایمانم بتو و هیچ کس دیگر بازجویی پس نمیدهم." البته که جوابگو خواهی بود. رؤسای سابقیت بسیار شایقند که راجع به دین و ایمانت و خیلی چیزهای دیگر از تو بازجویی کنند. فردا ساعت یازده صبح، تا هر وقت که لازم شد. ضمناً اگر بسرت افتاد که بزنی بچاک، بدان که چند تا میهمان سرخانه هم داری. دستور است."

از جایش بلند شد. زانویش برابر صورت من قرار داشت. ولوله غریبی درونم افتاده بود که پاهایش را خرد کنم. گیرم مطمئنم که اکنون دیگر اینکار هم از من برنمیآید. در دانشکده هنرهای رزمی ترفندی بما آموخته بودند که پای حریف را جفت کرده و در جهت معکوس میکشیدیم. ولی من نه پایش را شکستم، و نه حتا سعی کردم. مطمئنم که اگر قصدش را میکردم، در واقع او پای مرا میشکست. در عوض سرم را بزیر انداخته، دستی بصورتم کشیده، و چشمانم را بستم.

"آندی، من باید از آنچه که سر دلم نشسته با تو صحبت کنم، چند نفر هستی؟" "چهار نفر، ولی چه مربوط؟" در تن صدایش حرص و نوعی هیجان نهفته بود. انگار پیش پایش محکوم نادمی را میدید که میرفت تا برایش نام و شهرت کسب کند. گفتم: "ترجیح میدهم همینجا با تو صحبت کنم. به آنها بگو بروند داخل منزل منتظر ما باشند."

همانگونه که زانو زده بودم شنیدم که با بیسیم دستوراتش را صادر کرد. صبر کردم تا تایید آنها را شنیدم. سپس هفت تیرم را کشیده و نوک لوله را روی رانش فشردم. پاشده و ایستادم تا جاییکه صورتهایمان بسیار نزدیک شد. یک تسمه سرشانه‌ای مخابرات از شانه‌اش آویخته بود. دست بردم داخل کتش و بیسیم او را خاموش کردم. سپس منقطع و کوتاه دستور دادم: "کت را بده بمن."

او همینکار را کرد و من آنرا گرفته و روی نیمکت گذاشتم. در حالیکه هفت تیرم را کماکان روی رانش گرفته بودم، تسمه مخابراتش را نیز باز کرده و روی کتش گذاشتم.

"دستهایت را بگذار روی سرت. یک قدم برو عقب." مجدداً طبق دستور عمل کرد.

برگرد و برو بسمت در.

اینکار را هم انجام داد و هنگامیکه با یکدست مشغول قفل کردن در جنوبی و برداشتن کلید از روی در بودم، مرا زیرچشمی میباید. بعد او را بداخل رختکن هدایت کرده و دز را برویش قفل کردم. ورودی به رختکن دری بسیار اساسی و محکم بود. قفلش هم همینطور. مثل سایر قفلهای کلیسا از کیفیت والایی برخوردار بود. برخلاف رختکن غالب کلیساهای امروزی، این یکی نه دری به بیرون داشت و نه پنجره‌ای.

گفتم: "اگر صدایی از حلقومت خارج شود در جا با تیر میزنمت." بگمانم که احمق باورم کرد، برای اینکه ساکت باقی ماند.

باشتاب بسمت محراب رفته و کیفم را از محل اختفایش برداشتم. شمعهای محراب را روشن باقی گذاشته و از در شمالی کلیسا خارج شدم. بعنوان احتیاط در را از بیرون قفل کردم. سپیده صبح همانند نوار رنگینی برسینه افق مسیرم را روشن کرده بود. یک کوره راه مالرو بموازات دیوار تاکستان تا ساختمان اصلی مزرعه، جاییکه محصول را بطری میکردند، امتداد مییافت. مسیر را بدو پیمودم. رایحه قارچ در هوا پیچیده بود.

حلقه زنجیر کلیدهایم را در آورده و دردولنگه انبار نمونه گیری را باز کردم. داخلش وانت فولکس واگنی قرار داشت که متعلق به تاکستان هانیبروک بود و خودم هم گهگاه از آن بعنوان وسیله نقلیه دم دستی استفاده میکردم. پس از آخرین معیادم با لاری، همواره باک آنرا پر، و یک دلو بنزین اضافی بهمراه چمدانی محتوی پوشاک و نیازمندیهای اضطراری در آن نگاه میداشتم. بدترین مصیبت آن است که انسان در حال فرار البسه مناسب هم نداشته باشد.

با چراغ خاموش راندم تا از کوچه گذشته و حدود یک مایل هم در جاده بیچراغ ادامه دادم تا به تقاطع اصلی رسیدم. جاده قدیم مندیپ را گرفته، از کنار تالاب پریدی بدون اینکه حتا نیم نظری به آن بیندازم گذشتم. ادامه دادم تا به فرودگاه بریستول رسیدم. وانت را در توقفگاه دراز مدت پارک کرده و در اولین پرواز آن روز یک بلیط بمقصد بلفست بنام کرنر خریداری کردم. سپس سوار قطار بین شهری بریستول تمپل مییدز شدم. کوپه مملو از علاقمندان فوتبال ولش بود، که در عین خستگی، هماهنگ و آرام مشغول خواندن سرودهایشان بودند. از دهانه حیاط خلوت ایستگاه برای آخرین بار قبل از عزیمت بسوی پدینگتون، بنخود اجازه دادم که بر فراز تپه نظری به خیابان کمبریج بیندازم. با قطار تاردینگ رفته و در آنجا تحت نام برستو در

یک هتل پرزرق و برق ویژه ویزیتورها و تجار مسافر جا رزرو کردم. سعی کردم بخوابم، ولی ضربان دهشت، همانند قلبی خودسر، درونم میتپید. وحشتی افسار گسیخته. ترس گنه آلوده تماشاگری حاشیه نشین که فاجعه را برفراز سر میبند ولی کاری از دستش برنمیآید. این من بودم که لاری را به سمت و سوی سرنوشتی افسانه وار و دروغین هدایت کرده بودم. خودم به او هنر سفسطه و طفره رفتن را که اکنون اینگونه وجودش را دگرگون کرده، آموخته بودم.

این من بودم که طنابی بگردن اما انداخته و او را در نقش زوجه آرمانیم بیازی گرفته بودم. گیرم هرگز تصور نمیکردم که او به زوجه آرمانی لاری تبدیل خواهد شد.

در اتاق بیقواره هتل تمام چراغها را روشن کرده و با تی بگ (Tea Bag) و شیر مصنوعی چایی افتضاحی برای خودم دم دادم. سپس نشسته و دوباره به مطالعه مدارکی که از خفاگاهم آورده بودم پرداختم. نامه بلند بالایی به بانکم نوشته و ضمن وصیتم توصیه کردم که جوهی به خانم بناو، تد لنگسن و دختران تالر بدهند. پاکت را چسبانده و در مرکز شهر به صندوق انداختم. از یک تلفن عمومی بچند جا زنگ زده و سپس به سینمایی رفتم که از فیلمش چیزی بخاطر نمیآورم. ساعت پنج بعد از ظهر با یک فورد قرمز کرایه، تحت نام برستو، در میان ترافیک پر ازدحام غروب از ردینگ خارج شدم. با ذهنیت مشوب و پراکنده ام، همه مزارع طلایی گسترده در اطرافم بیتفاوت و یکسان بودند.

لاری برای اما نوشته بود: رایحه و آوای جوانی است که بتن جاننت برمیگردد. آسمانی است که بهنگام طفولیت به آن مینگریستی. ذهنیت ها دوباره برایت شکل میگیرند. پول قدرتی ندارد.

ایکاش میتوانستم در غزلسرای و آرمانش سهیم باشم.

یازدهم

تیم چه عالی! خوشحالم کردی. وقتیکه از یک تلفن عمومی به کلر داگدیل زنگ زده و گفتم که اتفاقاً اینطرفها بودم، به آوای بلند تاجر مآبانه و هیجانزده، گفته بود: "سایمن به عرش خواهد رفت. مدتها است با رفیق صمیمی گپ نزده. تیز و بُزیا که، مثل قدیم، بمن کمک کنی بچه‌ها را بخوابانیم. پترونلا را ببینی باور نخواهی کرد. غولی شده. از ماهی که بدت نماید؟ سایمن اخیراً گیر داده بقلبش. راستی تیم، تنها میایی یا با که هستی؟"

از پای گذشتم و زیر پایم هتل سپید سابقمان را دیدم که اکنون بخاطر رکود اقتصادی کبود شده بود. چمنهای اطراف رودخانه بلند و رها شده بودند. روی در باری که معیاد گاهمان بود، با گچ نوشته بودند: دیسکو. ماشینهای پین بال، (Pin Ball) دلار سالن ناهار خوری با عظمتی که سابق در آن بیفتک فلامبه میخوردیم، چشمک میزدند. پس از شام در ساعتی مناسب به اتاقمان میرفتیم، زیرا همواره حدود ساعت چهار صبح، جلو آینه دولا میشد، و آرایش خود را درست میکرد، که برود بخانه.

میگفت: "بچه‌ها نباید به نبود من پی ببرند، مگر نه عزیزم؟ تازه ممکن است طفلکی سایمن بسرش بیفتد که از واشینگتن به من زنگ بیدار باش بزند. او در سفرهای کوتاه مدام گرفتار بیخوابی میشود."

"فکر میکنی ظنی برده باشد؟" بیشتر از روی کنجکاوی تا منباب حس گناه سوال کردم.

همینطور که خط روژ لبش را میکشید، لحظه‌ای تأمل کرده، و سپس پاسخ داد: گمان نکنم، سای بچه برکلی است. او بطور کلی منکر هر آن چیزی است که در تصورش نگنجد.

کلر، قبل از اینکه بار سنگین و روشنفکرانه کدبانوی منزل یک دیپلمات وزرات خارجه را بدوش گیرد، درجه‌ای در فلسفه از کمبریج گرفته بود. بنابراین چون ما وجود خارجی نداریم، میتوانیم هر غلطی دلمان خواست بکنیم، که تازه نکرده ایم، مگر نه؟"

در ایستگاه قطار میدنهد (M. Aidenhead) پارک کردم و به‌مراه کیف اوراق برستو تاکسی گرفته و به محل سکونت آنها واقع در منطقه خوابگاه‌های نظامی بدشکل و شمایل دهه پنجاه رفتم. یک شبکه رزبند چوبی شکسته و واریخته، زینت بخش ورودی حیاط پراز علفشان بود. رنو قراضه کلر با یک زاویه ناجور وسط راهرو ماشین علف گرفته حیاط پارک بود. پلاک رنگ و رورفته‌ای کنار زنگ در ورودی نوشته بود، Chien Mechant (سگ بیشعور). تصور میکنم یادبود سفرهای سایمن به بروکسل در پست نماینده انگلستان در ناتو و کارشناس امور مسکو بود. در باز شد و au pair (کلفت خانه) با چشم کنجکاو، و نظر خریداری مرا برانداز کرد. "آنا گرتا. عجب! هنوز اینجا هستی، خوشوقتم."

از کنارش دور زده و وارد حال شدم. بزحمت از قید انبوهی کالسکه، دوچرخه بچه و یک خیمه سرخپوستی راهم را برگزیده، و بسمت سالن رفتم. در این میان کلر از طبقه بالا بزیر آمد و دستهای خود را بگردن من انداخت. گردنبنند کهربایی را که باو هدیه داده بودم بگردن داشت. میگفت سایمن باور دارد که او آنرا از خاله زنده‌اش به ارث برده است.

دستور داد: "آنا گرتا، عزیزم ممکن است لطف کنی سبزیجات را از روی بار برداشته، و روی گرمکن بگذاری. دست مرا گرفته و سمت طبقه فوقانی هدایت کرد. "تیم، میدانیکه هنوز خیلی خوش خوراکی؟ سای میگوید که تو یک دخترک هلوی فوق العاده بچه سال زیر سر گذاشته‌ای. منکه معتقدم ناز شصتت. پترونلا، بین کی اینجا آمده!" دست مرا به پشتم پیچاند و قفایم را نیشگون گرفت. ماهی درست نکردم، خوراک اردک پختم. گفتم این یکبار هم سای قلبش را بگذارد در کوزه. حالا بیاید درست سیر و سیاحتت کنم."

پترونلا غرو لندکنان، باحوله‌ای که بدورش پیچیده، و کلاه مکینتاشی بسر، از حمام بدر آمد. او اکنون

یک دختر بچه ده ساله طلبکار از دنیا بود. دور دندانهایش سیم پیچی شده و لبخند بیحضور پدرش را داشت.

برای چه داری مادرم را میبوسی؟"

کلر در حالیکه از خنده ریشه میرفت جواب داد: پیت، عزیزم، واسه اینکه ما دوستان بسّیار خوب و قدیمی هستیم. خودت را بآن راه نزن، شرط میبندم که دلت میخواست یک کسی به خوشگلی تیم تورا بغل میکرد، مگر نه؟
 "نه خیر، ابداً"

دوقلوها روپرت خرسه را میخواستند و دختر بچه همبازیشان بنام هابی، زیبای شبق را. ذات میانجیگر من پیتتر خرگوشه را انتخاب کرد. داشتم میرسیدم به آن بخش که پدر پیتتر در باغچه آقای مک گرگور دچار حادثه شد، که صدای پای سایمن را در حال صعود از پله‌ها شنیدم.

با صدای یکنواخت، ضمن اینکه دست بیروچی را سوی من دراز میکرد، گفت: "سلام تیم، از دیدنت خوشوقتم. سلام بچه‌ها."
 دسته جمعی گفتند: "سلام."
 "سلام کلر."
 "سلام."

در حالیکه در درگاه ایستاده و گوش میداد، به قصه خواندن ادامه دادم. در حال وهوای بی وزنی ذهنیم امیدوار بودم که او اکنون مرا هم بعنوان یک قرمساق همگون خودش بهتر بیسندد، ولی بنظر اینطور نمیآمد، شاید آنگونه که تصور میکردم، روی پیشانیم نقش نبسته بود.

اردک قاعدتاً یخ زده بوده، چونکه هنوز هم بخشهایی از آن منجمد باقی مانده بود. همانطور که مشغول بریدن اجزا خون آلود بودم، بخاطر آوردم که همواره وقتی دسته جمعی غذای بی ملاحظمان را میخوردیم، وضعیت بهمین منوال بود: سیب زمینی آب پز، خمیر شده، به همراه کلم پخته، معلق در دریاچه‌ای سبز. با خود در حیرت بودم که آیا روح کاتولیکشان از چنین پرهیز و ریاضتی تشفی مییافت؟ یا اینگونه خود را بخدا نزدیکتر و از رمه فراتر مییافتند؟

سایمن با صدای تودماغی و خشکش پرسید: اینجا چه میکنی؟

گفتم: در واقع آمده بودم که خاله پیرم را ببینم.

کلر گفت: نکنه یک خاله خرپول دیگر پیدا کرده‌ای؟

سایمن پرسید: کجا است؟

به کلر گفتم: نه این یکی تهیدست است. و به سایمن جواب دادم: مارلو.

سایمن گفت: کدام خانه سالمندان؟

گفتم، سانی میدز، اسمی که از داخل کتاب زرد (دفترچه راهنمای تلفن) استخراج

کرده و امیدوار بودم که هنوز سرپا باشد. سایمن پرسید، قوم و خویش پدری است؟ در حالیکه نگران بودم که مبادا سایمن تلفن را برداشته، به سانی میدز زنگ بزند و کشف کند که چنین شخصی وجود خارجی ندارد، بطفره گفتم. در واقع او خاله زاده‌ای از سمت مادری است.

آنا گرتا که امشب بدرجه میهمان ارتقا یافته و سر میز با ما نشسته بود، با صدای زنگدآرش سؤال کرد: شما لطفاً خیلی انگور میکارید؟ پاسخ دادم، آنا گرتا، امسال محصول فوق العاده‌ای نداشتیم، ولی بدهم نبود. نمونه گیری اولیه بد نبود.

آنا گرتا انگار تعجب زده، گفت. او. من در اصل وارث مقداری مشکلات بانفسه شده‌ام. واقعیت اینستکه عمویم باب، که شیفته و بنیان گذار این صنعت بود، بعوض علم، بیشتر اعتمادش را در کف باکفایت خالقش گذاشته بود.

کلر ریسه رفت، ولی چانه آنا گرتا با حیرت افتاد. نمیدانم چه چیز مرا برآن داشت که مثل بزوجه ادامه بدهم.

او یک پیوند انگور عوضی را در جایی که مناسب نبود کاشت و سپس شروع کرد به دعا برای آفتاب، ولی در عوض یخبندان نصیبش شد. متأسفانه عمر یک درخت موبیست و پنج سال است. پس ما یا باید اقدام به نسل کشی کنیم، یا ده سال دیگر به انتظار بنشینیم.

جلو خودم را نمیتوانستم بگیرم. پس از اینکه کوششهای خودم را به استهزا گرفتم، از موفقیت رقبای انگلیسی و ولزی خود اظهار وجد کرده و از مالیاتهای سنگینی که دولت ما با بیتفاوتی بر آنها تحمیل میکرد نیز ابراز انزجار کردم. در حالیکه آنا گرتا با دهان باز به حرفهایم گوش میداد، انگلستان را به عنوان یکی از قدیمی ترین کشورهای تولید کننده شراب به تصویر کشیدم.

سایمن گفت: حیوانکی تو! کلر که پس از نوشیدن دو گیللاس کلاره رومانی از دست میرفت و هرچه بددهانش میامد میپرانند، بدون توجه گفت:

خوب، راجع به این دختره نابالغ که باهم تخته پوست پهن کرده اید، بگو ببینیم. تیم، تو چنان پیره سگ نطفه حرامی هستی که نگو، سای از حسادت دارد قالب تهی میکند، مگر نه، سای؟

سایمن گفت: "ابداً."

با بشاشت ساختگی گفتم: "او هم زیبا است، هم اهل موسیقی است. از آشپزی هم مطلقاً بویی نبرده، بسیار خوش قلب و دوست داشتنی است، منم عاشقشم. دیگر چه میخواهی بدانی؟"

در باز شد و پترونلا آمد داخل. گیسوان طلایش را شانه کرده و روی بلوزش ریخته بود. نگاه قهرآگینی به مادرش دوخته، با اعتراض پا بر زمین کوبید و گفت، "شما آنقدر سرو صدا میکنید که نمیگذارید من بخوابم. عمد دارید." کلر دست پترونلا را گرفت و به اتاق خوابش برد. انا گرتا نیز برخاسته و میز شام را جمع کرد.

گفتم: "سایمن، من مسأله‌ای مربوط به دکان و اداره دارم که میخواستم با تو مشورت کنم. میشود ربع ساعت با هم خصوصی صحبت کنیم؟" سایمن ظرفها را میشست و من خشک میکردم. یک پیشبند قصابی آبی رنگ پوشیده بود. ماشین ظرفشویی نداشتند. انگار ما داشتیم ظرفهای چندین وعده را یکجا میشستیم.

سایمن گفت: "خوب، چه میخواهی؟"

ما قبلاً هم در اتاقک سرد و بیروح وزارت خارجه اش، که بند جاسوسی نام داشت، حین اینکه چند نفر کبوتر قاصد بینام و نشان از وایت هال، از آنسوی دریچه متعفن یکسویه اش ما را میپاییدند، اینگونه مذاکرات را با هم داشته ایم. گفتم: "یک نفر بمن رجوع کرده و قصد فروش اطلاعاتش را دارد." "مگر تو بازنشسته نشده‌ای؟"

"چرا، این جریان یک پرونده قدیمی است که مجدداً مطرح شده است."

سایمن گفت: "نگران اینها نشو، اگر بحال خود رهایشان کنی معمولاً میخشکند، حالا چه میخواهد بفروشد؟"

"یک شورش عنقریب در شمال قفقاز." در حالیکه یک قاب خشک شده را از دستم میگرفت و تشکر میکرد، گفت: "کی میخواهد علیه چه کسی طغیان کند؟ اینکه تازگی ندارد، آنها دایم در حال شورش برضد یکدیگرند."

"آینگوشها باکمک چچنیایی ها، علیه روسها و اوستین ها."

"در سال ۹۲ همین کار را کردند و بسختی تنبیه شدند. اسلحه نداشتند. فقط مختصری را که کف

رفته، و یا از بازار سیاه خریداری کرده بودند. در حالیکه، به کرامت دست بخشنده

مسکو، اوستینین‌ها تا دندان مسلح بودند و هنوز هم هستند. اگر اینگوشها به انبار مهمات قابل توجهی دست یافته باشند، چه؟ نمیتوانند. آنها پخش و پلا هستند و روحیه هم ندارند. هر چه هم که بدست بیاورند اوسی‌ها بیشترش را خواهند گرفت. هفته پیش خبر شدیم که آنها تسلیحات اضافی از تش سرخ را در استونی خریداری کرده، و یواشکی بکمک اداره اطلاعات روسیه، به صربهای بوسنی رسانده‌اند.

منبع من میگوید اینبار اینگوشها زده‌اند بسیم آخر. البته او باید این ادعا را بکند، مگر نه؟

میگوید اینبار کسی جلودارشان نخواهد شد. یک رهبر جدید پیدا کرده‌اند بنام بشیر حاجی.

سایمن در حالیکه با یک قابلمه خشکیده کلنچار میرفت با حرارت گفت: بشیر یک قهرمان تاریخ گذشته است. روی اسب لنگه ندارد، صوفی با کمر بند سیاه، شجاع و شیردل است. ولی وقتی در مقابل راکتهای روسی و تیپ سواره هلیکوپترها قرار بگیرد، قابلیت رهبری یک هیئت ارکستر را هم نخواهد داشت.

ما قبلاً هم از این دست مذاکرات داشته‌ایم. هنری بی ارزش کردن اطلاعات سری، در ژرفای وجود سایمن داگدیل، از بیخ و بن ریشه ذاتی داشت. اگر قول این طرف را بپذیریم، بشیر ادعا کرده که بهترین و جدیدترین سلاحهای غربی را در اختیار افرادش قرار داده، روسها و اوستینینها را با اردنگی پس بفرستد. گوشهایت را باز کن!

سایمن قابلمه‌اش را انداخت و مشتش را با دست تر بسمت صورت من نشانه رفت، ولی چهار پنج سانت قبل از اصابت جلویش را گرفت.

در سال ۹۲ همین اینگوشها بند تنبانشان را انداختند و بسوی دشتهای پریگورودنی حمله ور شدند. آنها مشتتانی تانک و زرهی ضد پرسنل (APC) و تعدادی ادوات توپخانه، روسی داشتند. ولی نه چندان که قابل توجه باشد. در مقابل - شخصتش را با دست مقابلش گرفت و بر شمرد - نیروهای ویژه روسی، (OMON) گارد جمهوری، قزاقهای محلی ترک - تا اینجا به انگشت سبابه رسیده بود - بعلاوه داوطلبین اوستیای جنوبی که توسط روسها به محل منتقل شده بودند، که کار کثیف قصابی را برایشان انجام دهند و بعد هم در دشت پریگورودنی اقامت گزینند. تنها کمکی که اینگوشها دریافت داشتند از جانب چچنیایی‌ها بود که تعدادی داوطلب و مقداری تسلیحات در اختیارشان گذاشتند. چچنیایی‌ها یار اینگوشها هستند، ولی آنها برنامه

فصل یازدهم ۲۳۳

و دستور کار خودشان را دارند. روسها هم بدان واقفند. بنابراین روسها احتمالاً میخواهند از اینگوشها استفاده کرده و چوب لای چرخ چینیاپیها بگذارند. پس اگر طرف تو جدی است و میخواهد بگوید که بشیر یا هر کس دیگری قصد دارد یک جنگ تمام عیار علیه دشمنان اینگوش راه بیندازد، یا قصه پردازی میکند، ویا بشیر بکلی بالا خانه‌اش را تخلیه کرده است.

فوران غضبش که تمام شد دستهایش را دوباره در کف صابون فرو برد. منم یک ترفند دیگر بکار گرفتم. قصد داشتم مطلبی از دهان او بشنوم که میدانستم پس ذهنش نهفته است. مطلبی که تحلیل‌های عاطفی لاری را برایم مسجل میکرد. با امیدواری گفتم: «مسأله عدالت چه میشود؟»
«چی چه میشود؟»

داشت از دستم عصبانی میشد. «حق و حقوق اینگوشها، آیا آنها حق نمیگویند؟»
قابلمه را کوبید روی آبکش. دیس دیگری برداشت و با سیم اسکاج افتاد بجانش.
«حق؟ با اوقات تلخی تکرار کرد. منظور بصورت مطلق است؟ مثل حق و ناحق؟»
- که تاریخ چگونه با اینگوشها برخورد کرده؟»
بله

سایمن داگدیل هرگز نتوانسته در برابر وسوسه ایراد نطق و خطابه مقاومت کند. انگشتش را سوی من نشانه گرفت و گفت:

سیصد سال تزارها دمار از روزگارشان بدرآوردند. البته گهگاه آنها هم مقابله به مثل کرده اند. بعد کومی‌ها (کمونیستها) وارد صحنه شدند. یک آنراکت کوتاه، و نعمت غیر مترقبه کاذب. سپس روز از نو روزی از نو. در سال ۴۴ استالین آنها را جانی و تبه‌کار اعلام نموده و تبعیدشان کرد. سیزده سال دربدری. بفرمان کمیساریای عالی شوراهای آنها اعاده حیثیت شد و اجازه یافتند که گرد و خاک خود را بتکانند. دست به تظاهرات صلح آمیز میزنند، افاقه نمیکند. طغیان میکنند. مسکو اعتنا نمیکند. سیفون کومی‌ها کشیده میشود. یلتسین ظاهر میگردد. پای درد دلشان مینشیند. پارلمان روسیه لایحه کم‌رنگی میگذراند که اموال اقوام مصادره شده را مسترد نمایند. اینگوشها موافقت میکنند. پارلمان لایحه‌ای را بتصویب میرساند که ملت اینگوش بتواند در قالب فدراسیون روسیه جمهوری خودگردانی داشته باشد. هورا. پنج دقیقه بعد یلتسین طی فرمان ویژه ریاست جمهوری هرگونه تغییری در مرزهای قفقاز را ممنوعه اعلام میدارد. نه چندان هورا!

آخرین نقشه مسکو اینستکه به اوستینین‌ها بقبولاند تا اینگوشها را به تعداد محدود و

با شرایط از پیش تعیین شده بپذیرند. امید اینگوشها دود شده بهوا میرود. از دیدگاه حق و حقانیت، گیرم که حق و حقیقت ادعایی پوچ و تو خالی باشد، حقانیت اینگوش واقعیته بلامنازع است. ولی در دنیای تضاد و مصالحه، که از بخت نگون، دنیای من اینگونه است، در واقع باید بگذاریش در کوزه. درست است که اوسی‌ها قانون شکنی کرده، و اینگوشها برحقند، ولی آیا هرگز حق و حقیقت تاثیری در قیمت ماهی داشته است؟

آمریکاییها کجای کارند؟

کی‌ها؟ منظورش این بود که او کارشناس امور شمال قفقاز است و مسایل ممالک متحده آمریکا برایش ناشناخته است.

گفتم: عمو سام.

"عزیز من، حواست را جمع کن. او هرگز در عمرش واژه عزیز را در مورد من بکار نبرده بود. در حالیکه ادای لهجه یک آمریکایی بیسواد جنوبی را در میاورد، گفت: هی یارو، اینگولوش دیگه چه صیغه ایست؟ یه جور سرخپوسته؟ مثل آمریگولوش؟" از روی اجبار تبسمی کردم ولی خوشبختانه سایمن دوباره به صدای بیحال و یکنواخت خودش رجعت کرد.

اگر آمریکا سیاست مابعد سوویتی هم در این منطقه داشته باشد، در واقع فاقد سیاست بودن است. آنهم، بگذار اضافه کنم، متناسب با سیاست مابعد سوویت آنها در همه جای دیگر است. مطلوبترین توجیه من بیتفاوتی حساب شده است. هنگامیکه پاکسازان قومی گرماگرم کارشان هستند، که سیاستمداران آنها احیای وضعیت عادی میخوانند، رویت را برگردان و ظاهریت را حفظ کن. در تحلیل آخر هر اقدامیکه مسکو بکند، از نظر واشینگتن بلامانع است، مشروط برآنکه هیچکس اسبها را رم ندهد. پایان دستور کار.

پرسیدم: پس هیچگونه امیدی بر اینگوشها متصور نیست؟

سایمن داگدیل با حظ وافر گفت: لب کلام، هیچ. معادن، جنگلها و علیرغم بهره گیری نادرست، منابع نفتی عظیمی در چین وجود دارد. بزرگراه ارتشی گرجستان هم آنجا است. قدر مسلم مسکو قصد دارد بهر قیمت آنرا دایر نگاه دارد. ارتش روسیه نمیتواند چینیا را اشغال کرده، ولی اینگوشیا را مثل یک ژوکر در دست حریف باقی بگذارد. تمام.

چیزی روی پیش بندش ریخته و به شلوارش نشت کرده بود. پیش بند را با دیگری، کثیف تر از اولی، تعویض کرد. سپس بالحنی پر بار گفت: اگر تو جای کرملین بودی

چه میکردی؟

طرف یک مشت عشایر خون آشام مسلمان را میگرفتی یا اوستین‌های شستشو داده شده توسط سوویتها را که مسیحی خایه مال هم باشند و هر روز دعا کنند که خداوند استالین را به آنها برگرداند؟

خوب، اگر جای بشیر بودی چه میکردی؟

اولاً که نیستم، بعد هم این یک فرضیه کشکی پادر هوا است است.

ناگهان در کمال تعجب ملاحظه کردم که مشابه لاری، رفت روی توجیه موضع جنگهای مقبول و نامقبول. اول میرفتم یکی از آن لایست‌های ا پوزه پهن با زلف پلاستیکی واشنگتنی را استخدام میکردم. یعنی که همینجا سرضرب یک میلیون دلار را توی خلا ریخته‌ای. دوم، میرفتم یک بچه مرده اینگوش را میجستم، ارجح اینکه دختر بچه هم باشد، بعد در ساعات پرپینده تلویزیون، او را میدادم در بغل یک گوینده تلویزیون پوزه آویزان، او هم ترجیحاً با زلف پلاستیکی. بهتر است که مرد هم باشد. سپس ترتیبی میدادم که سئوالاتی در کنگره و سازمان ملل مطرح گردد. آنوقت هنگامیکه مسایل بروش معمول افتاد روی ریل، میگفتم بجهنم همه چیز و اگر پولی برایم باقی مانده باشد، دست عهد و عیال را گرفته، میروم بجنوب فرانسه و توپ میندازم توی مابقی پولها.

منهم پیشنهاد دادم: یا میروی بکنگ.

خم شده و یک قابلمه بزرگ را بزور توی کابینت سطح پایین جا داد.

گفت بهتر است بدانی: یک اطلاعیه راجع بتو صادر شده، هرکس از تو خبری داشته باشد باید به دایره پرسنلی اطلاع دهد.

پرسیدم: تو چطور؟

فکر نکنم، تو دوست کلر هستی نه من.

تصور کردم که صحبتش تمام شده، ولی از قرار هنوز مطلب داشت.

راستش را بخواهی، من از تو و از اداره ات هیچ خوشم نمیاید. یک کلام از مطالبی را که تو یا اداره کوفتی بخورد من میدادید، باور نمیکردم. مگر اینکه اول در روزنامه‌ها آنرا خوانده باشم. الآن هم نمیدانم دنبال چه هستی. ولی ممنون خواهم شد اگر جای دیگری دنبالش بگردی.

فقط یک کلام بمن بگو که آیا واقعیت دارد؟

چی؟

آیا اینگوشها دست درکار تدارکات جدی هستند؟ یعنی اگر تسلیحاتش را داشته

باشند، میتوانند براه بیفتند؟

دیر وقت بود، اول تصور کردم تمرکزش را باخته است. ولی در خطا بودم، داشت روی مطلبش فکر و دورخیز میکرد.

با حال و هوا و اشتیاق جوانسالی که در برخورد با فجایع داشت، گفت: «این در واقع مسأله جالبی است. اخبار واصله حاکی است که بشیر علیرغم کاستی‌هایش، عده کثیری را به هیجان واداشته. تو ممکن است انگشت روی نکته حساسی گذاشته باشی.»

بسبک اما نقش معصوم را ایفا کرده گفتم: «یعنی از هیچکس کاری ساخته نیست؟» البته، روسها میتوانند. مثل دفعه قبل اوسی‌ها را بیندازند بجانشان، روستاهایشان را راکت باران کنند، چشم و چارشان را در بیاورند. تمامشان را بریزند توی کوچه و له ولورده و سپس تبعیدشان کنند.»

«منظورم ما هستیم، ناتو، منهای آمریکاییها. ناسلامتی این مسأله اروپا است. پشت در حیات خلوت خودمان است.»

با همان آهنگ پیروزمند گفت: «یعنی یک بوسنی دیگر براه بیندازیم؟ آنهم داخل خاک روسیه؟ خیلی پیشنهاد خلاق است، واقعا! چطور است که بگذاریم چند تا از گردانهای زبده روسی بیایند علاقمندان اراذل و اوباش فوتبال انگلیس را نیز پاکسازی کنند.»

خشمی که درونش برافروخته بودم شعله ور گشته بود. با آوای بلند و غضبناک گفت: «تصور اینکه این مملکت - یا هر کشور متمدنی - وظیفه دارد میان تمام گروه‌های کله پوکی که مترصدند تا یکدیگر را شقه کنند، پا در میانی نماید... فکر کردم دارد مثل خودم صحبت میکند... امنیت جهان و حکمیت هر گروه بیکله وحشی را که هیچکس اسمشان را هم نشنیده، را بعهده گیرد... میشود خواهش کنم حالا دیگر تشریف را ببری؟»

«جنگل مترادف چیست؟»

«پاک زده بسرت؟»

«چرا یک اینگوشی باید کسی را راجع به جنگل هشدار دهد؟»

دوباره چهره‌اش شگفته شد. کو کلاکس کلن ۱ بسباق اوستین. یک گروه مشکوک مورد حمایت (KGB) و جانشینانشان. اگر فردا بیدار شدی دیدی بیضه‌هایت توی دهانت است، که بنظر من عمل نا صوابی هم نیست، به احتمال قریب به یقین، کار عوامل جنگل است. حالا بفرمایید.»

کله در اتاق نشیمن بود، روزنامه ای روی زانویش پهن کرده، و از فراز عینکش تلویزیون سیاه و سفیدی را تماشا میکرد.

تیم، عزیزم، بگذار برسانمت تا ایستگاه. ما که فرصت نکردیم دو کلمه با هم حرف بزنیم.

سایمن تلفن در دست گفت: 'من دارم برایش تاکسی صدا میزنم.' تاکسی که آمد، بازوی مرا گرفت و تا در تاکسی مشایعتم کرد. در حالیکه سایمن اهل برکلی، در خانه ماند و منکر هر آنچه که در تصورش نمیگنجید شد. موقعیتی را بخاطر آوردم که منم همین ادب را برای اما روا میداشتم. در حالیکه او به مشایعت لاری میرفت، در خانه میماندم و بخود میپیچیدم.

'بیخ گوشم در حالیکه آنرا میجوید گفت: تیم، من همیشه ترا در قالب شخص عملگرایی میبینم، در حالیکه طفلکی سایمن فقط اهل حرف است.' هیچ احساسی نسبت به او نداشتم.

من میراندم و لاری کنارم نشسته بود.

با استفاده از روش سایمن داگدیل گفتم: 'تو یک دیوانه کنده زنجیری هستی.'

خم شد و قبل از پاتک، مطابق معمولش، روی مطلب قدری فکر کرد.

'تیمبو، تفسیر من از دیوانه کسی است که تمام حقایق را در ید اختیار داشته باشد.'

نیمه شب بود. به چیزویک نزدیک میشدم. از جاده اصلی بیرون آمدم. راه پریچ و خمی را پشت سر گذاشته، وارد یک ملک خصوصی شدم. خانه یک جواهر تزیین شده پرکار بسبک شاه ادوارد بود. در آنسوی افقش، تیمز سیاهرنگ جاری بود. در سطح شفاف و تیره اش تلالو روشنایی شهر موج میزد. پارک کرده، ۳۸/ را از داخل کیفم بیرون کشیدم و در بند کمرم جا دادم. کیف در دست چپم از کنار ستونک شکسته ای گذشته و کنار پیاده رو ایستادم. هوای رودخانه بوی نم چرب و قهوه ای میداد. دو دلداده در کناره ساحل در آغوش یکدیگر نشسته بودند. به آرامی براه افتادم. از کنار گودالهای آب که میگذشتم موشهای رودخانه و پرنده ها از پیش رویم میگریختند. آنسوی شمشادها میهمانان از میزبانان خداحافظی میکردند.

دوباره مقابل منزل رسیده بودم. اینبار از سمت پشت. چراغ سردر و گاراژ روشن بود. یک نقطه را که شمشادها کوتاهتر بودند انتخاب کرده، کیفم را به آنسو پراندم و حین گذر از روی سیم نرده ها،

چیزی نمانده بود که خود را اخته کنم. تلو خوران افتادم روی چمن. کنار باغچه گل

رُز، دوتا بچه برهنه دستهایشان را سویم دراز کرده، و بمن خیره شده بودند. جلوتر که رفتم، متوجه شدم دوتا مجسمه کوتوله پُرسِلن بودند. گاراژ در سمت چپ من قرار داشت. با شتاب خود را در پناه سایه‌اش پنهان کردم. پاورچین سوی پنجره‌ای رفته و بداخل سرک کشیدم. ماشینی وجود نداشت. احتمالاً برای شام بیرون رفته است. لابد او رابه جلسه اتاق جنگ فراخوانده و گفته اند: بشتاب، کرنمر فرار کرده است.

بدیوار تکیه داده و نگاهم را به دروازه ورودی دوختم. بدین ترتیب قادر بودم ساعتها سرپا بایستم. گربه‌ای خودش را بیایم میساید. صدای اتومبیلی شنیدم. چراغهایش بسمت من، روی جاده ناصاف میلرزید. خودم را محکم به دیوار گاراژ چسباندم. ماشین از برابرم عبور کرده و پنجاه متر جلوتر کنار خیابان توقف کرد. اتومبیل دومی ظاهر شد. مدلی بالاتر، با چراغهایی سفید و پرنور، و موتوری بیصدا. دردلم هشدارش دادم، تنها باش جیک، کار مرا مشکلتر نکن. ترا بجدت تحفه مهم دیگری را برای من لقمه نگیر. فقط شخص شخیص بی نورت برایم کافیست.

رُور پولیش شده و براق مریمن از دروازه ورودی و رامپ جلو آن گذشت و داخل گاراژ شد. جیک مریمن پشت فرمان بود و کسی را همراه نداشت. چراغهای ماشین را خاموش کرد. مدتی تأمل کرد، نوع فس و فسی که من به اشخاص معجزه و مسن تعمیر میدهم. درصندلی راننده زیر چراغ داخل کابین نشسته و با چیزهایی که نمیدیدم ور میرفت.

جلو رفته، گفتم: "جیک دستپاچه نشو."

درش را باز کرده و هفت تیرم را چند سانتی سرش گرفتم. گفتم: "خیلی خوب."

"چراغ را روی روشن دایم بگذار و سوییچت را بده بمن. دستهایت را روی فرمان گذاشته و تکان نخور. در گاراژ چطور بسته میشود؟"

او قوطی جادویش را بسمت من گرفت.

گفتم: "ببندش."

در بسته شد.

پشت سرش نشسته و هفت تیر را پس گردنش گذاشتم، بازوی چپم را دور گردنش انداختم و سرش را چرخاندم تا صورت به صورت شدیم.

گفتم: "مانسلو میگوید که تو دنبال اما میگردی."

در اینصورت او یک احمق گوساله است.
"کجا است؟"

"هیچ جا. اگر توجه کرده باشی ما دنبال پتیفر هم میگردیم. او را هم پیدا نکرده ایم. از امشب به بعد پی تو هم خواهیم بود."
"جیک من اینکار را خواهم کرد، خودت بخوبی میدانی که اگر مجبور باشم تو را با تیر خواهم زد."

"احتیاج به قانع کردن ندارم. من بزدم، داوطلبانه همکاری میکنم."
"جیک، میدانی دیروز چکار کردم؟ یک نامه مفصل به رییس پلیس سامرست نوشتم و کپی آنرا هم فرستادم به روزنامه گاردین. در نامه نوشته ام که چگونه چند نفر از ما در اداره طرحی در انداختیم که باکمک چچیف، کلاه سفارت روسیه را برداریم. با اجازه، اسم سرکار را هم در آن گنجاندم."
پس یک احمق بیشعور هستی.

آلبته نه بعنوان سردسته، بلکه در قالب شخصیتی که در مواقع مناسب چشمش را هم میگذارد. یک شریک فتنه تابع و خنثی، مثل زورین. قرار است نامه ها فردا ساعت نه صبح پست شوند. مگر اینکه من رمز جادویی را به آنها بگویم.
آنرا هم بیان نخواهم کرد، مگر آنکه هرچه راجع به اما میدانی بمن بگویی.
پرونده اش را که بتو داده ام، او یک فاحشه است. دیگر چه میخواهی بدانی؟"
دانه های درشت عرق از پشت گردنش جاری بود. عرقش روی لوله ۳۸ / نشسته بود.

"یک گزارش تکمیلی. در ضمن جیک، خواهش دارم او را فاحشه صدا نزن. هرچه دلت میخواهد بگو، بغیر از فاحشه."
او در پاریس بود. از یک تلفن عمومی در ایستگاه شمالی راه آهن زنگ میزد. خوب تعلیمش داده ای."
فکر کردم لاری داده. "کی؟"
اکتبر.

"ما هم اکنون در اکتبر هستیم. چه موقع اکتبر؟"
اواسط. دوازدهم. تو خیال میکنی از اینهمه چه عایدت میشود؟ دست بردار. اعتراف کن و برگرد بخانه."

از کجا میدانی دوازدهم بود؟
آمریکاییها در یک کنترل مقطعی و پراکنده مکالمه اش را روی شنودشان ضبط کرده

بودند.

آمریکاییها؟ آنها چطور وارد معرکه شدند؟

عزیز دل، سرزمین سحرآمیز کامپیوتر. ما نمونه برداری صدایش را برایشان فرستادیم، آنها هم ردیابی کرده و از دل فایلهای شنودشان امای گرانقدر سرکار با لهجه قلابی اسکاتلندی پرید بیرون.

به چه کسی زنگ میزد؟

شخصی بنام فیلیپ.

کسی به این اسم را بخاطر نمیآوردم. چه میگفت؟

حالش خوب بود. در استکهلم بود. که دروغ میگفت، در پاریس بود. میخواست همه برویچهها بدانند که خوش و خرم بود و قصد داشت یک زندگی نوین برای خود آغاز کند. با سی و هفت میلیون پاوند پول توجیبی البته که میتواند.

تو بگوش خودت شنیدی؟

پس چه؟ تصور میکنی او را بدست یک پسر بچه خام تازه سر از تخم در آورده در

(C.I.A) میسپارم؟

عینا برایم تکرار کن.

دارم میروم سر جای اولم. میخواهم از سر شروع کنم. اینجا آقا فیلیپ میگوید. صحیح، سلامت باشید. اینهم اینروزها تکیه کلام اشخاص کلاس پایین است، بعوض. متشکر. میگویند، سلامت باشید.

لابد خوشحال خواهی شد که بدانی منتظرت است. کاملاً بتو دلبسته است. نسبت به تو احساس غرور کردم.

گفتم: کلمات خودش.

تا هر زمان که لازم باشد پپایش مینشینم، حتی اگر سالها طول بکشد. با صلابت کامل صحبت میکرد. میگفت: در صورت لزوم برایش نقش پنلویی را ایفا خواهم کرد. روزها بافتنی میبافم و شبها آنرا میشکافم، تا که برگردد پیشم.

هفت تیر در دست و کیفم از قفا در پرواز، خود را داخل ماشینم انداخته، راه جنوب پیش گرفتم تا نزدیک بورنماوژ رسیدم. در یک متل. بانگلو که از راهرویش موزیک سبک کفن و دفن اموات پنخش میشد اتاقی گرفتم.

در دلم بی انقطاع خطاب به اما میگفتم: دارم میآیم به دنبالت، صبر کن، محض رضای خدا کار عجولانه نکن. صبر پیشه کن.

فصل یازدهم ۲۲۱

انگار از سرما قالب تهی کرده است. فقط می‌لرزد. گویی از اقیانوسی منجمد او را رهانیده‌ام. پوست مرطوبش چسبناک است. تیم، تیم، بیدار شو. باشتاب به اتاق من آمده، پتوی مخمل را پس زده و اندام منجمدش را در زیر آن جا می‌دهد. در گوشم زمزمه میکند، تیم، تیم. در حالیکه منظورش، لاری، لاری، است. تمام چهار ستون بدنش از سرما می‌لرزد. من آمال آرزوهایش نیستم. تکه چوبی میباشم که هنگام غرق شدن به آن می‌چسبد. گویی، نزدیکترین جایگزین برای لاری هستم. آرام به اتاقش پس می‌خزد.

پاریس، مریم‌ن گفته بود. از یک تلفن عمومی در ایستگاه شمالی راه آهن زنگ می‌زده. خوب تعلیمش داده‌ای.

پاریس، برای سرآغازی نوین.

می‌گوید خانه دبی، (Dee) جاییکه دوباره روح و روانم را باز یافتم.

میرسم؛ دبی کیست؟

دبی یک فرشته است. وقتیکه پاک از کف رفته بودم، مرا نجات داد.

در پی شروع و سرآغازی نوین هستم، مریم‌ن با آوای عطر آگینش از قول اما می‌گوید. می‌خواهم به ریشه‌های بنیادینم برگردم.

صبحگاهی کی بود و بی نور است. مسافتی طولانی تا صعود به خانه در پیش دارم، مرغان دریایی و طاوسها از ورودم بجنب و جوش می‌افتند. اسمم را که می‌گوییم درها گشوده می‌گردند، انگار گفته باشم: "باز شو سسمی" تقلیدی از یک کاخ تودور (Tudor) ۲ بازمینهای تنیس که هیچگاه کسی در آنها بازی نمی‌کرد و استخر شنایی که هرگز شناگری در خود نمی‌دید، در پیش رویم ظاهر شد. یک پرچم چروکیده یونیون جک از تیر پرچم سفیدی آویخته بود. در پشت کاخ، پرچین و تپه ماهورهای زمین گلف گسترده بود. در افق دور دست شبیح یک رزمناو سر به آسمان می‌ساید. از پانزده سال پیش تا کنون، که برای اولین بار به این خانه آمدم، از اینجا تکان نخورده است. آنزمان با شرمندگی آمده بودم از اوکی هجز درخواست کنم تا در مسایلی که بی ارتباط با تجارت اسلحه نبود، ما رایاری کند.

اوکی از پشت میز ناپلیونیش می‌پرسد: "پسرم کمک؟ چه جور کمکی؟" هرچند که پایگاه عملیاتی رسمی او جزیره وایت است، اما اینروزها در سنین مؤخر، تپه‌های بورنماوٹ را ترجیح می‌دهد.

با دستپاچگی می‌گویم: "بله قربان، ما مطلعیم که سرکار با وزارت دفاع همکاری و

هماهنگی دارید. میخواستیم خواهش کنیم که نظر لطفی هم بما داشته باشید." با بیحوصلگی میگوید. "راجع به چه پسر. در واقع میگوید حرف آخرت را بزن. میگویم: "روسها جهت تامین سلاح، برای مقاصد سری خود، از موسسات غربی استفاده میکنند."

"البته، پر واضح است."

پاسخ میدهم: "برخی از این تجار آشنایان شما هستند." البته نمیگویم که آنها شرکای تو هستند.

"میخواهیم تقاضا کنیم که شما چشم و گوش ما باشید و گهگاه با ما مذاکره کنید." سکوت طولانی بر فضا سایه افکند.

بالاخره میگوید: "خوب؟"

"منظور؟"

"خوب پسرم شما در مقابل چه میدهید؟ دهان شیرین کنش کجا است؟"

"شهدش قربان، خدمت به مام وطن است."

اوکی با چهره جدی میگوید: "دست مریزاد"

ولی در تحلیل نهایی، پس از چندین گشت و گذار دور باغچه آرایش شده اش، اوکی هجرت، پدر داغدیده مجرد و یکی از بزرگترین دزدان حرفه تسلیحات غیرقانونی، بالاخره تصمیم میگیرد وقت آن رسیده که به صف نیروهای راستین بیوندد.

یک جوان بلند قامت با کت بلیزر مرا از سرسرا بداخل هدایت کرد. شانه‌های پهن و موی کوتاه داشت. شیوه‌ای که اوکی در جوانان بلند و رشید خود میپسندید. دو مجسمه جنگجوی برنز در دو سوی ورودی اتاق کار اوکی پاس میدادند.

اوکی در حالیکه بازوی مرا گرفته و هدایت میکرد گفت: "جیسن، لطفاً یک سینی خوشگل چایی برای ما بیاور. اگر یک گوساله پروار هم دم دست داری ذبحش کن. برای آقای کرنر بهترین را میخواهیم. حالا بگو ببینم پسرم احوالت چطور است؟ به آنها گفته ام که ناهار با ما میخوری."

او تنومند، پر قدرت و هفتاد ساله بود. دیکتاتور یک چارکی ملبس به کت و شلووار دست دوخت قهوه‌ای و زنجیر ساعت طلایی، که از روی شکم صافش جلیقه دو دکمه‌اش را مزین میکرد. هنگامیکه خوش آمد میگفت، سینه‌اش را باد میداد. انگار طرف را سرباز خود اطلاق میکرد. وقتی دست میداد، دستهایش همانند مشت بکسور حرفه‌ای دست آدم را احاطه میکرد. یک پنجره تمام قد رو به باغ و افق دریا باز میشد. اتاقش مملو از تزئینات و جامهای مورد علاقه‌اش بود: جام کلوب کریکت

که او رییس هیئت امنایش، و کلوب پلیس که رییس مادام العمرش بود. او کی گفت: تیم هرگز در عمرم از دیدن کسی باندازه تو خوشحال نشده بودم. نمیدانی چند بار تا کنون دستم رفته که گوشی تلفن را بردارم و بگویم تیم بلند شو بیا اینجا. وقتش شده که قدری منطقی با هم صحبت کنیم. آن جوانک که بمن معرفی کرده ای هنوز خشتک شلوارش را خیس میکند. اولاً که نیاز به یک اصلاح سر دارد.

باخنده گفتم: غلو میکنی او کی، او اینقدرها هم بد نیست. غلو یعنی چه. او بدتر از آن است که فکر میکنی. همجنس باز است! در صندلیمان که نشستیم، مدتی به نگون بختی و کاستی‌های جانشین خود گوش دادم.

تیم تو درهای جدیدی بروی من گشودی. البته منم در مقابل به شما خدمت کردم. درست است که تو ماسون نیستی، ولی درست مثل یکی از ماسونها رفتار میکنی. طی سالها همکاری، تفاهم زیبایی بین ما برقرار شده بود. تنها تأسف من این است که تو دوریس را ملاقات نکردی. اما این پسرک جدید، انگار که از ته کماجدان مقررات بیرونش کشیده اند:

این را از کجا آوردی. آنرا که بتو گفته. چرا؟... و همه چیز در دو نسخه. تیم تو میدانی که چرخه دنیا اینجور نیست. جهان سیال است. من و تو اینرا میدانیم. چطور است که او این مطلب را درک نمیکند. انگار دایم وقت کم آورده. همه چیز را دیروز میخواستند. بگو ببینم تو دوباره افسار بگردنت انداخته‌ای؟ با احتیاط گفتم: "بمدت محدود."

"حیف، خوب حالا مقصودت را بگو. تا آنجا که بخاطر دارم تو هرگز بیم مقصود اینجا نمی‌آمدی. منم هیچگاه تو را دست خالی روانه نکرده‌ام." نظری به سمت در انداخته و صدایم را پایین آوردم. "کارم هم مربوط به اداره میشود و هم نمیشود. متوجه منظورم هستی." نه منظورت را نمیگیرم.

"سری و خارج از کانالهای اداری است. سوپر حساس است. آنها میخواهند فقط من و تو در جریان باشیم و لا غیر. اگر برایت دردسر دارد، دعوی اول بهتر از صلح آخر است."

با تن صدایی مشابه خودم گفتم: "مرا از جا در کند؟ مزاح میفرمایید. از من پرسسی، آنها باید این پسرک را زیر ذره بین بگذارند. او یک پاسیفیست (صلح طلب) است."

برو تو بهر آن شلوارهای پاچه گشادی که میپوشد!"
 "من یک گزارش تکمیلی در باره شخصی که در گذشته رویش حساسیت هایی
 وجود داشت لازم دارم. مربوط به روزگاران قدیم است."
 "چه کسی؟"

با بهره گیری از نظریات تبعیض نژادی اوکی گفتم: "نصف بریت است، نصف ترک.

"تیم، همه انسانها برابرند. همه ادیان هم کوره راهی هستند که به یک دروازه ختم
 میشوند. اسمش چیست؟"

"با بعضی اشخاص در دوبلین سر و سری داشت. با برخی دیپلماتهای روسی در
 لندن نیز دست در بغل بود. او دریک محموله اسلحه و مواد منفجره که توسط کشتی
 باری از قبرس به مقصد دریای ایرلند میرفت ذینفع بود. تو هم یک گاز از آن گرفتی.
 خاطرت هست؟"

هنوز حرفم تمام نشده، لبخند خصمانه ای بر لب اوکی نقش بست. "توسط برگن،
 یک فرش فروش چرب و چیلی بنام ایتکن مصطفی میی."

حین خوشامد گویی به اوکی بجهت حافظه بیهمتایش، این جمله بذهنم آمد: حواله
 بنام ا.م (AM) مکلسفیلد

به او گفتم: "ما میخواهیم که تو برایمان گوش خوابانی. به آدرسهای شخصی،
 اداری، و نام گربه سیامی اش، اگر وجود داشته باشد، نیاز داریم."

مناسک گوش خواباندن اوکی خصلت و راهکار ویژه ای داشت. هر بار که او به این
 مراسم میپرداخت، ناخودآگاه تصویری از یک انگلستان دیگر در ذهن من پامیگرفت
 که ما جاسوسان بیچاره فقط میتوانستیم از دور سرک بکشیم. از علایم و رموز
 خصوصی در شبکه های کامپیوتری شروع میشد و تمامی دور و بر محیط محرمان را
 در بر میگرفت. نخست خانم پولن را صدا زد. زنی با چهره ای به سختی یک پارچه
 سنگ که کت و دامن جناقی بتن داشت و سرپا یاد داشت بر میداشت. مشخصات
 طرف را برایش تعریف کرد تا به دنیای آموزش منعکس نماید.

دست آخر با صدایی ملایم ضمن اینکه بجهت رد گم کردن چند کار دیگر هم به او
 رجوع میکرد، گفت: "ضمناً از یک شرکت بنام هاردور در شمال هم نمونه گیری
 بکن. آقای بنام میی..."

ایتکن م. میی. در قدیم با آنها معاملاتی داشته ایم. ولی افرادش تغییر کرده اند.
 حجم اعتبارات، حسابهای بانکی و سهامداران فعلی، زمینه فعالیتها، بازرگانی،

هیبت مدیره، آدرس منازل، تلفن و سایر مشخصاتشان طبق معمول." پس از ده دقیقه با یک برگ ماشین شده برگشت. اوکی آنرا گرفت، به اتاق مجاور رفته، در را پشت سرش بست، و شروع کرد به تلفن زدن. من بسختی اصواتی پراکنده میشنیدم.

هنگامیکه مراجعت کرد، گفت: "آقای میی جنون خرید گرفته است." "برای کی؟" "برای مافیا."

نقشم را بهمان روال ادامه دادم. "ولی اوکی، مافیای ایتالیا که در زمینه تسلیحات کسری ندارند."

"تو میخواهی خودت را بخیریت بزنی! مافیای روس. مگر روزنامه‌ها را نمیخوانی؟" "آخر روسها هم که در اسلحه غلت میزنند. ارتش آنها سالها است بهر متقاضی که طالب باشد، تسلیحاتش را میفروشد."

"آنطرفها مافیا داریم تا مافیا. بلکه مافیایی هست که دنبال چیز خاصی است و مایل نیست حین خرید، همسایه‌هایش سرک بکشند. گیرم مافیایی هست که دست و بالش باز است و میخواهد برای خودش جایگاه برتری تدارک ببیند." نظری به برگه اطلاعات خانم پولن و سپس به یادداشتهای خودش انداخت. "این آقای میی شما یک واسطه است. شرط میبندم که از هر جنسی فقط یک دانه بعنوان نمونه داشته باشد."

"ولی اوکی، آخر کدام مافیا؟ یک دوجین از آنها داریم." "این تنها چیزی است که میدانم. مافیاییها. در ظاهر موکلش یک مملکتی است که مایل است بیهویت باقی بماند. بهمین علت طرف معامله رسمی اش جردن است. ولی غیر رسمی مافیا است. او هم لقمه بزرگتر از دهانش برداشته." "چطور؟"

"واسه اینکه اقلامی که دارد میخرد از سرش هم زیاد است. این بابا یک اسقاط فروش چرب و چیلی است. حالا ناغافل پریده وسط گود با استینگر، تیربار سنگین، ضدتانک، توپخانه دوربرد، دوربین‌های دید شب و مهمات. انگار فردایی وجود ندارد. واما به کدام مقصد ارسالشان میدارد، این خود معضل دیگری است. بعضی میگویند ترکیه، برخی معتقدند به گرجستان. پررو هم شده. چند شب پیش یکی از رفقا را برای شام به کلاریج دعوت کرده بود. متحیرم که چطور آنجا راهش دادند. بیا بگیر. از من به تو نصیحت. هیچوقت به آدمی که یک مشت آدرس جور واجور دارد

اعتماد نکن.

یک دسته کاغذ بمن داد که گذاشتم داخل کیفم. توسط جیسُن به اتاق ناهارخوری هدایت شدیم. سرمیز بلوطی بطول هفت متر. در حینی که اوکی با نفرتی جهانشمول راجع به روشنفکران، یهودیان، سیاهان، زردپوستان و همجنس بازان نظریه پردازی میکرد، ناهارخوردیم و مآلشعیر نوشیدیم. تیم کرنر هم با لبخند شهره و استیجاری، ماهیش را میخورد و به دُر پاشی او گوش میداد. کاری که مدام، طی پانزده سال گذشته برای اوکی هجز انجام داده بودم. غرور کوتاه نظرانه اش را نوازش داده، هجویات و تبعیضات نژادیش را نشنیده گرفته، و اینهمه را پای حساب خدمت به انگلستانی امن تر و معقولتر گذاشته بودم.

بنظر من اینها از نطفه ژنهایشان معیوب است. مادون انسانند. متعجبم که شما بچه‌ها چطور کلک اینها را نمیکنید.

اوکی، مشکل اینجا است که دیگر کسی باقی نمیماند.

البته که میماند. ما خودمان باقی میمانیم، همین هم کافی است.

بعد از ناهار میبایست درباغچه‌ها گشتی بزنیم. یک پر گل خارج از محل خوردش نبود. مجموعه جدیدی از سلاحهای آنتیک به کلکسیونش اضافه شده بود. آنها را با ظرافتی همانند کلکسیون شراب در زیر زمین کنترل شده ای نگهداری میکرد. ختم ماجرا حدود ساعت چهار بود که بالاخره روی ایوان جلو کاخش با دستهای تا شده برسینه ایستاده، و در حالیکه یونیون جک سست و بیحال پشت سرش باد میخورد، و من سوار فورد حقیرم میشدم، با من وداع کرد.

مملکت بهتر از این کاری برایت نمیکند؟

اوکی، دوران نظم نوین است. جایی برای ریخت و پاش، ولخرجی، ماشینهای خوشگل و حسابهای تنخواه بیدر و بیکر نمانده است.

گفت: بیشتر بمن سر بزن، ممکن است خودم یکی برایت بخرم.

سرگرم رانندگی شدم و مدتی ترسم فروکش کرد. گهگاه میهمانسرای در کنار جاده دلمشغول میداشت، ولی فکر بوی سیگار مانده و تختخواب فنر در رفته منصرفم میکرد. تا اینکه بالاخره زوارم در رفت. باران باریدن گرفت. آسمانی کبود و تیره پیش رویم بود. ناگهان، مثل اما، نیاز به استراحت داشتم. حتا اگر این آسایش تنها محدود به شامی دلپذیر باشد. در اولین روستا آنچه را که میجستم یافتم. یک میهمانسرای چاپار قدیمی، با منوی قاب گرفته و حیاط سنگفرش. میهماندار دخترک خوش صورت روستایی بود. بوی بیفتک بریان و دود هیزم بمشامم خورد.

خود را قرین رحمت یافتم.

حین اینکه دفترچه رزروش را نظاره میکرد گفتم: اگر ممکن باشد یک گوشه خلوت بمن بدهید.

در همین حین چشمم به ورق کاغذ چاپی افتاد که معکوس کنار آرنجش قرار داشت. بطور معمول در زمینه عدد و رقم استعدادی ندارم، ولی برای بو کشیدن خطر شامه تیزی دارم. هیچ اسمی بچشم نمیخورد. فقط گروه اعدادی مثل اعداد کامپیوتری. هر گروه چهار رقم، و هر خط چهار گروه داشت. در سرتیتر کاغذ نوشته بود: لیست مراقبت. متعلق به مؤسسه اعتباری که کالین برستو در آن یک عضو با سابقه بود. ولی در ظاهر دیگر نبود. شماره کارت اعتباری برستوی من در گوشه ستون سمت راست کاغذ زیر سرتیتر جاری. درج شده بود.

میهماندار پرسید: "آقا، صورت حسابتان را چگونه مایلید پردازید؟"

"نقد" و سپس با دستی نسبتاً بی لرزش نام جدیدی برای کتابچه فهرست میهمانانش اختراع کرده و نوشتم: هنری پورتر. مالتینگز، شورهم، کنت.

xxx

در اتاق هتل که نشستم، فکر کردم اتومبیل چه میشود؟ خود را از شرش برهانم؟ با نیروی اراده اعصابم را آرام کردم. اگر این مورد مورد سوژن قرار گرفته باشد، پس وجودش عامل شر است. ولی تا چه حد ماشین یا خودم در معرض سوژن بودیم، هیچ نمیدانستم. مسأله این بود که تا چه حد پیو. مریم قادر بودند مرا در معرض قرار دهند، بدون اینکه دست خود را جلو پلیس باز کنند. در گذشته به زیردستانم میگفتم، بعضی اوقات آدم باید چشمش را ببندد، نفسش را حبس کند و بپرد.

حمام گرفته و صورتم را اصلاح کردم. پایین به سالن غذاخوری رفته و یک بطر از بهترین کلاره سفارش دادم. روی تخته دراز کشیده و در سرم به اصوات غیبی گوش میدادم: میثا مبادا بروی بسوی شمال... خواهش میکنم بحرفم گوش بده... اگر هم براه افتاده، باید برگردد.

ولی من در انتخاب این سفر ناگزیرم. بدامش کشیده شده بودم. حتا اگر که جنگل و تمامی ارواح خبیثه گذرم را نظاره میکردند.

xxx

تپه پرنشیبی بود. خانه بسان بانویی باصلابت و سالخورده، میان همسایگانش پا برزمین کوبیده بود. حال و هوای مکتب خانه یکشنبه‌ها را داشت. ایوان نمای ورودی اش، با ویترای مزین شده و زیرآفتاب صبح میدرخشید. پرده‌های تورش

نجیب و غمزده مینمود. شمشادهايش منظم و اصلاح شده بود. برگهای طلایی درخت شاه بلوطش در حال ریزش بود. در پشتش قله پوشیده از سرو کوهی بسان آوایی روحانی سر برافراشته بود.

زنگ در را فشردم. آهنگ صدای پایي جوان را روی پله‌ها شنیدم. ساعت ۹:۲۵ بود. در چهارطاق باز شد. خود را رو در روی دختری جوان و زیبا یافتم. پا برهنه بود با شلوار جین و بلوز چهارخانه. لبخند بر لب داشت. ولی هنگامیکه متوجه شد من آنکس که انتظارش را داشت نیستم، لبخندش پرید.

با شرمندگی گفت: "ببخشید ما تصور کردیم که شما دوستان هستيد، مگر نه علی؟ فکر کردیم شاید بابا باشند." صدایش نرم ولی محکم بود. حدس زدم لهجه نیوزیلندی باشد. یک پسر بچه پابرهنه نیمه آسیایی از پشتش سرک میکشید. پرسیدم: "خانم میی؟"

لبخندش دوباره رجعت کرد. "تقریباً"

"معدرت میخوام که قدری زود رسیده ام، من با ایتکن قرار داشتم."

"با ایتکن؟ اینجا در منزل؟"

"اسم من پیت بردبری است. یکی از مشتریانش هستم. من و ایتکن همکاریم. ساعت نه ونیم در اینجا با هم قرار داشتیم."

تن صدایم هنوز خشک ولی مهربان بود، انگار در یک بعد از ظهر پاییزی، دو دوست دم در ایستاده و گپ میزدیم.

لبخندش خوش خوشک رنگ میباخت. بالحنی معترض و ناباور گفت:

"ولی او هرگز خریدارانش را بخانه نمیآورد. این رسم بیچون و چرای او است. همه به کارگاه مراجعه میکنند. مگر نه علی؟ بابا هرگز کارش را به منزل نمیآورد."

پسرک دستش را گرفت، از آن آویزان شد و سعی کرد او را به درون خانه بکشد.

"خوب، در واقع من یکی از مشتریان عمده او هستم. ما مدتها است که با هم معامله

داریم. البته میدانم که خصلت معمولش این نیست که مشتریان را به خانه بیاورد. ولی

بمن گفت که اینبار یک جنس غیر متعارف و ویژه دارد که میخواهد آنرا خصوصی و

محرمانه نشانم دهد."

از این خودنمایی سرشاد شده و با چهره گشاده گفت: "نکند شما آن خریدار بزرگی

هستید که قرار است یک خروار پول نصیبمان کند؟"

"البته امیدوارم که اینطور باشد، چونکه قرار است در ازایش او هم مرا ثروتمند کند."

سرگردانی در چهره اش نمایانتر شد و گفت: "ممکن نیست که شما را فراموش کرده

فصل یازدهم ۲۴۹

باشد. او شب و روز دلمشغول شما است. حتماً در راه گیر کرده. سپس دلشوره دوباره در سیمایش سایه انداخت. "شما راست راستی فکر نمیکنید شاید اشتباه کرده اید و با او در کارگاه وعده داشتید؟ منظور اینکه او براحتی میتواند از فرودگاه یکر است به آنجا رفته باشد. وقفهای کارش هم که عجیب و غریب است." من هرگز به کارگاه او نرفته ام. ماهمیشه در لندن ملاقات میکردیم. حتا نمیدانم چگونه کارگاه را پیدا کنم."

"منهم همینطور. علی دست بردار. منظور اینکه او هرگز چنین کاری نمیکند. میدانید او به سفر خارج رفته است. البته دارد برمیگردد. حتا میتواند رسیده باشد." من منتظر ماندم تا اینکه او همه حاشیه پردازیهایش را کرد. "بسیار خوب، چرا تشریف نمی آورید داخل. یک فنجان چایی میل کنید تا او پیدایش شود."

از این بابت او هیچ شباهتی به شرقیها ندارد. ضمناً منم جولی هستم. پشت سرش داخل شدم. کفشهایم را کنده و در جاکفشی کنار در همراه کفشهای بقیه خانواده گذاشتم.

سالن نشیمن در آن واحد آشپزخانه، نشیمن، و اتاق بازی بود. یک خانه عروسک قدیمی و مبلمان بمبو داشت. جاکتابی آن بوجه دلپذیری بهم ریخته بود. کتابها رویهم، کنار هم و از هر سو بزبانهای انگلیسی، ترکی و عربی انباشته شده بودند. تزئینات، سالن عبارت بود از یک سماور نقره، صفحاتی از قرآن کریم، و پارچه های ابریشمین زر دوزی شده. یک صلیب قبطی و نشان امپراتوری عثمانی نیز در میانشان بود. بالای سردر یک اندامک طلایی چشم سبز جهت دفع چشم زخم آویخته بود. روی در بوفه چوبی نقش یک الهه مادر سوار براسب، خراطی شده بود. روی تلویزیون یک عکس پُرتره حرفه ای از جولی و مردی ریشو در جوار گلهای رُز صورتی قرار داشت. تلویزیون برنامه کارتن بچه ها را نشان میداد. جولی صدایش را کم کرد. اما علی شروع کرد به زق زدن و او ناچار شد دوباره صدا را برگرداند.

یک قوری چایی دم داد و بیسکویتهای شورت برد را گذاشت توی بشقاب. اندامی بلند، کشیده و متناسب داشت و مدل راه رفتنش همانند یک مانیکن، آسان و آهنگین بود.

آگر میدانستید اینکار برای او چقدر غیر معمول است. هرگز اینکار را نمیکند. شما هم که تمام این راه را از لندن تا اینجا بخاطر این چیزها نیامده اید. "عیبی ندارد، چند وقت هست که رفته؟"

یکهفته، راستی تخصص شما در چه زمینه ایست؟
 "بله؟"

"چه کالاهایی را خرید و فروش میکنید؟"
 او، تقریباً همه چیز، همدان، بلوچ، گلیم. هر وقت که دست و بالم باز باشد، بهترین ها را. شما خودت هم وارد بکار شده ای؟
 در حالیکه از پنجره بیرون را مینگریست گفت: "خیر، من در مدرسه علی تدریس میکنم. مگر نه علی؟"

او به اتاق دیگری رفت و پسرک هم بدنبالش روانه شد. شنیدم که دارد تلفن میکند. دزدکی نگاه نزدیکتری به پرتره جفت خوشبخت انداختم. عکاس کار معقولی کرده بود که از آنها نشسته عکس گرفته بود. ایستاده، بانوی خانه یک سرو گردن از آقای ایتکن مصطفی میی با وجود کفشهای پاشنه بلندش، رشیدتر مینمود. ولی لبخندش پراز غرور و شادمانی بود.

در مراجعت جولی گفت: "هرچه زنگ میزنم، فقط پیامگیرش جواب میدهد. تمام هفته همین بساط بوده، در حالیکه یک منشی و یک فروشنده بطور ثابت آنجا هستند. قاعدتاً از ساعت نه صبح در محل بوده اند. نمیفهمم چرا ماشین کوفتی را خاموش نمیکنند که خودشان جواب بدهند."

نمیتوانی از طریق منزلشان با یکی از آنها تماس بگیری؟

با لحنی معترض در حالیکه سرش را میتکاند گفت: ایتکن همیشه اینجور آدمهای بیریشه و ناجور را استخدام میکند! آنها را جفت عوضی خود میخواند. (Odd Couple) زنگ یک کتابدار بازنشسته است. مردک هم ارتشی سابق. هر دو در حاشیه باتلاق زندگی میکنند و بغیر از بز و گوسفندشان با هیچکس معاشرت ندارند. باور میکنید که در واقع او هم بهمین علت آنها را استخدام کرده است؟
 "تلفن هم ندارند؟"

دوباره خودش را مقابل پنجره کاشته و به بیرون خیره شده بود. با اوقات تلخ گفت: آنها آب مورد نیازشان را هم از چاه میکشند. نه برق، نه تلفن، نه هیچی. صد در صد مطمینید که او در کارگاه با شما قرار نگذاشته؟ منظورم این نیست که بیحرمتی کرده، یا بخوادم پشت پای میهمان آب بریزم. آخر او هرگز مشتریانش را اینجا نمیآورد.
 "بکجا سفر کرده بود؟"

آنکارا، بغداد، باکو، او را که میشناسید. همینکه بویی به مشامش میخورد دیگر کسی جلو دارش نیست."

با انگشتش شروع کرد رنگ گرفتن روی شیشه پنجره. این خصلت مسلمانی او است. معتقد است که زنها نباید در کار و کاسبی مرد دخالت کنند. چند وقت هست که او را میشناسید؟
شش سال، بلکه هم هفت.

آیکاش راجع به کسانی که ملاقات میکند با ماهم صحبت میکرد. مطمینم که بعضی از آنها خیلی هم دلنشینند.

یک تاکسی از تپه بالا آمد و از مقابل خانه گذشت، ولی توقف نکرد. خالی بود. با بیحوصلگی گفت: اصلاً متحیرم برای چه به آنها مواجب میپردازد؟ دو تا آدم گنده که فقط روی ماتحتشان بنشینند و همه روز به دستگاه پیامگیر گوش بدهند. من فقط برای شما متأسفم. مطمینم ایتکن دمار از روزگارشان در میآورد.
ای داد و بیداد.

ادامه داد: او یک خصلت خرافی هم دارد که بمن نمیگوید با کدام پرواز میآید. فکر میکند که ممکن است طیاره‌اش را منفجر کنند. بعضی وقتها آنقدر وسواسی میشود که نگو. گاهی باخود در حیرتم که آیا عاقبت منم به او خواهم رفت، یا که شاید او شبیه من خواهد شد؟
چه ماشینی دارد؟

بنز، آبی متالیک، دو در، آکبند. عشق بیچون و چرا و دستمایه غرورش است. همین معامله شما هزینه‌اش را تأمین کرد.
وقتی میرود خارج، آنرا کجا میگذارد؟
بعضی وقتها در فرودگاه و گاهی در کارگاه، بستگی دارد.
تری که همراهش نیست؟
کی؟

تری آلتمن، نیمچه شریک من و ایتکن است. آدم جالب و پر حرفی است. تازه گی یک دوست دختر بسیار زیبا پیدا کرده بنام سالی. سالی اندرسُن. ولی نمیدانم چرا دوستانش او را اما صدا میزنند.
اگر مشتری هستند، فراموشش کن.

پاشدم. بنظر میرسد که یک سو تفاهمی پیش آمده. با اجازه میروم به کارگاهش سری میزنم، آدرسش را دارم، بلکه بتوانم منشی را پیدا کرده، ببینم چه اتفاقی افتاده. بعد زنگی بتو خواهم زد. نگران مباش. پیاده میروم پایین تپه و سعی میکنم یک تاکسی پیدا کنم.

کفشهایم را از داخل جاکفشی برداشته، پیا کردم و آمدم بیرون. گره‌ای سر دلم را میفشرد. آوایی بدخیم در گوشم طنین انداخته بود.

- ۱- (White Hall) وایت هال: هیئت دولت انگلستان. م
- ۲- لابیست: افراد یا موسسات صاحب نفوذی در کنگره و سنای آمریکا هستند که در مقابل دریافت حق الزحمه‌ای از نفوذ خود بین نمایندگان استفاده کرده و برای لوایح مشتریان ذینفع خود تبلیغ میکنند. م
- ۳- (Ku Klux Klan) کو کلاکس کلن: گروهی راست تندرو طرفدار تبعیض نژادی و خشونت. معمولاً از اهالی ایالات جنوبی آمریکا. مرامشان دشمنی با سیاهپوستان است. م
- ۴- Open Sesame اسم رمز در غار علی بابا و چهل دزد بغداد. م
- ۵- TUDOR تودور: نام یکی از سبکهای معماری کلاسیک انگلیسی که ترکیبی از چوب و سیمان سفید است. م
- ۶- گربه سیامی: غرض رابیط و شریک خاور دور. م

دوازدهم

همینطور که میراندم، تپه‌ها کم کم به تیرگی می‌گراییدند. جاده‌ها باریکتر میشدند و شیب ژرفتری بخود می‌گرفتند، قله تپه‌های خارا بسیاهی میزد، انگار سوخته بودند. دیواره‌های سنگی اطرافم را احاطه کرده بودند. خود را در دهکده‌ای یافتم با بامهای پوشیده از سنگ خارا و دیواره‌های سنگی مخروطی. تپه‌های کهنه و کیسه‌های پلاستیکی و زیاله در اطراف جاده پراکنده بود. در مسیرم خوکچه‌ها و مرغها می‌چریدند و گوسفندان با کنجکاوای سر بر میداشتند و براندازم میکردند، ولی انسانی در دید رس نبود. نقشه گشوده منطقه به‌مراه لیستی که اوکی از آدرسهای ایتکن میی برایم تدارک دیده بود، در کنارم روی صندلی شاگرد قرار داشت.

دیواره‌های سنگی به انتها رسید و من در دشتی باز پرواز میکردم که گله به گله لکه‌های تابش آفتاب و برکه‌های متعدد پهنه آنرا پوشانده بودند. اسبهای کهر در چمنزارهای نظیف و کرت بندی شده منظم می‌چریدند. با حالت دلشوره حس میکردم که آب از سرم گذشته، بعوض لذت و انبساط، احساس نومیدی ژرفی گریبانم را می‌فشرد. چرا هرگز در کودکی و یا بعنوان پسر بچه‌ای در اینجا بازی و گردش نکرده بودم؟ در مزارعش ندویده، و در کلبه‌اش روزگار نگذرانده بودم؟ این رنگین کمان رنگها، چگونه بود که آنها را به تصویر نکشیده بودم؟ اما، تو همه این آمال و آرزوها بودی.

در یک واشدگاهی کنار کشیدم و به نقشه ام رجوع کردم. یکباره انگار از غیب، پیر مردی کنار پنجره ماشینم ظاهر شد. صورت تابیده و چروکیده‌اش مرا بیاد محافظین اولین پانسیونم انداخت.

از منبع آب که رد شدی... کنار کلیسا پیچ بسمت راست... مستقیم میروی تا

آسیابی را در مقابلت میبینی... همان راه را بگیر و برو تا ته...
 تپه ماهورهای پست و بلندی را پشت سر گذاشتم. به مزرعه ای از درختان کاج
 نقره‌ای که به سبزی گراییده، و دست آخر خال خالی شده بودند، رسیدم. اولین گرده
 ماهی را که پشت سر گذاشتم، دیدم لاری با کلاه فراخش کنار جاده ایستاده، یک
 دست دور کمر اما انداخته و با دست دیگر به من ایست میدهد. ولی آنها دو نفر
 رهگذر بودند با سگشان. فراز برآمدگی بعدی آنها را دوباره در آینه عقبم نگاه کردم،
 داشتند به من بیلخ میگفتند. ولی دلشوره و هراس من این رؤیاهای بیهوده را برنمی
 تافت. آنها مجموعه‌ای از هشدارهای گنگی بودند که انعکاس آوایشان از پشت سرم
 طنین مینداخت. یک هفته، جولی گفته بود. همه‌اش پیامگیر تلفنی را میگیرم... تمام
 هفته جز این نبوده...

یک کلیسا بسویم یورش آورد. بسمت راست پیچیده، و همانگونه که پیره مرد گفته
 بود، آسیاب مخروبه را مشاهده کردم. هیولایی که چشمانش را در آورده بودند.
 جاده کم کم تبدیل به کوره راهی مالرو میشد. از یک گذار گذشتم و وارد روستایی
 مخروبه شدم، پراز گل‌های آفتابگردان پوسیده، کیسه‌های زباله و بطریهای پلاستیک
 دور ریخته، و مجموع زباله‌های روستاییان و توریستها. بچه‌های دهاتی با فک
 فشرده از جلو درگاه کلبه حلبی مرا نظاره میکردند. از جویبار دومی، یا بلکه همان
 قبلی، عبور کرده و سپس از جلو دهانه سنگی معدنی گذشتم. روی دیوار با شبرنگ
 یک پیکان نارنجی دیدم که زیر آن با استنسیل نوشته بود: هاردور. فقط عمده
 فروشی. جهت پیکان را گرفته و پیش رفتم. متوجه شدم بیش از آنچه تصور داشتم
 از بلندپها نزول کرده بودم، زیرا دره ثانویه‌ای در افق مقابلم گسترده شده بود، که
 دامنه تحتانی آن پوشیده از درخت بود. در آنسوی درختان جلگه‌ها و تالابهای
 بیشماری گسترده بود که در افق به ابرهای آسمان میپیوستند. پیکان زردی مرا بسوی
 دروازه چوبی هدایت کرد. تابلو زردی میگفت: جاده خصوصی. دروازه را باز کردم،
 داخل شده، و دوبار آنرا پشت سرم بستم. تابلویی اعلام میکرد: هاردور. مستقیم
 (فقط مشتریان).

سیم خاردار هردو سوی جاده خاکی را احاطه کرده بود. رشته‌های پشم گوسفند
 بطور پراکنده به آن چسبیده بود. گله گاوه‌های سفید رنگی لابلای سنگها میچرید.
 جاده سربالا میرفت.

آنرا دنبال کردم. سیصد متری پیش روی خود تعدادی ساختمانهای سنگی روستایی
 بیشکل و شمایل دیدم. بعضی پنجره داشتند و برخی نداشتند. در جمع شبیه یک قطار

باری بودند که بلندترین واگنهایش در سمت چپ مجموعه بود. در انتها تعدادی مرغدانی و آغل خوک بچشم میخورد. جاده از روی پل سفیدی گذشته و پس از عبور از میان لجنزار قهوه‌ای رنگی، به ورودی اصلی منتهی میشد. تابلویی کنار ورودی نصب بود: مشتریان با وعده قبلی. پیکان زرد رو سوی خانه داشت.

از پل گذشتم و بنز آبی رنگی را دیدم که در جاده ماشین رو اصلی پارک شده، و صندوقش بطرف من بود. جولای گفته بود آبی متالیک دو در. ولی من از دور قادر نبودم که متالیک بودن، یا درهایش را ببینم. با وجود احساس خطر و دلشوره، ضربان قلبم شدت گرفته بود. ایتکن میی اینجا است. با آنها برگشته در این خانه. لاری هم اینجا است. علیرغم هشدارها، لاری بشمال آمده است. مگر لاری هرگز به هشدار کسی توجه میکرد؟

بطرف خانه رفتم. دو اتومبیل دیگر هم آنجا بود. یک وانت فولکس واگن و دیگری یک دورموبیل قراضه نوک مدادی، با پرچم رنگ و رو رفته سه گوشی که بسر آنتنش آویخته بود. تایرهایش پنچر بودند. فولکس واگن در انتهای حیاط ورودی پارک شده بود. دورموبیل داخل انبار علوفه که ظاهراً باید آرامگاه ابدیش باشد. اکنون میدیدم که بنز آبی درحقیقت دو در و رنگش متالیک بود. پنجره‌هایش پوشیده از گل و کثافت بود. جولیا گفته بود. "معامله شما مایه آنرا فراهم کرده."

متوجه آنتن تلفن شدم و صدای آکنده از غرور و لهجه داری را بخاطر آوردم که میگفت. "آلو سالی، من هاردور هستم، از اتومبیل زنگ میزنم..."

فورد قرمز را که پارک کردم مواجه با مشکلی شدم که میبایست قبلاً حلش کرده باشم: کیفم را با خود بردارم یا در ماشین بگذارم؟ درحالیکه دربار ماشین را حفاظ خود کرده بودم، پشت بخانه ۰/۳۸ را از داخل کیف خارج نموده و دوباره در لیفه کمرم جایش دادم. داشتم کم کم به آن خو میگرفتم. سپس کیفم را در صندوق گذاشته و درش را قفل کردم. از کنار بنز که میگذشتم پنجه ام را روی کاپوتش کشیدم. مثل یخ سرد بود.

ایوانی سر پوشیده، با سنگفرش معدنی، بمنزله حفاظ ورودی بود. رنگ در سبز بود و کنارش صفحه آیفون قرار داشت. کنار زنگ آیفون صفحه استینلسی نصب بود که شماره داشت. کسی که رمز را میدانست، میتواند شماره کد قفل را زده و در را باز کند. روی در یک چشم بازدید، و در دوسوی آن شیشه رنگین ویتراى نصب شده بود. از ورای شیشه‌ها نوری بچشم نمیخورد. فکر کردم لابد از داخل تخته کوبی

شده اند. روی یک کارت ویزیت چروکیده کنار صفحه آیفون نوشته بود: ایتکن مصطفی میی. مدیر عامل کمپانی هاردور، سهامی خاص. نمایندگی فرشهای شرقی و صنایع دستی. زنگ را فشردم و صدای آنرا در داخل شنیدم. یکی از آن زنگهای پیانویی که قرار است آرامبخش باشند، ولی اعصاب خرد میکنند. در حالیکه به فولکس واگن نظر دوخته بودم، مجدداً زنگ را فشردم. همانند پلاک بنز، نمره محلی داشت و ثبت امسال بود. پنجره‌هایش نیز مانند بنز پوشیده از کثافت و گل و لای بود. باخود گفتم وقتیکه سفینه ایتکن بسر مقصد برسد، همه صاحب یک ماشین نو میشوند. شما آن مشتری جدید هستید که قرار است یک خروار پول نصیبمان کند؟ خیر، در واقع او دوست من است: کسیکه با سی و هفت میلیون پاوند دزدی، می‌خواهد فرشهای قفقازی بخرد.

سه بار دیگر زنگ زدم. بعوض گوش ایستادن به آوای زنگ، دور خانه بجستجوی دری دیگر براه افتادم. ولی چیزی نیافتم. پنجره‌ها نیز مشرف به راهرو باریک و درازی بودند که نمای آجر رنگ خورده سفید داشت. هنگامیکه به پشت پنجره دقه زدم، هیچ چهره متبسم و مهربانی خوشامدم نگفت. حتا لاری.

ساختمان را دور زده و مواجه شدم با پس مانده کارگاه چوببری قدیمی، از قبیل اره‌های مدور زنگزده، موتورهای هکف از کار افتاده با تسمه‌های پوسیده، تلی از الوار بریده که سالها بحال خود

رها شده بود، یک تبر زنگزده، و تپه‌ای از خاک اره که علف گرفته بود. با لی لی از میانشان عبور کرده و به پشت خانه رسیدم. متحیر بودم که سالیان دور، در این مکان چه رخدادی نجاری را برانگیخته تا هرآنچه که داشته، بحال خود رها کرده و بگریزد. اکنون نیز ایتکن مصطفی میی با شاگرد و منشی‌اش ماشین‌های نازنین خود را گذاشته و سر در پی او نهاده اند.

پس خون را دیدم. لکه‌ای باندازه پانزده در سی سانتیمتر. روی خاک اره پهن و منعقد شده بود. آنچنان یکدست و منسجم که اول تصور کردم بعوض سیال، قطعه‌ای جامد است. رفتم که آنرا از جا برکنم. ولی دستم بلرزه افتاد و از جا پریدم. چهره بیروح اما را دیدم که از ورای انبوه خاک اره بمن خیره شده است. زیرش را کندم، ولی تا انتها چیزی جز خاک اره معمولی نبود.

اطرافش رد و اثر مهیب و دهشتناکی در پی نداشت. هیچگونه چکه خون یا گواه دیگری چشم را به نشانه دیگری رهنمود نمیشد. تنها یک لکه بزرگ خون روی تل خاک اره که پنج قدم با در پشتی فاصله داشت. بین تل خاک اره و در پشتی تعدادی

فصل دوازدهم ۲۵۷

رد پای درهم برهم نیز بجا مانده بود. اینبار مشخصاً اثر پای مردانه. کفشها یا از نوع ورزشی و برخی هم تخت صاف و عادی بودند. بدون هیچگونه مشخصه ویژه‌ای. ولی بیشک مردانه بودند. آنقدر با شتاب و انرژی مردانه پس و پیش رفته بودند، که رد عمیقی از روغن و گل در کنار لکه خون بجای مانده بود.

شاید هم داستان به اینجا ختم نمیشد. چونکه آنسوی تل خاک اره، اکنون رد یک جفت تایر را بموازات هم میدیدم. ولی آنها باریکتر از آن بودند که به اتومبیلی تعلق داشته باشند. میتوانست رد موتورسیکلت باشد. عجیب آنکه تنها یک چرخ در هر سو وجود داشت. تصمیم گرفتم که باید نوعی وسیله نقلیه مزروعی باشد. یک تریلر دنبال کش؟ اراده توپکش؟ یا از نوعی که قایقهای تفریحی را سوارش کرده و دنبال اتومبیلشان میکشند. شبیه آنها که در سامرست در روزهای تعطیل ترافیک را بند می‌آورد. تریلری از این دست. و اما بکجا رفته، خود معضل دیگری بود. چرا که پس از طی مسافتی، روی جاده بتونی افتاده، و آثارش محو شده بود. جاده بتونی نیز به جایی منتهی نمیشد. چونکه توده‌ای ابر غلیظ از فراز تپه سرازیر شده و میرفت که همه جا را تحت پوشش گیرد.

در عقب قفل بود. اول ناامید و سپس بشدت آشفته و خشمگین شدم. حال آنکه میدانستم از تمام عواطف غیر سازنده مثل اندوه، نومیدی، اضطراب، و دهشت. خشم از همه بیحاصلتر و نابالغتر بود. بسمت اتومبیلها براه افتادم. قصد کردم که آنها را بدقت و روشمند بررسی کنم. ولی خشمم مرا از نیمه راه باز گردانده، برآدم داشت که به در بسته حمله ور شوم. با مشت بجانش افتاده و فریاد می‌زدم: "خفه خون گرفته‌ها باز کنید. لاری... اما..." چندین بار با تنه بدر کوبیدم ولی کوچکترین اثری نکرد. حیرت آورتر آنکه شانه‌ام نیز صدمه‌ای ندید. گویی خشم کوردل بدنم را ضد ضربه کرده بود. فریاد زدم:

"میی! ایتکن میی! لاری، ایداد ویداد!... اما..." تبر زنگزده کنار تل الوار را بخاطر آوردم. گیرم جاسوسی کارآتر، قفل را توسط ۳۸ / میشکست. ولی من خود را کارآمد حس نمی‌کردم. در نفاق ذهنیم حتا قفل در را آزمایش نکردم، بلکه همانگونه که به لاری پریده بودم، بجان در افتادم. منتها با تبر.

اولین ضربه‌ام شکاف قابل توجه‌ای ایجاد کرد و انبوهی از بُراده چوب هوا کرد. ضربه دوم نسبت به در و پای چپم با فاصله چند سانتیمتر خطا رفت. لکن تبر را برگرفته، مجدداً نشانه رفتم و کوبیدم. با ضربه چهارم در همانند ورق کاغذی تکه پاره شد. تبر را به داخل پرانده و پشت سرش با انفجار غضب و دلشوره، فریاد زنان

وارد شدم. بروید بیرون! عقب بایستید! حرامزادها! "شاید بدین وسیله میخواستم ترس و هراسم را از دل بزدايم. زیرا هنگامیکه زیر پایم را نگرستم، دریاچه ای از خون ماسیده بود. بشیوه ای شبیه اولی ولی بزرگتر. بی اختیار این اولین چیزی بود که در آن آشپزخانه چوبکاری شده روستایی، قبل از ظروف شکسته، دیگ و قابلمه های پراکنده، صندلیهای خرد شده، و میز واژگون، چشم ذهنم را متوجه خود کرد. سپس تصویر درخت.

مشخصاً نقش یک درخت که بر روی دیوار آجری، بالای اجاق گاز، ترسیم شده بود.

شبیه شاه بلوط یا سدر بود. درختی پهن و گسترده. از شاخه هایش همانند سرپیکان هایی مخروطی، خون میچکید... جنگل ما را میپایید. صدای سایمن داگدیل در سرم میتابید. کو کلاکس کلان اوستین، گروهک پلیدی که توسط (KGB) تغذیه میگردد...

این همه را پس از دیدن لکه خون متوجه شدم. بی اختیار هفت تیرم را از لیفه کشیدم. گویی بیشتر بجهت دفاع در مقابل اموات بود تا زندگان. وارد راهرو شدم. بازوی چپم را روی صورتم گرفته، آهسته جلو میرفتم و فریادمیزدم: ایتکن مصطفی میی... بیا بیرون، کجایی؟ در حالیکه بخوبی میدانستم اسمهایی که باید صدا میزد، لاری و اما بودند. از یافتن آنها وحشت داشتم. بهمین جهت دستم را پیش صورتم گرفته بودم که منظره را نبینم.

کفشهای قهوه ای دست دوز قرص و محکمی که از داکرز آکسفورد خریده بودم بپا داشتم. به پشت سر که نظر افکندم، یک باریکه ردپای قهوه ای سوخته و چسبناک دیدم. هرچند مالکیت خونها نا مشخص بود، ولی رد پا بیشک مال خودم بود. آرام پیش رفتم. از جلو در بسته ای و سپس از برابر در دیگری گذشتم. صدا زدم: "هی کسی اینجا است؟ میی، ایتکن میی!" لکن سکوت پی آمد این جنجال از هر جوابی بدیمن تر بود. با بیزاری آنرا به سکوت جنگل تعمیم دادم.

از جلو در بسته دیگری گذشتم ولی تصمیم داشتم تحقیقات خود را از در ورودی آغاز کنم. بعلاوه من راست دست بودم و اگر میخواستم مثل یک سرباز نخبه میانسال رفتار کنم، ترجیح میدادم هفت تیر در دست راست، به درهایی یورش ببرم که در سمت چپم قرار داشتند. این شیوه درستی که در هنرستان میآموزند نبود، ولی روشی بود که برای سن و سال من آسوده و طبیعی مینمود.

در این برهه، سن و سال مشغله ذهنی بنیادین من بود. همانگونه که در ارتباط با اما

فصل دوازدهم ۲۵۹

زمینه دلشوره ملازم و دایمیم بود. آیا من قابلیت او را دارم؟ در میانسالی اینهمه چالش را بر میتابیم؟ در این بین به هال ورودی رسیدم. بخود نهیب زدم: خونسرد باش کرنمر. آرام برو و شتاب مکن.

کسی اینجا هست؟ من کرنمر هستم. تیم کرنمر. دوست سالی و تری.
چند نیمکت راحتی. میز عسلی، دسته ای مجلات تا شده از اتحادیه فرشهای نفیس و عتیقجات. یک پیشخوان با دستگاه تلفن مرکزی کوچک و ماشین پیامگیر: دستگاه پیامگیری که هنوز کار میکرد. یک چتر زنانه که گسترده در گوشه اتاق نهاده شده تا خشک شود. گرچه اکنون خشک بود، لابد آنروز باران میباریده. ولی کدام روز؟ رد پاهای در گل نشسته را کنار درپشتی بیاد آوردم.

سینه دیوار سورن دوزیهای شرقی و یک پوستر از جتهای جنگنده نصب بود که در ارتفاع کوتاه برفراز صحرا بی در پرواز بودند. روی میز سه عدد فنجان چایی مصرف شده و یک زیرسیگاری بشکل مینیاتور تائر اتومبیل قرار داشت. از ته سیگار سر ریز بود. ته مانده چایی سیاه، غلیظ و بدون شیر و شکر بود. چایی روسی؟ حتماً شکر میداشت. چایی خاور دور؟ ضعیفتر و کمرنگتر میبود. بلکه چایی از منطقه ای بینابین بود. سیگارها مشابه لاری، روسی بودند.

بررسی خود را از در اول شروع کردم. لحظه ای تامل کرده، و بصدای پا یا اتومبیلی بگوش ایستادم. ولی چیز مشکوکی نشنیدم. دستگیره را پیچانده و در را با ضرب و به سرعت سوی داخل پراندم. خودم هم پشت سرش جهیدم بدرون اتاق. قصد داشتم اگر کسی در آنجا هنوز زنده باشد، او را غافلگیر کنم. حیرت و ناباوری وجودم را فراگرفت. زیرا اتاق سیستماتیک سراپا تخریب شده بود. کثو میزها بیرون کشیده و لگدمال شده بودند. دستگاههای فکس و فتوکپی بضر بچماق له و لورده شده، و صندلی پشت میز بشیوه ای تخریب شده بود که تکه هایش از هر سو آویخته بود. فایل کابینت ها بزمین پرتاب شده و با چماق خرد و خمیر شده بودند. پرده ها نیز با چاقو تریشه شده بودند. حتا جنسیت صاحب اتاق غیر قابل تشخیص بود، تا آنکه بررسی هایم کم کم وجود یک زن را برملا کرد. تکه ای از تسمه چرم مصنوعی کیف زنانه. آشکارا سلیقه اما نبود. دستمال کاغذی مچاله شده با لکه روژ ارزان قیهتی که اما هرگز مصرف نمیکرد.

تیوب روژ در گوشه ای افتاده، لگد مال وله شده بود. پودر صورت همانند بقایای خاکستر انسان کف زمین پراکنده بود. کیف پول خرد زنانه. سویچ فولکس واگن با دستگاه له شده کنترل از راه دور قفل مرکزی.

یک جفت کفش. نه از نوع پوست گوساله غرق در گل، یا پوتین‌های بند مشکی و بیهیوتی که اما دوست میداشت، بلکه یک جفت کفش واکس خورده خوش جنس و تقریباً نو قهوه‌ای رنگ زنانه با کناره‌های کوتاه. اندازه پنج. اما سایز سه بود.

زمانی دو لنگه در پشت به پشت، اتاق منشی ایتکن مصطفی می‌ی را به اربابش متصل میکرده. آندو با فاصله بیست سانت از هم نصب شده و با پلاستیک سبز بیقواره‌ای دکمه دوزی و روکش شده بودند. هرگونه حریم آکوستیکی که می‌ی با این تدبیر مد نظر داشته، شیرازه‌اش با کمال بی‌نراکتی از هم پاشیده شده بود. اولی تبدیل به چوب کبریت شده و دومی بر روی میزش نقش بسته بود. بر فراز آن یکدسته مجلات و کاتالوگ تسلیحات با فهرست اقلام و بها از جانب تولید کنندگان و عکسهای رنگین از تانکها، توپخانه عظیم الجثه دوربرد، تیربارهای سنگین، راکت انداز، هلیکوپترهای تهاجمی و قایق‌های ازدر افکن دسته شده بود.

در حالیکه از صلابت مهاجمین در حیرت بودم، با احتیاط از میان آنهمه آشفتگی گذشتم. گویی قصد داشتند هرآنچه در نظرشان فراخوان کفر بوده، نیست و نابود سازند. در آن گیرودار برخی اقلام نابود شده نیز بچشم میخورد که بظن من بهیچ وجه از تبار سایر ادوات نبودند؛ مثل دستشویی حمام مجاور که خرد شده، و تاقچه‌های شیشه‌ای که تکه تکه و بدرون وان پرتاب شده بودند. یا پرده‌هاییکه مجاله و درون کاسه توالت پرتاب شده بودند.

دست آخر اشیا خصوصی که ایتکن مصطفی می‌ی بیش از همه گرامی میداشت، به بدترین وجهی تخریب شده بودند. عکسهای فرزندانش، که ظاهراً متعدد و از زنان مختلف بودند. وزنه کاغذی بشکل مرسدس بنز. مجسمه‌های برنزی و کاسه کوزه‌های عتیقه سرامیکی. کت آبی رنگ جدیدی که تکه‌هایش هنوز روی دسته صندلی آویخته بود. پرتره متبسم جولی بر فراز عرشه قایقی مجلل، که احتمالاً توسط همان عکاس قبلی گرفته شده بود. تعدادی غنایم و تمثیلهای از جنبه دیگر زندگی پرماجرا و پنهانش. پوکه گلوله توپ بریده شده که از آن بعنوان گلدان استفاده میشد. مجسمه مینیاتور و آبکاری شده نقربر زرهی که از سوی مشتری رضایتمند و بینامی به او اهدا شده، و هر دو خرد و خمیر شده بودند.

در طول راهرو، از مسیری که آمده بودم برگشتم. در آشپزخانه هنوز باز بود. بی آنکه نظری به آن بیندازم از جلویم گذشتم. یکر است بسمت در آهنی بسته‌ای می‌رفتم که مقابلم بود. یکدسته کلید از قفل در آویخته بود. کلیدی را که در سوراخ قفل بود چرخاندم. متوجه شدم که سویچ بنز ایتکن می‌ی نیز قاطی کلیدها بود. دسته کلید را

فصل دوازدهم ۲۶۱

در جیبم گذاشته، پا از روی پاشنه فلزی در برداشته و داخل شدم. دیوار راهرو در این سمت پوشش آجری داشت. پنجرها تخته کوبی شده و پشتشان کیسه شن داشتند. خصوصیات خانه را، از بیرون، بخاطر آورده و متوجه شدم که اکنون در واگن باری دوم هستم. هنوز در حال وهوای کشفیات خود بودم که ناگهان کور شدم. در حالیکه میکوشیدم هوش و حواسم را نبازم، فکر کردم که در آهنی پشت سرم، بخودی خود یا توسط کسی بسته شده. بر آن شدم که کلید چراغ را پیدا کرده و آنرا روشن کنم. هرچند بعید بنظر میرسید که شبکه الکتریکی بتواند در مقابل اینهمه خسارت تاب بیاورد. ولی پیامگیر تلفنی را بخاطر آورده و قوت قلب گرفتم. با دست در طول دیوار آجری به جستجو پرداخته و ناگهان پاداش خوشبینیم را گرفتم. یک رشته سیم روکار در طول دیوار آجری کشیده شده بود. هفت تیرم را در لیفه کمرم جا داده و با نوک انگشت دنباله رشته سیم را پی گرفتم. بامسرت در فاصله پانزده سانتی

صورتتم یک عدد کلید چراغ شبنمای سبز رنگ یافتم. در یک میدان تیر بودم. تمام درازای ساختمان را بطول سی متر دربر میگرفت. انتهای سالن، درپرتو متمرکز نورافکنها تعدادی هدف بقدر و هیئت آدمیزاد با سمبل و تمثیلهای نژاد پرستانه چیده شده بود: سیاهپوستان لبخند بر لب و آسیایی‌های مسلسل در دست با اونیفرم و کلاه خود سربازی. محلی که من ایستاده بودم خط آتش بود. تعدادی کیسه شن بعنوان سنگر رویهم چیده شده، و چنگک‌های دوشاخه‌ای نیز جهت تکیه گاه اسلحه فراهم بود. دوربینهای تلسکوپی و نیمکتهای راحتی نیز در پشت صحنه چیده بودند. چندین متر دورتر، در وسط محوطه، یک میز کار فلزی که رویه‌اش را خون گرفته بود، قرار داشت. متوجه شدم رایحه‌ای که تصور میکردم از آن باروت است، در واقع بوی خون بود. تعفن شبیه سلاخ خانه. در واقع این تونل آکوستیک و ضد صدای ویژه ضیافتهای مرگ و نیستی، جایی بود که کشتار جمعی صورت گرفته بود. در سکوت و خلوت تصنعیش، قربانیان را یک یک بدین مکان کشانده بودند. یکی را پای برهنه، دیگری را بدون کت و سومی. شاگرد مغازه را. اکنون از روی لباس کار قهوه‌ای رنگش که به قلاب ابزار کار روی دیوار آویخته بود، درمییافتم که لخت کرده و از چنگک ابزار سینه دیوار آویخته بودند. سپس سر فرصت همه را مثله کرده بودند. دست آخر نیز کسی با صبر و حوصله تصویر درختی مثل جنگل را بر دیوار ترسیم کرده بود.

سویچهای بنز و فولکس واگن هر دو در جیبم بودند. پاهایم مثل سرب سنگین شده

و توان حرکت نداشتیم. ذهنم مملو از شکل و شمایل دهشتناک اجساد هفت روز مانده در صندوق اتومبیلها بود. ولی بهر تقدیر خود را میکشیدم و میدویدم. مجبور بودم کارم را بسرعت انجام دهم، یا بکلی صرفنظر کنم. درهای بنز قفل بود. وقتی کلید را گردانده و در آنرا باز کردم زوزه دزدگیرش بهوا رفت. گاوها سرشان را بلند کرده و مرا نظاره میکردند. مدتی پس از آنکه صدا را خفه کردم، گوسفند سیاهرنگی هنوز بع بع میکرد. درون ماشین بوی نویی میداد. یک جفت دستکش رانندگی کنار تلفن موبایل گرانقدر افتاده و یک تسبیح از دسته آینه آویخته بود. یک مجله اکنونیست هشت روز پیش روی صندلی شاگرد قرار داشت. ولی جسدی در کار نبود.

نفس عمیقی کشیده و در صندوق را باز کردم. یک چمدان مسافرتی کوچک، کیف سامسونیت بسیار نازک که با کلید قفل میشد. بعداً آن میپردازم. اول خواستم همه را به فورد قرمز منتقل کنم، ولی در تحلیل نهایی منصرف شده، همانجا رهاشان کردم. بسراغ فولکس واگن رفته و با دستمال شیشه‌هایش را پاک کرده و داخلش را بازدید کردم. جسدی وجود نداشت. در صندوق را باز کردم. مقداری خرت و پرت مربوط به اتومبیل، ولی جسدی در کار نبود. بطرف دورموویل براه افتادم، ناگهان در جا میخکوب شدم. چیزی که تا کنون از نظرم بدور مانده بود، اکنون جلو چشمم ظاهر شد. یک گاری اسبکش با افسار و بست‌های چرمین و چرخهای لاستیکی که تا نیمه در گاه فرورفته و از نظر پنهان شده بود. در کمرکش تپه، روی چمن رد تایلر گاری بوضوح دیده میشد. رد چرخ، بیک کلبه سنگی با سقف سنگ خارا و درختی خشکیده در جوارش، که بر سینه تپه و در زیر ابرها نشسته بود، منتهی میشد.

وقتی گاری اسبکش را دیدم، حدود چهار متر و نیم از آن فاصله داشتم. بسویش رفته و گاهها را از رویش کنار زدم. نشیمن کالسکه و اطرافش پوشیده از خون بود. بطرف پشت دورموویل رفته و دستگیره آنرا بشدت کشیدم. درش باز شد، ولی درون آن نیز جز مشتی گونی، فضله موش و مجلات کهنه چیزی نبود.

بسمت تپه دویدم. چمن و علف درهم و مثل تالاب پریدی، تا زانو بلند شده بود. نیمه راه پاچه شلوارم سراسر خیس شد. یک حفاظ سیم خاردار کلبه را دربر گرفته بود. ولی در مسیر رد تایلر گاری شکافی در نرده وجود داشت. کلبه حدود دو و نیم در سه و نیم متر و مستطیل بود. زمانی پاره‌ای به آن افزوده شده، که اکنون تنها اسکلت از هم پاشیده‌اش برجا مانده بود. ابرها پراکنده شده بودند. از طرفین قله‌های سیاه‌رنگ سر به آسمان میسایید. گردن درختان زیر تازیانه باد تا شده بود.

فصل دوازدهم ۲۶۳

دنبال در و منفذی می‌گشتم. اما در گذر اول چیزی نیافتم. رد چرخها را دنبال کردم. به سینه رو بشیب کلبه ختم میشد. جلو بخشی از دیوار که قبلاً دری داشته، نعل درگاه سنگی، و قاب چوبی در هنوز بچشم می‌خورد. ولی درگاه با سنگ و ملات مسدود شده و رویه‌اش را اندود سیمان گرفته بودند. از کنار رد تایر گاری تا جلو در اثر پاهایی شبیه آنچه بغل در آشپزخانه دیده بودم بچشم می‌خورد. دور و بر را بررسی کردم. اثری از خون نبود. ولی وقتی اندود سیمانی را با سکه‌ای خراش دادم، دیدم از اندود تیره تر مجاور در نرمتر بود.

در حالیکه ناشیانه با میله آهنی بجان دیوار افتاده بودم، ملاحظاتم را با خود تحلیل می‌کردم. آنقدر کلنجار رفتم تا تکه‌ای را از جادر آورده، و سوراخی تعبیه کردم. از منفذ بداخل نگاه کردم. بلافاصله خود را پس کشیده و در حالیکه بوی تعفن زیر دماغم میزد، بالا آوردم. در پرتو تنها ستون نوری که از آن منفذ بداخل تابید، سه جسد را دیدم که دستهایشان بالای سرشان بسته شده و هر سه با هم دهانشان در سمفونی مرگ باز مانده بود. خودخواهی آدم در گیر و دار بحران چنان است که حتا در قید آشفستگی و تهوع، قادر بودم با شادمانی از اینکه اما و لاری آنجا نبودند، شکرگزار باشم.

سنگها را هرطور بود دوباره جازده، منفذ را هم آوردم و از تپه سرازیر شدم. پاچه‌های خیس شلوار بپایم چسبیده بود. عجیب اینکه در حضور پر ابهت مرگ، انسان به ساختارهای واهی دلخوش میدارد. برگشتم به سالن انتظار و کاست نوار دستگاه پیامگیر را در آورده، در جیبم گذاشتم. پس از آن مسیر پیشین را دنبال کرده و با خود در جدل بودم که آیا ارزش دارد آثار حضورم را بزداییم؟ ولی اثر انگشت و رد پایم همه جا بود. به دفتر کار می‌برگشته، دنبال کیف پولش، جیب کت و گوشه و کنار اتاقش را گشتم، ولی اثری از آن نبود. پول و کارت اعتباری هم پیدا نکردم. کیف سامسونیت مشکی بخاطر آمد. بقدم آهسته بسمت بنز رفتم. دسته کلید می‌را در آورده و از میانش کلید آبکاری شده کوچکی را یافته و در کیف را باز کردم. یک دسته اوراق، ماشین حساب جیبی، یک خودنویس، پاسپورت قطور انگلیسی بنام می، چکهای مسافرتی و مقداری دلار و بلیط هواپیما درون کیف بود. پاسپورتش شبیه پاس برستو بود. آبی. طلایی، نودوپنج صفحه با ویزا و مهرهای شگفت انگیز و جالب. قد یک متر و هفتاد، محل تولد، آنکارا. ۱۹۵۰. مدت پاسپورت ده سال، از نوامبر ۱۹۸۵ الی نوامبر ۱۹۹۵. عکس صاحب پاسپورت شباهتی به آقای که در عکسهای خانوادهاش و یا جسد مثله شده‌ای که در کلبه بالا دیده بودم، نداشت.

مسیر بلیط هواپیما بوخارست، استانبول، تیلیسی، لندن و منچستر بود. پس دخترش در مورد آنکارا و باکو اشتباه کرده بود. تنها پرواز تایید شده، بوخارست بود. مابقی پروازش بعلاوه مسیر مراجعت بخانه کماکان استفاده نشده و باز بود. همه را مجدداً در کیف جا دادم. اثاث خود را نیز از داخل فورد آوردم. ۳۸ / را هم داخل کیف گذاشته و کل آنها را در صندوق بنز نهادم. بین دو ماشین داغ پر مخاطره میبایست یکی را انتخاب کنم.

فورد قرمز و شخص برستو که امکاناً در صدر لیست جستجوی پلیس بود، یا نبود. مرسدس بنز آبی که از لحظه کشف اجساد داغترین و پر مخاطره ترین ماشین در کشور میشد. ولی تا آن لحظه خبری نبود. همه فکر میکنند که ایتکن میی در سفر خارج است. اگر هفت روز گذشته و خبری نشده، روز هشتم هم میتواند بخبر بگذرد. او یک صندوق پستی در مکلسفیلد داشت و نامه‌هایش را از آن طریق دریافت میکرد. پس پستی اینطرفها نمیآمد. معلوم نیست چه مدت طول خواهد کشید تا کسی متوجه غیبت زوج پیر از کلبه دور افتاده اشان بشود. فورد را در نقطه ای دور از دید بین دورمویل و گاری اسبکش پارک کرده، و مقداری گاه روی سقف و کاپوتش ریختم. سپس سوار شده و براه افتادم. میدانستم هر ساعت تأخیر ممکن است ساعت آخرم باشد.

xxx

اما داشت با سماجت با من صحبت میکرد. هرگز چنین لحن تند و پرتنش از او نشنیده بودم.

پیام اول میگفت: "هاردور، من سالی هستم، کجا هستی؟ ما نگران شدیم. یک زنگ، بما بزن."

پیام دوم میگفت: "ایتکن، دوباره منم، سالی. پیغام مهمی برایت دارم. درد سر پیش آمده، خواهش

میکنم فوراً با من تماس بگیر."

پیام سوم: اینجا پرومتیوس است. تری نمیتواند بیاید. وضعیت تغییر کرده. لطفاً وقتیکه اینرا شنیدی، هرکجا باشی، آب دستت باشد، زمینش بگذار و با ما تماس بگیر. اگر خارج از دفترت هستی به آنجا نرو، خانواده ات را بردار و ببر تعطیلات، ببر بیرون شهر. هاردور، با من حرف بزن. اگر شماره مرا گم کرده ای، اینهم شماره من است. بخدا میسپارمت، سالی.

ضبط را خاموش کردم.

فصل دوازدهم ۲۶۵

تمام وجودم غرق در وحشت بود. از لحظه ای که غافل شده و پرده نازک خویشتنداریم را پس زده بودم، دیگر خود را گم و مهجور میدیدم. اگر میخواستم به پیو. مریمین پناه برده و راز دلم را برایشان عریان و پوست کنده بازگو کنم، آنرا واهی پنداشته و بهایی به آن نمیدادند. حتم داشتم که مریمین میگفت: مار جری، اینها از دزد هم بدترند. اینها آرمانگراهای رؤیابینند. خود را درگیر جنگی کرده اند که هیچکس حتا اسمش را هم نشنیده است.

من دو پاسپورت در اختیار دارم. یکی بنام برستو و دیگری با اسم می. بارو بنه هم بنام هر دو داشتم. اتومبیل می هم زیر پایم بود. در ذهنم شروع کردم به بررسی خیر و شر هر یک. پاسپورت برستو خطرناک بود، ولی فقط در انگلستان. تصور نمیکنم، اداره با وحشتی که از رو شدن دستش در این قضایا دارد، نام برستو را به اینترپل منعکس کرده باشد. سلامت پاسپورت می از صاحبش بهتر بود ولی قیافه من و او بوجه مضحکی با هم متفاوت بود.

دلم میخواستم میتوانستم صفحه سوم پاسپورت برستو را با می عوض کنم ولی متأسفانه دستکاری در پاسپورت انگلیسی بسیار کار مشکلی است. مطالب تمام صفحات بهم وابسته اند. صفحات بهم دیگر چسبانده و سپس دوخته و سحافی شده اند. جوهر چاپش آبمایه است و بمحض دست بردن در آن، پنخش شده و میدود. اساتید پنخش قلب اسناد دانشکده اطلاعات مدام بما توصیه میکردند که هیچگاه سعی نکنید پاسپورت انگلیسی را با شخص مورد نظرتان تطبیق دهید، بلکه کوشش کنید. شخص را با سند هماهنگ سازید.

چگونه میتوانستم خود را با پاسپورت می تطبیق دهم؟ قد او، حتا با کفش پاشنه بلندش، یکمتر و هفتاد بود در حالیکه من یکمتر و هشتاد و سه سانت قد داشتم. گیرم میتوانستم رنگ چهره ام را با گریم تیره کرده، ریش سیاهی تدارک بینم و موهایم را نیز رنگ کنم. ولی چطور میتوانستم قدم را سیزده سانت کوتاه کنم؟

باشادمانی جواب خود را در ویژگی صندلی راننده بنز یافتم. با فشار یک دکمه این صندلی فرو مینشست و مرا تبدیل به یک کوتوله تمام عیار میکرد. بنابراین یک ساعت بعد در کافه ای سرراه توقف کرده، آدرس و مشخصات برستو را با می عوض کردم.

پس برای خودم و مرسدس بنز یک جا در کشتی مسافرتی از هارویک به هووک هلند که ساعت نه و نیم همان شب حرکت میکرد، رزرو کردم. بعد هم در کتاب زرد بجستجوی مغازه ای که وسایل گریم میفروخت پرداختم. آن را هم در کمبریج،

پنجاه مایلی محلی که بودم، یافتیم. در کمبریج علاوه بر وسایل گریم یک دست کت و شلوار آبی رنگ و یک کراوات جیغ بنفش از نوعی که میی خاطر خواهش بود، به همراه کلاه شاپویی پشمالود و یک جفت عینک آفتابی خریدم. در خاتمه از آنجا که در کمبریج بودم یک جلد قرآن کریم هم ایتیاع کرده، و آنرا به همراه کلاه شاپو روی کیف سامسونیت، در معرض دید مامور اداره مهاجرت سر مرز، در صندلی بغل راننده قرار دادم.

اکنون مواجه با معضل دیگری بودم. یک جاسوس تر و فرز، کجا میتوانست، به آسودگی ظاهر خود را تغییر دهد؟ با علم به اینکه بیک شکل وارد محلی شده و ناگزیر با هیتی دیگر باید از آنجا خارج میشد. البته قانون طلایی تبادل قیافه این است که با کمترین مقدار ممکن، تبادل انجام پذیرد.

در هر حال چاره ای نداشتیم جز اینکه رنگ موی تیره بسر مالیده، رنگ چهره ببربور روستایی انگلیسی و دستهایم را تیره کرده، و سپس توسط ماستیک رشته به رشته یک ریش فلفل نمکی پرزرق و برق بسبک میی بچانه ام بچسبانم.

مقداری گشت و گذار و اکتشاف محلی در هارویک، مرا به متلی رهنمود شد که اتاقهایش ردیف در مقابل فضاهاى پارکینگش چیده شده بود. مسئول پذیرش اخمویش نیز اجاره اتاق را از پیش طلب میکرد.

در حالیکه اسکناس پنج پاوندی در دست داشتم پرسیدم: "خیلی وقت است که اینجا هستی؟"

"یک عمر."

"من غروب با کشتی مسافری عازم هستم. شما تا کی اینجا خواهید بود؟"

"من ساعت شش کارم تمام میشود."

"پس بیا این هم انعام شما، چونکه احتمالاً وقت رفتن شما را نمیبینم."

با پنج پاوند کشف کردم که او موقع رفتن مرا با هیئت وقیافه جدید نخواهد دید. آخرین کاری که قبل از ترک انگلستان برآیم باقی مانده بود، شستشو و پولیش بنز بود. قدیمها همیشه به شاگردانم در ارتباط با ذهنیت مسئولین میآموختم، که اگر نتوانید فروتن برخورد کنید، حداقل سعی کنید تر و تمیز و مرتب باشید.

پاسگاههای مرزی همیشه مرا دستپاچه میکنند. بویژه پاسگاههای مملکت خودم. هربار که از کشور خارج میشوم گویی باری از دوشم برداشته میشود. وقتی هم که باز میگردم، انگار جهت ادامه محکومیت زندان ابد به بازداشتگاهم مراجعت کرده

فصل دوازدهم ۲۶۷

ام. وارد صف گمرگ که شدم ملاحظه کردم بعوض افسران کارکشته پلیس که احتمالاً مشخصات مرا هم داشتند، جوانکی با موی بلند بور و کلاه کپی سفید جلو پاسگاه ایستاده و اوراق مسافری را بررسی میکرد. پاسپورت می را بسویش گرفتم ولی او بدون اعتنا گفت: بلیط، آقا جان، بلیط.
"اوه، ببخشید، بفرمایید."

جای بسی شگفتی است که توانستم با او همینقدر هم صحبت کنم. چون ناگهان بیاد آوردم که هفت تیر ۳۸، با شصت عدد فشنگ داخل کیف سامسونیت در صندوق کنارم بود. کیف متعلق به ایتکن مصطفی می، دلال اسلحه.

روی عرشه باد شبانگاهی تندی میوزید. تعداد معدودی از مسافرین پوست کلفت روی نیمکت های عرشه نشسته بودند. خودم را به دماغه کشتی رسانده و مثل شخصی که حال تهوع داشته باشد. از لبه نرده خم شده و هفت تیر را با فشنگهایش بدریا ریختم. از برخورد آنها با آب صدایی نشنیدم ولی رایحه ای چرب و نمناک شبیه تالاب پریدی شامه ام را پرکرد.

به کابینم مراجعت کرده، بخوابی چنان عمیق فرو رفتم که وقتی میخواستم بنز را پیاده کرده و در یک گاراژ چند طبقه در بندر بسپارم، چیزی نمانده بود که خواب افتاده و نوبتم را از دست بدهم. یک کارت تلفن خریداری کرده و از تلفن عمومی شماره ام را گرفتم.

"جولی؟ من پیت بردبری دیروزی هستم، یادت هست؟" هنوز جمله ام تمام نشده، صحبتتم را قطع کرد. بالحنی معترض و پرتنش گفت: "تو گفتی بلافاصله بمن زنگ میزنی. ما هنوز خبری از او نداریم. کماکان پیامگیر کوفتی جواب میدهد. اگر تا امشب پیدایش نشود، خیال دارم علی را سوار کنم و دوتایی به آنجا برویم."
گفتم: "نه اینکار را نکن."

یک وقفه ناجور
"چرا؟"

کسی پهلویت هست؟ منظور غیر از علی کس دیگری در خانه هست؟
این چه ارتباطی به تو دارد؟

"همسایه ای داری که بتوانی بروی پیشش؟ یا دوستی که بیاید پهلوی شما؟"
محض رضای خدا چه میخواهی بمن بگویی!

داستان را برایش گفتم. من دیگر نای قصه پردازی نداشتم.
ایتکن بقتل رسیده. در واقع هر سه نفرشان. ایتکن، منشی و شوهرش باهم.

اجسادشان در کلبه سنگی بالای تپه است. او علاوه بر فرش، دلال اسلحه هم بود. آنها در میان معرکه ای گیر کرده و هدف قرار گرفتند. خیلی متاسفم.
 نمیدانم مابقی حرفهای مرا میشنید یا نه. فریادی چنان گوشخراش شنیدم که میتوانست متعلق به بچه باشد. پس از آن صدای در و آوای خرد شدن چیزی نیز بگوשמ خورد. پشت هم میگفتم: "هی، آنجایی؟" ولی جوابی نمیشنیدم. بالاخره گوشی را گذاشتم. بعد از آن گریمم را پاک کرده و بشکل اولم برگشتم. غروب سوار ترن پاریس شدم.

اما در حالیکه جلو پنجره اتاق من ایستاده میگوید: "دیی (یک فرشته است. او هنگامیکه من بیچاره و افتاده شده بودم، زیر بغلم را گرفت و کمک کرد. او مرا بازسازی کرد. برایم مادر، پدر، دوست، مهمتر از همه. کس. بود. او زندگی مرا بمن بازگرداند. بدون او میمردم"

غرورم خط خطی شده بود. دلم میخواست این ستاره درخشنده دیگر، از زندگی اما محو شود و تنها کس او من باشم. بنابراین بهیچ عنوان تشویقش نمیکردم که راجع به او فکر کند و یا حرف بزند. دیی، ملکه ای متعلق به کاخ تهی و بیهمتایی در پاریس، که چیزی جز تخت و یک پیانو در آن یافت نمیشد. دیی، که اسم و آدرس اشrafیش در ذهن اما حک شده است. نامش: کونتسا آن. ماری وان دیتریش. با آدرسی در جزیره سن لویی. (Ile St.-Louis)

سیزدهم

برگ ریزه‌های خیس شاه بلوط به سنگهای پیاده رو چسبیده بودند. در حالیکه به دیوارهای بلند کبود و پنجره‌های کرکره دار مینگریستم، بخود گفتم این خانه ایست، که بارها در رؤیایم تجسم کرده بودم. بالای آن برج رفیع جایست که پنلویی ۱ مینشیند، شالش را میافد و به لاری خود در سرگردانش، وفادار میماند و جایگزینی نمیپذیرد.

ساعتها پشت سرم را پاییده بودم. در کافه‌ها نشسته و عبور اتومبیلها، ماهیگیران و دوچرخه سواران را نظاره کرده بودم. سوار مترو و اتوبوسها شده بودم. در باغها و پارکهای کلاسیک راه رفته، و روی نیمکتها چمباتمه زده بودم. هر ترفند حرفه‌ای که بعقلم میرسید، برای حمایت از معشوقه بیوفایم در برابر پیو و مریم، برآینت و لاک، و جنگل بکار گرفته بودم. مطمئن بودم که پشت سرم پاک بود. هر چند کارشناسان میگویند، هرگز اطمینان نخواهی داشت، ولی من مطمئن بودم.

یک پیره زن چروکیده در را برویم باز کرد. موهای ضخیم و خاکستریش را پشت سرش گلوله کرده بود، و تونیک آبی. مشکی زمخت و ارزان قیمت کارگری بتن، و سندلهای طبی چوبی بر روی جورابهای زخیم نخی بپا داشت.

بفراتسه جدی گفتم: 'مایلم مادام کنتسا را ببینم. اسم من تیمودی است، دوست مادموازل اما هستم.'

مدتی نه من میتوانستم مطلبی اضافه کنم و نه در ظاهر او. زیراروی آستانه در ایستاده و با دقت سرپای مرا و ارسی میکرد، انگار میخواست در لنز چشمش تصویر مرا میزان کند. تا اینکه متوجه شدم دارد با دقتی ریزینانه مرا میسنجد. اول صورتم، بعد دستها و کفشهایم، و دوباره چهره ام. اگر آنچه او در من مشاهده میکرد، گرت هستی

بیحاصل و روی دست مانده ای بود، ولی من در وجود او ذکاوت و انسانیتی آنچه‌چنان نیرومند می‌افتم که گویی قالب نحیفش آنهمه شکوه‌مندی را بر نمی‌تافت. از طبقه بالا صدای ضعیف پیانویی میشنیدم. زنده، یا ضبط، قادر به تشخیصش نبودم.

به انگلیسی گفت: "لطفاً تشریف بیاورید دنبال من." پشت سرش از دو بال پله سنگی بالا رفتم. با صعود از هر پله صدای پیانو قدری بلندتر میشد. آوای آشنا در من تأثیری مشابه گیجی حاصل از ارتفاع را داشت. منظره رود سن از پنجره‌های هر پاگرد در هم میتابید و بمثابة نظرگاه چندین رودخانه در آن واحد بود. یکی باطغیان و دیگری به آرامی و سومی ساکن مشابه یک کانال. بچه‌های سبزه آسیایی از میان درگاهی مرا برانداز میکردند. دخترک جوانی در لباس کتان روشن و ملون عربی از کنارم گذشت و بسوی طبقه پایین سرازیر شد. به اتاق مرتفعی رسیدیم که پنجره بلند رو به سن داشت. اینجا دیگر رودخانه‌ها بهم پیوسته و به‌مراه ماهیگیران بره بسر، و دلدادگان دست در بغل، دوباره تبدیل به سن شدند. در این اتاق موزیک ملایمتر بود، گرم که شناخت من از آن کمتر نشد. زیرا قطعه گمنام اسکاندیناوی بود که اما در هانپروک، پیش از آنکه آرمانهای بی‌فروغش او را احاطه کنند، جهت تمرین و ورزش انگشتانش مینواخت. امروز صبح نیز دوباره بهمان بخشها چسبیده و آنها را پشت سر هم و چند باره مینواخت تا رضایتش حاصل گردد.

بخاطر می‌آوردم، در جاییکه دیگران ممکن بود از این تکرار مکرر دلزده و خسته گردند، من همواره به آن عشق می‌ورزیدم و با او همدلی میکردم. در برخی موارد، بدون توجه به تعداد دفعات مکرر، حتا بشیوه فیزیکی نیز کوشش میکردم او را کمک کرده و از دست اندازها عبور دهم. چرا که این نقشی بود که من در زندگی او، برای خود میدیدم: رهبر ارکسترش، شنونده وفادارش، و یار همدلی که آماده و چشم‌براه ایستاده، تا هر بار که می‌افتد، زیر بازویش را بگیرد و استوارش کند.

اسم من دی (Dee) است. "خانم گویی متوجه شده بود که انتظار خوش صحبتی از جانب من نمیتواند داشته باشد. پس خودش سر صحبت را باز کرد. "من دوستِ اما هستم. ولی شما که اینرا میدانید."

"بله."

لهجه‌اش بیشتر آلمانی بود تا فرانسوی. لکن خطوط چهره‌اش نمایانگر رنجی جهانشمول بود. خود را بر روی صندلی راحتی نشانده و دسته‌هایش را به‌رد و دست گرفت. برابرش روی نیمکت چوبی نشستم. کف سالن پارکت لخت و بی‌فرشی بود. بردیوارها نیز عکس یا تابلویی آویخته نبود. از اتاق دیگری صدای زنگ تلفن می‌آمد.

ولی او اعتنایی به آن نکرد تا متوقف شد.
لحظه ای دیگر دوباره بصدای او آمد. گمانم تلفن اینجا هم مثل محکمه دکترها بود.
«شما عاشق او هستید، برای همین هم آمده اید اینجا.»
دخترک آسیایی ریز نقشی در درگاه در ظاهر شده و بگوش ایستاده بود. دبی با تشریحی به او گفت که غیبش زد.
گفتم: «بله.»

«که باو بگویی دوستش داری؟ او اینرا میداند.»
به او هشدار دادم.

«او هشدار داده شده. میداند که در معرض خطر است. به رضای خدا راضی است. او عاشق است، ولی نه بشما. هر چند که در چنبره خطر است. ولی خطری که متوجه معشوقش است، بمراتب بیش از خود او است. بدین جهت او خود را در خطری واقعی نمیبیند. کاملاً منطقی است. مگر نه. متوجه هستید؟»
البته.

«او مدتی است که دیگر برای عشقش توجیهی نمیترشد. شما هم لطفاً از او نخواهید. برای او خفت آور است که دوباره عذر خواهی کند. خواهش میکنم شما هم اینرا از او طلب نکنید.»

نمیکنم، و نخواهم کرد. به این قصد اینجا نیامده ام.

پس باید دوباره پرسیم: علت آمدنتان چیست؟ میدانم که روال شرافتمندانه عشق واقعی اینست که ندانید چرا! ولی هنگامیکه باو برخوردید اگر انگیزه خود را دریافتید، تمنا میکنم اول به روان و احساس او توجه داشته باشید. قبل از ملاقات شما او یک زورق شکسته بود. نه مرکزیتی داشت و نه توازنی. میتوانست هرکسی باشد. شاید مثل خود شما. تنها آرزویش این بود که بداخل صدفی خزیده و درونش آسوده زندگی کند. ولی اکنون دیگر آن مرحله را به پایان برده است. شما آخرین صدف محافظش بودید. اکنون بواقعیت گراییده. توازن یافته. دیگر منفرد است. لااقل خویشتن خود را اینسان تشریح میکند. اگر هم منفرد نباشد دستکم موجودیتهای واژگونه اش همسو شده اند. بشکرانه وجود لاری. شاید بخشی هم مدیون شما است. شما غصه دار مینمایید. از اینکه اسم لاری را بردم ناراحت شدید؟»

من برای ابراز تشکرش اینجا نیامده ام.

پس برای چه؟ محض آرامش بخشیدن به تنش درونیتان؟ امیدوارم که اینطور نباشد. شاید یکروزی شما هم بواقعیت برسید. گیرم شما و اما دو وجه از یک سکه بودید.

زیادی بهم شباهت داشتید. هریک آرزو میکرد کاشکی دیگری واقعی تر بود. اما منتظر شما است.

چندین روز است که در انتظار شما بوده. امنیت دارید که نزد او بروید؟
چرا نباید امنیت داشته باشم؟

منظورم سلامت اما بود، مسیو تیمودی، نه شما.
مجدداً مرا به راه پله هدایت کرد. صدای پیانو قطع شده بود. دختر بچه در پناه کنج تاریکی قایم شده و ما را میپایید.

دیی گفت: گمانم شما مقدار زیادی جواهرات باو داده بودید.
تصور نمیکنم اینکار آزارش کرده باشد.

علتش این بود که از صدمه برهانیدش؟

آنها را اهدایش کردم برای اینکه زیبا بود و منم دوستش داشتم.
شما متمولید؟

بقدر کفایت.

میشود فرض کرد که آنها را پیشکشش کردید برای اینکه دوستش نداشتید؟ شاید عشق برای شما نوعی اندیشه ستیز و حس تهدید است. پدیده‌ای قابل ابتیاع. یا گیرم با آرمانها و خواسته‌های دیگر شما در تضاد بوده.

من با پیو. مریمن مواجه شده بودم. با کارآگاه برایننت و گروه‌بان لاک هم در آویخته بودم. ولی مواجهه با دیی از همه طاقت فرساتر بود.

یک طبقه دیگر در پیش داری. بگو بینم تصمیمت را گرفته‌ای که برای چه آمده‌ای؟
دنبال دوستم... معشوقش میگردم.

که ببخشایش؟

چیزی از این دست.

شاید او باید تو را ببخشد.

برای چه؟

ما انسانها سلاحهای مهیبی هستیم، مسیو تیمودی. بویژه در جاییکه ضعف هم داشته باشیم. نیرومندیه‌های دیگران را بخوبی میشناسیم. از نیروی خود بکلی غافلیم. تو قدرت اراده سترگی داری، انگار از تاثیر نیروی خود بر او غافل بودی. زد زیر خنده. مرد عجیب نا متوازی هستی. یک لحظه در جستجوی امایی، لحظه‌ای دیگر دنبال دوستت میگردی. میدانی؟ گمان نمیکنم تو بخواهی دوستت را پیدا کنی. فقط

میخواهی در ماهیت او ذوب شده، با او یکی شوی. با اما محتاط رفتار کن. بسیار رنج‌دیده و پراز تنش است.

همینطور بود که میگفت. منم مثل او بودم. انتهای اتاق بلند بالایی ایستاده بود. آنقدر شبیه اتاقش در هانیبروک بود که متعجب شدم چرا بخود زحمت عوض کردنش را داده است.

سالن سقف تیر و لمبه چوبی سبک استودیهای زیر شیروانی مورد علاقه او را داشت. هر دو پنجره اتاق رو به آب باز میشد. یک گوشه اتاق را پیانو قدیمی بزرگی از چوب قرمز گرفته بود. لابد مشابه پیانویی بود که قبل از خرید بکستین میخواست به هانیبروک بیاورد. در کنج دیگر اتاق میزی قرار داشت. مشابه میز تحریری که در خیابان کمبریج داشت. ماشین تحریری روی میز بود. اطرافش و روی زمین کاغذهایش پراکنده بود. درست مثل صحنه‌ای که من جمع و جور کرده بودم. گویی ناخود آگاه میخواست زندگی از کف رفته را بازسازی کند.

دستهایش از کنارش آویخته بود. نیم دستکش چرمی مشکی بدست داشت. درست همانند روزی که او را ملاقات کردم. یک روپوش سفید کتان شبیه تارک خواهران صومعه بتن داشت. گویی از قید دنیا و هم از من بریده. گیسوی مشکیش را دم اسبی پشت سرش بسته بود. تاثیر این صحنه همانند شعله گداخته‌ای به ژرفای وجودم چنگ می‌انداخت.

بالحنی منقطع گفت: "راجع به جواهرات خیلی متاسفم." این حرف اعماق قلبم را بدرد آورد. نمیخواستم فکر کند که پس همه رنجها و آزرده‌گیها که بخاطرش متحمل شده بودم، اکنون میتوانم دلمشغول مطلبی بناچیزی جواهراتش باشم.

گفتم: "پس لاری حالتش خوب است." سرش با اشتیاق بسمت من گشت و با چشمان فراخ پرسید. "خوب است؟ یعنی چه؟ بگو ببینم چه شنیده‌ای؟"

"معذرت میخواهم. منظورم بطور کلی بود. یعنی بعد از پریدی." با قدری تاخیر مطلب را گرفت و گفت: "البته، تو میخواستی او را بکشی، مگر نه؟ میگفت امیدوار است همه مرگها برایش باین آسودگی باشند. وقتی اینجور حرف میزند من ناراحت میشوم. حتا شوخیش را هم نمیپسندم. ولی او را که میشناسی، وقتی میگویی کاری را نکن بدتر میکند."

آلان کجا است؟

آنطرفها.

کدام طرفها؟ سکوت. مسکو؟ دوباره به گروزی؟ باز هم سکوت. لابد بستگی به چچیف دارد.

هنیچکس لاری را مثل گونی خشکبار اینطرف آنطرف نمیکند. حتا (چ چ)

آلته. چگونه با او تماس میگیری؟ با نامه؟ تلفن؟ روستان چیست؟

من هیچگونه تماسی نمیگیرم، تو هم همینطور.

چرا نه؟

خودش خواسته.

چی گفته؟

اگر بدنبالش آمدی و سراغش را گرفتی، حتا اگر میدانستم، نباید بتو بگویم. میگفت نه اینکه بتو اعتماد ندارد، فقط نگران است که تو ممکن است خاطر اداره را بیشتر بخواهی. تلفن هم نخواهد زد. میگوید برای هر دو مان خطر دارد. گاه گذار پیغامی میفرستد. 'حالم خوب است... دوستت دارم... اوضاع فرقی نکرده... بزودی...'. اوه 'ضمنا' دلم برای چشمان قشنگت تنگ شده... این تقریباً پیام استانداردهش شده.

آلته. 'سپس فکر کردم در صورتیکه نمیداند، بهتر است برایش بگویم. آیتکن میی کشته شده. دو نفر کارکنانش هم با او بقتل رسیده اند.'

ناگهان صورتش را از من گرداند. انگار سیلی بگونه‌اش نواخته بودم. بعد پشتش را بمن کرد.

گفتم: 'جنگل آنها را کشته. متاسفانه هشدار تو دیر بود. متاسفم.'

بالاخره گفت: 'پس (چ چ) باید جایگزینی پیدا کند. لابد لاری یک کسی را معرفی خواهد کرد. او همه کس را میشناسد.'

هنوز پشت بمن داشت. بیاد آوردم که اینگونه صحبت کردن برایش آسوده تر بود. جلو پنجره ایستاده و بیرون را مینگریست. نور پنجره از پشت اندامش را احاطه کرده بود. آنچنان غرق آرزویش بودم که جریت حرف زدن نداشتم. در رؤیایم بوسه ای که در هتل کانات از من گرفته، و مرا از خواب صد ساله ام بدر کرده بود، لبهایم را خدیر میکرد.

صدایش زمزمه وار و بیحال انگار از نه چاه میآمد. گویی محل را از یاد برده باشد. زیر

لبی پرسید:

"اهالی هانیبروک چطورند؟"

"اوه، عالی، بله همگی خوبند. شراب امسال هم از همیشه بهتر است...".
بعد هم مثل کسی که در بیمارستان بستری بوده و تنش برای سلامتیش مضر باشد، داستانهای بیسر و تهی از دختران تالر و سایر اهالی ساختم که همگی سر حال و خوبند. فقط دلشان برای خانمشان تنگ شده. او هم جلو پنجره پشت بمن ایستاده و با بیحوصلگی به اینهمه گوش میداد و گهگاه زیرلبی میگفت: "اوه، عالی، چه خوب."
پس از من پرسید برنامه ام چیست و برای زمستان چه در سردارم. ضمن اینکه چیزهایی سرهم میکردم و میگفتم، باخود اندیشیدم که گپ زدن معمولی و کلی گویی هیچگاه برای من و او روان و ساده نبوده است. گیرم حالا دیگر زمانه گسیختن بندها بود. احساسی که دونفر پس آنکه ماجراها بریکدیگر روا داشته اند، میبینند که سرپایند و مهمتر اینکه از قید هم رسته اند.

پرسیدم: "وقتی که برگردد قصد داری چه کنی؟ خانه و کاشانه بسازید؟ من هرگز نمیتوانم ترا در نقش کدبانوی خانه با بچه و اینجور چیزها تصور کنم."
برای اینکه بمن بچشم بچه مینگریستی.

بعد از صحبتهای متفرقه به مطلب جدی روکردیم. بهمان نسبت نیز حال و هوای محیط عوض شد. با لحنی بیتزلزل گفت: "بهر تقدیر امکان دارد که هرگز باز نگردهد. شاید در عوض من بانجا بروم."

میگوید آخرین پهنه دست نخورده زمین خداوند است. البته همه اش جنگ و کارزار نخواهد بود. سواری، مردم سرشاد دلپذیر، موسیقی و زندگی زیبا. همه اینها را نیز در بردارد. مشکل اینکه هم اکنون سالگرد دوران سرکوب است و محیط پر از تنش است. بویژه با دیدگاهی که نسبت به زنها دارند، دست و پا گیرش خواهم بود. البته من اهمیت نمیدهم که آنها بدوی هستند و بویی از تمدن نبرده اند. ولی لاری دلشوره مرا دارد. و باعث حواس پرتی او خواهد شد. در این شرایط کار شایسته ای نیست.

البته.

"میدانی آنها تقریباً لاری را بچشم ژنرالشان مینگرند. بویژه در مسایل لوجیستیکی. چگونه محمولاتشان را بمقصد برسانند. چطور ترتیب پرداختش را بدهند. تعلیم افراد در زمینه نحوه استفاده از تجهیزات جدید، و از این قبیل...".
البته.

ظاهراً چیزی در لحن و صدای من شنیده بود که خوشش نیامد. "منظورت چیست؟"

چرا مرتب می‌گویی البته، اینقدر سیاستمدار نباش تیم. ولی من سیاست پیشه نبودم. لااقل آگاهانه نبودم. داشتم به گفتگوهای دیگری از این دست با سایر زنان لاری می‌اندیشیدم. او قطعاً همین روزها پیدایش میشود... خوب تو که لاری را میشناسی... مطمئنم که بزودی نامه مینویسد یا زنگی میزند. گاهی مجبور میشدم بگویم که متأسفانه تصور میکنم رابطه شما مسیرش را طی کرده و به بن بست رسیده. در واقع داشتم فکر میکردم که بدون هیچ دقده و دنگ و فنگ، عشق لاری به اما تا آنجا که دوام آورد، شعله و گدازه پر جوششی بود. شاید هنوز هم باشد. ولی من او را به سبک و سیاق دیگری، بیش از لاری دوست میداشتم. با خطر پذیری بیشتر.

بلکه به این خاطر که زنها بطور طبیعی به او گرایش داشتند. مثل قورباغه، زبانش را که در می‌آورد آنها جذب زبانش میشدند. حال آنکه اما برای من یکتا بود. گرچه توجیه مطلب برای لاری مشکل بود. بخصوص در شرایط تالاب پریدی. در تحلیل آخر میخواستم از او بشنوم که واقعا دوستش دارد و ارجش مینهد. نه آنکه مثل سایرین بگویند در انتظارم بنشین و بافتنی بیاف. ولی چون راهی نمیافتم بهترین گزینه ام این بود که به اما پیشنهاد کنم بدنالش برود و تا درگیر دیگری نشده، یقه‌اش را بچسبد.

گفتم: "فکری بسرم زده... البته خودت بهر حال میدانی. گروه عظیمی در انگلستان و سایر جاها دنبال شما دوتا میگردند. خیلی هم خشمناکند. پلیس و سایرین. سی و هفت میلیون بهر حال رقمی نیست که کسی زیر بشقاب قایم کرده، و فراموشش کنند. مگر نه؟" لبخند رقیقی تحویل داد.

"قفقاز دست کم جای مطمینی است. حتماً اگر مجبور باشی با سایر زنان با سختی گذران کنی و لاری را هم خیلی نبینی. لااقل تا آنها از آسیاب بیفتند." در حالیکه صدایش را مبارز طلبانه بلند کرده بود، گفت: "منظورت از نقطه نظر پراتیک بودن است؟"

"پراتیک بودن همیشه گناه کبیره نیست. دست به قضا منم با شما در یک دیگ افتاده ام."

تو چی؟ مزخرف می‌گویی تیم. چرا؟

"خوب، متأسفانه مسئولین مرا هم جزیی از گروه عملیاتی شما محسوب کرده اند. معتقدند منم عضوی از شما هستم. در نتیجه خوب... منم فراری شده ام."

"سفاهت محض است. به آنها بگو که از ما نیستی." از اینکه بخود جریت داده و افتخار مباشرت در تبهکاری مشترکشان را نصیب خود کرده بودم رنجیده بود. "تو وقتی اراده کنی، میتوانی خیلی هم قانع کننده باشی. امضای تو هم که روی هیچ مدرکی نیست. در عمرم چیزی به این بیربطی نشیده ام."

"خوب فکر کردم مدتی دور بچرخم. نمیدانم چرا خیال برم داشت که براین مطلب پافشرده و تصویر آینده نگری از خودم ارایه کنم. گفتم: از بازگشت به انگلستان حذر کنم و بگذارم مسایل شامل مرور زمان شوند."

ولی بطرز دردناکی مشهود بود که او کمترین توجهی به آینده من ندارد.

بآرامی مثل کسی که تنها چهره مطلوب قضایا را مینگرد، گفتم: "حالا دیگر روشن شده که مسأله تنها یک توطیه پلید از جانب کرملین نبوده است. منظور اینکه تو و لاری و (چ) علیه من توطیه کرده و مرا جلو دندان گرگ انداخته، یا از هانیبروک بعنوان یک خانه امن استفاده کرده باشید. اوایل که آزرده خاطر بودم یک عالم از این دست توهمات و خیالات گریبانم را گرفته بود. نمیدانی چه فراغ فکری بود. وقتیکه فهمیدم همه‌اش وسواس پوچ و بیهوده بوده است."

سرش را به ترحم برایم تکاند. انگار خشنود بود که من خود را از دندان قضایای نامربوط رهانیده ام.

تیم، واقعا که... از تو بعید است."

قبل از اینکه متوجه شود دم درگاه رسیده و داشتم خداحافظی میکردم. فکر کردم مطالب دیگری هم عنوان کنم - چیزهای زیبا. اگر نیاز داشتی، من همیشه پشت تو خواهم بود. ویا اگر دیدمش باو میگویم که دوستش داری. ولی اگر احساسی هم داشتم این بود که وجودم برای او مطرح نیست. پس چیزی نگفتم. اما هم در کنار پنجره بهمین جا رسیده بود. چون کماکان به بیرون نظر دوخته و مرا نگاه نمیکرد. انگار هر آن لاری ممکن است از راه برسد.

بالاخره گفت: "بسیار خوب. خداحافظ."

xxx

با سرگبی، کسی که این نامه را برای من پست کرده، تماس بگیر. در حالیکه بیخواب، روی تخت هتل دراز کشیده ام نامه او را میخوانم. باو تلفن بزن. به انگلیسی صحبت کن. شماره‌اش را که حفظی... در دنیای زورین، داشتن یک سرگیگی از ملزومات بود.

شماره مسکو را گرفتم. بار ششم موفق شدم و زنگ خورد. صدای مردانه ای پاسخ داد.

به انگلیسی گفتم: "من تیمودی هستم، دوست پیتر. میخواستم با سرگی صحبت کنم."

"من سرگی هستم."

لطفاً به پیتر بگویید من راهی مسکو هستم. بفرمایید پیغامش را نزد یکی از دوستان من بنام برستو بگذارد. او تا چند روز دیگر در هتل لاکسور مسکو خواهد بود.

سپس اسم برستو و بعد کالین را برایش هجی کردم.

آقای تیمودی شما پیامتان را دریافت خواهید کرد. لطفاً دیگر به این شماره زنگ نزنید.

سه روزی که منتظر ویزایم بودم خود را با رفتن به موزه، خوردن غذاهای لذیذ فرانسوی و در عین حال مراقبت پشت سرم سرگرم میکردم. ولی در واقع نه چیزی میدیدم و نه میچشیدم. روزها او را با گرمی و محبت بیاد میآوردم. مثل قوم و خویش یا دوستی که مرتکب اشتباهی شده و دیرگاهی است که او را بخشیده بودم. ولی شبها داستان دیگری بود. اشباح اجساد مثله شده را بخواب میدیدم، یا گاهی حتا اما را میدیدم که در سفره ای از خون جنگل دراز کشیده و مرده است. از قید ستمی که زمانه بر ما روا میدارد گذشته بودم. تنها به ژرفای علیت ماجراهایی که بر من رفته بود میاندیشیدم. و در این آشفته بازار آتش بیار معرکه و علت و معلول همه نارساییهایم را اما میدیدم. تمام کوتاهیها و واپس زدنیهایم را بیاد میآوردم.

به هر آنچه از نعمات دنیا که نصیبم شده بود، و آنها را بهیچ گرفته بودم، میاندیشیدم. دست آخر نشسته بر درگاه پنجره، در حالیکه شهر کهن را که مشغول تدارک زمستان بود نظاره میکردم، پس ذهنم رسوب کرد که اما برایم مرده است. یعنی از لحظه ای که فهمیدم اما نیازی به من و حمایت من ندارد، برایم به محفظه بیرنگ زمان و تاریخ پیوست.

اما مرده بود زیرا مرا میرانده بود. به جهان نیم بندی بازگشته بود که او را در آن یافته بودم. پاهایش تا قوزک در گل نشسته و دیدگاهش را به افقی آرمانی و ناممکن دوخته بود. تنها لاری از مهلکه جسته بود. فقط با دنبال کردن لاری بود که میتوانستم دامچاله ای را که نیمی از عمرم بسان سوگنامه شخصیتم دنبال کشیده بودم پرکنم...

۱. Penelope (پنلوپی) دخت Icarus (آیکریوس) اهل اسپارت، واز حوریان پریویازن قهرمان مشهور (اودیسیوس) بود. در ادیسه داستان او به این شرح گفته شده که بعد از جنگ تروی (تروا) و پس از غیبت طولانی شوهرش، تعدادی از بزرگان Ithaca (ایتیکا) و جزایر اطراف خواستگار او شدند و در فشارش گذاردند. جهت خلاصی از دست آنها شرط کرد که اول باید شالی برای پدر اودیسیوس (لایرتس) Laertes بیافد. این ماجرا سه سال بطول انجامید، تا بالاخره یکی از ندیمه‌هایش فاش کرد که او هر روز آنچه را که در شب قبل مییافته، در خفا دوباره میشکافته و باز میکرده است. بدین ترتیب موعد ازدواج مجدد خود را به تعویق می انداخته. تا اینکه بالاخره با بازگشت اودیسیوس نجات مییابد - م

چهاردهم

پیامی از سرگیی نرسیده بود.

چهل چراغهای دوره تزاری سالن عظیم را روشن کرده بود. حوریان گچبری شده در یک آبنمای رنگین کمان در جست و خیز و رقص بودند. انعکاس پر تلالو آنها در آینه‌های قاب طلایی موج میزد. بریده مقوایی دخترک رقصه‌ای جلو راه پله ایستاده و میهمانان را به کازینو طبقه سوم دعوت میکرد. خانمهای شبیه میهمانداران هواپیما، بمن روز خوش گفتند. اینرا میبایست به زنان فقیری که با سر و صورت پیچیده کنار گذر گدایی میکردند میگفت. یا بچه‌های روح مرده و سمجی که سر هر چهار راه و در هر زیر گذر کثافتی بسر ماشینها میریختند و تکدی میکردند. یا بیست ساله‌های معتاد و بهم ریخته‌ای که در درگاهها بسان ارواح بیجان، نشسته بخواب رفته بودند. و لشکر شکست خورده پیاده‌ای که بدنبال لقمه‌ای صف کشیده، در اقتصاد بیمار و به دلار وابسته اشان، روبل‌های بی ارزششان را مینگریستند که بسرعت از کف میرفت.

لکن هنوز از سرگیی خبری نبود.

هتل من از لوبیانکای واقعی ده دقیقه فاصله داشت. در یک کوچه تنگ و تاریک واقع بود، هنگامیکه قدم بر روی سنگفرشش مینهادم، صدای زنگدار فلز میداد و وقتی سنگهایش نشست میکرد، لجن تیره‌ای از لابلاش بیرون میزد. نگهبانان جلو در شش تن بودند. یک نگهبان با اونیفرم آبی و چشمان سرد بیروح که از بیرون پاس میداد و دو نگهبان لباس شخصی که آمد و شد اتومبیلها را از داخل کنترل میکردند. داخل سرسرا نیز یک سه قُل دیگر با کت و شلوار سیاه، همگی با چهره‌هایی چنان جدی و عبوس که میتوانستند مأمورین کفن و دفن باشند که سر تا پای مرا جهت

تابو تم مقیاس می‌گرفتند.

ولی آنها هم پیامی از سرگویی نداشتند.

بیمقصد در خیابانهای عریض، سرگردان می‌گشتم. بچیزی نمی‌اندیشیدم، ولی نسبت به همه چیز نیز هشیار و گوش بزنگ بودم. میدانستم که نه مأمون امنی دارم که بآن پناه ببرم و نه تلفن نجات بخشی که در صورت گرفتاری زنگ بزنم تا به نجاتم بشتابند. حس می‌کردم برهنه در قلمرویی گرفتار آمده‌ام که همه عمر برایم سرزمین دشمن بوده. هفت سال از آخرین سفرم به اینجا می‌گذشت. واپسین بار بعنوان یک مأمور دون پایه وزارت خارجه در سفارتمان به مأموریت آمده بودم. ولی در واقع هدفم ملاقات با یکی از تکنوکراتهای حزبی بود. قرار بود اقلامی به آنها بفروشیم. هر چند که چندین ملاقات سری و پنهانی در درگاههای تاریک و اتومبیلهای جور و جور داشتیم، ولی بالاترین خطری که آن زمان مرا تهدید میکرد این بود که دستم روشود و بگویند مال بد بیخ ریش صاحبش و مرا دوباره با در یوزگی به لندن پس فرستاده، و چند خط پرت و پلا هم در نشریات درج نمایند. متعاقبش هم نگاه‌های استهزا آمیز همکاران در بار افسران عالی‌رتبه بود. آن زمان هنگامیکه به اطراف خود مینگریستم، خود را سفیر خفیه دنیایی برتر میان مستی ارواح پژمرده و نابخرد میدیدم. لکن اکنون دیگر چنین احساس فرازمندی در خود نمی‌یافتم. حالا دیگر منم یکی از آنها بودم. فردی با گذشته تاریک، همانند آنها، و آینده‌ای ناروشن، فردی متواری، بی‌وطن، دولتی مستجعل و تکفوره.

قدم می‌زدم و هرسوکه نظر میانداختم، جنون تاریخ خود را برنخم میکشیدم. در ساختمان قدیمی (GUM)، زمانی میزبان بی‌قواره‌ترین البسه دنیا، زنان ستر و نوکیسه روس خود را با آخرین مدلهای هر مَس و عطریات استه لودر می‌آراستند. در حالیکه شوفرها و لیموزین‌ها بهمراه محافظینشان بیرون بصف ایستاده و انتظارشان را میکشیدند. با این وجود، بالا پایین خیابان را که مینگریستی اسکلت اشباح دیروز از صلابه‌هایشان آویخته بود. هلال ماه فلزی زنگزده با ستاره‌هایی که نماد جلال و شکوه شوروی‌ها بوده. داس و چکش‌هایی که در نمای ساختمانهای کلنگی حک شده بودند. شعارهای حزبی رنگ و رو رفته بر سینه دیوارها زار می‌زد. از طرفی با غروب آفتاب نیونهای درخشنده فاتحین راستین همانند پرتو هدایت کننده برج مراقبت، تالو نورانی آیات نامقدسشان را بهر سو می‌افشاندند:

ما را بخورید، ما را بنوشید، ما را بپوشید، ما را برانید، ما را دود کنید، از

دست ما جان بهجان آفرین تسلیم کنید! ما شاخ شمشادی هستیم که بجای بردگی، پیشکشان شده ایم!" گفته‌های لاری را بیاد می‌آوردم. اینروزها دایم به او میاندیشم. شاید به این خاطر که بیاد آوردن اما بسیار دردناک بود. وقتی که میخواست مرا سیخونک بزند میگفت: "زحمتکشان جهان متحد شوید. ما چیزی برای فروختن بشما نداریم بجز زنجیرهامان."

به اتاقم که برگشتم، دیدم پاکت قهوه‌ای رنگی روی تخت به انتظارم است. "لطفاً شما فردا به آدرس در اینجا می‌آید. ساعت ۳:۰۰ بعد از ظهر، در طبقه هفتم. اتاق ۶۰۹. یک دسته گل با خود آورید. سرگبی."

خانه‌ای باریک در کوچه تنگ و تُرُش و کثیفی واقع در حاشیه شرقی شهر بود. از بیرون حرفی برای گفتن نداشت. یک دسته گل صورتی بی بو و خاصیت، پیچیده در روزنامه، با خود آورده بودم. توسط مترو آمده و عمداً در چندین ایستگاه قطارم را عوض کرده بودم. دست آخر در ایستگاه ماقبل مقصدم پیاده شده، و نیم مایل آخر را قدم زدم. روز گرفته‌ای بود. حتا درختان سپیدار بلوارها نیز به تیرگی گراییده بودند. پشت سرم چیزی وجود نداشت.

پلاک شماره شصت بود. لکن میبایست اینرا از روی پلاکهای جانبی محاسبه نمود. یک زیل سیاه‌رنگ جلو در ورودی مخروطی ساختمان پارک بود. دو مرد در آن نشسته بودند. یکی از آنها راننده بود. آنها نگاهی به من و گل‌هایم انداخته و سپس رویشان را گرداندند. با خود گفتم، لاک و برایت سبک روسی. روی پله درگاه ایستاده و زنگ در را زدم. از لای درز در بویی شبیه بوی مقبره ایتکن بدماغم خورد. پیرمرد سالخورده‌ای در را برویم باز کرد و بداخل هدایت کرد. زن سپیدپوشی پشت میز نشسته و اعتنایی بمن نداشت. در سرسرای بلند و فرسوده‌ای بودم با ستونهایی از مرمر و آسانسوری شکسته.

پله‌ها از سنگ صیقلی و بدون فرش بودند. اصوات هم مثل محیط سخت و ستیزگر گوش را می‌آزردند. انعکاس صدای پاشنه‌های سخت بر روی سرامیک، قرقر ارابه‌های چرخدار، و همه‌گویی زنان سالخورده که بلندتر از آوای بیمارانشان بود. محلی که زمانی صاحب پرستیژ بوده و اکنون به در یوزگی افتاده است. در طبقه هفتم نورگیری سقفی، از ویترای رنگی، راه پله را روشنی میبخشید. مرد ریشوی عینکی با لباس تیره در زیرش ایستاده، و با شرمساری یک دسته گل لاله را زیر بغل زده بود.

با دستپاچگی بمن گفت: "دوشیزه یوجینی نزد دوست شما پیتر است. محافظینش

فقط نیم ساعت به او فرجه داده اند. بنابراین آقای تیمودی، خواهش دارم جلسه را به اختصار برگزار کنید. بعد لاله‌ها را بمن داد که با خود ببرم. زورین بمن گفته بود که دوستم سرگویی یک مسیحی تمام عیار و بنیادگرا است. با من قرار گذاشته که اگر او را از افتادن به زندان حفظ کنم، پیش خدا وساطت کرده و مرا همراهش به بهشت ببرد.

دوشیزه یوجینی یک اسکلت باریک و نازکی بود پوشیده در روپوشی چرک و سفید. رینگ رخسارش زرد بود و جرعه جرعه به انقطاع نفس نفس میکشید. زورین کهنه سرباز، مانند گارد محافظی پیش رویش بحالت خبردار شق و رق نشسته بود. سیمایش بسان تندبسی از اندوه بود. در حالیکه مرا نظاره میکرد گلدان بلوری را آب کرده و گلها را در آن جا دادم. پس سمت تختش رفته، در آغوشش گرفتم و گونه ام را بوسید. سپس روی چهارپایه ای کنار تختش نشستم.

"متشکرم که آمدی تیمودی، از اینکه مزاحمت شده ام، معذرت میخواهم." سپس دست دوشیزه یوجینی را در دست گرفته مدتی بهمان حال نگهداشت. در نظر دقیقتر یوجینی میتوانست یک بچه یا پیره مردی باشد. چشمهایش بسته بود. زورین دست او را به پهلویش برگرداند و همانجا رهایش کرد. پرسیدم: "زن تو است؟"

"قرار بود، ولی قسمت نشد."

لحظه ای چند ساکت نشستیم. هیچیک قادر به شروع نبودیم. زیر چشمش کبود شده بود، بگمانم قیافه من هنوز بهتر مینمود.

گفت: "چچیف را بخاطر داری؟"

اتیکت حرفه ای ایجاب میکرد که تظاهر کنم که بسختی او را بجا میآورم. "کنستانتین، لاشخور فرهنگی سفارتتان. چطور مگر؟"

شکلک بیحوصله ای بخود گرفت، نظری سوی در انداخت و به انگلیسی زمزمه کرد. وابسته فرهنگی پوشش بود. در زمره مامورین مقیم، نفر دوم من بود. تصور میکنم خودت اینرا میدانی. دوستی داشت بنام پتيفر. یک بورژوازی مارکسیست. فکر کنم او را هم میشناسی.

"دورا دور."

تیمودی، بیا امروز باهم از این شوخیها نکنیم. نه زورین وقت زیادی برایش مانده و نه آقای برستو.

این پتیفر بهمدستی چچیف، با استفاده از امکانات سفارت مادر لندن، مقادیر متنابهی پول از دولت روسیه دزدیده اند. اگر بخاطر داشته باشی در آنجا من اختیارات مالی تجاری قابل توجهی داشتم. چچیف امضای مرا روی برخی اسناد جعل کرده است. مبلغی که دزدیده اند هوش از سر انسان میرباید. همینقدر بگویم متجاوز از پنجاه میلیون پاوند است. خبر داشتی؟

در حالیکه متحیر بودم چگونه زورین در پنجاه و پنج سالگی هنوز انگلیسی را بسبک کتابی که در دانشکده اطلاعات به او آموخته بودند، صحبت میکرد. گفتم: شایعاتی از این دست بگوشم خورده.

دولت من دنبال یک گوسفند قربانی میگردد. این افتخار نصیب بنده حقیر شده است. میگویند زورین با چچیف ماتحت سیاه و پتیفر معاند توطیه کرده. زورین محاکمه و اعدام باید گردد! اداره قبلی تو در این ماجرا چه نقشی داشته؟

هیچ.

قسم میخوری؟

قسم میخورم.

تو به این جریان واقفی. معنی این است که آنها با تو مشورت کرده اند. شتاب و حدت سئوالاتش و وخامت موقعیتش چنان بود که مجالی برای پنهانکاری نمیداد و یا در حقیقت مجالی نبود تا در بند احتیاطهای معمول باشم. گفتم: بله.

از تو طلب مشورت کردند؟

از من بازجویی کرده و در مظان اتهام قرار دادند. آنها مرا نیز مثل تو، آلوده این عملیات و شریک جرم تو میانگارند. من و تو در گذشته مذاکرات سری داشته ایم پس لابد شریک جرم یکدیگر هستیم.

علت اینکه برستو شده ای همین است؟

بله.

پتیفر کجا است؟

قاعدتا همین جا است. چچیف کجا است؟

رفقای من میگویند آب شده، رفته بزمین. ممکن است در مسکو باشد. بلکه هم در کوهستان. احمقها همه جا را دنبالش زیر و زبر کردند.

حتا تعدادی از کس و کارهایش را زیر اخیه کشیدند. ولی میدانی اینگوشها در مقابل بازجویی نم پس نمیدهند.

سیمایش در هم رفت و ادامه داد. "یکدانه از آنها تا حالا مُقر نیامده. من خودم از چچیف خوشم می‌آید.

بچه تیز و فرزی است. ولی در تحلیل آخر، او هم یک ماتحت سیاه است. ما هم که میدانی داریم سیاه قفاها را مثل مگس نمله میکنیم. او این پول را دزدیده که به مردمش کمک برساند. پتیفر شما هم کمکش کرده. در مقابل پول، یا هر چه - شاید هم از روی دوستی. که میداند.

"احمقها هم بر همین عقیده اند؟"

"آلیته که نه! اینقدر احمقند که باور نخواهی کرد!"

"چرا نه؟"

"زیرا مطلقاً حاضر نیستند فرضیه ای را که دال بر بیکفایتی خودشان باشد بپذیرند." در حالیکه خشمش گداخته میشد، بازحمت صدایش را پایین نگه میداشت. اگر چچیف یک ملی گرای اینگوش باشد، فکر میکنی کرملین حاضر میشود اعتراف کند که اشتباهاً او را به لندن فرستاده؟ یعنی در واقع با خواستهای قومی یک مشت قبایل وحشی هم‌دلی کرده است؟ یا اینکه بصدای بلند بگوش بانکدارهای بین‌المللی برسانند که یک ماتحت سیاه میتواند از پشت پیشخوان سفارت روسیه چکی بمبلغ پنجاه میلیون پاوند کشیده و براحتی آنرا وصول کند؟"

یوجینی بسر فته افتاده بود. زورین با کمال نرمش بالشتهای پشتش را صاف کرد و او را به آنها تکیه داد.

آمرانه گفت: "چچیف را برای من پیدا کن تیمودی. باو بگو انگیزه‌اش را به دنیا اعلام کند. بگوید که بخاطر اینکه انسان والایی است چنین کاری کرده است. ضمن آن اعلام کند که گناهِش بر ذمه من و یا تو نیست. بگو ماتحت سیاهش را، قبل از اینکه این احمقها گلوله‌ای تو پشت من خالی کنند، بجناباند."

"چطور پیدایش کنم؟"

"تو را به پیر و پیغمبر ادانیا! پتیفر مأمور تو بود. او با ما مکاتبه کرد. با ما! (KGB) یا هر اسمی که اینروزها روی ما گذاشته اید. او به کلیه تبهکاریهایش اعتراف کرده. گفته که چگونه در وهله اول بشما وابسته بوده و پس از آن بما. ولی اکنون قصد دارد که آدم خودش باشد. متاسفانه نامه در اختیار این گوساله‌ها است. لذا هیچگاه رو نخواهد شد. حاصل اینکه فقط خود را در مضان اتهام و تیررس قرارداد است. اگر احمقها بتوانند با یک تیر دوشان زده کلک چچیف و پتیفر را یکجا بکنند، برایشان بهشت برین خواهد شد."

از جیبش قوطی کبریت انگلیسی بدرآورده و روی تخت پیش روی من نهاد. تیمودی، برو سراغ اینگوش ها. به آنها بگو دوست پتیفر هستی. او هم اینرا تایید خواهد کرد. چچیف هم همینطور. اینها شماره تلفنهای سران نهضتشان در مسکو است. از آنها بخواه که ترا نزدش ببرند. دنیا را چه دیدی. بلکه هم اینکار را کردند. ممکن هم هست که نفله ات کنند. البته این مطلب جنبه شخصی ندارد. جان به جانش کنی، ماتحت سیاه عوض نمیشود. اما اگر چچیف را دیدی محض خاطر من از بیخ اخته اش کن.

اینجا فقط یک مشکل وجود دارد.

"صدتا مشکل وجود دارد، منظور؟"

"اگر من جای اربابهای تو بودم.. و تو را در چنگالم اسیر داشتم - میگفتم همین چیزهایی را که بمن پیشنهاد دادی، عیناً وقتی کرنر از این در وارد شد، بخوردش بده." آمد که اعتراض بکند ولی مجالش ندادم. پس طبعاً گوش میخواباندم تا کرنر مرا به سوی چچیف و دوستش پتیفر هدایت کند -

باغرش خشمناکی صحبت مرا قطع کرد. "یا مسیح مقدس. تصور میکنی اگر امکانش وجود داشت اینکار را نمیکردم؟ خودم داوطلبانه میرفتم پیش این احمقها، میگفتم بزغاله ها گوش کنید. کرنر سر جاسوس انگلیسی دارد میآید پیش من. بالا خانه اش را تخلیه کرده. فکر میکند من دوستش هستم. من خامش کرده ام. اجازه دهید که بسوی اینگوشها هدایتش کنم. دوتایی دست در دست هم

پیگیری میکنیم، تا مثل یک لکه چربی روی آب، ما را به مظهر فئات برساند.

بعد هم نسل این ارازل و اوباش یاغی و سر جاسوس انگلیسی را یکجا از این دنیا برداشته و همه را بدرک واصل خواهیم کرد! اگر میدانستم که این عمل پیش چشم دنیا، از ما اعاده حیثیت خواهد کرد، نه تنها اینکار، بلکه خیلی بیش از اینها را هم حاضر بودم انجام دهم. من تمام عمرم آنچه کرده ام از روی اعتقاد بوده.

گفتم: "همه خطا میکنیم و بیراهه میرویم. ما انسانیم، ملایک که نیستیم. ولی سکه قلب هم نیستیم. آینده بشریت با ما در مهلکه نیست. ما منابع قانونمند و معنوی تاریخیم. هنگامیکه پرسترویکا (Perestroika) از گرد راه رسید، من و اداره ام از آن حمایت کردیم. ولی گفتیم، نرم نرمک. با قاشق. آزادی را کم کم باید بخوردشان داد. ولی آنها لقمه نمیخواستند. لگد زدند زیر دگو و بکر طعام را یکجا بلعیدند. خوب حالا کجای کاریم؟"

به یوجینی خیره شده بود. انگار داشت با او هم صحبت میکرد. تن صدایش فروکش

کرده بود و با ملاحظت حرف میزد. گفت: «ما خیل انبوهی از مردم را تیرباران کردیم. بیشترشان مردمی والا و ستودنی بودند. کار درستی نبود. برخی هم اراذل و اوباشی بودند که استحقاقش را داشتند. پس باید پرسید چه تعدادی از مردم را خداوند کشته است و به چه منظور؟ چه تعدادی را هر روزه بیدلیل یا حداقل بدون توجیه و شفقت بکشتن میدهد؟ ما که فقط انسان فانی بودیم. تازه دلایل خود را نیز داشتیم.»

از اتاق که بیرون میرفتم برگشته، نگاهی به او انداختم. خم شده و با دقت به نفس یوجینی گوش میداد. اشک چهره پهنش را پوشانده بود.

دو دستگاه تلفن در اتاق هتل من وجود داشت. یکی سیاه و دیگری قرمز. بنقل از دفترچه راهنمای اتاقم، تلفن قرمز خط تماس بین المللی بود. لکن گوشی سیاه رنگ بود که حدود ساعت دو بعد از نیمه شب چرت مرا پاره کرد. صدای مردی به انگلیسی سلیس ولی با لهجه گفت:

«میخشید، سرکار آقای برستو هستید؟»

«جنابعالی؟»

«من عیسی هستم. آقای برستو، ممکن است بفرمایید با ما چه فرمایشی داشتید؟»

فکر کردم عیسی همان است که صدایش را روی دستگاه پیامگیر اما در خیابان کمبریج شنیده بودم. گفتم: «من دوست میشا هستم.»

دو روز متوالی به شماره‌هایی که زورین داده بود تلفن میزدم. گاهی با دستگاه پیامگیر، گاهی با اشخاص بیحوصله و کج خلق طرف صحبت میشدم و به روسی دست و پا شکسته می‌گفتم. من اینجا هستم. نامم برستو است. دوست میشا هستم. کار واجبی دارم. لطفاً با این شماره در هتل با من تماس بگیرید. باید اعتراف کنم که برای خودم هم قدری دور از انتظار بود که بعنوان مأمور زورین وارد عمل شده بودم. آقای برستو، لطفاً بفرمایید میشا کیست؟»

چون نمیخواستم حس کنجکاوی ده بیست نفری را که به مکالمه ما گوش میدادند تحریک کنم، بالحنی عادی گفتم: «آقای عیسی خان، میشا هم مثل من یک جنتمن انگلیسی است.»

لحظه‌ای سکوت، تا عیسی گفته مرا هضم کرد.

«لطفاً این آقا، میشا چه کاره باشد؟»

«دلال فرش است. قالی‌هایی را از خارج می‌خرد و در اینجا تحویل مشتریان خودش

میدهد. "مدتی تأمل کردم ولی جوابی نیامد. متأسفانه طرف معامله صادراتی که میشا از او خرید میکرد -- ولی هنوز جمله ام را تمام نکرده عیسی صحبتتم را برید. شما آقای برستو، در مسکو چکار داشتید؟"

"دوستانه، پیغام خصوصی مهمی برای میشا دارم."

ارتباط قطع شد. مثل لاری، روسها هم غالباً رسمشان نیست پای تلفن خدا حافظی کنند. در تاریکی بفکر فرو رفته بودم. ده دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ خورد. اینبار از پشت صحنه عیسی صداهای دیگری هم شنیده میشد.

"لطفاً آقای برستو اسم کوچک شما چه باشد؟"

گفتم: "کالین، ولی کسانی که بمن نزدیک هستند، گاهی مرا تیم صدا میزنند. تیم؟"

"خلاصه شده تیمودی."

"کالین تیمودی؟"

"کالین یا تیمودی. تیمودی مثل یک اسم خاصه است. سپس "خاصه" را به روسی برایش ترجمه کردم. بعد هم تیمودی را به انگلیسی و بعد معادل روسی آنرا نیز برایش گفتم.

غیثش زد. بیست دقیقه بعد دوباره برگشت.

"آقای کالین تیمودی؟"

"بله."

"اینجا عیسی است."

"بله عیسی."

"یک اتومبیل بیرون هتل منتظر شما خواهد بود. یک لادای سفید بشماره ۶۸۶ - دستش را روی دهنی گذاشت. گویی با کسی مشورت میکرد. بشماره ۶۸۶" "کی در این ماشین خواهد بود؟ مرا بکجا میخواهد ببرد؟"

تن صدا جنبه فوریت بخود گرفته و آمرانه شد. انگار خودش هم حین صحبت با من داشت فرامینی دریافت میکرد. "همین الساعه جلو هتل شما منتظر است. نام راننده مگم است. لطفاً وقت تلف نکنید. فوریت راه بیفتید."

رختهایم را با شتاب پوشیدم. راهرو هتل جلوه گاه نمایشگاه نقاشی حیرت آوری بود از تمثیلهای روستاییان خندان و خوشبخت روسی که در مزارع منجمدشان رقص و پایکوبی میکردند. در سالن کازینو هم دو فنلاندی سرگرم ستیز با فوجی از کروپیهها و میهمانداران بودند. وارد خیابان شدم. مثنی زنان روسپی بسر ریختند. با فریادی

پر تنش، شاید بیش از حد لزوم، شرشان را کندم. تیغه‌های یخ لابلای باران بسر و صورت‌م میخورد. کلاه نداشتم و بالا پوشم هم مکتبتاش نازکی بیش نبود. دربان به آلمانی پرسید مسیو تاکسی لازم؟ مسیو تاکسی لازم نداشتم. مسیو لاری لازم داشت. از ورای دریچه‌های فلزی آبروی کف خیابان بخار غلیظی میدمید. اشباحی دز پناه تاریکی آنسوی خیابان میرسیدند و از نظر محو میشدند. لادایی در وسط خیابان بین دو تریلی پارک بود. ولی رنگش سفید نبود، سبز بود. شماره پلاکش هم ۶۸۸ بود نه ۶۸۶. ولی دستکم لادا بود. اینجا مسکو است. جاییکه دقت برآمدی متغیر بحساب میاید. مردی تنومند و عریض، پرزرق و برق، ولی باقدی حدود ۱/۵ متر، کنار ماشین ایستاده و با تبسم در مسافر را برایم باز نگه داشته بود. کلاه کپی منگوله داری بسر و گرمکن ورزشی با پوستین نیم تنه‌ای پوشیده بود. چهره‌اش شبیه شکلک غمزده دلقکهای تأثر بود. شبیح مرد دیگری در تاریکی صندلی عقب نشسته بود که سایه کلاهش چهره‌اش را پنهان میکرد. ولی باریکه نور چراغ خیابان پیش سینه پیراهن آبی رنگش را آشکار کرده بود.

از آنجاییکه در شرایط اضطراری، انسان یا بکلی باطرافش توجه نمیکند و یا تمامی جزئیات محیط را مثل آهن ربا جذب میکند. متوجه شدم که پیراهنش یقه‌ای بسبک ما غربیها نداشت. بلکه به حاشیه باریکی در بالا ختم میشد. که دکمه آنرا انداخته بود.

دلقک پرسید: آقای تیمودی؟ و سپس با من دست داد. اسم من مگمد است. در زبان ما نام متبرک رسول اکرم. او روسی را کتابی مثل خودم حرف میزد. متأسفانه اغلب دوستان من شهید شده اند.

سوار صندلی مسافر شده و به خود گفتم نکند قصدش اینستکه دوست منم همینطور شده. در را پشت سرم بست. تیغه‌های برف پاک کن را جا انداخت و علیرغم پهنایش جلد پرید پشت فرمان و سوییچ را گرداند و استارت زد. یکبار و سپس چندین دفعه متوالی. عاقبت سرش را تکاند. لحظه‌ای تأمل کرد. و دوباره استارت زد. اینبار ماشین روشن شده و براه افتادیم. در حالیکه از لابلای چاله چوله‌های جاده ویراژ میداد، میدیدم همانطور که انتظار داشتم، مگمد مدام از آینه عقب پشت سرش را میپاید. مرد پشت سرمان یکبند با تلفن موبایلش بزبانی که برایم نا مفهوم بود، صحبت میکرد. گهگاه صحبتش را قطع کرده و مگمد را راهنمایی میکرد. بالاخره به محلی رسیدیم که تعدادی لیموزین با محافظینشان قطار پشت سر هم پارک شده بودند. چند نفر جوان ترکه باریک با کلاه پوست مینک، پلوور یقه

فصل چهاردهم ۲۹۱

بلند و پوتینه‌های کابوی از در ساختمانی خارج شده و یکی از آنها بسوی ما آمد. یک مسلسل سبک در دست و زنجیری طلا به آرنج داشت. مگمد از او سئوالی کرد، منتظر ایستاد، تا با تأمل جوابش را دریافت کرد. نظری به بالا و پایین خیابان انداخت و پس بازوی مرا بشیوه‌ای که نابینایان را راهنمایی میکنند، گرفت و بداخل کوچه‌ای بین دو ساختمان سوله مانند هدایت کرد. دو یا سه پسر جوان از پشت سر ما را همراهی میکردند.

با گذر از دهانه یک آرک، از پلکان سنگی پرشیبی پایین رفته و به در آهنی قرمز رنگی رسیدیم که چراغ سردرزش روشن بود. چند دقیقه زد و زیر بارانی که از پس گردنمان روان بود به انتظار ایستادیم. درگشوده شد و ابر غلیظی از دود سیگار ما را احاطه کرد. ضربان موزیک راک در متن فضا میتپید. روبرویم دیوار آجری گلبهی قرار داشت. پوشیده از عکسهای سفید چهره دوستان شهید مگمد. تدریجاً دیوار گلبهی به نارنجی گرایید و زیر ردیف عکسها، شبح افراد سیاهپوشی را دیدم که بحال آماده نشسته و سلاحهایشان در کنارشان بود. آنها یک جوخه هفت هشت نفره ملبس به اونیفرم رزمی بودند. نارنجکهایشان از کمر آویخته بود. در پشت سرم بسته شد. مگمد و دوستانش ما را ترک کرده بودند. دو مرد مرا از راهرو پشتگلی رنگی به بالکن مشرف به رستورانی که با شیشه مات پوشیده شده و چشم انداز منظره بدیع شبانگاهی مسکو را در پیش رو داشت، هدایت کردند. پیشخدمتها به آرامی اینسو و آنسو در حرکت بودند. چند جفت هم روی پیست میرقصیدند. برفراز ستونکهای سربریده‌ای دخترکان رقاصه (Go Go Girls) به آوای موزیک راک چرخ میزدند و میرقصیدند. فضا و آمیانس کافه بیشتر به سالن انتظار فرودگاه میمانست، و همانقدر پرتش بود. در انتهای بالکن یک اتاقک پروژکتور و یک دفتر کار قرار داشت. انبوهی کلاشنیکف بیخ دیوار چیده بود. در کنارشان جعبه‌های مهمات و نارنجک تلنبار شده بود.

دو پسر جوان پنجره دیدبانی را میپاییدند. سومی تلفن موبایل دم گوشش، ردیف مانیتورها که لیموزینه‌های پارک شده، راه پله سنگی، و سرسرای ورودی را نشان میدادند، مراقبت میکرد.

در کنج اتاق مرد طاسی با زیر جامه به صندلی دستبند خورده بود. رو به جلو خم شده، غرق در گند و کثافت و خون خودش بود. در فاصله یکمتری او مرد خپله جدی با لباس قهوه‌ای، پشت میزی نشسته و دسته‌های اسکناس یکصد دلاری را درون دستگاه الکترونیک پولشمار شمارش میکرد. سپس نتیجه را دوباره با چرتکه

چوبی دم دستش کنترل میکرد. گهگاه حین شمارش سری تکان داده، واز فراز عینکهایش نگاهی به دفترچه سررسیدش مینداخت. گاهی نیز کارش را متوقف کرده، و قُلپ بزرگی از فنجان قهوه‌اش سرمیکشید.

ناظر بر اوضاع اتاق، درحالیکه باقیافه‌ای سنگواره جزء جزء آنرا تحت نظر گرفته بود، مرد چهل ساله ورزیده‌ای، با بلیزر سبز تیره و دکمه‌های طلایی ایستاده بود. ردیفی حلقه طلا بر انگشتانش و یک ساعت رولکس طلا مزین به حلقه‌ای از برلیان بر پشت دست داشت. صورت و شانهایش هردو پهن و کشیده بودند. گردنش عضلانی و چشم گیر بود.

به انگلیسی با صدایی که از مکالمه تلفنی بخاطر داشتم، آمرانه پرسید: تو همان کالین برستوی مشهور به تیمودی هستی؟
منهم پاسخ دادم: تو هم عیسی هستی.

زیرلبی دستوری صادر کرد. مرد سمت راستم دستهایش را روی شانه ام گذاشت. دومی رفت پشت سرم ایستاد. احساس کردم که چهار دست شروع به جستجوی بالا تنه من کردند. سپس کشاله ران، پاهای، قوزک، و زیر و روی بدنم را گشتند. عاقبت کیف پولم را از جیب بغلم در آورده و به عیسی دادند. او با نوک انگشتش، انگار به شیئی آلوده دست میزد، آنرا گرفت. دگمه‌های سردستش به بزرگی دو ریالی، و سر حیوانی شبیه گرگ رویشان حک بود. از درون کیفم قلم خودنویس، دستمال، کلید اتاق هتل، و پول خرده‌هایم را در آورده و با دقت آنها را در یک جعبه مقوایی جاداد.

پاسپورتت کجا است؟

موقع ثبت نام، هتل آنرا از آدم میگیرد.

همینطور که ایستاده‌ای تکان نخور.

از جیب جلیقه‌اش دوربین کوچکی بیرون آورد و از فاصله یکمتری آنرا روی میزبان کرد و دوبار فلاش زد. با وقاری آمرانه دور من گشتی زد و از هردو نیمرخم نیز عکس گرفت. سپس فیلم را چرخاند، از دوربین بیرون آورد و به یکی از نگهبانان داد که آنرا گرفت و از اتاق خارج شد. مرد بسته به صندلی ناله‌ای سرداد و سرش را بلند کرد. خون از دماغش میچکید. عیسی دستوری صادر کرد و دونفر از نگهبانان دستهای او را باز کرده، زیر بغلش را گرفتند و بسمت راهرو بردند. میرزا بنویس قهوه‌ای پوش کماکان اسکناسهای صد دلاریش را از درون دستگاهش میگذراند و سپس چرتکه میانداخت.

بنشین اینجا.

عیسی پشت میزی نشست. منم آنسوی میز در مقابلش قرار گرفتم. از جیبش یک تکه کاغذ تا شده بیرون آورد. آنرا باز کرده، روی میز پهن کرد. پس دستگاه ضبط صوتی را روی میز بین خودش و من قرارداد. بیاد لاک و برایت در کلانتری افتادم. دستهایی تنومند و فرزند داشت که بطرز غریبی جلوه برازنده ای داشتند.

اسم کامل مردی که میشا مینامید چیست؟

دکتر لارنس پتیفر.

استعدادهای ویژه این آدم چیست؟

ببخشید؟

تخصصش، هنرش، مگر استعدادها چه ایرادی دارد؟

هیچی، من برای لحظه ای منظور تان را نفهمیدم. او یک مرید و طلبه انقلاب است. هواخواه ملت‌های کوچک و مثل خود شما کارشناس خبره زبان است.

لطفاً بفرمایید. بینم این مرد دیگر چکاره است؟

در ظاهر یک مأمور سابق KGB ولی در واقع مأمور اطلاعاتی انگلیس.

موضع رسمی دولت بریتانیا در مورد این مرد چیست؟

او تحت پیگرد قانونی است. انگلیسیها مظلونند که او مقادیر متناهی پول از سفارت روسیه دزدیده. روسها هم بهمین ترتیب. البته حدسشان هم درست است. او اینکار را کرده.

عیسی کاغذ پیش رویش را در حالیکه از دیدرس من دور نگه میداشت، مطالعه کرده و پرسید. آخرین ملاقات شما با این مرد، میشا، کی بوده؟

هیجدهم سپتامبر امسال.

شرح حال این ملاقات را تعریف کنید.

شعب بود، در محلی بنام پریدی، در ارتفاعات مندیپ در سامرست. ما تنها بودیم.

باهم راجع به چه بحث میکردید؟

مسائل خصوصی.

پرسیدم راجع به چه بحث میکردید؟

در زبان روسی یک نوع تعبیر دیوانسالارانه و خودپسندانه هست، که گهگاه من با منش فردی پرصلابتی آنرا بکار برده و نتیجه مثبت هم گرفته بودم و اکنون نیز بدور از سعه صدر آنرا بکار بردم.

با من طوری حرف میزنی که انگار یک دهاتی بیسرو پا هستم. وقتی میگویم

خصوصی، یعنی خصوصی.

من در مدرسه غالباً توگوشی خورده بودم، از زنها هم سیلی خورده بودم. بکس بازی هم کرده ام. ولی دو ضربه توگوشی که عیسی از سر میز خم شده و نثارم کرد همانند نور و صدایی بود که بعمر نظیرشان را تجربه نکرده بودم. اول با دست چپ و سپس تقریباً همزمان با دست راست. دست راستش بخاطر ردیف انگشترها، بسان لوله ای فولادین در گوشم طنین انداخت. در حینی که مرا میزد از بین دستهایش چشمان عسلی رزمنده اش را میدیدم که چنان بصورت من تثبیت شده بود که فکر کردم خیال دارد مرا بقصد کشت بزند. ولی از آنسوی اتاق صدایش زدند و منصرف شد. حسابدار را کنار زده و تلفن موبایلی را که جوانک پای مانیتورها بسویش گرفته بود، از دستش گرفت. لحظه ای گوش داد و سپس تلفن را به پسرک پس داده و برگشت از حسابدار سئوالی کرد که او همچنان در حال شمردن صد دلارها سرش را بعلا مت نفی تکان داد.

حسابدار به روسی غرولند کنان گفت: "اینها یکمشت دلکند. ادعا میکنند یک ثلث است در حالیکه عشر یک سوم هم نمیشود. کفاف هزینه هایشان را که نمیکند هیچ، باندازه ایکه شکم یک موش را هم سیر کند نمیباشد. آنقدر دزدهای بیشعوری هستند که متحیرم چطور کلاهبردار شده اند."

با آرنجش پولها را گرد آوری کرده و به عیسی داد. چند چرتکه انداخته و سپس مداد قرمز و خط کشی برداشت و روی هریک از چهار صفحه سر رسیدش خطی کشید. دست آخر عینکهایش را برداشت، تا کرد و در جلد فلزی جاداد و در جیب بغلش گذاشت. بلافاصله همه ما: حسابدار، عیسی، رزمندها و خودم. شتابان از کریدور سرخرنگ براه افتاده و بسمت سرسرای ورودی رفتیم. در فلزی باز بود. جوانان مسلح اطراف ما را احاطه کرده بودند. هوای تازه همانند سریر آزادی از فرق سر تا پایم را در برگرفت. واپسین تالو بی نور ستارگان در شفق صبحگاهی سوسو میزد. یک اتومبیل بلند سرپله ها در انتظار بود. همقطار بیملاحت مگمد دستکش بدست، پشت فرمان نشسته بود. مقابل در عقب هم مگمد ایستاده و توسط روسری خالدار، مثل یک پرستار کارکشته، چشمان مرا بست.

قبل از اینکه مگمد چشم بندم را محکم کند، آخرین شیبی که دیدم، کفشهای ایتالیایی شیک و برازنده عیسی بود.

چه میخواهند؟ منتظر کی هستیم؟

اتفاق نا منتظری افتاده. نقشه ها عوض شده.

فصل چهاردهم ۲۹۵

خواب دیدم سحرگاه قرار است که تیرباران شوم. وقتی بیدار شدم سحر بود و پشت درم صدای پا و پچپچه صحبت میشنیدم.

خواب دیدم که لاری روی تختم نشسته، نگاهم میکند و منتظر است که بیدار شوم. از خواب پریده و دیدم که زورین دولا شده و به تنفس گوش میدهد. ولی فقط نگهبانان جوانم بودند که صبحانه ام را آورده بودند.

xxx

سرداب من یک سالن ورزش قدیمی بود که تجهیزات ژیمنازیوم در گوشه ای از آن انباشته شده و روی درش نوشته بود: بعلت تعمیرات تعطیل است. سرداب در انتهای جاده خاکی پر دست اندازی که بوی زباله، روغن و درختهای پوسیده میداد، در زیر یک برج غول پیکر مسکونی واقع شده بود. ما در فاصله یکساعت چشم بسته از مرکز مسکوی بزرگ به آن رسیدیم. ناهنجارترین محل روی زمین، یا زیر زمین بود. هوایش بوی نامیداد.

آب از لوله‌هاییکه زیر سقفش میدویدند چکه و قرقر میکرد. همه جور لوله ای از آنجا میگذشت.

لوله های فاضل آب، آب آشامیدنی، آب گرم و سرد، و لوله‌های شوفاژ، به‌مراه لوله‌های حاوی

سیمهای برق و تلفن. موشهای خرمایی بزرگی نیز بی اعتنا و بحال خود در آمد و شد بودند. تا آنجا که محاسباتم یاری میکند، نه روز و ده شب را در آنجا گذرانده بودم. ولی زمان معلق روی دست آدم میماند. اول بار که اسیر زندان میگردی، از قید زمان میگذری. سالها روی صفحه ساعت ثانیه ای بیش نیست. و فاصله صرف دو غذا بسان گذر از پهنه کویر زندگانیست. در دل شب تمامی بازمانده وجود خود را تمثیل سازی میکنی، و هنگامیکه بیدار میشوی هنوز در دل تاریکی شب بتنهایی میلرزی.

سرداب من پنجره نداشت. دو دریچه کرکره ای در قسمت فوقانی دیوار بود که زمانی هوارا تهویه میکردند و اکنون دیرزمانی مسدود شده بودند. هنگامیکه روی خحرک ژیمناستیک موش خورده ای ایستاده و آنها را بررسی کردم، دیدم که در اثر مرور زمان زنگ زده و بهم جوش خورده اند. روز اول بوی گند سلولم غیرقابل تحمل بود. روز دوم قدری کمتر آزارم میداد. و روز سوم دیگر آنرا حس نمیکردم و خود جزیی از آن شده بودم. ولی رایحه ای که از بالا بمشامم میخورد زمینه‌ای رنگارنگ از حس و بو بود. روغن دانه آفتاب گردان، سیر، پیاز، مرغ و گوشت و تمامی جلوه‌های جهانی خانواده‌های متراکم. تپیده در فضاهاى کوچک و

پر جمعیت.

بشیر حاجی!

در دل شب بیانگ فریاد تعجب نگهبانم از خواب پریدم. اول تلفن خط مقدمشان بصدای در آمده و سپس بانگ فریاد شادی که شنیده بودم. داشتند جشن می‌گرفتند؟ برایش هورا میکشیدند یا با او بیعت مجدد می‌کردند. بهر حال بر من پوشیده ماند. بیدار در رختخوابم دراز کشیده منتظر حوادث بعدی شدم. خبری نشد. دوباره بخواب رفتم.

اسیر اینگوشها ممکن است بیکس باشد، ولی هیچگاه تنها نیست.

من بی بچه، از اطفال اشباع شده بودم. از سر و کولم بالا میرفتند. روسرم می‌پیریدند و بسرو صورتم میکوفتند، میخندیدند، جیغ میزدند و مادرهاشان نیز بنوبه بسرشان جیغ میکشیدند. گهگاه پشت دستی محکمی در ماتحتشان برای مدتی آنها را ساکت میکرد. ولی دوباره فریادشان به آسمان میرفت. هر از گاه زوزه سگی شنیده میشد. ولی از بیرون ساختمان. جایکه من آرزویش را میکردم. در مقابل سگها زوزه میکشیدند که داخل شوند. میومی گربه‌ها مدام بگوش میخورد. صدای بی انقطاع تلویزیون تمام روز از هر سو بلند بود. صدای سریالهای مکزیکی دوبله شده به روسی را میشنیدم که لابلایش گهگاه با اطلاعیه ورشکستگی یکی دیگر از موسسات مالی قطع میشد. آوای مردان خشمگین، مردان مست، ضجه زنان غضبناک، و هر از گاهی حق گریه، سمفونی ملازم من بود.

روز تاروز در این آشفته بازار، توهم اینکه به زیربخش دنیایی ناپایدار پیوسته ام بیشتر میشد. چرا که میزبانانم از خانه و کاشانه خود بدور، مطرود، و مورد نفرت بودند. با اینکه در ظاهر اسیر آنها بودم، ولی با من همانند میهمانی گرانقدر رفتار میشد. هنگامیکه نگهبانانم، از هزارتوی ساختمان بسمت توالت کوچکی، مرا به دستشویی روزانه ام میبردند، انگشت بر لب نهاده، سکوت را فرمان میدادند. انگار بعضی زندانی، منهم یکی از همزمانشان بودم.

xxx

پتیفر دارد برایم راجع به وحشت داد سخن میدهد. این یکی از سخنرانیهای کشناکش نیست. قطعاً شباهتی به خطبه روزهای یکشنبه‌اش ندارد. هتلمان در هیوستن تکزاس است. او بتازگی از زندانی در کوبا به اتهام واهی حمل مواد مخدر در آمده بود. خودش معتقد بود که اطلاعاتی‌های کوبا در پی مجالی بودند تا او را از نزدیک بازبینی کنند. اول مانع خوابش میشدند. پس از آن یکروز و شب به او آب

ندادند. سپس او را چهارمیخ بدیوار بستند تا اعتراف کند که جاسوس آمریکا است. در حالیکه لب استختر لم داده بودیم، و لاری بانی پینیاکولادای خود را مک میزد، با طیب خاطر گفت: «همینکه خشمم شعله ور شد، مابقیش دیگر کشک بود. بانها گفتم از تمامی ستم و توهین‌هایی که کسی ممکن است نسبت به یک جنتمن انگلیسی روا دارد، تهمت جاسوس ینکی بودن از همه پلیدتر و نفرت انگیزتر است. اگر میگفتید مادرت، جنده است کمتر بمن برمیخورد. بعد هم بهشان گفتم که مادرشان جنده است. پس از آن روگوف وارد شد و دستور داد مرا پایین کشیده، بشویند و آزادم کنند».

«روگوف سرپرست تیم (در هاوانا است. تصورم اینستکه او دستور بازجویی مرا صادر کرده بود».

من سؤال ناممکنی از او کردم: «تعریف کن بینم چه حالی داشتی؟» لاری خود را به تعجب زد و گفت: «بعد از مدرسه وینچستر؟ مثل آب خوردن بود. مجالی باشد، زندان کوبا را به کتابخانه مدرسه ترجیح میدهم. بعد در حالیکه به پیر دختری لب استختر اشاره میکرد گفت: «هی تیمبو. این تیکه چگونه؟ قالب تو است. اکبیر، آسان و کبریت بیخطر!»

xxx

دو نگاهانم جز من مشغله دیگری نداشتند. شبانه روز همه کارشان را تیمی و باهم انجام میدادند. هر دو به لهجه شیرین جنوب روسیه صحبت میکردند. ولی بعنوان زبان دوم. شاید هم در حال، زبان سومشان شده بود. چرا که دانشجوی سال اول علوم اسلامی در دانشگاه نظران بودند. دروسشان زبان عربی، تفسیر قرآن، و تاریخچه اسلام بود. اسمهایشان را بمن نمیگفتند. لابد دستور داشتند. ولی چون مذهبشان ریا و تزویر را برنمی‌تافت، طی آن ده روز ناگزیر، اسمی نداشتند. افتخار میکردند که از زمره مریدانند. بنده پروردگار و مرید بیچون و چرای مرشدشان. اهل باطن و در بند کاوش گشته هستی. میگفتند که مریدان، تبلور نهضت اینگوش و دشمن بیچون و چرای روسهایند. تکلیف خود میدانستند که سر مشقی از جوانمردی، درستی، ایمان و از خود گذشتگی باشند. مسنتر و جدی تر آن دو - هیچیک متجاوز از بیست سال نداشتند - از اهالی اکازیوو بود. دهکده‌ای در نزدیکی نظران. همقطار کودنش، از اهالی جیرخ بود. دهستانی در ارتفاعات کوهستانی نزدیک بزرگراه ارتشی گرجستان. جنوب منطقه مورد اختلافشان، پریگورود. بقول آنها این منطقه نیمی از موطنشان، سرزمین سنتی اینگوشیا را در بر میگرفت.

اینهمه را همان روز اول در حالیکه انتهای سلول من چُمباتمه زده، لباس رزمی پرواز دربر و مسلسل سبک در دست داشتند، حین اینکه صبحانه خوردن مرا نظاره میکردند، محجوبانه برایم تعریف کردند. ناشتایی برایم تخم مرغ آب پز، پنیر، نان، پرلیموی گرانقدری بهمراه چایی سیاه دیش، از نوعی که در دفتر ایکنن میی دیده بودم، میآوردند. از همان شروع ماجرا، وعدهای غذا دستمایه تشریفات بود. مریدان هریک به نوبت سینی غذا را حمل میکرد و آشکارا سخاوت خود را مایه مباهات میدانستند. بمحض اینکه دانستم که سهمیه آنها به تجمل مال من نیست، و ایشان مانند همزمانشان، غذای ساده جبهه را میخورند، سعی کردم با لذت به آنها نشان دهم، که از غذای ویژه ای که بمن میدهند، منتهای لذت را میبرم. از روز دوم سرو کله آشپزها نیز پیدا شد؛ زنان تیز چشمی با روسری که از لای در مرا نظاره میکردند. جوانترها محجوبتر بودند لکن مستترهاشان با چشمان ارزیاب مرا برانداز میکردند.

تنها یکبار، بواسطه سو تفاهمی گلاهمان تو هم رفت. روی تختم دراز کشیده و خواب میدیدم. لابد خواب پریشان و دهشتناکی بود. زیرا در لحظه ای که چشم گشوده و مریدانم را دیدم که مثل شاخ شمشاد بالا سرم خم شده، یکی سینی غذا، و دیگری صابون و حوله ای برایم آورده بودند. با فریادی همانند جنگجویی در حال یورش از جا پریدم. در یک چشم بهمزدن پاهایم از زیرم جارو شد و در حالیکه شطاشط روی زمین پهن شده و سعی داشتم از جایم برخیزم، لوله چرب هفت تیری را روی گردنم حس کردم.

دوباره تنها، صدای وز وز تلفن صحرایی و آوای آرام مکالمه اشان را شنیدم که شرح ماوقع را گزارش میدادند. برگشتند که غذا خوردن مرا تماشا کنند. بعد هم سینی را برداشته، و بتخت زنجیرم کردند.

محض رستگاریم، تمکین پیشه کرده و هرگونه کشاکش جسمی و روحی را کنار گذاشتم. سست و بی پروا. بخود تلقین کردم که والاترین آزادگیها در جهان عدم کنترل بر سر نوشت است.

معدالک صبح روز بعد هنگامیکه نگهبانان آزادم کردند، از مچهایم خون میرفت و قوزک پاهایم چنان متورم شده بود که مجبور شدیم آنها را با آب سرد کمپرس کنیم.

xxx

مُگمد با یک بطر و دکا وارد شد. دور چشمهایش قرمز شده و صورت گردش باریش، نتراشیده، از زیر شبکلاش بسیاهی میزد. چرا غمباد گرفته بود؟ یا شاید لبخندش

همیشه اینگونه غمگین بود. قدری ودکا ریخت ولی خودش نیاشامید. از وضعم پرسه‌جو کرد. گفتم: «شاهانه». لبخند فرآری از کنج لبش گریخت و با خود تکرار کرد: «شاهانه».

مدتی راجع به نویسندگانی مثل اسکار وایلد، جک لندن، فورد مَداکس فورد، و بولگاکوف گپ زدیم. می‌گفت چنین مدنیت متمدنانه‌ای ندرتاً برایش پیش می‌آید. می‌خواست بداند آیا چنین مکالماتی برای من در انگلستان روال عادی بود؟ با امید به اینکه زیر زبانش را بکشم، گفتم: «فقط با لاری». لکن جوابش لبخند غمزده دیگری بود که نه وجود لاری را تأیید میکرد و نه تکذیب. از من پرسید روابط با مریدان چگونه است. «مؤدب هستند؟» «کاملاً».

«فرزندان شاهد هستند.» دوباره لبخند غمناک. «شاید تصور میکنند شما ابزار اراده پروردگار هستید.» «چرا باید چنین تصویری داشته باشند؟»

از قرن نوزدهم در اجماع تصوف، یک پیشگویی پیغمبر گونه‌ای بجا مانده که امام شمیل نامه‌ای به ملکه ویکتوریا نوشته و در آن پیشگویی کرده که روزی امپراتوری روسیه به زمان و تاریخ خواهد پیوست، و شمال قفقاز بانضمام اینگوشیا و چچنیا متعلق به پادشاه انگلستان خواهند شد.

من هم باوقار، بهمان شیوه که او این داستان را تعریف کرده بود، بآن گوش سپردم. در ادامه گفت: «بسیاری از شیوخ ما دل ب فکر این پیشگویی انگلستان هستند. «می‌گویند اگر فروپاشی امپراتوری روسیه بواقعیت گراییده، پس نشانه الهی دوم کی اتفاق می‌افتد؟»

جرقه‌ای در حافظه مرا بیاد حرفی انداخت که زمانی لاری گفته بود. پس زیرکانه و بانادبیر گفتم:

«اگر حافظه یاری کند، بیاد دارم درجایی خوانده‌ام که ملکه ویکتوریا تسلیحاتی در اختیار امام شمیل گذاشت تا بیاری آنها مردم خود را از شر روسهای ستمگر خلاص کند.»

مگمدم با کم اعتنایی تأیید کرد. «امکانش هست. البته امام شمیل از امت ما نبود، بنابراین در زمره بزرگان قوم ما نیست. پس دستی بصورت و محاسن خود کشید و ادامه داد. «یک اسطوره دیگر هم ما داریم که می‌گوید بنیادگذار اقوام چچن و اینگوش

توسط ماده گرگی شیر داده و به بلوغ رسیده اند. البته شما ممکن است داستان را در قالب دیگری شنیده باشید.

در حالیکه گرگهای حک شده روی دگمه سردستهای عیسی را بنخاطر میآوردم، گفتم: البته، همینطور است که میفرمایید.

بواقع باید عرض کنم که در بین ما همیشه این امید وجود داشته که بریتانیای کبیر میتواند نقش معتدل کننده ای ایفا کرده، و از این ستم که روسها بر ما روا میدارند و برده کشی ما جلوگیری کند. تصور میکنید که اینهم یکی دیگر از رؤیاهای زیارستنی ما است؟ یا که میتوانیم امیدوار باشیم شما در جلساتی که معمولاً ما را بدان راهی نیست درد دل ما را بازگو کنید؟

"من این تقاضا را، آقای تیمودی، از صمیم قلب و کاملاً جدی مطرح میکنم. شک نداشتم که او در گفته هایش صادق است. ولی من هم در وضعیتی نبودم که جواب مقبولی به او بدهم.

اگر روسیه زیر معاهدات با همسایگانش بزند...
بله؟"

اگر تانکهایش بسوی نظران سرازیر شوند، همانگونه که در سال ۶۸ پراگ را اشغال کردند.

آقای تیمودی، آنها هم اکنون اینکار را کرده اند. شاید شما در آن موقع خواب تشریف داشتید. اینگوشیا هم اکنون در اشغال روسیه است. و اینجا در مسکو ما مثل یک گسست مطرود، منفور هستیم. آنها نه بمانند ما اعتماد دارند و نه از ما خوششان میآید. ما هم اکنون هدف همانگونه تبعیضهای نژادی هستیم که در زمان تزارها بودیم. کمونیزم هم برای ما تحفه نوبی به ارمغان نیاورد. امروز هم دولت یلتسین اشباع از قزاقها است. قزاقها هم از روز ازل از ما متنفر بوده اند. ژنرالهایش قزاقند، جاسوسانش هم همینطور. کمیته ای که مسئول تحدید حدود مرزهای ما است، نیز پر از قزاق است. شرط میبندم آنها سر هر پیچ، کلاهی سر ما خواهند گذاشت. دنیای ما در دو بیست سال گذشته مطلقاً تغییری حاصل نکرده است. بمانستیم روا میدارند، بر ما داغ ننگ زده اند، ولی ما مقاومت میکنیم. با چنگ و دندان چسبیده و با سختی و ادبار مقاومت میکنیم. شاید شما درد ما را برای ملکه بازگو کنید.

"لاری کجا است؟ کی میتوانم ببینمش؟ کی مرا از اینجا آزاد میکنید؟"

بقصد رفتن از جایش برخاسته بود. اول تصور کردم که خیال ندارد جوابی بمن بدهد. ولی متأسفانه از رفتارش حال و هوای یأس میبارید. با سیمای گرفته جدی مرا

فصل چهاردهم ۲۰۱

بغل کرد و در حالیکه مستقیم تو چشمم نگاه میکرد، زیر لب چیزی گفت که مفهوم نشد. هر چند حدس زدم که برای سلامتیم دعا میکرد.

مرید مسنتر با ستایش و غرور گفت: مگمد مرشد همه پهلوانان و کشتیگیران اینگوشیا است. یک صوفی تمام عیار است. در ضمن دکتر در فلسفه هم هست. او یک رزمنده بینظیر و مرشد معنوی است. باندازه موهای سرت روسی سقط کرده. در زندان آنچنان شکنجه‌اش کرده بودند که تا مدتی نمیتوانست راه برود. ولی اکنون در تمام قفقاز، قویترین پاها را دارد.

پرسیدم. مگمد مرشد شما است؟
نه.

"بشیر حاجی چطور؟"

دوباره قدم در خطه ممنوعه گذاشته بودم. هر دو ساکت شده و به اتاقکشان در انتهای راهرو برگشتند. از آن پس سکوت مرگباری بر فضا سایه افکند. هر از گاه نوای زمزمه‌ای بگوشم میخورد. گمانم که فرزندان شاهد نیایش میکردند.

xxx

سر و کله عیسی پیدا شد. کت چرمی نوبی بتن داشت که هیکلش را تنومندتر مینمایاند. چمدان و کیف دستی مرا از هتل گرفته و آورده بود. دونفر از محافظین مسلح همراهیش میکردند. مثل مگمد صورتش اصلاح نشده و هیئت اسفناکی داشت.

"تو شاکی هستی؟" با چنان حال و هوای تهاجمی بر سرم هوار شده بود، که تصور کردم میخواهد دوباره توگوشم بزند.

منهم با لجاجت گفتم. "مرا با حرمت و نزاکت پذیرایی میکنند."

ولی در عوض توگوشی، مرا بسوی خود کشید و مثل مگمد در آغوشم گرفت. سپس با ملاحظت دستی به پشتم زد.

پرسیدم. "کی از این جا خلاصم میکنید؟"

"ببینیم، یک الی سه روز دیگر. بستگی دارد."

"بستگی به چه؟ منتظر چه هستیم؟" صحبت‌هایم با مریدان گستاخم کرده بود. "من با شما درگیری ندارم."

علیه شما هم نیستم. من برای آبرو داری دوستم به اینجا آمده‌ام. نگاه خیره بد اخمش پایم را سست میکرد. ریش نتراشیده و چشمان فرونشسته‌اش باو حال و هوای کسی را میبخشید که حوادث دهشتناکی را پشت سر گذاشته است.

ولی جوابی بمن نداد. در عوض روی پاشنه‌اش چرخید و در معیت رزمندگانش از در بیرون رفت. چمدانم را باز کردم. از کاغذهای ایتکن می‌ی و دفترچه تلفن فنی اما اثری نبود. باخود فکر کردم نکند عیسی توسط کارت اعتباری برستو، صورت حساب هتل را پرداخته باشد.

پتيفر داشت از حال و هوای تنهایی زندگی جاسوس در غربت برایم میگفت. نیمی از وجودش در تضاد است و بیزاری میجوید. نیمی دیگر راضی و دلگرم است. داشت زندگی فعلیش بعنوان جاسوس دو جانبه را با کوهنوردی و صعود از صخره که که عشق واقعیش بود، مقایسه میکرد.

فرض کن یک دامنه عظیم کوه بالای سرت در تاریکی آویزان است. یک لحظه از غرور در پوستت نمیگنجی که تنهایی. لحظه ای دیگر حاضری نصف عمرت را ببخشی که دو نفر دیگر هم همراهت به طناب آویزان باشند. سایر اوقات دلت میخواهد چاقویت را بکشی، دستت را ببری بالا، طناب را ببری و بخواب بروی.

سرگرم کننده ترین و بارورترین اوقات روز من ساعاتی بود که در مکالمه با مریدها میگذشت.

گاهی تازه بعد از اینکه به تنهایی نمازشان را خوانده بودند، پیش روی من نیز دوباره به نماز میایستادند. شبکلاه برسر وارد اتاق من میشدند، مینشستند، پشت به من میکردند، چشمهایشان را میبستند و در حالیکه تسبیحشان را لای انگشتشان میگرداندند، مشغول نیایش میشدند. برایم توضیح دادند که یک مرید هرگز بدون ذکر نام خدا، تسبیح بدست نمیگیرد. چون خداوند نودونه اسم دارد، بنابراین هر تسبیح نیز نودونه مهره دارد. بمعنی دیگر میبایست نود و نه بار ذکر گویند. میگفتند در بعضی فرقه‌های تصوف برای هر مهره تسبیح، باید چندین بار ذکر گفت. قبل از اینکه مریدی به اُخوت پذیرفته شود، ایمان و از خود گذشتگی او به طرق مختلف بمحک آزمایش گذاشته میشد. سلسله مراتب مریدان پیچیده و نامتمرکز بود. هر روستا به چندین زیر بخش تقسیم میشد. هر بخش مرشد خودش را داشت که 'طریق' نامیده میشد. طرق نیز بنوبه زیر شاخه رؤسای بالاتری بودند که به آنها 'ثَمده' میگفتند.

ثَمده نیز تحت فرمان 'وکیل' یا نایب شیخ بودند. وقتی به توضیحات آنها گوش میدادم، بی اختیار دلم برای افسران اطلاعاتی روسی که احتمالاً میخواستند به

فصل چهاردهم ۲۰۲

سازمان اینها نفوذ کنند، کباب میشد. عیسی هم یکی از مریدان است؟ هنوز سئوالم تمام نشده آنها از خنده روده بر شده بودند.

در حالیکه دوباره به خنده افتاده بودند پاسخ دادند. عیسی یک فرد لاییک است. او یک شارلاتان طراز اول است که برای سازمان ما کار میکند. از طریق دزدی دغلی هایش بودجه ما را تامین میکند. بدون عیسی ما تفنگ هم نمیداشتیم. عیسی دوستان بسیار نزدیکی در مافیا دارد. از اهالی دهات ما است. بهترین تیرانداز با تفنگ است.

قهرمان جودو و فوتبالیست خوبی هم هست... دوباره سکوت برقرار شد. داشتم عیسی را در نقش جدیدش بعنوان همدست و مغز متفکر پشت صحنه چچیف، و دزدی کلانش بررسی میکردم. علاقه من باینکه زیر زبانشان را بکشم، در مقابل کنجکاوی که آنها نسبت به من داشتند، ناچیز بود. هنوز سینی غذایم را پیش رویم نگذاشته، سر میزم مینشستند و سئوالشان را مثل تیر بسر و رویم میریختند.

میخواستند بدانند که متهورترین انگلیسی که بود؟ شجاعترین جنگاورمان چه کسی بود؟ الویس پریستلی انگلیسی بود یا آمریکایی؟ آیا ملکه حاکم مطلق بود؟ اختیار داشت که روستاها را منهدم کرده، حکم اعدام صادر کند، پارلمان را منحل کند؟ کوههای انگلستان خیلی رفیع هستند؟

پارلمان ویژه شیوخ و بزرگان است؟ آیا نصارا هم مذاهب مختلف و فرقه‌های سری و پنهانی دارند؟ روحانیون، شیوخ، و ایمه دارند؟ مربیان رزمندگانشان چه کسانی بودند؟ چه تسلیحاتی داشتند؟ راست است که مسیحیان حیواناتشان را بدون اینکه خونشان را بریزند ذبح میکنند؟ و و... چونکه قبلاً بایشان گفته بودم که در روستا زندگی میکنم میخواستند بدانند چند هکتار زمین، چند رأس گاو و گوسفند داشتم؟ حیرتشان از وضعیت شخصی من نهایت نداشت. اگر من یک مرد راست راستی بودم، پس چطور زن نداشتم. بچه‌ای نداشتم که در پیری کوری زیر بالم را بگیرند؟ بیهوده سعی کردم برایشان توضیح بدهم که من مُطلقه بودم. برای آنها طلاق حایز اهمیت نبود. یک امر فرعی بود که ظرف چند ساعت قابل حل بود. چطور زن جدیدی نگرفته بودم که پسرانی برایم بزاید؟ از آنجا که میخواستم آنها هم با من مقابله به مثل بکنند، با دقت و حوصله سئوالشان را جواب میدادم.

یکشب حین نوشیدن چایی دبششان، پرسیدم. شماها برای چه به مسکو آمده اید؟

در حالیکه باید در نظران باشید و درس بخوانید.
 با هم مشورت کردند. که کدامیک جواب بدهد.
 جوانک اهل روستای سفلی با غرور پاسخ داد. "رهبرمان ما را انتخاب کرده که بیاییم
 و نگهبان یک زندانی مهم انگلیسی باشیم."
 پسرک ایلداتی کوهستان گفت. "ما دوتا زبده ترین رزمنده اینگوشیا هستیم. ما رقیب
 نداریم. شجاعترین و وفادارترین بین همقطارانمان هستیم."
 انگار ناگهان بیاد آوردند که خودنمایی و قمپوز کار شایسته‌ای نیست و خلاف
 تعلیمات دینی است. پس صدایشان را کوتاه کرده و جوانک اولی بآرامی و با چهره
 آبی جدی گفت.
 "ما برای نگهبانی و مراقبت از یک محموله بزرگ نقدی به مسکو آمده ایم. پول متعلق
 به یکی از آشنایان عمومی است."
 دومی گفت. "پولها داخل دو عدد متکای گلدوزی شده جاسازی شده بود. ما
 شمالیهای سفید را در فرودگاه میگردند. ولی روسهای احمق به متکای ما مشکوک
 نشدند."
 اولی با صداقت گفت:
 "ما شک کرده بودیم که پولهایی را که پاسداری میکردیم تقلبی باشند. ولی مطمئن
 نیستیم."
 "اینگوشها کپی کار و قلب کاران قهاری هستند. در فرودگاه یکنفر خودش را بما
 شناساند، بالشها را گرفت، در یک جیب گذاشت و برد."
 مدتی با حرارت سرگرم بحث و جدل شدند که با پولی که بابت خدماتشان عایدشان
 شده بود، چه بخرند؛ یک دستگاه ضبط استریو، لباس، زیور آلات طلای بیشتر، یا
 یک بنز دزدی قاچاق شده از آلمان؟ ولی من شتابی نداشتم. لازم باشد میتوانم تمام
 شب را تأمل کنم.
 وقتی بحثشان از حرارت افتاد پرسیدم. "مگمد میگوید که شماها فرزندان شاهد
 هستید."
 پسرک کوهستان خشکش زد. "پدر من روشندل بود. بعنوان قاری کلام الله امرار
 معاش میکرد. او حافظ قرآن بود. اوستینها جلو چشم همه روستا او را شکنجه
 کردند. بعد هم سربازان روسی دست و پایش را بسته و با تانک از رویش گذشتند.
 وقتی اهالی ده رفتند که جسدش را از روی زمین بردارند، سربازان روس آنها را به
 رگبار بستند."

فصل چهاردهم ۴۰۵

جوانک دهستان سفلی نیز با صدای گرفته و اندوهبار گفت. "پدر و دو برادر منم بدرگاه حق پیوسته اند."

دوستش نیز با همان آرامش گفت:

"توبت ما هم که برسد، آماده خواهیم بود. ولی اول انتقام پدر، برادر، و همقطارانمان را از آنها میستانیم، بعدش بسرای باقی میرویم."

"ما هم سوگند شده ایم تا در همه غزوات شرکت کنیم. نبرد مقدسی که سرزمینمان را از شر روسها

خلاص خواهد کرد."

جوان کوهستانی گفت. "ما تکلیف داریم که امت رنجدیده خود را از قید ظلم و ستم برهانیم. باید مردمانی قوی و با ایمان باشیم تا ملعبه کفار نشویم." پس از جایش بلند شد و از پشت کمرش دشنه تیغه منحنی بیرون کشید و بدست من داد. این کینجال من است. اگر بدون سلاح و مهمات گیر افتاده و محصور شوم، خودم را به قلب دشمن زده و با این کینجال اولین روسی را که دم دستم باشد تلف خواهم کرد."

مدتی طول کشید تا آنها آرام گرفتند. لکن کلمه کافر فرصتی را که تمام وقت مترصدش بودم، در اختیارم گذاشت.

پرسیدم. "آیا یک کافر میتواند مورد دعا و ثنای مریدان قرار گیرد؟"

پسرک ده سفلی که خود را منبع صحیح و موثق امور معنوی میپنداشت جواب داد: "اگر کافر شخص شرافتمند و قابل احترامی باشد، و یار و یاور نهضت ما نیز باشد، البته که مریدان برایش دعا خواهند کرد. مرید برای هر آنکس که به اجرای اوامر پروردگار اهتمام بورزد، دعا خواهد کرد."

به آرامی پرسیدم. "آیا یک کافر شرافتمند و قابل احترام میتواند عضوی از شما باشد؟" اگر کافری میهمان خانواده ما باشد، او را 'حشه' مینامیم. حشه، حرمت و اعتباری مقدس است. اگر کسی به او آزاری برساند، انگار که آبرو و حیثیت قبیله میزبان را ببازی گرفته باشد. آنوقت جنگ مهیبی به انتقام و خونخواهی او در میگیرد تا آبروی ریخته قبیله جبران گردد."

پرسیدم. "هم اکنون یک چنین حشه ای در میان خود دارید؟ مثلاً یک انگلیسی که به نهضت شما یاری میرساند و زبان شما را هم صحبت میکند؟"

لحظه ای تصور کردم که صبر و بردباری من به حاصل نشسته است. باشگفتی نظری رد و بدل کردند. چشمهایشان جرقه میزد. مدتی هیجانزده، جملاتی منقطع و پرنوید رد و بدل کردند. لکن پس از مدتی متوجه شدم هرآنچه که پسرک کوهستان قصد

داشت بمن بگوید، جوانک ده سفلی او را مانع میشد.
آنشب لاری را خواب دیدم که در نقش گرد جیم امروزی، پادشاه قفقاز شده و اما
هم سوگلی ناباورش!

xxx

سپیده دم، هنگامیکه معمولاً میر غضب به اعدام محکومین می‌رود، آنها نیز بسراغم
آمدند. اول خوابشان را دیدم، پس بواقعیت گراییدند. مگمد، همقطار ترشرویش و
دو جوانیکه شاهد سیلی خوردن من در کاباره بودند. مریدانم غییشان زده بود. شاید
هم به نظران بازگشته بودند. بلکه هم نمیخواستند شاهد اتفاقی، که مقرر بود بیفتد،
باشند. یک کلاه استریخان و یک کینجال پای تختم قرار داشت. بنظرم پیش از رفتن،
آنها را برایم جا گذاشته بودند. ته ریش مگمد تبدیل به محاسن کامل شده بود. کلاه
پوستی از مینک بسر داشت.

گفت: آقای تیمودی، لطفاً آماده شوید که باید بلافاصله و بدون جلب توجه براه
بیفتیم.

سپس روی نیمکت راحتی من ولو شد و بشیوه مدیر برنامه به نظاره من که بکمک
همراهانش مشغول بستن بار و بینه ام بودم پرداخت. آنتن تلفن موبایلش از جیب
پوستین جلیقه‌اش بیرون زده بود. در حالیکه گوشش معطوف صداهای بیرون بود،
دشنه کینجال را در چمدانم گذاشتم، و کلاه استریخانی را بسر.

موبایل مگمد و غ زد. بصدای خف از طریق موبایلش دستوری صادر کرد و سپس به
پشت من زد که براه بیفتیم.

یکی از همراهانش چمدان و دیگری کیف دستی مرا برداشتند. هر دو مسلسل
سبکی در دست

آزادشان گرفته بودند. پشت سرشان قدم به سرسرا گذاشتم. سوز سردی به صورتم
خورد که مرا بیاد لباسهای نازکم انداخت. تو دلم از کلاه بچه‌ها ممنون شدم. مرد
ترشرو به روسی پارس کرد: "یاالله تکان بخور." و سقلمه‌ای به گرده ام زد. دو بال پله
را که صعود کردیم، در قسمت بعدی کم کم دانه‌های برف را روی صورتم حس
میکردم. از یک در خروجی اضطراری گذشته، وارد بالکن پوشیده از برفی شدیم.
روی تراس یک جوان مسلح پاس میداد. با اشاره دست مرا به نرده بان فلزی
راهنمایی کرده و خودش جلوتر رفت. روی یکی از پله‌ها سر خورده ولی با اتکال به
پشتم که بسیار دردناک بود تعادل را بازیافتیم و خود را نگهداشتم. او چند فحش
نثارم کرد. منم مقابل به مثل کرده و راهم را ادامه دادم.

فصل چهاردهم ۲۰۷

بتلویم شبیح دو جوانی را که چمدانهای مرا حمل میکردند، کمابیش میدیدم که گهگاه زیر پوشش برف ناپدید میشدند. ما در وسط یک کارگاه ساختمانی بودیم. اطرافمان پراز مصالح ساختمان و ماشین آلات، بولدوزر، تراکتور و غیره بود. پیش رویمان یک ردیف درخت و آنسوی درختان تعدادی اتومبیل پارک شده بود. برف تا فوزک پایم انباشته شده و کفشهایم خیس شده بود. از کناره گودالی سرخورده و افتادم. با چنگ و آرنج خود را بیرون کشیده، براهم ادامه دادم. با حیرت مشاهده کردم که مگمد جلد و سبکبال مثل یک غزال از روی موانع میجهد و همراهش نیز سایه بسایه تعقیبش میکند. منهم با زحمت از رد پای آنها استفاده کرده و دنبالشان میرفتم.

مگمد و همراهش بخاطر من آهسته میرفتند. چندین بار مجبور شدند زیر بغل مرا گرفته و از گودالی که در آن فرو رفته بودم بیرون بکشند. عاقبت مگمد با غرش بیتابانه ای مرا بغل کرده، از ردیف درختان عبور داد و داخل کامیونی دو کابینه که قسمت بار آن با برزنت پوشیده شده بود انداخت. تا خودم را جمع و جور کنم، مشاهده کردم که نفر دومی که در کاباره همراه ما بود نیز بداخل قسمت برزنت دار کامیون پرید. مگمد پشت فرمان نشست و همراه ترشرویش در کابین عقب کنار دست من قرار گرفت. یک قبضه کلاشنیکف در دست داشت و قطار اضافی فشنگها جلو پایش ریخته بود. موتور کامیون به اعتراض زوزه میکشید و تل برفها را پس میزد. از ورای شیشه برف گرفته کامیون، برای اولین بار چشم انداز منطقه ای را که در این مدت اقامتگاهم شده بود مشاهده کردم. بلوک آپارتمانهای تیره رنگی که گویی از صحنه های یک فیلم جنگی قدیمی اقتباس شده بودند. یک پنجره شکسته که هوای گرم از درون امحایش مثل دود غلیظی بیرون میزد. وارد جاده اصلی شدیم. کامیونها و تریلیها فضایمان را تنگ کرده بودند. مگمد دستش را بر روی بوق گذاشت و برنداشت تا زمانی که شکافی برایش ایجاد کردند. همقطارش که کنار من نشسته بود، با دقت هر ماشینی را که از ما سبقت میگرفت، میباید.

تلفن موبایل در دست با بچه های مستقر در پشت کامیون سر بسر میگذاشت. جاده سرایشیب شد و ماهم با شیب تندش میغلطیدیم. پیچ تندی در پیش بود. ما با اطمینان بسمتش رفتیم و پیچیدیم، ولی کامیون بسان قاطری چموش کماکان بخط مستقیم پیش رفت، از روی تلی از برف گذشت و روی برفها معلق شد. مگمد و سه نفر از افراد بلافاصله پایین جهیده و در یک چشم بهمزدن آنرا برگرداندند. قبل از آنکه من وقت نگران شدن داشته باشم دوباره راهی شدیم. دو طرف جاده خانه های ویلایی

قطار شده بودند. سقفها و باغچه‌هایشان پوشیده از برف بود. از خانه‌ها گذشتیم. به دشتهای صاف که گهگاه برجی در میانشان بچشم می‌خورد رسیده بودیم. قسمت بعدی دیوارهای بلند و نرده‌های حفاظ سه متری متعلق به منطقه منازل ثروتمندان بود. پس از آن وارد جنگل شده و نفس راحتی کشیدیم. از یک جاده مستقیم که اطرافش را تنه درختان بریده و لاشه سوخته اتومبیلهایی که بوضع مشکوکی رها شده بودند، گذشتیم. جاده باریکتر و تاریکتر شد. به یک واشدگاهی که رسیدیم، کامیون ایستاد. تا مدتی مگمد موتور را خاموش نکرد که بتواند بخاری را روشن نگهدارد. سپس بالاخره آنرا خاموش کرده و شیشه‌اش را پایین کشید. پالتو من در اثر زمین خوردن خیس شده و سنگینی میکرد. نگران افراد زیر برزنت بودم. صدای سوتی شنیدم. سه نُت کوتاه منقطع.

به مگمد نگاه کردم ولی او چشمهایش را بسته، و زیر لب دعا میخواند... یک نارنجک سبزرنگ پلاستیکی در دستش بود و انگشت کوچکش را در حلقه آن فرو کرده بود. ظاهراً تنها انگشتی بود که در حلقه جا میشد. صدای سوت دومی شنیدم، یک نُت. به درختهای اطراف و پایین و بالای جاده نگاه کردم. چیزی دیده نمیشد. مگمد نیز در مقابل یک سوت دو مقطعی کشید. هنوز کسی حرکت نمیکرد. برگشتم به مگمد نگاه کنم، دیدم صورت ریشوی عیسی در قاب پنجره کنار مگمد ایستاده است.

یک نفر با کامیون ماند و بقیه براه افتادیم. صدایش را شنیدم که براه افتاد و گرده‌های برف را دیدم که از پشت سرش به‌هوا رفت. عیسی راهنما و سرگروه بود. مگمد هم شانه بشانه‌اش میرفت. مثل یک جفت شکارچی هریک کلاشنیکف در دست و سمت خودش را میپایید. مرد ترشرو و دو جوان سپاهی جبهه پشتمان را داشتند. مگمد یک جفت دستکش پشمی و گالش بمن داده بود که کار پیشرفتم را در برف تسهیل میکرد.

گروهمان از یک سرایشی تند پایین میرفت. چتر درختان بالا سرمان آرک زده بودند. گهگاه تکه‌هایی از روشنی آسمان لابلای درختان بچشم می‌خورد. برف کم کم جای خود را به خزه و سبزه وامیگذاشت. از یک منطقه جمع‌آوری زیاله مملو از سطل‌های آشغال برگشته و لاستیک کهنه گذشتیم. پس آن به یک واشدگاهی با میزها و نیمکتهای پیک نیک و در انتهایش یک ردیف کلبه‌های چوبی رسیدیم. مادر یک کمپ قدیمی و رها شده تابستانی بودیم. در وسطش یک ساختمان فرسوده آجری قرار داشت. قفل بزرگی بر روی درش خورده و رویش با استنسیل نظامی کلمه کلوب نوشته شده بود.

عیسی جلو رفت. مگمد زیر درختی ایستاده و با دست بجا اشاره کرد که سر جایمان بایستیم. پیش رویم را که نگاه کردم، دیدم سه نفر را در کمرکش تپه بالا سرمان به نگاهیانی گمارده اند. عیسی بسبک خاصی دوبار پشت در دقه زد. در باز شد. عیسی با سر به مگمد اشاره کرد، و او هم بمن علامت داد که در کنارش براه بیفتم. همزمان مرد ترشرو نیز از پشت سر و بی نزاکت هلم داد.

مگمد دم در ایستاد و بمن تعارف کرد که وارد شوم. داخل کلبه شدم و در انتهای سالن روی صحنه ای موقت مردی را دیدم که نشسته و سر مشکیش را نومیدانه میان دستهایش گرفته. پشت سرش تابلو بزرگی از کشاورزان داس و بیل در دست، که قهرمانانه بسوی پیروزی بیل میزدند، تمام سینه دیوار را پوشانده بود. در پشت سرم بسته شد.

در زیر نور کم سویی که از پنجره‌های برف گرفته بداخل میتابید، چهره ریشو و غمزده گنستانتین ابروموویچ چچیف را شناختم که گویی نسبت به آخرین عکس پرونده جاسوسیش که دیده بودم، ده سال پیرتر شده بود.

پانزدهم

شما کرنر هستید. اظهار کرد: دوست لاری. دوست دیگرش، تیم. سر جاسوس بزرگ انگلیسیش. سرنوشت طبقه متوسطش. صدایش از فرط خستگی خدر شده بود. دستی به محاسنش کشید که مرابیاد مریدها انداخت.

او، لاری همه چیز شما را برای من تعریف کرده، چند ماه قبل، در باث. (بج) جاییت راحت هست؟ یک قُلپ اسکاچ هم بخور. می خواهم برایت اعترافی بکنم.

متحیر بودم که چگونه هنوز میتواند چیزی برای اعتراف داشته باشد. می فهمی چه نوع احساسی است؟
کاملاً.

پس او اعتراف کرد، و من شوکه شدم. البته حماقت محض بود. چرا باید جا بخورم؟ بصرف اینکه من به مملکت خیانتم کردم، چرا باید انتظار می داشتیم که او هم همین کار را بکند؟ بعد چند قُلپ ویسکی بالا انداختم و دیگر شوکه نبودم. بعد زدم زیر خنده، که هنوز هم می خندم.

ولی نه سیمای فرسوده و نه صدای بیحالش هیچیک، گویای این حالت نبود. هرگز بعمر کسی را اینچنین فرسوده از فرط خستگی و نومیدی ندیده بودم. گویی از خود بیگانه و متنفر بود.

پرسید. برستو کی است؟

یک اسم مستعار.

پاسپورتش را چه کسی تأمین کرده؟

دزدیدمش.

از کی؟

از اداره پیشینم. برای یک مأموریت، سالها قبل. من آنرا بهر روزهای بارانی بازنشستگی کش رفتم.

برای چه؟

محض بیمه.

از دست کی؟

بخت نافرجام. لاری کجا است؟ کی می توانم ببینمش؟

دستش دوباره روی محاسنش کشیده شد. اینبار بعلافت ناباوری.

تو جدی می خواهی که من باور کنم تو شخصا و سر خود اینجا آمده‌ای؟

بله.

هیچکس ترا نفرستاده؟ نگفته اند. برو سر پتيفر را برایمان بیاور، جایزه دندانگیری

برایت منظور خواهیم کرد؟ سر هر دو را بیاور و دو جایزه بگیر؟ بیشوخی می خواهی

بگویی که تکنفره و از پیش خود آمده‌ای اینجا دنبال رفیق جاسوست؟

بله.

اگر لاری بود، می گفت: ... فلان و شعر می گویی. منم همین را می گویم. البته ما

در کشورمان رسم نداریم خیلی فحش و فضاحت بدهیم. مردم فحش دادن را جدی

می گیرند و کار بجاهای باریک می کشد. ولی بهر حال ... فلان و شعر و دوبل ...

فلان و شعر می گویی.

پشت میزی نشسته و یک پایش را بجلو دراز کرده بود. شیح تنهایی روی صحنه که

رویش را از من گردانده، و به تصویر روی دیوار خیره شده بود. یک شمع روشن

روی میزش روشن بود. تعدادی هم به تناوب روی زمین می سوختند. در گوشه‌ای

سایه‌ای را دیدم که حرکت کرد. متوجه شدم که تنها نیستیم.

پرسید. "کُلنل بزرگوار زورین چطور است؟"

"خوبست. سلام می رساند. استدعا کرده است که تو یک اعلامیه رسمی صادر کنی

و بگویی که پولها را بخاطر نهضتتان دزدیده‌ای."

"تکند که آنها هر دو شما را فرستاده اند. انگلیسیها و روسها باتفاق. منطبق با روحیه

آنتانت (Detente) ۱ مگر نه؟"

"خیر."

شاید هم تنها قدرت برتر جهان ترا فرستاده. آره، خوشم آمد. آمریکا، پلیس بزرگ:

فصل پانزدهم ۳۱۳

دزدها را تنبیه کنید، یاغیان را سرکوب، و نظم و صلح را برقرار کنید. جنگی در بین نخواهد بود، ولی در تکاپوی صلح سنگ روی سنگ بند نخواهد شد. آن جوک بانمک زمان جنگ سرد را بخاطر داری؟
نداشتم، ولی گفتم آره.

روسها از غرب تقاضای دستمزد صلحجانی کرده اند. این جوک را هم که شنیده‌ای؟
فکر کنم یکجایی چیزی در این باب خوانده‌ام.

واقعیت دارد. یک جوک حقیقی. بامزه اینکه غریبها هم دارند می‌سُلفند. این دیگر رو دست همه زده. حق الزحمه حفظ صلح در محدوده شوروی سابق. غرب بودجه‌اش را تأمین می‌کند، مسکو هم مسئول تأمین ارتش و نسل کشی است. گورستانها مملو از صلحخند. همه راضی و خوشنودند. قصد دارند چقدر بتو بسلفند؟
کی؟

همانها که ترا فرستاده اند.

کسی مرا نفرستاده، بنابراین هیچ.

پس یک مامور مستقلی؟ یک صیاد سر، همه‌اش در قالب روحیه تجارت آزاد. تو در اینجا نماینده نیروهای بازار آزادی. مظنه سربهای ما در بازار آزاد چقدر می‌شود؟ لاری و چچیف؟ قراردادی هم در دست داری؟ لابد و کیلت معامله را جوش داده.
کسی بمن پولی نمی‌دهد، هیچکس هم مرا نفرستاده. از کسی هم دستور نمی‌گیرم، به هیچکس هم گزارش نمی‌دهم. من به اختیار خودم آمده‌ام که لاری را پیدا کنم. قصد خیانت به شما را هم ندارم. حتماً اگر می‌توانستم. من یک فرد مستقل هستم.
یک فلاسک از جیبش بدر آورد و جرعه‌ای نوشید. فلاسک کهنه و درب و داغونی بود، ولی از نظر ساخت و طرح مشابه همانی بود که زورین بمن هدیه کرده بود. با همان آرم پرزرق و برق قرمز رنگ اداره قبلیش.

من از اسمم متنفرم. این اسم کثیف نامربوط. اگر آنرا با میل سرخ روی پشتم داغ زده بودند باز هم نمی‌توانستم بیش از این اسم کثافت‌م متنفر باشم.

چرا؟

"هی ماتحت سیاه، با اسم چچیف چطوری؟" می‌گویم. "مشکلی ندارم، اسم مناسبی است. یک اسم مناسب سیاه قفا، در عین حال زیاد هم سیاه نیست. خوش آهنگ هم هست. اگر هر اینگوش دیگری را، تو رویش، ماتحت سیاه صدا بزنی در جا تلفت می‌کند. ولی من؟ من اهل معامله هستم. یک کم‌دین. من نیگروی سفید پوستانم. شخصاً پیشقدم می‌شوم و توهینهایشان را پیش پیش نثار خودم می‌کنم. می‌پرسند.

'کنستانتین چطوره؟'

می گویم. 'خوبست، امپراتور بزرگ و زنباره قهاری بود.' تازه وقتی به نام میانی رسیدیم، مزاحشان گل کرده بود. می گویند: 'هی ماتحت سیاه، چطور است که ترا جهود هم بکنیم.'

از مرحله پریشان می کند و از تعقیبیت منصرف می شوند. (حضرت) ابراهیم یک کرور پسر داشت.

یکی بیشتر را کسی توجه نخواهد کرد. پس من سیاه قفا هستم، کلیمی هم هستم و هنوز لبخند می زنم.

ولی لبخند نمی زد. در خشم و نومیدی دهشتناکی غوطه می خورد.

در حالیکه دهانه فلاسکش را با پر آستینش پاک می کرد پرسید. 'خوب اگر پیدایش کردی می خواهی چه کنی؟'

'باو خواهم گفت خود را در مسیر بسیار مصیبت باری درگیر کرده و دوست دخترش را هم بدنبالش کشیده. باو خواهم گفت که هنوز هیچی نشده در انگلستان سه نفر بقتل رسیده اند.'

صحبت مرا برید. 'سه نفر؟ هیچی نشده سه نفر! چه مصیبتی! مزاحی را که استالین دوست داشت بخاطر داری؟ سه نفر که در اثر حادثه اتومبیل تلف شدند، یک مصیبت ملی است. ولی وقتی قومی را تبعید کردی و نیمی از آنها پاکسازی شده و از صحنه هستی محو شدند، این تنها یک آمار است. استالین مرد بزرگی بود. حتا از کنستانتین هم بهتر بود.'

من با کله شقی ادامه دادم. آنها مرتکب سرقت بزرگی شده اند. تا خرخره درگیر معاملات غیرقانونی اسلحه شده اند. و اکنون خودشان را با قانون درگیر کرده اند. باشد دستش را به پشتش زد و وسط صحنه ایستاد. با لجاجت پرسید. 'کدام قانون؟ خواهش می کنم بفرمایید لاری کدام قانون را شکسته؟'

کم کم حوصله ام سر می رفت. سرما تو جانم نفوذ کرده و مایوسم می کرد.

'کدام قانون را می خواهی برخ من بکشی؟ قانون بریتانیا؟ قانون روسیه؟ قانون آمریکا؟ قانون جهانی؟ قانون ملل متحد؟ قانون جاذبه؟ قانون جنگل؟ من درست تفهیم نشده ام کدام قانون. علت اینکه ترا فرستادند همین است؟ اداره تو، اداره من. آقای کلنل زورین حساس و نوع دوست ترا فرستاده اند که برای من راجع به قانون موعظه کنی؟ بشاش به قانون. آنها خودشان هر قانونی را که تا به امروز نوشته اند، زیر پا گذاشته، زیر تمام قولهایشان زده اند. هر معاهده ای که طی سیصد سال گذشته

با ما بسته اند دروغ محض بوده. آنها دارند ما را در شهرها، دهات و کوهستانها قتل و عام می کنند. آنوقت می خواهند قانون را بر رخ من بکشند؟

غضبش کم کم خشم مرا نیز بر می افروخت. گوشه‌هایت را باز کن. گفتم هیچکس مرا نفرستاده! من خودم خانه خیابان کمبریج را کشف کردم. شنیده بودم که تو بدیدن لاری در باث می رفته‌ای. خودم قضیه را حلاجی کرده و حقایق را کنار هم چیدم. بعد هم رفتم شمال و اجساد را پیدا کردم. پس از آنهم بالا جبار کشورم را ترک کردم!
چرا؟

بخاطر تو (چچ) و توطیه‌های تو. و توطیه‌های لاری و اما. برای اینکه آنها به منم سوژن برده بودند که همدست شماها هستم. چیزی نمانده بود که مثل زورین دستگیرم کنند. بخاطر تو. من باید او را ببینم. من دوستش دارم. بسان یک انگلیسی اصیل و چماق، بلافاصله پس از ابراز عواطفم، گفتارم را اصلاح کردم. من مدیونش هستم.

یک حرکت نامرئی در سایه‌ها، و شاید هم بخاطر گریز از تیزه خشمش، نگاهی به دور و بر کلبه انداختم. مگمد و عیسی سرهایشان نزدیک بهم، کنار در نشسته و ما را می پاییدند. دو نفر دیگر مراقب پنجره‌ها بودند. نفر سوم روی چراغ پریموس چایی درست می کرد. دوباره رو به چچیف گرداندم. هنوز نگاه خسته‌اش بمن دوخته بود. فکر کردم قدری سربسرش بگذارم بلکه نتیجه بدهد. گفتم: شاید از تو بر نمی آید. گیرم باید با کسی صحبت کنم که عوض نه، بتواند جواب مثبت بمن بدهد. بهتر نیست که مرا پیش رهبرت ببری؟ برویم پیش بشیر حاجی و بگذاری من خودم مسأله ام را با او در میان بگذارم؟

بمحض اینکه اسم او را بردم حس کردم فضای اتاق فشرده و پرتنش شد. از گوشه چشم ملاحظه کردم که یکی از نگهبانان جلو پنجره آهسته باین سمت گشت و لوله کلاشینکفش هم به آرامی با او چرخید. بشیر حاجی مرده. تعداد بیشماری از مردم ما هم بهمراه او کشته شده اند. هنوز مشخص

نشده چه اشخاصی. ما در عزای عمومی هستیم. این مطلب برای خلق و خوی ما هیچ تعریفی ندارد. شاید بد نبود خود تو هم عزای می گرفتی.

خستگی مهیبی وجودم را درنوردید. مبارزه با سرما نیز بیفایده بود. چچیف در گوشه صحنه بدیوار تکیه زده و دستهایش را در جیبهایش فرو کرده بود. سرش در یقه پالتویش پنهان بود. مگمد و عیسی نیز در حالت خلسه بودند. تنها بچه‌های پای

پنجره بنظر هشیار می آمدند. سعی کردم چیزی بگویم، ولی نفسم بند آمده بود. گمانم بھر تقدیر چیزی گفتم، چراکه پاسخ چچیف را شنیدم، به انگلیسی یا روسی. گفت: "هیچ اطلاعی نداریم. یک دهکده کوهستانی بود. اول گفتند بیست نفر کشته شده اند، بعد گفتند دویست نفر. سرپای این تراژدی کم کم تبدیل به آمار می شود. روسها تجهیزات جدیدی بکار گرفته اند که هیچگاه نظیرش را هم ندیده بودیم. یک چیزی شبیه به توپخانه هوای فشرده که علیه بمب افکنهای استیلت ا بکار می گیرند. قبل از اینکه گلوله اش را ببینی، کبابت کرده اند. مردم آنچنان وحشت کرده اند که دیگر شمارش هم از دستشان در رفته است. فلاسکش را سوی من گرفت و گفت می خواهی؟"

از دستش گرفته و جرعه پرو پیمانی بالا کشیدم.

غروب سر رسیده بود. در انتظار عزیمت دور میزی نشسته بودیم. چچیف سر میز و منم در کنارش. احساس غریبی داشتم. می گفت: "همه آن شبکه زیر دستان کولاکی که داشت، همه را از خودت در آورده بودی؟"

"بله"

"خودت شخصا، به اتکای تجارب حرفه ای؟"

گفتم. "بله."

"برای یک سرنوشت طبقه متوسط چندان بد هم نیست، بنظرم تو بیش از آنچه که خودت بدانی هنرمندی."

ناگهان حس کردم که لاری نزدیکمان است.

مگمد بالاسر بیسیم ارتشی چمباتمه زده بود. گاه و بیگاه صدایی منقطع از آن صانع می شد. عیسی کلاشنیکفش را بغل کرده بود. چچیف سرش را بین دستهایش گرفته و با چشمان نیمه باز به ژرفای تاریکی خیره شده بود.

به انگلیسی گفت: "در اینجا دیو دو سر اسلامی پیدا نخواهی کرد. اگر باین خاطر ترا فرستاده باشند! انگار بیشتر با خودش صحبت می کرد: "ما نه بنیادگرا داریم، نه خل و چل و بمب گذار. هیچکس هم در بین ما آرمان امپراتوری جهانی اسلام را در سر نمی پروراند. باور نداری از لاری پیرس."

"لاری برای شما چه می کند؟"

"جوراب می بافد."

لحظه ای در خود فرو رفت.

"یک جوک دیگر هم برایت تعریف کنم؟ شاید باورش مشکل باشد، ولی ما مردمان

صلحجویی هستیم. قرن‌ها است که یهودیان در میان ما زندگی می‌کنند. همیشه هم با روی باز پذیرای آنها بوده ایم. مثل یکی از قبایل خودمان. منتها با مذهبی متفاوت. منظورم این نیست که بجهت ایذا و اذیت نکردن آنها انتظار قدردانی داشته باشیم. می‌خواهم بشما تفهیم کنم که ما ذاتاً مردمان بی‌آزاری هستیم و تاریخمان هم این را به اثبات رسانده است.

مدتی مثل دو بکسور از نفس افتاده، هر دو ساکت نشستیم.

پرسیدم: "تو خودت، شخصاً هیچوقت به لاری مظنون نشدی؟"

"من یک دولتمرد بی‌وروکرات بودم. لاری گوشت لخم بود. بکر گوساله‌های پرریزیوم (مجمع عالی حزب کمونیست) مشغول خواندن گزارشهای او بودند. تصور می‌کنی من مغز خر خورده‌ام که سینه سپر کنم و بروم آب یخ روسرشان بریزم. او قلابی است، بیست سال از گار سرتان شیره مالیده. آنهم من. یک ماتحت سیاه اهلی!"

دوباره سر درد دلش باز شد. "گیرم ما یک مشت وحشی ستیزه‌جو باشیم. البته پیاپی قزاقها نمی‌رسیم. آن متعفن‌ها هم‌تا ندارند. به بدی گرجی‌ها هم نیستیم. آنها از قزاقها هم بدترند. روسها هم که جای خود دارند. اینگوشها در ارتباط با معروف و منکر راهکارهای خاص خودشان را دارند. ما دین مدار هستیم، ولی متعصب نیستیم." لحظه‌ای سرش روی سینه‌اش تا شد و ساکت ماند. ناگهان چرتش پاره شد و گفت: "اگر یک پاسبان مجنونی بخواهد قوانین جنحه را در میان ما اعمال کند، نیمی از ما در محبس خواهیم افتاد و نیمه دیگر کلاشنیکف در دست به خیابان ریخته و بقیه را خلاص می‌کنند. به اختصار، ما یکمشت مردمان کوهی هستیم که بخدا عشق می‌ورزیم، در ضمن مشروب هم می‌خوریم، می‌جنگیم، غلو می‌کنیم، دزدی می‌کنیم، لابلایش کاسبی و قاچاق طلا هم می‌کنیم. بخونخواهی همدیگر بر می‌خیزیم و هیچکس هم نتوانسته ما را بکار گروهی در گروه‌های بیش از یک نفر وادارد." من دوباره فلاسکش را گرفتم.

"پیمانهای همزیستی و سیاسی هم بلد نیستیم. شما می‌توانید هرچه دلتان خواست بما وعده بدهید، بعدش هم بزنید زیرش. فردایش دوباره می‌توانی با همان وعده‌ها سرما را شیره بمالی. ما مردمان بدبختی هستیم که زیر بار زور نمی‌رویم. هزار سال است که محض نمونه یک نفر حاکم خود رأی و مستبد نداشته ایم. بسلامتی کنستانتین."

جرعه‌ای نوشید. لحظه‌ای تصور کردم خواب رفته. تا اینکه سرش را بلند کرد و

انگشتش را بسمت من نشانه رفت و گفت: "وقتیکه شما ماتحت سفیدهای غربی تصمیم بگیرید که وقتش رسیده که ترتیب ما را بدهید. که بزودی می رسد. جناب تیمودی، خودت بهتر می دانی که هر زد و بست و حرامزادگی از دست شما انگیسیها برمی آید. آنوقت است که بخشی از ماهیت وجودی خودتان را نیز نابود می کنید. برای اینکه هر آرمان و اعتقادی که ما اکنون داریم، آرمانهای سابق خودتان است. آن هنگام که هنوز جوهر انسانیت در وجودتان پیدا می شد. می گویی نه، از لاری پرس."

بیسیم جیغ بلندی کشید و مگمد از جا پرید. عیسی دستوری برای بچه های پای پنجره صادر کرد. چچیف بازوی مرا گرفت و بسوی در برد.
لاری همه چیز را می داند. یا بلکه می دانست."

xxx

مگمد، عیسی، دو مرید، چچیف و من با اتوبوس راهی شدیم. یک اتوبوس ارتشی با پنجره های کوچک فلزی و سپر حفاظ فولادی شیشه جلو و عقب که شماره اتوبوس نیز روی آنها حک شده بود. راننده مرد خپله ای بود در یونیفرم نظامی. مریدها با البسه رزمی، و کلاشنیکف در دست، پشت سرش جای گرفتند. مگمد و عیسی چند ردیف عقبتر کنار هم نشسته و پیچ پیچ می کردند. راننده روی جاده یخ زده بسرعت می راند.

چچیف گفت: "من همیشه بچه سیاه قفای زبر و زرنگی بودم." ما روی نیمکت ته اتوبوس نشسته بودیم. او فقط به انگلیسی صحبت می کرد. ظاهراً زبان روسی برای او زبان دشمن بود.

"تو هم لابد بچه ماتحت سفید زبلی بودی."
"نه خیلی."

زیر نور آبی رنگ اتوبوس صورتش خسته و کوفته بنظر می رسید.
"آیا هرگز شده که بخواهی مغزت را بکلی ببندی و تعطیل کنی؟"

جوابش ندادم. جرعه ای بالا کشید. فلاسک را از دستش گرفته و یک قُلپ بالا انداختم و مغزم را

بستم.

"وقتیکه لاری اعتراف کرد که نوچه تو بوده، و پس آنکه از حالت شوک بیرون آمدم، می دانی به او چه گفتم؟"
"نه."

"چرا مطلب برایم مضحک بود و زده بودم زیر خنده؟"
 اکنون هم شروع کرد به خندیدن. خنده خشک و بیحالی.
 "بین، تا اکتبر ۱۹۹۲ من فراموش کرده بودم که چقدر از روسها متنفرم. ولی حالا هر کس بمن بگوید که علیه مسکو جاسوسی می کرده، دوست و رفیق من است."

فکر کردم لاری مرده. همراه بشیر حاجی، بهنگام فرار از چنگال سرنوشت بورژوازی کشته شده است. دَمَر یا بقصد پشت در آب افتاده و تمام کرده است. او جلوه یک تراژدی است نه یک آمار. مرگ سبک لرد بایرون خود را یافته است.

چچیف دوباره مشغول ادای یک مونولوگ بود.
 وقتی دوباره به دهکده ام باز گشتم، دوستان و اقوام هنوز دوستم داشتند. علیرغم اینکه عضو (KGB) بودم. لاقابل بین کسانم برای (KGB) جاسوسی نکرده بودم. برادر خواهرانم احساس غرور می کردند. حتا بخاطر من نفرت از روسها را فراموش کردند. می گفتند شاید ما اشتباه کرده ایم، این روسها نبودند که پدرمان را کشتند و بقیه را به قزاقستان تبعید کردند. من از اینهمه گذشت و بزرگواری بیزار شده بودم. کاشکی آنها هم بالغ می شدند. دلم می خواست لگدی بیخ شالم می زدند و می گفتند تو به ملتت خیانت کرده ای. کی دلش می خواهد که وقتی به کسانش خیانت کرده، مورد ستایش قرار گیرد؟ تو هیچ تصویری داری که چه می گویم؟ تو به کی خیانت کرده ای؟ به همه. ولی تو انگلیسی هستی. ایرادی بر تو وارد نیست."

به هیجان آمده بود. "وقتی که امپراتوری بزرگ شوری روی ماتحت سفیدش بزمین خورد، کس و کارهای من شروع کردند مرا دلداری دادن. می گفتند این یلتسین آدم خوبیست. او با ما با عدالت رفتار خواهد کرد. می دانی بآنها چه گفتم؟ جوک خنک خروشچف را تعریف کردم: مگر چند بار یک قوم می تواند اشتباه احمقانه ای را تکرار کند. می خواهی بدانی که این زورین، در واقع همه زورینها وقتی در کانتین دور هم جمع می شدند، چه می گفتند؟ بمحض اینکه نیگرو سفیده نزدیک می آمد صدایشان را پایین می آوردند. هنوز جسد امپراتوری شوروی سرد نشده سر و کله امپراتوری روسیه ظاهر شد. می دانی چه می گفتند؟ 'اکراین عزیز از دست رفته، قفقاز بزرگ از دست رفته، بالتیک بینظیرمان همین طور. و حالا ویروس بجان جنوب افتاده. گرجستان، نگورنو قره باغ، ارمنستان، آذربایجان، و چینیا همه از دست رفته اند."

بارفتن قفقاز دروازه ما به خاورمیانه و اقیانوس هند از کف رفته است. جناح پشتمان به ترکیه باز و بیدر و بیکر مانده. همه مشغول تجاوز به مام روسیه اند! اتوبوس آهسته کرد. وانمود کن که خواب هستی. سرت را روی پشتی جلو بگذار، چشمهایت را ببند و کلاه پوستت را نشانسان بده.

اتوبوس ایستاد. همزمان با باز شدن در کنار راننده، سوز سردی بدرون اتوبوس پیچید. چچیف از کنار من رد شد و رفت بجلو. از ورای پلکهای هم آمده هیکللی بلند قامت با پالتو دودی رنگ را مشاهده کردم که قدم بدرون اتوبوس نهاد و چچیف را در آغوش گرفت. زمزمه‌هایی شنیدم و پاکت چاق و چله‌ای نیز دست بدست شد. پالتو پوش پیاده و در بسته شد. اتوبوس دوباره براه افتاد. چچیف همان جلو بغل دست راننده باقی ماند.

از جلو یک پادگان و زمین فوتبالی که با نور افکن روشن شده بود گذشتیم. افرادی در زمین پوشیده از برف مشغول بازی بودند. پس اینهمه یک پست بازرسی جلویمان سبز شد.

مریدها آرام کلاشنیکف خود را برداشته، روی زانویشان خوابانده. دستک راه بند سفید و قرمز آهسته بالا رفت و اتوبوس با ملایمت از پست بازرسی گذشت. در تاریکی محیط اطراف متوجه شدم که ما در پی رد تیرهای سیاه‌رنگ روی برف، از جبهه تاریک بسوی باند پرواز فرودگاه نزدیک می‌شویم. یک هواپیمای دوموتوره فرسوده در پرتو نور چراغ اتوبوس پیش رویمان ظاهر شد. پلکان مسافر در جا و آماده سوار شدن بود. اتوبوس سرخورد و در کنار هواپیما متوقف شد. همگی با شتاب در سرمای زمهریر پیاده شده و راهی پلکان هواپیما شدیم. ناخودآگاه انتظار می‌کشیدم که باران گلوله از هرسو بر سرمان ببارد، ولی خبری نشد. موتور و پروانه‌های هواپیما روشن بود و چراغهای توقف زمینی آن نیز روشن بود. در کابین خلبان سه چهره سفید دیده می‌شد که داشتند بسر ما فریاد می‌کشیدند که عجله کنیم. همانگونه که از پلکان پرپری و لرزان بالا می‌رفتم از روی عادت دیرینه شماره کد شناسایی هواپیما را بخاطر سپردم، ولی بعد با خود فکر کردم که چه کار احمقانه‌ای بود. داخل هواپیما لخت بود. تعدادی جعبه‌های فلزی در کنار بدنه چیده بودند که از آنها بعنوان صندلی استفاده می‌شد. هواپیما از زمین بلند شد و با زاویه تیزی اوج گرفت.

چچیف خودش را روی صندلی کنار من ول کرد و در حالیکه فلاسکش را بمن تعارف می‌کرد گفت:

نگمد آن فلان... و شعرهایش راجع به رسالت پیغمبر گونه انگلیسیها را برایت تعریف کرده؟
بله.

آین گنجشک، مغزها هر چیزی را باور می کنند.
فکرم پیش لاری بود. اینگونه سفرها راست کار او بود. پرواز می کنی به باکو، سینه خیز از کناره ساحل می روی بالا، بعد می پیچی دست چپ. مثل آب خوردن. خطرات سفر مرا دلگرمی می داد. اگر از بلیات این سفر جسته باشی، از همه چیز دیگر نیز جان بدر برده است.

چچیف روی قوطی آهنیش نشسته و داشت راجع به پاییز دو سال پیش برایم تعریف می کرد.

تصور می کردیم روسها وارد معرکه علیه ما نخواهند شد. یلتسین که استالین نیست. اوستینها تانک و هلیکوپتر داشتند، ولی روسها بهر حال محض اطمینان همراهیشان کردند که مبادا چشم زخمی به نورچشمی‌هایشان بخورد. تبلیغاتشان هم که رودست نداشت. اینگوشها یک مشت وحشی خون آشام بودند. ولی روسها و اوستینها مظلومانی بودند که مورد تجاوز قرار گرفته اند. اوستینها مارتل و عام و تار و مار کردند. روسها هم به تماشا ایستاده و در حالیکه شصت هزار اینگوش دستپاچه بهر سو می گریختند، بریششان می خندیدند. روسها بیشترشان قزاقهای ترک (Terek) بودند. طبعاً آنها از یک جوک خوب لذت می بردند. روسها یک گروه اوستین از جنوب آورده بودند. آنها قبلاً توسط گرجی‌ها پاکسازی قومی شده بودند. بنابراین کارشان را بند بودند. روسها مرزهای ما را بسته و در اینگوشیا حکومت نظامی اعلام کرده بودند. ولی در اوستیا اینکار را نکردند. برای اینکه اوستین‌ها بچه‌های سربراهی هستند. مشتریان سابق کرملین و مسیحی هم که بودند.

گفتم: این همان زمانی بود که تو تغییر روش دادی و برگشتی به خانه و مملکت.
انگار حرف مرا نشنیده باشد ادامه داد: "اینگوشها با تضرع از دنیا طلب کمک کردند ولی مردم جهان وقعی نگذاشتند." بعد هم شروع کرد به شمردن دلایلی که چرا دنیا گوش شنوایی برای مصیبت‌های اینگوش نداشت.

اینگوش دیگر چه فرقه ایست؟ اینها حیاط خلوت پشت روسیه اند، مگر نه؟ بعلاوه این قضیه فروپاشی و بعد هم از هم پاشیدگی روسیه از دست در رفته. شورش را در آورده اند. زمانیکه بقیه دنیا مشغول برداشتن مرزهای اقتصادیست، این مجانبین

قومی می خواهند مرز بندیهای جدید ملی براه بیندازند. آنها در واقع محاربند. مگر نه؟ آنها محاربین مسلمان. یک مشت جانی آدمکش. جنایتکاران روسی در مقابل این سیاه قفاها هیچند. اینها خود کارند. حالیشان هم نیست که عدالت ره توشه بزرگان است. بهتر است که بگذاریم بوریس خودش آنها را ارشاد کند.

صدای موتور هواپیما آرامتر شده و داشت پایین می آمد.

گفت: "ما می توانستیم مشکلمان را حل کنیم. شش ماه الی یکسال، چه فرقی می کرد. البته جنگ و مبارزه غیر قابل اجتناب بود. ولی مقدار زیادی از زخمها و عقده های انباشته تخلیه می شد. اگر روسها به پرو پای ما نپیچیده بودند مشکلمان را حل کرده بودیم."

پرسیدم: "ما داریم فرود می آیم یا سقوط می کنیم؟"

بنظر می رسید که داریم بین برج مراقبت و کمرکش تپه تاریکی سقوط می کنیم. ولی ناگهان تپه بکنار رفت و باز شد. ما مثل گلوله وارد تونلی شدیم که توسط پولکهای چشم گربه روشن شده بود. آنسوی چراغهای بانده فرودگاه، زمین بازی بتونی بود که در آن هواپیماهای جنگنده، ماشینهای آتش نشانی، و تریلرهای سوخت رسانی در زیر تور محافظ پارک شده بودند.

چچیف از حال و هوای درد دل بیرون آمده بود. در پشت هواپیما را باز کرده و در حالیکه دو نفر مریدها پشت سرش را گرفته بودند، نظری به اطراف انداخت. مگمدا یک اسلحه کمربتی اتوماتیک کف دست من گذاشت. منم آنها در لیفه شلوارم جادادم. عیسی هم در سمت دیگر من قرار گرفت. خدمه پرواز با دلنگرانی اطراف را می پاییدند. از درون یک آشیانه دور دست یک جفت چراغ دوبار چشمک زد. چچیف پرید روی آسفالت. بقیه ما هم از دنبالش. سپس همگی پراکنده شده و بنخبط یک سرپیکانی تشکیل دادیم که مریدها دوجناح آنها و چچیف سرپیل آنها گرفته بودند. با دو آهسته به پیش رفتیم. دو عدد جیب پر از خاک و گل پای رامپ بلندی در انتظارمان بودند. مگمدا و عیسی هر کدام یکی از بازوان مرا گرفته، بلندم کردند، و در عقب جیب دوم جایم دادند. هواپیمای خپلمان را دیدم که روی بانده افتاده و جهت پرواز آماده می شد. جیبها از روی رامپ گذشته و وارد جاده آسفالتهای شدند که یک پست بازرسی متروکه داشت. دور یک میدان گشته و در سمت چپ وارد جادهای شدیم که لابد در استاندارد این بخش از جهان یک جاده اصلی بحساب می آمد.

تابلو کنار جاده به روسی نوشته بود ولادیقفقاز: ۴۵ کیلومتر. نظران: ۲۰ کیلومتر. هوا

بوی پهن، گاه و هانیبروک را می داد. یاد روزهای اول لاری افتادم که با هیئت دهاتی بما در چیدن انگور کمک می کرد و آواز می خواند. دخترهای تالر و اما هم حظ می کردند.

خانه امن ما دومین خانه از ردیف منازل حول یک حیاط بزرگ بود - دو دروازه داشتیم - یکی بسمت خیابان، یکی بسوی مرغزار. و رای مرغزار کوهپایه ای بود که با وصله های از سایه نور مهتاب بلند می شد و سر به آسمان پرستاره ای می سایید. ما در سالن نشیمن روی پشته هایی لمیده بودیم و یک میز غذاخوری با سفره پلاستیکی وسط اتاق بود. دو زن با چارقد مشغول چیدن میز بودند. بگمانم مادر و دختر بودند. میزبان مرد تنومند و جدی بود.

چچیف بدون لودگی معمولش گفت: "او بشما خوش آمد گفته و جای کنار خودش را بشما تعارف می کند. می گوید خیلی از کمکتان متشکریم ولی ما نبردهایمان را خودمان انجام می دهیم و به کمک خارجی نیازی نداریم. ولی هنگامی که انگلیسی ها از ما حمایت می کنند، شکر گزاریم. او به آنچه می گوید اعتقاد دارد. پس خودت را بگیر و مثل پادشاه انگلیس رفتار کن. او یک مرشد صوفی است و هیچکس در بین ما به مرجعیت او شک ندارد. در کنار او نشستیم. مستترها هر یک جای خود را سر میز گرفتند و جواناترها کماکان ایستادند. زنها نان پیتا، خوراک گوشت گاو با سس سیر و چایی بما دادند.

عکسی از بشیر حاجی، مشابه آنکه در خیابان کمبریج دیده بودم، بردیوار آویخته بود. چچیف گفته های میزبان را، در حالیکه جواناترها با احترام گوش می دادند، ترجمه کرد: "روستای ما در شب مورد تعارض قرار گرفت. دهکده سالها، از زمانیکه روسها مردم را از منازلشان راندند و خانه هایشان را ویران کردند، خالی از سکنه بوده. در قدیم ما همیشه در چنین مواقعی به کوهستان پناه می بردیم. ولی اکنون آنها تکنولوژی دارند. اول ما را موشک باران کردند سپس هلیکوپترهایشان فرود آمدند.

روسها و اوستینها."

چچیف از خودش اضافه کرد: "اوستینها حرامزاده های غریبی هستند. ولی بهر تقدیر از خودمانند. ما حریف آنها هستیم." سپس دوباره ترجمه اش را ادامه داد. "مردم دهات اطراف می گویند صداهایی مانند غرش رعد می شنیدند و آسمان نورانی می شد. می گوید هلیکوپترهای بی صدا." سپس بدون اینکه کوچکترین تغییری در تن

صدا و خطابه‌اش بدهد از خودش اضافه کرد: "ولی این خرافات دهاتی‌ها است. هر کس که بتواند هلیکوپتر بیصدا اختراع کند مالک جهان خواهد شد. صوفیها در این نقطه از جهان تنها گروهی هستند که می‌توانند از پس روسها برآیند. آنها متولی ایمان و وجدان مردمند. ولی وقتی به تسلیحات و آموزش نظامی پردازی، آنها مثل لاک پشت دم‌رافتاده می‌باشند. برای همین است که آنها به من و عیسی و لاری احتیاج دارند. دوباره برگشت سر ترجمه: زنی برای مراسم ختم مادرش به ده مجاور در ده کیلومتری اینجا رفته بود. روز بعد هنگامی که مراجعت کرد همه را کشته یافت. بلافاصله برگشت به همان جایکه آمده بود. چند تن از مردان آن ده آمدند و هریک از اجساد را که یافتند، غسل داده، فاتحه برایشان خوانده و مطابق رسوم ما دفنشان کردند. بشیر را با چاقو شکنجه و مثله کرده بودند. ولی آنها جسد او را شناسایی کردند. میزبانمان می‌گوید بما خیانت شده بود."

"توسط کی؟"

"می‌گوید یک جاسوس اوستین در میان ما رخنه کرده بود. بیش از این نمی‌داند. تو چه فکر می‌کنی؟"

"با ماهواره؟ دوربینهای جاسوسی؟ و دستگاههای شنود جاسوسی؟ من معتقدم همه آت و آشغالهای تکنولوژی مدرن به ما خیانت کرده اند. دهان باز کردم که سوألی بکنم ولی او پیش بینی کرد و گفت: "هیچ فرد دیگری احراز شناسایی نشده. بعلاوه کار خیلی مؤدبانه‌ای نیست که او را سین جیم بکنی."

"ولی آخر... یک فرد اروپایی..."

اما بمحض گفتن این حرف بخاطر آوردم که لاری هم یک کاکل سیاه‌رنگ مشابه همین افراد دور و برم داشت. چهره‌اش هم در زیر آفتاب، بخلاف من که سرخ‌رنگ می‌شوم، گندمگون می‌شد.

مگم داشت دعای شبش را می‌خواند. چچیف ترجمه کرد:

"ما تک تک آنها را نابود خواهیم کرد. اسم خلبانان هلیکوپترها، مغز متفکر این عملیات، فرماندهان و افرادی که در این عملیات شرکت کرده اند را کشف کرده، و بخواست خداوند همه را از میان برخواهیم داشت. ما آنقدر از روسها کشتار خواهیم کرد تا آنها به آنچه که یلتسین گفته، عمل کنند. افراد و تسلیحاتشان را برداشته به آنسوی رود ترک منتقل نمایند. آنوقت ما قادر خواهیم بود که مشکلات خود را حل و فصل کرده و به حکومت خودگردان واقعی دست یابیم. این مشیت الهی است."

فصل پانزدهم ۳۲۵

"بفضل الهی او عین حقیقت را می گوید. من یک احمق واقعی بودم. ریشه و هویت خود را بمدت بیست سال فراموش کرده بودم. حالا که بخانه برگشته ام، آرزو می کنم که کاشکی هرگز آنرا ترک نکرده بودم."

اتاق میهمانی که بما تخصیص داده شده بود در واقع سالن بهداری ویژه بیماران سرخکی بود. تختها بیخ دیوار چیده شده و رختخوابها روی زمین پهن بودند. سطلی نیز جهت ادرار گوشه اتاق بود. یکی از مریدها جلو پنجره نگهبانی می داد و مراقب جاده بود. دیگری خوابیده بود.

همراهان من یک یک بخواب رفتند. گهگاه لاری با من صحبت می کرد. لکن ترجیح می دادم که حرفهایش را نشنوم. آنها را حفظ بودم.

ته دلم به او می گفتم فقط زنده بمان. تو تا زمانیکه من ندانم مرده ای، زنده هستی. یکبار از چنگال مرگ رسته ای، یکبار دیگر هم بگریز. در ضمن دهان گشادت را هم ببند.

صدای قوقولی قوی خروسها و بع بع گوسفندان را همزمان با آوای مؤذن می شنیدم. صدای خش و خش گله گاوها را نیز شنیدم. پاشدم، رفتم دم پنجره کنار مرید ایستادم. بیرون انبوه کوهها را می دیدم، پشت آنها کوههای دیگر را. بیاد نامه ای افتادم که لاری به اما نوشته و سوگند خورده بود که برقه بر زمین افکنده و گذرگاه ولادیفقاز را آوردگاه خود سازد. زنهارا نگاه می کردم که گله بافالوهای خود را در تاریک روشن پیش از سپیده سحر، از حیاط بیرون می بردند. ما بسرعت صبحانه خورده و به اصرار چچیف بهر یک از بچه ها ده دلار پیشکش دادم.

چچیف با چهره خشک و بیتفاوت می گفت. "اگر بخواهی پیش گویی انگلیسی درست از آب درآید بهتر است که خاطره خوشی از خود باقی بگذاری."

هنوز تاریک بود. ما اول از طریق جاده اصلی و سپس درون دره، روی جاده فرعی رانیدیم تا بجایی رسیدیم که پاره سنگها و صخرها جاده را بند آورده بودند. جیب جلویی توقف کرد و ما هم در جوارش ایستادیم. در پرتو نور چراغ ماشین پل پیاده ای آشکار بود که از روی رودخانه می گذشت. در یکسوی آن باریکه راهی مالرو با شیب تند از کمر تپه بالا رفته بود. در سمت دیگر هشت رأس اسب زین شده و آماده ایستاده بود. پیرمردی با کلاه و پوتینهایی از پوست بهمراه پسر بچه روستایی آنها را می پاییدند. بیاد نامه لاری به اما افتادم که مثل نگلیبی فارسون آرزو می کرد که بتواند قفقاز را تحت حمایت خود گیرد.

پسر جوان بهمراه یکی از مریدان بجلو افتاد. راهنمایمان پشت سرشان رفت. پس آنها

چچیف و من، و دست آخر عیسی، مگمد و مرید دومی پشت بند قافله را تشکیل دادند. بدنبال اسلحه کمری که مگمد بمن داده بود، اکنون یک جلد هفت تیر و کمربند مهمات چرمی، که حلقه‌هایی برای آویختن نارنجک داشت نیز به آن اضافه کرد. خواستم نارنجکها را نپذیرم ولی چچیف با غضب گفت: "این کوفتی‌ها را بگیر. ما نزدیک مرز اوستین، و بزرگراه نظامی و کمپ ارتش روس هستیم. نه در سامرست. بعد رو کرد به راهنمای سالخورده که داشت در گوشش چیزی می‌گفت. "می‌گویند، آهسته صحبت کنید، سعی کنید حرف نزنید مگر اجبار ایجاب کند. تیراندازی نکنید. توقف نکنید. آتش هم روشن نکنید. سواری بلدی؟" وقتی ده ساله بودم، سواری می‌کردم.

نگران گل و جاهای پرشیب نباش. اسب خودش می‌داند که چه کند. روی اسب خم نشو، اگر می‌ترسی پایین را نگاه مکن. اگر بما حمله کردند، هیچکس تسلیم نمی‌شود. این سنت ما است. پس لطفاً رعایت کن. ما اینجا کریکت بازی نمی‌کنیم، متشکرم.

راهنما دوباره چیزی بیخ گوشش گفت و هر دو خندیدند. می‌گویند اگر شانس داشتی خودت را نگهدار تا اول چند تا روس بکشیم.

چهار ساعت در راه بودیم. اگر من از آنچه که انتظارم را می‌کشید آنقدر نگران نبودم، از ترس راه قالب تهی کرده بودم. چند دقیقه پس از عزیمت، چراغهای دهکده‌هایی را می‌دیدم که چند صد متر پایینتر در کف دره می‌درخشید. دیواره عمودی کوهستان نیز از کنار صورت‌مان برخاسته و سر به آسمان کشیده بود.

در چهره فرسوده افرادی که اطرافم بودند، بوضوح پایان زندگی خود را می‌دیدم. آسمان شگفت و قله‌های برف پوش از لابلای ابرها در افق نمایان شد. ناخود آگاه دلم باز شد.

از بیچی گذشتیم، گله گوسفندان سیاه‌رنگی را دیدیم که مشغول چرا در کمرکش پرنشیب کوهستان بودند. دو نفر چوپان جلو آتش، زیر سرپناهی بدوی کز کرده بودند. وارد جنگل پر درختی شدیم. جنگل در یک سمت بود و پرتگاه دره عمیق پوشیده در ابر، صدای زوزه باد و فریاد مرغان، در سمت دیگر. از آنجا که من با ارتفاعات میانه‌ای ندارم، می‌بایست هر بار که پای لغزنده اسبم روی کوره راه مالرو لیز می‌خورد و به اعماق دره نگریستم، از ترس غش کنم.

ولی در تحلیل آخر ته دلم آرزوی سلامت لاری را داشتم نه خودم. عظمت و شکوه کوهستان همه ما را بسوی قله رفیع می‌کشاند.

هوا ناگهان بهمان شیوه مناظر پیش رویمان تغییر کرد. حشرات عظیمی حول سرو صورتمان می پریدند. یک لحظه ابرهای لطیف و سفیدی آسمان کوهستان آلپ را پوشیده، و آنی دیگر بیهوده تقلا می کردیم تا درپناه چتر درختان اوکالپیتوس از دست باران سیل آسا بگریزیم. سپس ناگافل مواجه با یک روز گرم و شرجی تیرماه سامرست شدم که رایحه گله‌های گاو را از پایین دره بمشام می زد. همه این تغییرات مثل خلق و خوی آتشین و نامتعادل عزیزی پرجاذبه روی من اثر می گذاشت. این دوست در ذهنم گاه لاری بود و گاه اما. از ته دل به نیایش گفتم من بنده و عبد و عبید تو خواهم بزد. استدعای عاجزانه دارم. فقط اجازه بده که وقتی از پیچ آخر گذر کردم، لاری را زنده ببابم. به شکرانه آن هرگز اعمال ننگینم را تکرار نخواهم کرد.

بیک و اشدگاهی رسیده بودیم. رهنمای سالمندان ما را در پناه صخره‌ای کیپ هم جمع کرده بود. آفتاب چهره‌ها مان را می سوزاند. مگمد پیاده شده و در حالیکه به خرجینش ورمی رفت مراقب جاده فرازمان بود. عیسی چمباتمه زده، تفنگ در دست مراقب پشت سر بود. پسرک کوهی از میان درختان پیش رو ظاهر شد و به راهنما چیزی زمزمه کرد. چچیف گفت، "می توانیم راه بیفتیم."

چی مانع حرکتمان شده بود؟
روسها.

اول متوجه نشدم که وارد دهکده‌ای شده ایم. یک تختگاه عریضی دیدم شبیه کله قند سر بریده. تمام محوطه پوشیده از تکه سنگهای خرد شده بود. چهار برج نیمه ریخته و فرسوده دیدم که در پای همه آنها علایم سوختگی به چشم می خورد. تصور کردم باید کوره‌های قدیمی باشند. پس بنخاطر آوردم، جایی خوانده بودم که این منطقه بجهت برجهای دیده بانی سنگی شهرت دارد. نقاشی اما را بیاد آوردم که خود و لاری را در برجی مشابه به تصویر کشیده بود.

افرادی در دوردست، بسان لکه‌های سیاه پراکنده بودند. اول آنها را چوپانانی انگاشتم، ولی نزدیکتر که رفتیم متوجه شدم که در جایشان دولا راست می شوند. انگار مشغول برداشت حاصلی باشند.

پس صدای زوزه بلند و پرنوسانی را از لابلائی ناله باد شنیدم. فکر کردم باید حیوانات کوهی باشند. پشت سرم را که نگاه کردم بنظرم رسید که شوالیه سیاه پوشی بسمت ما می آید. ولی در واقع مگمد بود که اسبش یک سرو گردن از بقیه بلندتر و خودش با پوستین چرکسکا و کلاه خز محلی به سواران افسانه‌ای می ماند. تفنگ کلاشنیکفش بسان تیرو کمان از پشت سر آویخته بود. صدای هلله بلند تر

شد و ناگهان متوجه شدم که آوای جانکاه زنانی است که در سوگ کشتگانشان ضجه می‌کنند. رایحه چوب سوخته بمشامم خورد. دو کپه همزم در حال سوختن بود که زنان از آن مراقبت می‌کردند. شتابان بهرسو نگرستم. به امید دیدن چهره‌ای آشنا با ژست تپیک انگلیسی. یک پا در پیش و دست در پشت. لکن اثری و خبری نبود.

مُشته‌های دود بهوا بر می‌خواست و باد آنرا سوی ما سوق می‌داد. لاشه گوسفندی دیدم که از درختی آویخته بود. پس از رایحه چوب سوخته، بوی مرگ بمشامم خورد. فهمیدم که رسیده ایم. با هر قدم که پیش می‌رفتیم باد شدت می‌گرفت و آوای ضجه زنان نیز بلندتر می‌شد. ما بصف یک حرکت می‌کردیم. چچیف در جلو و مگمد پشت سر من.

عیسی که برای موقعیت ویژه، خود را آراسته بود، پشت سر مگمد می‌رانند. چهره‌اش مانند مگمد از سایه کلاه و ریش سوگواریش تیره تر از معمول می‌نمود. بالاخره متوجه شدم زنانی که لابلای خرابه‌ها می‌پلکیدند، چه می‌کردند. آنها همه سیاهپوش نبودند، لکن همگی سرپوش داشتند. در حاشیه تختگاه، میان دو برج کپه‌های سنگی مستطیلی قرار داشت باندازه تابوت، که در قاعده پهنتر و در رأس باریکتر می‌شد. زنان در میان آنها قدم می‌زدند و به نوبت روی هر یک چمباتمه زده، دستشان را روی سنگها می‌گذاشتند و با هر کس که در زیر آنها خوابیده بود، نجوا می‌کردند.

ولی با احتیاطی که انگار نمی‌خواستند خفته را بیدار کنند. بچه‌ها فاصله خود را رعایت می‌کردند.

زنانی دیگر مشغول کشیدن آب از چاه، پخت نان و چیدن میزهای موقت سنگی بودند. متوجه شدم آنها که قبل از ما آمده بودند، گوسفند و خوراکی باخود پیشکش آورده بودند. بزرگترین گروه زنان بوجه فشرده‌ای کنار هم در یک انبار متروکه گرد آمده و آنها بودند که با ورود هر گروه جدید سوگواران، با حدت و خشم بیشتری هلله و ضجه می‌کردند. در فاصله پنجاه متری انبار و در کمرکش شیب تپه، بازمانده حیاطی که توسط نرده محصور شده بود دیده می‌شد. یک سقف تکه پاره روی آن معلق بود. شبخ درگاهی روبه آن باز می‌شد، گرچه نه دری برجا بود و نه نعل درگاهی. دیوارهای جانبی بگونه‌ای توسط توپخانه سنگین و موشکهای پرشتاب حفره شده بود که فضای باقیمانده بیشتر توسط آنچه که وجود نداشت تعریف شده بود، تا آنچه که بود. ولی بهر تقدیر همه از همین دروازه وارد می

شدند. در داخل، مردان یکدیگر را در آغوش گرفته خوش آمد می گفتند و بعد از آن به نماز می ایستادند. سپس مردان با سیمای گرفته، و بار قرون و اعصار بر دوش، می نشستند و بگفتگو می پرداختند. آنها همگی مثل عیسی و مگمد البسه رسمی برتن داشتند: مردان با کلاه پوستی بلند و مهمیز و وسایل دهه ۱۹۲۰ با کمربندهای پهن قفقازی، پوتینهای بلند و زنجیر ساعت طلا. مردانی با شب کلاههای رنگین، مردانی کینجال در کمر. مردان روحانی با محاسن بلند، و پیر مرد باشکوهی با برقه - عبای پشمین بلندی که بیشتر به یک چادر شباهت داشت تا پالتو. ولی هرچه جستجو کردم مرد انگلیسی بلند قامت با کاکل واریخته، حال و هوای بیخیال و برازنده، با کلاههای فانتزی ندیدم.

چچیف از اسب پایین شد. پشت سرم عیسی و مگمد سبکبال و فرز بزمین جهیدند. ولی کرنر پس سالها رکود جسمی و پای پیاده، بزینش چسبیده بود. کوشیدم که خود را رها سازم ولی پاهایم در رکاب گیر کرده بود. تا اینکه مگمد دوباره به نجاتم شتافت. مرا از روی زین بلند کرد، کجکی پایینم کشید، بغلم کرد و گذاشت روی زمین و قبل از اینکه زمین بخورم استوارم کرد. پسران جوان اسبهای ما را تحویل گرفتند.

وارد حیاط شدیم، چچیف از جلو، من و عیسی از پشت سر. شنیدم که به عربی بیکدیگر سلام و علیک گفتند و مردان پیش پای ما قیام کرده در یک نیمدایره ایستادند. قیافه‌ها گرفته و مغموم بود. همانگونه که خوشامد و تعارفی درکار نبود، می دانستم که هیچ نوع علایم ضعف و نامردانگی نیز نباید ظهور کند.

چچیف دوباره صحبت کرد. اینبار می دانستم که داشت دعا می کرد. همه مردان دور و بر من دستهایشان را کاسه کرده، جلو رویشان گرفتند و در سکوت زیر لب دعا می خواندند و گهگاه باهم آمین می گفتند. پس از نیایش دستهایشان را بحالت شستشو بهم مالیده و سپس بصورت می کشیدند. اکنون دیگر این حرکت برای من آشنا بود. گویی وضو می گرفتند تا خود را پاکیزه و آماده دعای بعدی نمایند. متوجه شدم که ناخودآگاه منم حرکات آنها را تقلید می کردم.

بخشی بعنوان احترام به رسوم و بخشی نیز همانگونه که طبیعت اینجا مرا در خود جذب کرده بود، مردم این منطقه نیز در من همین اثر را داشتند. گویی دیگر برای من تفکیک رمز و اشارات آشنا از آنچه که بیگانه بود، ناممکن می نمود.

از سمت راست من مرد سالمندی به عربی چیزی گفت که همگی تکرار کرده و آمین گفتند. صدای عیسی را از نزدیکی شنیدم که به انگلیسی می گفت: آنها دارند برای

شهادتش طلب آمرزش می‌کنند.
 بزمزه پرسیدم: "برای کی؟". خودم هم نفهمیدم چرا در حالیکه همه عادی صحبت می‌کردند، من بزمزه می‌کردم.
 پاسخ داد: "بشیر حاجی. آنها از خداوند برایش طلب مغفرت می‌کنند و دعا می‌کنند که غزواتش آمرزیده باشند. همچنین سوگند به انتقام یاد می‌کنند، چرا که انتقام وظیفه ما است نه خداوند."

آهسته پرسیدم: "لاری هم شهید شده؟"
 چچیف خطاب به مرد تنومندی که رییس آنها بود می‌گفت: "تقدیر و سرنوشت ما در دست خداوند

است." عیسی به انگلیسی رسمی ترجمه می‌کرد. دوباره با تضرع ولی نه بصدای بلند پرسیدم: "کی زنده است و کی مرده؟" ولی بلافاصله پرسیدم: "دیگر چه می‌گوید." چرا که چچیف کلمه لاری را ادا کرده، که بسان تیغی برنده از گوش مغزم گاشته بود. اکنون همگان یکصدا با او تکرار می‌کردند و غالبشان با لبان فشرده مرا می‌نگریستند و سر می‌تکاندند. عیسی گفت: "بآنها می‌گوید که تو دوست لاری انگلستانی هستی."

با تضرع پرسیدم: "دیگر چه می‌گوید." چونکه مرد تنومن چیزی گفت که همگان آمینش گفتند. جواب داد: "می‌گوید سرنوشت ما در دست خداوند است و در نظر او همه یکسانیم. چه زن و چه مرد."

با اینکه در سطحی مشابه خودشان صحبت می‌کردم ولی بنظرم می‌رسید که دارم فریاد می‌زنم. آیا خداوند لاری را هم از ما گرفته است؟

چچیف برگشته و مرا مخاطب کرده بود. چهره‌اش را غباری از هشدار و غضب پوشانده بود. فهمیدم که اگر بار اول موفق نشده بودم لاری را بقتل برسانم، اینبار در اینجا کار او ساخته شده بود. در محلی دور از تالاب پریدی و سرزمینی نزدیکتر به آسمان.

چچیف با لحنی آمرانه گفت: "آنها انتظار دارند که مرد باشی. پس مثل یک مرد صحبت کن. به انگلیسی بگو ولی همه آنها را مخاطب قرار بده. شجاع باش."

به انگلیسی، بصدای بلند و رسا که خلاف راه و روش و طبیعتم بود، خطاب به مرد تنومند و همگی آنها، در حالیکه چچیف ترجمه می‌کرد و مگمد و عیسی پشت سرم ایستاده بودند، گفتم: "لاری یک انگلیسی بود که آزادی را برای همه آمال و ارزشهایش ارج مینهاد. او شجاعت اینگوش را می‌ستود و از استکبار بیزار بود. لاری

از عمر جاویدان بهره خواهد برد، برای اینکه دلی غمخوار داشت. تنها آنهایی می‌میرند که مهر کسی را در دل ندارند. از آنجا که دلیری و شرف همانند دست و دستکشند و ره توشه ایشان وفا و صمیمیت. پس ناگزیر باید توجه داشت در دنیایی که وفا و یکرنگی از حیظه توجیه می‌گریزد، لاری بر خود تکلیف کرده بود که با شرافت زندگی کند. حتا اگر چنین تکلیفی او را همانند رزمنده‌ای در اینجا به سرچشمه شهادت رساند.

هرچند که سیاستمداران آنرا بر زبان نیاوردم، ولی فکر کردم که هرچند لاری زندگانی درستی نداشت، لااقل مرگی فراخور آرمانهایش نصیبش شد. گله‌ای از بچه‌های کوچک بدنبال ما براه افتاده و از سر و کول مگمد، قهرمانشان، بالا می‌رفتند و با کنجکاوای مرا برانداز می‌کردند. وقتی به انباری که زنان در آن جمع بودند رسیدیم، چچیف جلو رفت و بقیه ما زیر تازیانه سوز سرد منتظر ایستادیم. در اینجا در بین زنان، بنظر می‌رسید که تا حدی بروز دادن عواطف مجاز بود. زیرا هنگامی که چچیف بهمراه زن سفید و بوری با سه بچه کوچکش برگشت و گفت که زن و بچه بشیر هستند، چشمانش پر از اشک بود و علت آن قطعاً باد نبود.

با تحکم بمن گفت: باو بگو که شوهرش بدرجه رفیع شهادت نایل آمده. بعد گفته مرا برایش ترجمه کرد و لابد برایش توضیح داد که من دوست لاری هستم. چون دوباره اسم لاری بگو شم خورد. با شنیدن این حرف چشمانش پر از اشک شد و مرا در آغوش گرفت و چنان می‌گریست که مجبور شدم سرپا نگهش دارم. پس چچیف دستش را گرفت و او را به داخل انبار بازگرداند.

مرد جوانی ما را راهنمایی می‌کرد. مگمد او را در حیاط جسته و نزد ما آورده بود. پشت سرش از لابلای اثاث شکسته و پراکنده گذشتیم.

گروهی از مردان مشغول ذبح گوسفند بودند و مشتی بچه اطرافشان را گرفته و تماشا می‌کردند. دست و پایش را بسته و از پهلو خوابانده بودند. گمانم می‌بایست سرش بسمت مکه باشد. چون همگی با سرو صدا مشغول جابجایی سر حیوان بودند. از کنار گروهی که مشغول آشپزی بودند گذشتیم و به برجی که در دورترین نقطه تخته‌گاه واقع بود رسیدیم. بخاطر آوردم که لاری همیشه دوستدار مکانهای پرت و غفلت زده بود.

مرد جوان راهنما جلو در ورودی برج ایستاد و بشیوه راهنمای تور دستش را بلند کرد، برج را نشان داد و گفت متأسفانه بعلت حمله اخیر این برج اکنون نصف ارتفاع قبلیش می‌باشد. سپس بشرح نبرد اخیر پرداخت که چچیف ترجمه می‌کرد و من

خیلی توجه نکردم. دست آخر پس از تشریح شجاعت قهرمانان شهید، اضافه کرد که روزی این مکان یک امامزاده و محراب مقدس خواهد شد. با خود اندیشیدم که لاری چگونه با این مطلب کنار خواهد آمد که روح مقدس یک مکان مذهبی باشد. بالاخره داخل شدیم. در طبقه زیرین در واقع چیز قابل توجهی وجود نداشت. بر طبق سنت طبقه همکف متعلق به احشام بود. نقاشی اما را بیاد آوردم که یک گار در این طبقه کشیده بود. مقداری وسایل آشپزی، یک اجاق نفت سوز، تعدادی دیگ و کماجدان و البسه تکه پاره در اطراف پراکنده بود. هیچ اثری از وسایل خصوصی افراد برجا نمانده بود. حدس زدم که احتمالاً پس از قتل عام رزمندگان، گروه متجاوز همه چیز را تاراج کرده بودند. دور و بر را جستجو کردم بلکه چیزی از وسایل خصوصی لاری پیدا کرده و بعنوان یادبود لحظات تنهایی، با خود ببرم. بالاخره یک تکه حصیر پاره یافتم و بامید اینکه پاره‌ای از کلاه حصیری وینچستر لاری باشد، آنرا برداشتم.

یک کپه سنگ در گوشه‌ای بعلامت احترام قدری دورتر از دیگران نظرم را جلب کرد. هرچه بآن خیره می‌شدم بنظرم تدریجاً کوچکتر می‌شد. با خود گفتم: کرنر جعبه ایست که پتيفر را در آن آوردند.

گویی تصور داشتم که این گور خودم است. چچیف دو تکه چوب برایم بسته و مگمد نیز پاره نخعی بمن داد. آنها را گرفتم و ناشیانه صلیبی درست کردم و کوشیدم که آنرا بالاسر قبر فرو کنم. لکن زمین مثل سنگ سخت بود. مگمد با کینجالش سوراخی تعبیه کرد. با شرمساری فکر کردم چگونه لاری، پسر کشیش، همواره با خالقش در تضاد بود.

مرده‌ها همیشه بدترین دشمن زندگانند.

هرگز نمی‌توانی نفوذش را از جان برکنی.

هرگز نمی‌توانی آنچه را که دوست می‌داری و یا مديونش هستی، تغییر دهی. حالا دیگر دیر است که از او طلب مغفرت کنی. او برای همیشه ترا مغلوب خود کرده است.

پس چیزی را بخاطر آوردم که دیی در پاریس بمن گفته بود و من نخواستم آنرا بشنوم:

شاید تو نمی‌خواهی دوستت را پیدا کنی، فقط می‌خواهی جذب در وجود او شوی. وقتی که به میدان مرکزی برگشتیم از چچیف پرسیدم: "حالا می‌خواهی چه بکنی؟" در واقع من این سؤال را از خودم می‌کردم. زیرا در اینکه چچیف چه می‌خواهد

فصل پانزدهم ۲۲۲

بکند، شکی وجود نداشت. او راهنمایمان را جواب کرده بود و داشت ما را از کنار صخره به ژرفنای نیستی هدایت می کرد. از روی صخره ای می گذشتیم که تمامی مسیری که با اسب پیموده بودیم در کنار آن بازیچه ای بیش نبود. در اعماق دره زیر پایمان، جایکه آنقدر دور می نمود که گویی بخشی دیگر از زمین بود، و یا شاید حتی متصل بزمین نبود، رودخانه نقره قامی می گذشت و در جوارش مرتع سبزی که گله ها در آن بچرا مشغول بودند. بیراهه کوچکی را می پیمودیم که در سینه کش عمودی صخره واقع شده بود و همین که از پیچی می گذشتیم یکی دیگر، بدتر و لغزنده تر پیش دریمان نمایان می شد. مطمئن بودم که ما داریم از قصد بسوی مرگ حتمی پیش می رویم. می رفتیم تا جای خود را میان شهدا و کفار قهرمان بازجوییم. ناگهان به واشدگاهی پوشیده از چمنی رسیدیم که انگار سالن عظیمی بود با پنجره ای تمام قد بسوی قیامت. در اطراف محوطه تکه های سوخته و خرد شده تسلیحات پراکنده بود.

داخل سالن هنوز بوی سوختگی می داد. بعمق فضای غار که رفتیم آثار انهدام یک دپوی عظیم تسلیحات آشکار شد: توپخانه ضد تانکی که تکه پاره و پراکنده شده بود. تیربارهای سنگین که توسط انفجارهای حساب شده بریده و از هم پاشیده شده بودند. موشک اندازهای خرد شده. و رد پاهای جور و اجور که مرا بیاد مزرعه ایتکن می انداخت.

در فلات پایین باد خوابیده بود. جایش را سرمای سوزان آلپ گرفته بود. کسی پالتویی بمن داده بود. گمانم مگمد. در محوطه پایین پایمان دور آتش مردان و جوانان از هر سن جمع بودند.

عیسی و مریدان هم در بینشان بودند.

از پیچیف پرسیدم: "به او خبر خواهی داد؟"
"به که؟"

بنظر می رسید که او واقعا "فراموش کرده بود.

"اما، سالی، دوستش. او در پاریس منتظرش است."

"باو اطلاع خواهیم داد."

"حالا چه می گویند؟"

"دارند مداحی مرحوم بشیر را می کنند. می گویند او مرشدی واقعی و یک مرد واقعی بود."

"واقعا بود؟"

"در اینجا وقتی کسی می‌میرد، ما افکارمان را راجع به او پاک می‌کنیم. پیشنهاد می‌کنم که تو هم همین کار را بکنی."

صدای پیرمردی از پایین بگوش می‌رسید. چچیف، ترجمه کرد. "انتقام برای ما یک تکلیف است و حرف ندارد. ولی کافی نیست که ما یک مشت روس و اوستین را بکشیم. ما به یک رهبر نیاز داریم که ما را هدایت کند و نگذارد که آنها دوباره از ما مثل چهارپایان بیگاری بکشند."

پرسیدم: "کسی را هم در نظر دارند؟"
مسأله همین جا است.

"تو؟"

"می‌خواهی یک فاحشه راهبه صومعه شود؟"

بگوش ایستادیم و او ترجمه کرد. "چه کسی میان ما از همه شجاعتر، پاکدامنتر، و بیریا تر است. چرا نمی‌گویند از همه مجنونتر و کلک کار را بکنند؟"
با اصرار گفتم. "پس کی؟"

"این مجلس و تشریفات را توبه می‌نامند."

"آنها به یک مرید نیاز دارند که در تصوف اشراف داشته و آموزش نظامی هم دیده باشد." در حالیکه کماکان به پایین خیره شده بود ادامه داد. "این خودش مستلزم ده بیست سال کار و کوشش طاقت فرسا است. این چنین فردی را در کادرهای (پیدا نخواهی کرد. یک مرشد معنوی، آدم با حضور و رزمنده طراز اول."

فرشی از میان جمع برخاست و تبدیل به یک فریاد هماهنگ شد. عیسی از کنار جمع برخاسته و در مرکز حلقه ایستاده بود. رویش را بسمت بالا گرداند و دستش را بلند کرد. زیر پای ما مگمد نشسته و پر بالا پوش چرکسکه‌اش را بدور خود پیچیده بود. کم کم تمام صداها یکدست شد و همه باهم سوی ما فریاد برآورده بودند. دو مرید جوان از جمع جدا شده و بسمت بالا دویدند. اسم مگمد با هارمونی از جانب همه با آهنگ خوانده می‌شد. مگمد از ما جدا شده و آهسته بطرف مریدها سرازیر شد.

مراسم جدیدی آغاز شد. مگمد در مرکز دایره روی فرشی که برایش انداخته بودند نشست. چچیف گفت. "او دارد برای شهدا فاتحه می‌خواند و طلب آمرزش می‌کند. می‌گویند ما نبردهای بسیاری علیه روسها در پیش داریم. بیراه هم نمی‌گویند."

در اینجا بدون کلمه‌ای پشتش را بمن کرد و انگار از بین‌خاصیتی غربی من یا خودش عاصی شده باشد، از تپه سرازیر شد.

داد زدم. "صبر کن."

یا صدایم را نشنید و یا نخواست. بهر حال بیوقفه براهش ادامه داد. شب سر رسیده و باد خوابیده بود. مثل آتش میان کمپ، ستاره‌ها در آسمان فراز کوهستان می‌درخشیدند. دستهایم را دور دهانم کاسه کرده دوباره فریاد زدم. "صبر کن ..."

ولی آوای جمعیت دیگر بلندتر از آن بود که فریاد من بگوشش برسد. لحظه‌ای تنها ایستادم. از هر هدف و آرمانی تهی شده بودم. در خلأ می‌زیستم و دنیایی برایم باقی نمانده بود که به آن بازگردم. کسی وجود نداشت که اداره‌اش کنم جز خودم. یک کلاشنیکف روی زمین افتاده بود. آنرا روی شانه انداخته و از پس او سرازیر شدم.

فیروز اسفندیاری

تیرماه ۱۳۷۸

۱ : Detente آشتی، تشنج زدایی.

۲ : Entente همزیستی مسالمت آمیز

۳ : Stealth (استیلت) : بمعنای پنهانی، دزدکی. به هواپیماهایی اطلاق میگردد که رادار آنها را نمی‌بیند. م



ISBN: 964-5925-06-1

قیمت : ۱۴۰۰ تومان